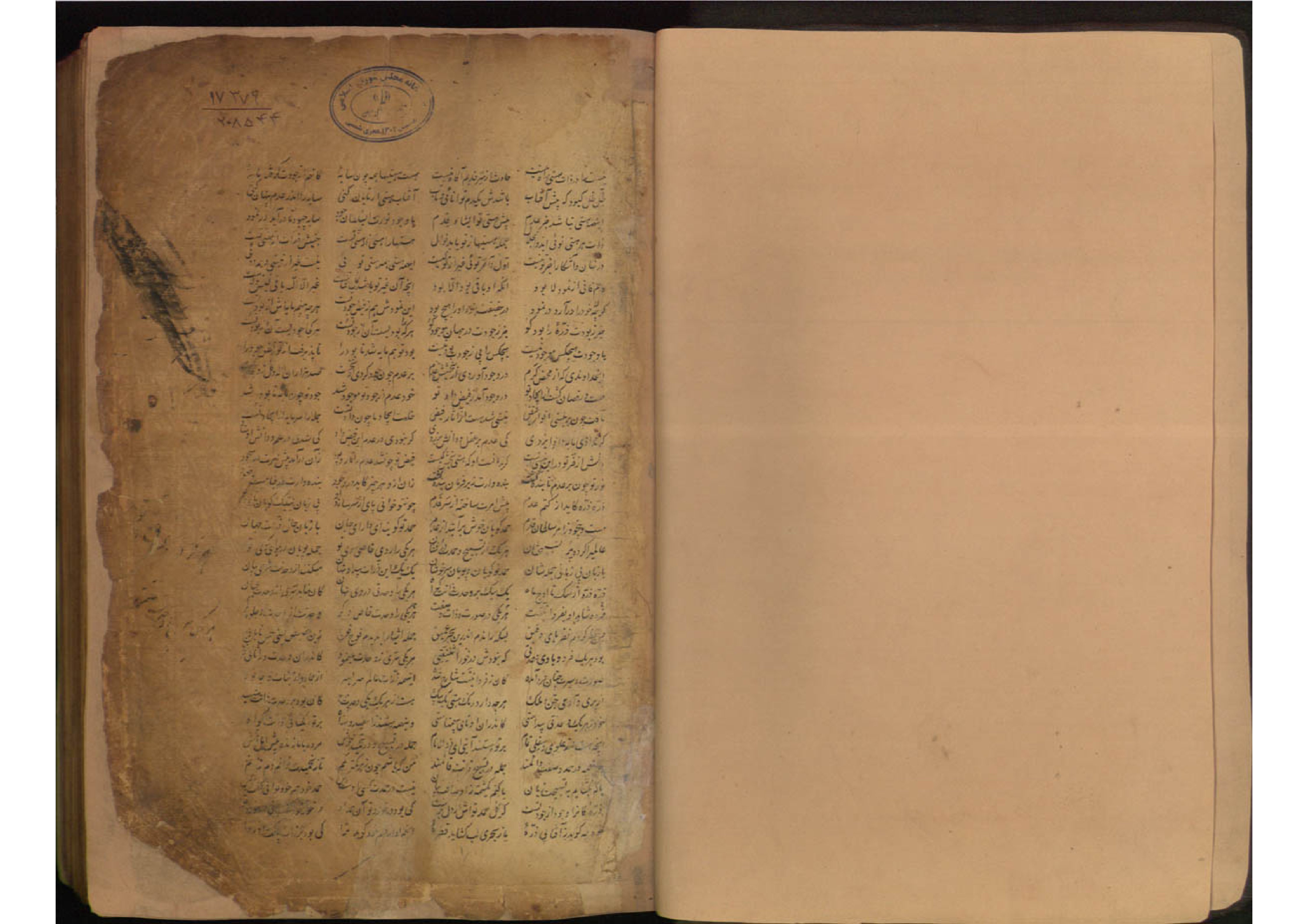








گر چه این آتش همه آتش نبست
بود ازین دو نعت پی در پی شنا
زین دو نعت این دو در آگهی
چون نهاد او خواست او داد او
هم ز تو آموختیم این حمد را
ورنه کو در هیچ علم و قدرتی
[illegible]
پس بعجز خود نمایم اعتراف
[illegible]

زین گدایان بخزای خوان نعم — وامگیر آن خوان احسان و کرم — هم کرم کن بار دیگر ای غنی — تا رهیم از دست این ما و منی

هم بگیر این قطره هستی ز من — تا شود دریای هستی موج زن — قطره شبنم [illegible] — منقطع گردان بدریای جود

قطره هستی شده در جان من — پرده بر روی سنای جانان من — گر کشی این قطره خود را بیم — بحر بخشش کم نگردد زین کرم

یا بیرابن قطره را در بحر خویش — یا رسان موجی که اندر خود کشیش — تا شود این قطره محو آنچنان — که از و نی نام ماند نی نشان

پس همه نام و نشان او تو باش — و ز دهش گوهر بعلها تو باش — او چو گم گردد ز خود در بحر فضل — او نماند خود بماند بحر فضل

ایخدا تا چند از یار و حبیب — باشد این مسکین جدا ای بی نصیب — چند باشد ساغر غم قسمتم — خود گذشت از حد و پایان محنتم

دور کنم هر سو بجز اهل نفاق — می بهم گیتی از اهل وفاق — تلخ شد عیش جهان دوری فرقت — ظلمت افزون شد ز حد نوری

چند مانم چنو با صد نوا — چند می نی اندرین ظلمت سرا — جان بتنگ آمد ز زندان جهان — هم تو یا رب رستگاری ام

تا بدین زندان نمانم خوار تنم — نی ز رحمت مهربان یارستم — هم تو یاری کن که جز تو یار نیست — در دو عالم جز توام غمخوار نیست

هم تو یاری کن که یار من توئی — در غم من غمگسار من توئی — هم ضیا چشم خونبار من توئی — هم انیس اندر شب تار من توئی

در تو سازاین نالهٔ شبهای من — سوز آه و بانگ یاربهای من — لیلة القدر است گوئی این شبم — که همی در سوز و یارب [illegible]

این چو با امر رضای داور است — بر سر جان خوش رضات [illegible] — چون رضای تست طوق گردنم — هر چه خواهی کن [illegible] کرم

هر چه باشد جز رضایت [illegible] — چون رضایت نیست [illegible] — بنده جز لطف الهی ای غنی — ایخدا این بنده مسکین کنی

بنده را چون چو تو سلطانی بود — بندگی او را چو سلطانی بود — بل چو شد در بندگیت گرم رو — صد شهنشاهی بپیشش نیم جو

بنده آنخواهد تو او را در رس — تا نخندد بی رضایت یک نفس — بار رضایت کن قرین این بنده را — بندگی بخش این نیاز افگنده را

زین ثنا [illegible] — ورز رضایت [illegible] پر نور کن — تا [illegible] بتو دل برده ایم — تا نماند جز رضایت والسلام

ای خدای راز دان [illegible] — راز هر دل را تو دانی بی سخن — پس چه گویم من چو خود میدانی — [illegible]

بس بود علم تو کافی از مقال — هم کرمهای تو کافی از سؤال

ای شهنشاه [illegible] — انبیا و مرسلان [illegible] — انبیا در وصف تو حیران شده — مات گشته اولیا در وصف تو

هیچکس را سوی ذات راه نیست — جز تو از ذات تو کس آگاه نیست — تو محیط اعظمی عالم نمی — خود نمی از این نم آمد آدمی

کی نم فهم اندر یا کند — که از و هر موج دریائی بود — قطره از بحر [illegible] — که از آن [illegible]

ذره از آفتاب علم نیست — کاهل عالم را بدانش [illegible] — قطره کی برکند دریا بی بود — ذره چون از آفتاب آگه شود

پس چه باشد [illegible] هیچ — ای برون از وهمهای پیچ پیچ — چون بنا شد غیر هیچ این هیچ را — چون بود ره سوی تو هر هیچ را

هم تو خود را شناسائی و بس — کی ز تو آگه شود هر هیچکس — کس چه داند تو که با کیستی — هم تو خود دانی که تو چیستی

هر چه گوئیم آن توئی تو آن نئی — هر چه گوئیم آن نه هم آن تو نئی — کی ز ذات عقل و جان آگاه شد — محو شد جان عقل تا درگاه شد

عقل برد رمانده کوشش از تو هیچ — جان که شد محو تو کو از وی اثر — ای بذات خود نهان اندر عیان — در صفات خود عیان اندر نهان

می ندانم چون نهان دانم تو را — هم ندانم چون عیان خوانم تورا — نی نهانی نی عیان هم این و آن — ای منزه زانچه گنجد در بیان

کی بجای [illegible] سوی ذات تو راه — با عیان کی گردد آگاه از [illegible] — بر نیایم با تو من در هیچ حال — خواه باشم در عیان و خواه [illegible]

هر چه گفتم چون نگنجد در بیان — در خموشی گفت جویم [illegible] — چون نخریدم در خموشی ناگهان — [illegible] غوغای تو اندر بیان

در کنار [illegible] گیری کنار — در کنار آیم در آئی در کنار — در کناری گاه و گاه اندر میان — در میان جویم شوی از من نهان

در نهان [illegible] گردی عیان — در عیان آیم شوی [illegible] — باهم از جویم [illegible] چون شوی — هم از این هم از آن بیرون شوی

چون ببیچونیت چونم باز هم — منزلی از جانب [illegible] — کز [illegible] در نکتها — هر کجا خواهی نمائی رخ شها

می ندانم من کجا با جوییت — بی همه اندر همه جا جوییت — هر کجا بوئی من از [illegible] — هر چه گفتی [illegible]

گرچه اندر صمت و در نطق و بیان — یک زبان تا دید مستغنی از آن — تر خموشی از تو موئی با قلم — تر بیانها از تو بوئی با قلم

لیک هم در صمت هم اندر بیان — خویشتن را خود همی جوئی عیان — کی بود من را در [illegible] مجال — [illegible] کی گنجد این تن بی مجال

آنچه گوئیم از تو با هم فهم ماست — ورنه آنجا کار تو نی [illegible] — تو ز هر نام و نشانی بی نشان — وین نشانها آمد از ما در میان

چون من [illegible] توئی آغاز شد — صد هزاران پرده از هم باز شد — بندگی شد ایخدا آن کبریا — شد عیان از بنده او [illegible]

لیک بی من بنده کو چون عدم — کرد خود را مظهر جود و کرم — بندگی پیش تو بی من [illegible] — راه تو با نیستی پیوسته است

تا منم من کی [illegible] را — هم تو بگشا نرگس جادوت را — کن شود این حال [illegible] را — تا نبود خود بهستی خویش را

کی [illegible] روی تو جز نور تو — آید و عالم پر از شور از شور تو — از تو چون شوری [illegible] — با رستی بر سر گردون نهاد

هستیت با نیستی چون یار شد — آدمی زان مخزن اسرار شد — آنکه دادی نیستی را رنگ جود — بود تو [illegible] عالم را زجود

آنچنان پر شد جهان از جود تو — که شد این هستی حجاب بود تو — گر توبکدم باز گیری جود خویش — نیست گردد هر چه هست [illegible]

در دو عالم غیر جودت هیچ نیست — با وجودت هستی موجود نیست — با وجودت اینهمه موجود [illegible] — آنچه باقی [illegible]

گنج هستی بر عدم [illegible] — هست را با نیستی آمیختی — هستی از جود تو هستی گرفت — خاک پست از [illegible] هستی [illegible]

خاک چون پاکی گرفت از جود تو — پاک شد از اول [illegible] — ورنه کی نسبت بدی با خاک را — تا بگیرد فیض گنج پاک را

گر گشتی پاک کی زان پاک دم — فیض بگرفتی ز آثار کرم — آنکه در ذات و صفت هستی تو پاک — پاک کی آمیزد او با آب خاک

[illegible] پاک از پاکی و هم پاک از آن — [illegible] — جود اگر [illegible] هیچ — ز اتفاقی خاک کی [illegible] هیچ

ما همه خاکیم و جز تو پاک نیست — خاک بی فیض تو خود جز خاک نیست — ایخدا [illegible] جهان [illegible] پاک — کی بود در خورد تو این مشت خاک

مشت خاکی را که خود برداشتی — از کرم او را [illegible] افراشتی — گر [illegible] کرد اعتراضی [illegible] — شد خجل بنشنید چون لا تعلمون

بر فرودی بر همه [illegible] ملک — داد [illegible] برتری [illegible] فلک — بر گزیدیش ز قبیل و از کبیر — جمله را در تخت او کردی اسیر

حکم ران کردیش بر بالا و پست — بر همه جز و کل او شد زیر دست — تاج کرمنا نهادی بر سرش — خوان بی پایان کشادی در برش

بر سر خوان تو مهمان تو شد — لقمه خوار خوان احسان تو شد — از عطا بخشا و افضال خوشی — [illegible] کردی بنوع دلکشی

شیر با دادی ز پستان کرم — [illegible] — از تلطف ها و بخشایش گری — بر گشودی هر دم از رحمت دری

بهتر از صد مادر و از صد پدر — هر زمان پرورد [illegible] دگر — بر سر خوان نوا پرورده شد — هم با حسان و نعم خو کرده شد

مو بمویش غرق نعمتهای تست — هر چه هستش از عطاهای تست — از عدم [illegible] تا این زمان — بر سر خوان کرم [illegible]

گر سلامیم گر خود کافریم — بر تو و بر خوان جود [illegible] — هم تو گفتی [illegible] رسول خویش [illegible] — [illegible] الضیف [illegible]

ما همه چون ضیف احسان تو ایم — میهمانان بر سر خوان تو ایم — خود اگر [illegible] — یا اگر مستیم هم مستان تو ایم

مست اگر مستی کند در دار و گیر — چونکه مست است [illegible] عذرش پذیر — باده صد عذر آمدیم ای بی نظیر — عذر بپذیر و خطا بر ما مگیر

عذرخواه ما همان لطف تو بس — گر کرم برداشتی این هیچکس — گرچه بجز کفر نعمت کرده ایم — باز رو در بحر جود آورده ایم

چون بجودت [illegible] — خود [illegible] مست [illegible] از تو دست — از کرم منگر بجرم بیشمار — بنگر این مهمانی [illegible]

میزبانی چو تو کی دارد روا — میهمان [illegible] خجلت زیر پا — میهمان [illegible] ای مهمان نواز — از عدم خوانیش با صد [illegible] و ناز

بر سر خوان خداوندی خویش — بر نشانی [illegible] — بایدش [illegible] تحقیرش کنی — [illegible]

از نفخت فیه من روحی دمی / انده مرجان بخشی خود بر آدمی
هر زمانش قوت دیگر دهی / هر دمی جنبش دگر قوت نهی
میهمان خوار چون بغربت ره دهند / کی روا باشد که در خاکش کشند
بر تو حاشا من چنین نشنیده ام / از تو کی بینند جدایی ای کریم
از لئیمان می نیاید غیر لوم / وز کریمان هم نزیبد جز کرم
جمله خوبیها ز تو خوبی برند / هم کریمان از کرمهایت برند
در هستی جمله ساحت از تو هست / وانچه هست آن هم ز تو کرده بهست
بخشی از لطف بر ملک عدم / کم نشد زان ذره ای ابر کرم
[illegible]
هم نگردد از تو کم هیچ اکرام
این قدر باشد که اینجا که نه چیز / از تفضلهای تو گردد عزیز
[illegible]
عیب در صنع تو [illegible]
ز کبیری بر ده ما صدهای ما / ور بکبیری محض فضل است [illegible]
پرده ما بگرفته ما را [illegible] / هم تو [illegible] تاج و تخت
چون تو کردی پرده عالم [illegible] / هم تو آوردی بلطف [illegible]
بکریم اهل دعا گر من نیم / خود تو هستی اهل ایثار کرم
گر اجابت دار یش ور رد کنی / از تو بهتر بهتر آنچه خود کنی
[illegible]
چون تو هستی مایه این بود ما / پس رضایت در زبان ما سود ما
چون دعا اول چو کردی بر علم / از توی نرسید در آخر کرم
در دو عالم جز تو نبود داد رس / اول و آخر توئی فریادرس
بحرهای جود خود را جوش ده / مشت خاکی را ز غفلت هوش ده
تا شود این قطره گم در بحر جوش / بحر را قطره مگر در روی پوش
ای امید ما و ای امیدگاه / در همه احوال ما پشت و پناه
ما که این ما و منی بر هم زنیم / با تو بی لب بی سخن دم می زنیم
[illegible]
[illegible] / از خطابهای خودی [illegible]
رهزنان چون [illegible] از هر طرف / پرده گشته بر عیب ما [illegible]
[illegible] / هر طرف [illegible]

بر سر مو قرب خود بنشانیش / محرم اسرار خود گردانیش
کی روا باشد که با این احترام / دست رد بر روی خویش آری [illegible]
خود سزاوار پشیمان نبود این / از کریمان کی سزد کاری چنین
گرچه من بد باشم و از بد بتر / نی ز مهر خوبی تو هستی خوب تر
از بد و بدتر بجز بد کی سزد / ورز تو جز جود و کرم خود کی سزد
ای جوادان از تو جود آموخته / از تو قدرت شمع جودا فروخته
آنچه در گنجینه گنج قدم / داشتی از بخشش و جود و کرم
پس کرم کردی بر آنجا که نیم / [illegible] در عالم [illegible]
بلکه عالم را بجود آراستی / نی از آن افزوده و نی کاستی
[illegible]
[illegible] / کی شود از جود کم بحر قدم
[illegible]
غافل از این بحر [illegible] عظیم / [illegible] اندر سرای دل [illegible]
[illegible]
عاجزیم و مانده اندر پرده / بر در عجز و نیاز آورده
[illegible] / تا [illegible] فی حجابات آفتاب
هم تو کردی استجابت [illegible] / پس اجابت کن بفضل و امتنان
امر کردی چون دعا را از کرم / از کرم او را اجابت [illegible]
لیک از تو [illegible] سائل کی سزد / استجابت [illegible]
گر بسوزی ور بسازی از تو ئیم / [illegible] از تو ئیم
آنچه ما کردیم از ما هست بد / وانچه از تو [illegible]
اول و آخر تو را باشد یکی / بنده [illegible]
[illegible] / موج زن کن بحر جودت ای کریم
قطرهای هوش ما را ای صمد / [illegible] بدریاهای خود
[illegible]
مائی ما گشته پیوند ما / از کرم این بند ازپا بر کشا
ما همه چون گوی چوگان تو ئیم / عاجز و سرگشته هر سو میدویم
[illegible]
ما اسیرانیم [illegible] بیکران / بازخر زین رهزنان [illegible]
گشته باطل صورت حق جلوه گر / در کمین از هر طرف هر خیره سر
[illegible] / خودپرستان تهی از عقل [illegible]

چونکه گم شد حق شناس اندر جهان / حق نهان شد در کناری [illegible]
گرد و غبار باطلان چون پیش شد / [illegible] از این بیش شد
زین فتنها بر سر ما آمد [illegible] / رحم فرما ای اله العالمین
یا غیاث المستغیثین الامان / الامان زین فتنه آخر زمان
ده امان ما را ازین شور و فتن / ای امان الخائفین ای ذوالمنن
نور تمییزی ده از فضل عمیم / تا حق و باطل کماهی بنگریم
حق و باطل [illegible] / تو بما بنما [illegible] مو بمو
تا متبع امر حق گردیم ما / وز ضلال باطلان بجهیم ما
جمله را از فضل و رحمت ای کریم / استقامت ده براه مستقیم
[illegible]
تا رهیم از خاک دیو و نفس دون / تا رهیم از تنگنای تن برون
پشت پا بر دنی و عقبا زنیم / تیغ لا بر آنچه جز مولا زنیم
فارغ آئیم از افول و آفلات / در تماشاگاه اسما و صفات
در درون جان و دل ماوا کنی / سینه را چون شیشه [illegible]
تا در آن گردد ابد عین ازل / از ظهور نور ذات لم یزل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواهش قطره کجا و جود تو / [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible] توانائی تو
فلسفی کان با خیالی می تند / بر کمال قدرتت کی ره برد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لاجرم بسیار شد [illegible] / فتنها برخاست از شر و فتن
[illegible]
[illegible]
جز تو [illegible] ای ولی المومنین / مومنین را [illegible]
نصرتی بخشا ز غلبات کثیر / [illegible]
وانما حق را چنان کان هست [illegible] / هم تو باطل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] / در صراط المستقیم [illegible]
[illegible] / چار تکبیری بر این هستی زنیم
در سرای قدس بال افشان [illegible] / در فضای لامکان [illegible]
تا تجلیهای ذات [illegible] / آید اندر جلوه ما را با تمام
[illegible] / از تجلیهای ذات [illegible]
بلکه با ذات و صفات [illegible] / [illegible]
لیک چون خود امر کردی [illegible] / خود اجابت [illegible]
[illegible]
وانچه از امر تو کردیم [illegible] / [illegible]
قطره گر سائل ز حد [illegible] / بحر بخششهای تو بی حد بود
[illegible]
انچه دادی بر ضمیر [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible] / تو توانی بحرها در قطره [illegible]
مالکی در ملک خود فرمان [illegible] / قادری [illegible]
[illegible]
[illegible] / با وجود قدرت [illegible]
پیش فهم قدرت [illegible] / صد هزار عقل [illegible]
مات گشت [illegible] / در توانائی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که از عشق تو آتش شاد شد	دانش او با عشق تو بنیاد شد

چیست علم و حکمت و خلق جهان	پیش الحکمت کجا باشد زیان

خاک پستی از تو چون شد سربلند	لاجرم شد در دو عالم ارجمند

که بلند پرده‌ای پستی جهان	که به پنهان فرو ترکرد آن

که نهادی کوه‌ها را بر کنی	ور تنی بس چه پیش شاهان شکنی

[illegible]	عالمی سازی عیان و بر همی

[illegible]	صد گل و صد رنگ [illegible]

قادری ای قاضی الحاجات ما	[illegible]

سائلیم و چشم ما بر جود تست	[illegible]

کی کنی محروم سائل را ز جود	[illegible]

ما همه هیچیم هر چه هست از تست

[illegible]

گفتم و کردم خطا تسخرم / دوستان بخود خرم [illegible] دردم
صبر کردم چار ده سال تمام / بر جفا و جور قوم از غاوی عام
تا چو باشد خود رضایت بعد از آن / هم تو فی دانا بر این [illegible]
[illegible] تو بخش ای دارای جهان / چشم و گوشی ده ز نور خود [illegible]
از زمان آسودگی باشد مرا / که ز روی ما تجلی کرده هویدا
بس غنیمت باشد این عقده / و زین غم آتش بجانم میزند
تا لم و سوزم ز درد انتظار / تا کی آری بر من مسکین گداز
بخشم حسرت تا نظارت شد نصیب / و [illegible] دل را تو [illegible] زین امید
ای قرار بیقراران از حضور / سازد این جنت گریبان چاک تر
بس غریب و زار و مضطر مانده‌ام / دستگیرم شو که بس درمانده‌ام
هر چه خواهی کن که از تو خوش بود / تا بگو که [illegible] باشد از آتش بود
صدق افزون کن در آن کن [illegible] / [illegible] کن [illegible] خود انجام
بشنو شاکی حکایت میکنم / رمزی از [illegible] روایت میکنم
چون ز غفران زاریم جاری [illegible] / [illegible] پنهان در این زاری [illegible]
هیچی گر پیر این زاری خرید / از خدا غفران و غفاری خرید
هیچ کردی یا کنی با این ضعیف / جمله لطفت ای خداوند لطیف
از کرم ده باز این بخویش را / استقامت در مقامات رضا
از رضایت بر دلی کآباد شد / هم تو او راضی و بس [illegible] شد
ای ز تو مبدل به نیکی بشارت / [illegible] کن مبدل بر رضا
روشنم سازد چنان نور رضا / که تن جان جان شود و نور ضیا
آن خفائی که محرم نیست جان / جز تو [illegible] ز [illegible] نهان
آن خفائی کز آدم بود دلم / رنجی [illegible] دل کردی این آب و گلم
هیچ کو هی هست ابدل کو بجا / کانچه گوئی باز پس گوید ترا
یا چو نی باشد که هر زیر و بمی / کز دم آن مردی همی گوید همی
یا کسی کز سر نائی شد خبر / بر گشود از نور نائی چون نظر
آنچه نائی از دم اندر نی دمد / آنگهی از دم نی بشنود
زین دم هم دم [illegible] معانی همی / بیخبر از دم من عالمی
جسم اگر جنبد بود مجبور جان / جسم بیجان کی بجنبد در جهان
باد دم من چون کسی همره نشد / لا جرم اندر دم محرم [illegible] شد
با که گویم چو کسی همراز نیست / هیچکس با [illegible] دمساز نیست
عالی اندر میان جاهلان / چون نباشد از غم دل خسته حال

تا ز توفیق تو صبرم شد قرین / بر قضایت دل رضا شد ای معین
تا که فرمان آمدت کای [illegible] / پس [illegible] کوری چشم لعین
این گروه انکار اعجاز جهان / هم تو بگشا ای رئوف مهربان
تا که حق بینند حق را بشنوند / بر تو با ایمان کامل بگروند
حالیا در این غم ای [illegible] / تا چه دانا این پرده سازی آشکار
در غمت خون ناله و آهم [illegible] / روز و شب نالم همی مانند نی
همچو یعقوبی در این بیت الحزن / مانده دور از یوسفم در صد محن
ای امید دل [illegible] دارم / وعده وصل تو برد از دل قرار
بس نوازش کرده‌ای کارساز / این غریب خویش را بنواز باز
[illegible] این ذره افتاده را / سر بزیر حکم تو بنهاده را
گر تو در این قول دانی صادقم / [illegible] بجز خود [illegible]
[illegible] شکایت [illegible] / گرچه بس کردم ز غم آه و حنین
شرح میگویم از آن لطف خفی / گر کرم کردی [illegible] صفی
بحر غفاری چو موج [illegible] است / [illegible] آیینه [illegible]
اینهمه اکرام بی پایان [illegible] / کز این مسکین نمودی [illegible] نخست
نیست جز امواج دریای کرم / آنچه بدی بر من از شادی و غم
این خرابه خویش را آباد کن / در نهایت رضایت شاد کن
[illegible] راضی تو تا شاد مانم / معترض شد [illegible] در [illegible]
تا رضا ماند نماند اعتراض / جز رضایت [illegible]
[illegible] اندم با تو [illegible] / نی زبان با صد زبان گویم سخن
آن خفا کز اول کردی عجین / از دم [illegible] تو با این باد و طین
آن خفائی کی با و تو نی / هم تو خود گوئی بدل هم بشنوی
یا بود چون خاک پای مؤتمن / کانچه گیرد باز [illegible] سخن
تا [illegible] گر نی همی کرد عیان / غیر نائی کس چه داند سر آن
دیگران گر بشنوند آوای نی / بشنود اسرار خود نائی ز نی
نی همیگوید نیم من کز دم / ناله خوش میزاید هر دم
نی بجز جسم و جمادی کی بود / ناله از نائیست کی از نی بود
صورت [illegible] چون [illegible] بینند خلق / زان نمی بینند شخص [illegible]
گر کسی [illegible] که کرد زین دم / گر ز دم [illegible] دردی ز غم
دم چو نی دمساز شد مجبور ماند / مرد بی همدم ز غم رنجور ماند
علم کان آمد [illegible] / [illegible] دارد [illegible] جهل [illegible]

دانشی کان نیست حق آمد عزیز / هست خوار انذار بر هر بی تمیز
لحن داودی چه سنجد گوش کر / نیز الکنی چه فهمد هوش خر
ور بدا اسرار علوم حق پاک / در نیابد گوش هوش آن [illegible]
گفت زین علم امام [illegible] جهان / تا [illegible] از جوشش [illegible]
سینه در سینه جوش اسرار من / نیست یکی قابل گفتار من
تا بگلهای حقایق ره برد / جان وی در [illegible]
عنقریب آید آن اخوان من / که خورند از مائده احسان [illegible]
تیر وا شو تا در او هوش کن / و انچه گفتم چون در اندر گوش [illegible]
و آنکه [illegible] جوش [illegible] از آتش / مانده بود او دور چون از همدمش
هر کسی کز همزبانی دور ماند / گرچه در وصلی بود مهجور ماند
همچو بحری باشد [illegible] پر خروش / از خروشش [illegible] بر آید بجوش
دمبدم نالد چو نی [illegible] / تا نماید عاشقان [illegible]
تر کند خوش نغمها از آرزوی / تا که گردد همدم و همراز وی
همزبان باید که گردد آشنا / صد هزاران گوهر اسرار را
این زبان کز همزبانی شد پدید / [illegible] در همزبانی شد پدید
گوش دل بگشا که اسرار نوی / از زبان بی زبانان بشنوی
کی شود [illegible] غم دل پر سرور / مستمع [illegible] ز دل با حضور
[illegible] جمله هوش [illegible] شد / نطق از دریای دل پر جوش شد
زین زبان تا هم زبان [illegible] / هیچ فرق قطره با بحری [illegible]
[illegible] از امواج دل جنبد [illegible] / [illegible] آفرین
موج بحر از بحر کی باشد جدا / هر که دید او را جدا [illegible]
این زبان ز آن بحر [illegible] بود / غیر این [illegible] هم [illegible] بود
رستنی هر جا که باشد منتشر / در صف [illegible]
پس زبانی کو [illegible] / کی زبان آن [illegible] همچون بود
گر بصورت این بود مانند آن / در میان فرق [illegible]
صورتی [illegible] / جان [illegible] از دم ام الکتاب
[illegible] خیال / وین گهر [illegible] بحر لایزال
در کف [illegible] نی هر گفتگو / وین سرا با مطلع انوار هو
هم دلیل گلستان [illegible] / بهر هر مخمور [illegible]
[illegible] زبان شد آشکار / چون در آمد در بیان [illegible]
هر که یابد این زبان کرد او زبان / سر [illegible]

علم جاهد شد چو نبود طالبی / نطق لال آمد چو نبود جاذبی
گوش بی هوشی بباید از دیگری / تا ز یاران بشنوند آوازها
بشنو از قرآن نطق [illegible] / [illegible]
رازها دارم بدل [illegible] / محرمی کو [illegible] اسرار [illegible]
تا بگویم با وی این اسرارها / [illegible]
گنجها دارم [illegible] ز بیان / آورم بر [illegible]
لیک در آخر زمان این [illegible] / خوش [illegible]
چون در این عالم نبودی [illegible] / گفتی [illegible]
هر کی بی همدم شد او [illegible] / غم [illegible] همدم بود
عین وصل اینجا شود [illegible] / می [illegible]
تا از آن [illegible] شاه الست / جملگی ذرات وی [illegible]
خوش سراید [illegible] اسرار او / تا که جان [illegible]
گر نه همدم باشد اسرار نهان / کی [illegible] جهان اندر جهان
همزبان باید که اندر پای غور / موج زن گردد [illegible]
همزبان با این [illegible] دم / خود زبان بی زبانان [illegible]
نطق کی جوشد چو نبود گوش [illegible] / کی شود خون شیر [illegible]
شیر نوشی چو نبود خون [illegible] / شیر پاکی [illegible] پستان [illegible]
موج دل زان [illegible] / گر زبانها لال شد [illegible]
چیست قطره با لبش [illegible] / پیش اهل [illegible] لب دریا [illegible]
بحر دل چون متصل با بحر [illegible] / هر چه آید بر زبان ز امواج [illegible]
همچو قرآن کز زبان مصطفا / [illegible] دلی هست از خدا
در مراتب پایه [illegible] / در تنزل تا رسید [illegible] گوهر
عکس این [illegible] / جمله ظلمت گشت [illegible] روشنی
کذب اگر چون راست [illegible] / پیش حق [illegible] کذب [illegible]
گر نماید آب [illegible] در سخن / کی بود [illegible]
راه و رسم و راست [illegible] / تا که [illegible]
گو بدان اندر [illegible] / صد هزار اسرار آرد [illegible]
آن کلی بشنیده [illegible] / وین گلستان [illegible]
از زبان در بهار گلستان [illegible] / گلستان [illegible]
پاس دار [illegible] ادب [illegible] / این زبانها جمله [illegible]
بی ادب [illegible] / سر چو بوجهل لعین بر باد داد

گر بجوی شد عالمی در جنبشی / هم بجان میرسد آن شیرینی
پیش‌ها این نطق و اعلام و لربا / ای برادر با حضور دل درآ
گر تو خواهی این بیان را محرمی / شو تو اول محرم صاحب‌دلی
همدمی کن با دم و ساز او / تا ز جائی بشنوی آواز او
از یکی دل مرده گردد دیگری / زنده کی [illegible] چه نکو بنگری
میبرد هر حال ازینجائی خبر / جانش آن عالم که گشت [illegible]
هست هر آواز ز هر عالمی / از جهان عالم خبر بدهد همی
نکته‌ای گفت آن امیر مومنان / مرد پنهانست در تحت اللسان
هر کسی کو شد برون از هر مقام / هر مقامی بود دارد و مقام
خوان کلی بود و [illegible] کلام / ریزه‌خوار خوان جودش خلق عام
او نه بود تنها در خوان نعمتی / قدر خود دان بهره بر کس قسمتی
خود چنین دان پایه پایه تا [illegible] / تا دم حق کان بود فصل الخطاب
جمله را او مبداست و معاد / او بود استاد استادان راه
هر که ره دارد ز خود نقش [illegible] / در کمال و قدر و دانش بیشتر
سازکی بشنیده دارد مرده‌ای / او خیالی [illegible]
هر یکی آوازی ز هر جائی که خواست / مو بمو بشناسدش کان از کجاست
[illegible] / [illegible]
[illegible] مرغان [illegible] / کی بسیمرغ و بقا نقش پری
از خدا بخواه تو هوش نوی / بو که این راز کهن را بشنوی
هوش مرده کی برد بر زنده پی / زنده کن هوش از نور علمی
تا نمیرد هوش مرده از خودی / زنده کی گردد در قرار ایزدی
گر بمرد این هوش ز خود از زندگی / زنده شد [illegible] در پایندگی
[illegible] این هوشهای مرده را / جز تو کی [illegible]
تا نمیرد هوش از مرده کی / حضرت [illegible]
هوش و گوشی که تو [illegible] / [illegible] خورشید شود
گوش تو اسرار لطفت بشنود / نور تو [illegible]
چون منافق [illegible] بود / او نشد مومن که [illegible] بود
نور تو [illegible] وجود بود / لاجرم غیر و منافق شد بود
چون درین حضرت نمی‌گنجد دوئی / آنکه اندر [illegible] هم توئی
خود همی نالی [illegible] خود / تا که خود را بشنوانی بی خود
غیر را کی راه اندر کوی تست / کی [illegible] تست

حلم و رحمت باشد [illegible] / شد [illegible] از زبان [illegible]
همچو کوهی باش [illegible] علم / تا [illegible] رقم
[illegible] ساز شو / با دل [illegible] همراز شو
[illegible] آواز ماست / تا که هر آواز [illegible] است
دل [illegible] چو جنبد از هوا / زنده سازد دل چو هست از خدا
هم بود هر ناله را دیگر خبر / هر خبر را هم بود دیگر اثر
هر سخن کان از کسی آمد پدید / تا سخن دانا [illegible] را بدید
چونکه کسی گوید سخن [illegible] / آنچه بود اندر [illegible]
گرچه گوید پست آن باشد بلند / خلق در حرف و مقام [illegible]
هر کسی [illegible] خوش شده / چند دیگر [illegible] تو شده
در مقامات مراتبها همه / نیست جز [illegible]
پایها چون شد تمام و ماند بام / [illegible] بام و تمام
ارغنون [illegible] / او بود هم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نغمه [illegible] / [illegible]
[illegible] از مقامات طیور / نیست در [illegible]
[illegible] هوش [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مرده [illegible]
گرچه هست عالم ز علم [illegible] / چون [illegible]
تا نمیری زندگی ناید پدید / مرده را [illegible]
هم تو از دریای رحمت [illegible] / هم تو از خورشید [illegible]
گر نیابیم از این آب [illegible] / [illegible]
هوش [illegible] / گوش [illegible]
چونکه [illegible] نطق [illegible] / هم تو خود گوئی و [illegible]
[illegible] / غیر [illegible]
کی بفهمد کور دل راز تو را / کی شناسد غیر آواز تو را
خود همی نوازی [illegible] نغمها / بشنوی هم خود [illegible]
غیر خود را [illegible] / غیر را [illegible]
[illegible] بشنود [illegible] / که همی [illegible]

مصطفی [illegible]

[illegible] / برکشد [illegible] جانش از زمین
[illegible] / بشنود [illegible]
[illegible] / گر کسی بشنود [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / بوی حق [illegible]
[illegible] تاب افزون کند / [illegible] تو [illegible] کند
وای آن [illegible] / خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] / تاب [illegible] هر دو عالم [illegible]
نی کسی [illegible] / نی کسی [illegible]
عاشقان چون [illegible] / لاجرم [illegible]
[illegible] / نیست [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آشنا / [illegible]
خود چنین [illegible] / چون [illegible] زنجیر مو
[illegible] / دیو اسلام آورد آدم شود
آدمی از عشق [illegible] / [illegible]
لیک چون [illegible] / گشت سرکش [illegible]
عقل [illegible] کشتی نوح / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بست [illegible] دیو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عقل و هوش [illegible]
[illegible] / پرده‌ها [illegible]
[illegible] / [illegible]
محو گشته در رضای شاه [illegible] / خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لیک [illegible] / دیو و شیطان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر که شد [illegible] / [illegible] یعقوب [illegible]
لیک [illegible] / صد جهان [illegible]
گوش [illegible] / [illegible] این [illegible]
[illegible] / عطر [illegible]
[illegible] دل [illegible] / نور [illegible] کحل البصر
[illegible] ظلمت [illegible] / هر چه [illegible]
دیده [illegible] / هر که شد محجوب [illegible]
[illegible] دل محرم [illegible] / مو بمو اسرار او آگاه شد
جلوه [illegible] آفتاب / [illegible]
[illegible] / صد [illegible]
[illegible] / پرده [illegible]
کی [illegible] / عاشقی کان [illegible]
[illegible] / کی قراری باشد [illegible]
بو که [illegible] / [illegible]
صبر [illegible] دیوانه / عقل [illegible] فرزانه
حکمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کی [illegible] / گر نبودی عشق [illegible]
[illegible] عقل و هوش [illegible] / پس ز حکمت [illegible]
بست [illegible] / عاشقان [illegible]
[illegible] / سوی او [illegible]
[illegible] / لطف [illegible]
[illegible] عقل [illegible] / [illegible]
عاشق [illegible] / چون چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / لیک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / و آنکه در مستی [illegible]
هر که او سرکش بود [illegible] / عشق سرکش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن امانت که زمین و آسمان | جمله پیچیدند سر از حمل آن
خود همه انسان که او شد محتمل | زیر آن بار امانت برد دل

عشق دل بود آنکه برد این بار را | زانکه لایق بود او این کار را
گر ظلوم و گر جهول آمد چه باک | چونکه او مرآت عدل و علم پاک

گر شود این عشق [illegible] | خوش گشاده [illegible]
عشق گر صد بار آید ترا | هرچه خواهی در کنار آید ترا

در بیان جامعیت حضرت انسان کامل مکمل و سلطان در ولایت که مبدأ و اشتقاق همه موجودات نور اوست که انا من الله والکل منی و [illegible] و اختتام مقامات قرآنی و فرقانی بدوست و مظهر ذات و مجموعه اسما و صفات و آیینه سراپا نمای الهی [illegible] است که و علم آدم الاسماء کلها و ظهور حضرت غیب الغیب [illegible] صفت جمال و جلال [illegible] عشق [illegible]

دل آن

و ما جرای آن دو یا که یکی بود [illegible] و آخر الامر [illegible] و کمال جمیع [illegible]
عقل و عشق [illegible] در فعل و اثر مختلف و با هم [illegible] خلاف صفت [illegible]
قبض و بسط و لطف و قهر و غیرها همه در عالم کثرت [illegible]
[illegible]
[illegible] و آن یک را جز دل درویش [illegible]
[illegible] دلدار جز در دل درویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذو الجلال [illegible] ارضی و سمائی [illegible] قلب عبدی المؤمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عالم [illegible] و عالم جسم [illegible] گنج جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در نظر شنو که بوی یوسف غیب [illegible] کلام [illegible]
[illegible] گنج اسرار [illegible]

گنج اسرار خفی کان بد نهان | باز آمد آن نهان اندر جهان
گنج اسراری که بود او بی نیاز | گوهر [illegible]

موج زن گردید از انوار [illegible] | ریخت گوهر [illegible]
گنج اسرار آن [illegible] | شد عیان باز [illegible]

[illegible]

انا با دستم طرف ره آورد
روبم آن میوه بد النوا آورد
خوش کر نقشم بدست خویش او
میکشاند هر زمانم سو بسو

که بلند جاه هم از مستیم
که کند چو خفا که وا از بستیم
که نخاک آرد هزاران او برون
هر گلی با سر گل خواند فسون

گاه گل با در نظر خاری کند
خارساکه رنگ گلزاری کند
چون گلی اندر دست نقاری بود
گاه گاهی سازد او را که سبو

چون بیان آستین دو دستم
باویم که مغز و که خود پوستم
من چو گه گاه واد چون شد با
هر طرف تا اندم از فضل و داد

که صفت در حکم و در فرمان
میدوم اندر خم چوگان او
چون تیم اندر دم آن تیغ سم
بردم او بنواز دم نوع دگر

که بگوشم هنوز از ساز عقل

ماجرای عشق و عقل با یکدیگر در وجود کامل جامع بشری
از صنع و حکمت حضرت اکبر

که بحقیقم میکند از عقل نقل
عشقش آید پرده با سوز دل
عقلش آید پرده آورد بمن

گر نباید هوشم از سر عشق شنگ
تا بدرم پرده‌ها بی درنگ
گاه عقل از جلوه‌های خط و خال
هوشم آرد باد و صد فتح و دلال

گاه عشق با جمال پرده سوز
میبرد هوشم با علام رموز
گاه عقل با جمال پرده پوش
گویدم زان لب شنو گاهی بهوش

عشق میگوید با دیوانه باش
عقل میگوید با فرزانه باش
عشق میگوید جلال من ببین
عقل میگوید جمال من ببین

عشق میگوید با آتش جگر
عقل گوید در صفا آتش جگر
گرچه گاهی نار عشقش سوزدم
گاه عقل از نور روی افروزدم

گاه سوزد گاه افروزد مرا
گاه دزدد گاه میدوزد مرا
من میان عقل و عشق مانده‌ام
تا چه خواهد آنکه فرخنده‌ام

در میان این دو من حیران زار
پرده در گاهی گاهی پرده دار
تا بدرم پرده‌های عقل و هوش
تا ز عشقت باز آیم در خروش

با بهوشم پرده از عقل کل
بار تو بر جان نهم از امر قل
با بگیرم پرده و با هم بجد
تا شود این پرده با هم متحد

متحد گشته چون این دو بهم
بود آن هم خبر سلطان قدم
کر یکی در [illegible]
با وجود غیر جز معدوم نیست

خود ندانم عقل و عشقی غیر تو
گرچه هم میدانم این هر دو بنفس
در هزاران صورت آئی با یکی
هم تو ئی انجا هم آن [illegible]

گر هزاران یک یک آیات خواند
هر یکی زان آیات قرآت تواند
تو ندانی ونتان اما بذات
گر چه هم انی هم [illegible]

بس تو هم انی هم آن نی زان
هم بهر [illegible] زمین [illegible]
نی نمانم تو چرا با جستی
چون ز انی ونتان کس بسی

[illegible]
از نوا آگه فی ذرا فاهی فرود
چونکه از تو غیر تو آگاه نیست
چون نگفتم من چو تو انجا [illegible]

هم مکر نوری ز تو آید بدل
من نمانم هم تو کردی شد دل
یا از آن نوری که دادی از ازل
لیک شد بی بار گوی باز گل

زاندم خوش بشر هر خشک و تری
وانمائی سازی از نو و تری
بازگوئی راز خود از پرده خوش
تا نیابد فهم هر نامحرمیش

راز خود در صورت صوفی حقیقت
گر نباید متقی هر طاق و جفت
بازگوئی شیخ سلطان دین
که شود وی گنج خود در وی دفین

بازگوئی شمهٔ زان گنج پاک
گر زدند کردی نهان در آب و خاک
ایدم دریای مواج قدم
هر چه پنهان کرد [illegible]

بازگوای باز دولت باز گو
شمهٔ زان صید صید انداز گو
خوش برای صبح دولت دم زنان
دو زدوم آفاق و انفس را بدان

خوش برای آفتاب [illegible]
انکه هم برفرق عالم نور باش
بازگو تا تا زدم بر ضو و نور
آنچه پنهان کرده‌ای آید در ظهور

بازگو اکنون هر گنج خفا
تا شناسایت شوند اهل صفا
بازگو از لطف الفرد و فرید
تا شود خلق از دمت خلق جدید

گنج اسرار ازل را در گشا
راز گو از فضل آن ما بینا
ایلب غیب طلب دریای عجیب
گو از آن لب راز [illegible]

بازگو اینسر لا ریب قدم
تا ز [illegible] نقصان عدم
بر عدم بیزار کرم انوار را
بردمان از خاک تن گلزار را

از غبار گلستانها کی جهان
بلبلان عشق را کن نغمه خوان
تا شکفند از دم دستان گل
بر سر بستان عشق انواع گل

بازگو با پاک و معصوم از خطا
شمهٔ تا [illegible] عطا
گنج اسرار از ظهور آید ظهور
زیب ده بزم کهن را از ظهور

بازگو چون گفته نقل از ازل
حق تا باطل کن جدا [illegible]
تیر قرآن نور فرقان [illegible]
دانا اسرار هر عالی و پست

روز قرآن تا بفرقان حمید
مر حقایق را نمائی کن پدید
بازگوای سر معصوم علی
ساز دلها را ز کدورت منجلی

تا که نور النور را بفشند نور
تا نماید آن شنود از نخل طور
بازگوای بلبل بستان عشق
راز عشق از پرده مستان عشق

راز با پاکان ز پر شعارت نهان
خوش عیان باز آرش که بنگار عیان
فهم دارا رشد نهانها عیان
چون تو خواهی ز غیبان ساز عیان

آنچه پنهان کرد بیش دیگر دوار
باز کن بر محرمانش آشکار
آشکارا کن که [illegible] غم
[illegible]

جلوه ده خود را بیاران و مینا
راه بنمودی [illegible] در این حرم
گر نکی صدره [illegible]
مطلق کن فضا اسرار خفت

ستر یاران تا بخبر یاران کی
کی برد هر خفته به پرده‌ی
فی برد الکس [illegible]
با که خود یا الفرا فی محرمیت

الکنی گاه گاه بنود آن را
او چه داند فهم این اسرار ها
بازگو تا باز گویم انچه آن
بد نهان [illegible] آسمان

آنچه پنهان کرده‌ام از جن و ملک
با تو گویم [illegible]
بازگو تا باز گویم راز را
[illegible]

تا که دار العلم را دار العیان
سازم [illegible]
خود جهان [illegible]
بزم یار از [illegible]

هر کجا بوی تو یا شد عطر بیز
جنت آنجا سهل شد [illegible]
نور چون شد [illegible] جلوه گر
نور جنات و ملک [illegible]

نورها در شرح [illegible]
چو تو نور افشانی ای نور خدا
بازگو تا باز گویم راز غیب
[illegible]

غیب در بینی سازم آشکار
پردها را بر کشایم [illegible]
شکر ستانی ز غیب آید پدید
[illegible]

آیدم حلوای نقدی در دهان
از بیان تا [illegible]
خوش شکر ریز از شکر ریزی
[illegible]

از شکرهای حقایق [illegible]
آوردم از بهر [illegible]
از یکی شکر [illegible]
آوردم [illegible]

طوطیان از شکری شیرین [illegible]
آبها از نافهای چینی هم
سلطنت بخشی [illegible]
هم [illegible]

[illegible]
تا در آید [illegible]
قربان باغ دل [illegible]
هم [illegible]

دم دهد در صور اسرافیل دم
[illegible]
در عیان [illegible]
اندرم [illegible]

نقش باطل [illegible]
نقد دین از [illegible]
[illegible]
[illegible]

نغمه کرده عالم [illegible]
هم [illegible]
زنده‌ام [illegible]
[illegible]

چند بار و آب رحمت آسمان
کان [illegible]
چون [illegible]
پاک [illegible]

[illegible]
رایت سلطان غیب آمد برون
آنچه [illegible]
باب جنات [illegible]

دولت حق گشت [illegible]
عالمی از غیب کرده آشکار
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
هر کجا [illegible]
[illegible]

اندم از نفخ بهاری [illegible]

اشارت به حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

[illegible]

کی عجیب شد جهان [illegible]
نغمه کرده [illegible]
دم چو [illegible]
[illegible]

جان [illegible]
بشنو [illegible]
ای [illegible]
[illegible]

تا نوازم [illegible]
بشنو [illegible]
هوش [illegible]
تا توانی [illegible]

[illegible]
کوش [illegible]
هر که او [illegible]
[illegible]

این [illegible]
شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
[illegible]

جز کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مردگان آواز پیر را بشنوند زندگان بر راز نشان کی پی برند
انکه بشنید انچنین بانگ و سخن در سخن او چند اسرار کهن
کاین کند با نیستی از بحر ذات کان همی تا نیست تا تو از عنقات
این کند و بی حرف [illegible] آواز ها وانکه انکس کاو ز دوخی [illegible]
در میان انجمن آواز ها که همی جنبد ز امواج هوا
انکه از باره وبا [illegible] بود ماند ورنه دم شکر ولی مجبور ماند
ورنه انکو [illegible] این بستان [illegible] بیخبر از این هم و دستان [illegible]
چو نبود کم کرده اندیشه [illegible] بشنواند بوی [illegible] از رضای آن
تا ازین بخشش نباشد فهم تو بنود از این حکمت [illegible] فهم تو
انکه شد محبوس اشکالی [illegible] فهم شهر لامکان هرگز مجو
ورنه کی شهباز را بیش صید کرده آنرا کانجهان [illegible]
ره نوا اول عاشق جانباز شو بعد از آن صیاد این شهباز [illegible]
تا تو صیادی کنی با فهم خویش صید عنقا کی کنی با وهم خویش
انکه او در فهم [illegible] باشی هرکه از عنقا چند سایه باشی
زانکه مرغ عقاب عنقا [illegible] دلیل عقل را کشته [illegible] این سبیل
راه وهم و عقل کی در [illegible] سعیشان کی کو بر از این بحر و ذات
انکه هستش مستی از صید مگس صید عنقا کی توان کرد از مگس
هرکه او در لامکانی افتاد بار او تواند کرد عنقا را شکار
خود مگر صیدی شوی در قید او چونکشی صید [illegible] صید او
مرحبای کشته خود را دوست خود کشی هم خود بداری تربیت
هرکجا پروانه بینی بشو [illegible] همچو شمعیش اندازی در [illegible]
عشق با پایان کنی چون آفتاب تا بر آرد قهرها از حجاب
عشق با دلاله سازی بر وصال نو عیان سازی جمال ذو الجلال
چون بیارد تیغ خونریز از غلاف لرزد از بیمش چو کاهی کوه قاف
چون نهنگ لای [illegible] دم کشد سربسر اغیار را در دم کشد
بلکه زد و بر هر چه سوزد [illegible] دوست کی گنجد غیر را انجا که اوست
تیغ وی دارد دو سر چون ذو الفقار هر یکی کو غیر کی سوزان شرار
بستاند صید در هر زمان [illegible] دشمن دوستان [illegible]
عشق اول [illegible] انداخت دست غیر سوزد عشق [illegible] اوست
چون بود او ماهی اندر بحر ذات التفاتش نیست بر نوع صفات
گفت [illegible] انکه [illegible] ابنای ذات کرملی محسوس [illegible] ذات [illegible]

هرکه از مردن کشاید راه را بشنود آواز و راز آن تنرا
داند این انکه کرد از خود گذار ماهیی شد اندرین ام البحار
این کند بشناسد آن از خودی کان بود ماهی بحر الهی
داند این آواز انکس کاو دیده باشد نعره دریای بو
کی شناسد هرکسی آواز ها خبر [illegible] کان بود از اندها
او شناسد چون شنید آواز دوست کاشنیدم خوش ز اندم [illegible]
تو نمی یابد که حکمت [illegible] باشی باشد [illegible] و بنا [illegible]
حکمتی کان جاری از فضل [illegible] بخششی از ملک [illegible]
تا بفهم این جانی پای بند زانجهانت کی رسد فهم بلند
بازگرد انکو بین در لامکان او به چند لامکان را در مکان
نیست حکمی [illegible] دور انداز را کان نماید صید این شهباز را
کی شود عنقای قاف لامکان صید را هم وهم فهم کودکان
در کف از عنقا بیابد سایه تا توان دیدن ز عنقا سایه
همچنین [illegible] با فر سیمرغ راه راه در سیمرغ شو اندر گشاد
عقل چون گشته سیاح فهم و هم کو توان از فهم عنقا بر [illegible]
انکه او همراه انداز ژرف همره این بحرش [illegible]
کی شود عنقا شکار خاکی چون ندیدش سایه افلاکی
ورنه این سیمرغ غیب ذوالمنن کس نه تواند شود صیاد آن
مرحبای صید صیاد آفرین عاشقانرا عاشق و معشوق بین
هرکجا در عشق بینی صادقی هستی او ماهیان [illegible] عاشقی
پیک عشقی صید او [illegible] هر طرف عاشقانرا مژده وصلی بلطف
عشق با دلاله سازی اکرم کان رساند قطره را با یم
او بود دلاله در ایوان بزم [illegible] کی مست دید [illegible]
تیغ قهر او بر سر گردن زند ما بکاهد و ما بعشق برهم درد
تا ازین آن شعله چون سازد پدید می بسوزد سربسر پاک و پلید
قهر او قهر شانرا بشکند گردن گردنکشانرا بشکند
کو شروی از برای دوستان دشمنانرا [illegible]
حق صرفت آن غیور ذوالجلال غیر را در حضرتش بود محال
بترقت این شهنشاه غیور خود نگنجد پرده با وی غیر حضور

در تحقیق این خبر که از حضرت خیر البشر منقولست که فرمود
[illegible] فی ذاته

عشق عالی غیر گیرد ذات احد کی با تو [illegible] شکر
از شما بشنای عشق آید بعقل بزم دل روشن کند از نور عقل
در نگنجد در حجاب و پرده او پرده ها را بر درد آن شد چو
در نگنجد غیر پیش غیرتش محو سازد غیر خود را غیرتش
غیر غیرش چون نباشد در نظر زان بسوزد غیر حق را سربسر
حق [illegible] کش خو بود غیر سوز [illegible] بود
[illegible] جای غیر غیر را [illegible] پاک سیر
در دیار جانی غیر نیست غیر را [illegible] سیر نیست
غیر [illegible] غیرت [illegible] جنگ [illegible]
زانکه [illegible] راستی [illegible] ره نبرد توحید [illegible]
عشق بد گرد ز غلها پاکی [illegible] پاک کرد و خاکی
عشق بانی غیر لطف حق چون ز قهر عشق گشت آدم [illegible]
شد [illegible] [illegible] لطف [illegible]
کی کسی [illegible] شرک [illegible] بر گشاید راه [illegible] از عدو
[illegible] عشق بود [illegible] در جهان [illegible]
رونق این [illegible] عقل و کل [illegible]
لاجرم [illegible] اهل [illegible] [illegible]
[illegible] عشق [illegible] غیر سوز کی پسند غیر یار را [illegible]
[illegible] ورنه [illegible]
[illegible] بر [illegible] تیغ دم
بر گشته چون [illegible] این تیز تیغ [illegible] خورشید [illegible] تیغ
[illegible] [illegible]
جز که با [illegible] کامل صفا [illegible]
لاجرم [illegible] گرچه [illegible]
لیک با شد عقل از نور صفات لاجرم شد پرده [illegible]
پرده ها [illegible] اسماء و صفات تا که نامحرم نه بیند [illegible] ذات
تا کی [illegible] ره [illegible]
طالبانرا قدر [illegible] عمل راه [illegible]
راه و [illegible] کان [illegible] پای [illegible]
گرچه [illegible] عقل [illegible] [illegible]
سالکانرا [illegible] عقل [illegible] عشقی رود [illegible] سلامت [illegible]

تا جهان [illegible] خود [illegible] صفت [illegible]
عشق [illegible] ورنه [illegible] گیرد قرار
غیر [illegible] کان غیرت چون [illegible] غیر را
پاک سوزد [illegible] هرکجا رو آرد [illegible]
خوش [illegible] غیر و غیر [illegible]
تا نیابد غیر ره در [illegible] [illegible] شمشیر [illegible] غیر را
تا نماند غیر یار اندر دیار میکند [illegible] غیر اثبات یار
تا نگذاری [illegible] لا اگر گفت [illegible] الا گفت
کرد [illegible] بصدق دل [illegible] نفی خود [illegible] غیر [illegible] لا
باشد [illegible] پاکی دغل تا [illegible] شرک [illegible] دغل
نیست [illegible] ورنه [illegible] عشقی [illegible]
[illegible] هرکجا غیر [illegible] غیر عشق
[illegible] لامکان [illegible] [illegible] غیر [illegible]
کی [illegible] از خدا [illegible] [illegible] ره [illegible]
هم [illegible] جلوه [illegible] کعبه دل پاک [illegible]
چون [illegible] آمد او آمد [illegible] گرچه بود او ذو الجلال [illegible] نظیر
زان [illegible] جمع [illegible] [illegible] خلق [illegible]
[illegible] جلوه با حسن [illegible] راضی [illegible] غیر [illegible]
[illegible] [illegible]
تیغ [illegible] تا نباید [illegible] الانام
کی [illegible] حجاب [illegible] کی پسند [illegible] حجاب
تا نماند غیر را در بار سیر تیغ قهر او [illegible] بغیر
تا نماید [illegible] خلاف چو [illegible]
[illegible] بل [illegible]
عقل کل [illegible] لیک [illegible] عقل [illegible]
لاجرم [illegible] پرده [illegible] چونکه [illegible] طاقت [illegible]
[illegible] هر کسی [illegible] عقلش [illegible]
تا که [illegible] راه [illegible] این بود [illegible]
[illegible] خضر [illegible] پای کی [illegible] پایان [illegible]
[illegible] کان [illegible] تا بعقل عشقی [illegible]
[illegible] سیر او باشد فلک [illegible] فلک

هر که رفت او در سلوک کارگاه / خود مقام او را بود دار السلام
وانکه در جنات [illegible] آمد / کی رسد بر سر جنات آفرین
وان همه جنات ما را بود راه / منزل اندر راه تا ذات اله
هر کسی بر قدر همت ره برید / هر کسی تا منزلی در خور رسید
گر تو خواهی زین منازل [illegible] / چنگ زن بر حضرت عشق غیور
همچو کوهی باش ثابت پای دار / در خطر هم زان جان [illegible]
تا بدین ره عقل خطرناک نیست / تا که اقبال باشد یار و حبیب
تا نبود این سالار بی ترس و بیم / تا رهد از این خطرهای عظیم
تا که [illegible] پای بر گنجی رسد / کی کسی بر گنج بی رنجی رسد
آب طرب چون [illegible] این گنج / برکف آید مفلسی را ناگهان
آنکه شد مالک برای گنج وجود / تا ملک آمد در همه غیب و شهود
گرچه انبوه را خطرها [illegible] / سود او هم دولت [illegible]
لیک راه عقل چون [illegible] / قطره قطره جمع گردد در کنار
گر هزاران سال گردد قطره جمع / کی شود دریا از این [illegible]
انعقاد یابد که رفع احتیاج / میشود آن بحر در ظلمت سراج
رفع [illegible] میکند [illegible] / گنج جو از فضل بخشایش بجو
این بود راهی که باشد راه خطر / قدر همت هر کسی چیند اثر
هر که را همت بود پابند شد / هم بدان قانع شد و خورسند شد
همتی باید اینجا بس شگرف / تا شود غواص این دریای ژرف
اگر بگذشت و زجان در بحر را / وانکه جوی اندر قطره [illegible]
عشق و جانبازی [illegible] / کسب کار را [illegible]
هر کسی چون قابل این ره بود / عقل گفت راه کسب از آن نبود
آن بود داد حق این [illegible] / چشم بر اجرت مدار تا کور نیست
گرچه اصل آفت [illegible] / ره سوا تا چشم بر حق دار [illegible]
کار کی تا مکن بر روی نظر / رو نظر بگشا بداد دادگر
گر نبود اش بر کف آری [illegible] / بلکه از اعمال و کارت [illegible]
چون نورا در کار دل باور شد / شاید از حق جذب عشقت یار شد
پرده های عقل را جز عشق یار / کس نبرد [illegible] کار
عشق اگر گردد عقلت یاوری / یک بیک آن پرده ها را بردری
چون دهد حق [illegible] / عشق را در عقل [illegible] کن نهان
عقل نی عشق [illegible] / عشق مغزی دان که عقل او را چو پوست
مغز را بی پوست آید در تلف / پوست بی مغز هم نبود شرف
خود مگر مغزی که بر گیرد ز پوست / تا فدای جان شود از بهر دوست
مغز چون بی [illegible] / [illegible]
مغز عشقت از عقلت پرده بند / تا شود ایمن از آفات و گزند
عشق را چون عقل [illegible] / پرده بند عشق و [illegible]
تا [illegible] محرم [illegible] / [illegible] محرم پرده [illegible]
تا [illegible] قصه و غوغای او / [illegible]
ورنه او [illegible] / ترک را [illegible]
کی ز تاب اندیشه [illegible] / اگر دارد [illegible]
ترک [illegible] / چون توان [illegible]
خواهد او [illegible] / [illegible]
جز خدا گر عقل [illegible] / بر نتابد [illegible]
خواهد او [illegible] / عقل بنده پرده [illegible]
عشق خواهد [illegible] / عقل چون شد [illegible]
عشق [illegible] / عقل اندیشد [illegible]
عشق [illegible] / عقل تعمیر و عمارت میکند
عشق خواهد [illegible] / عقل خواهد نور علم و معرفت
او خراباتی و مطلق از قیود / وین مناجاتی [illegible]
عقل و عشق [illegible] / در ظهور آید شهنشاه قدم
چونکه عشق و جذب [illegible] / در یکی شد [illegible]
دین [illegible] / جلوه گر گردد [illegible] با نظام

تحقیق کردن عقل و عشق از ظهور [illegible] دل و نور شهنشاه قدم

چون میان [illegible] / [illegible]
قبض [illegible] / [illegible]
[illegible] / عالمی چون [illegible]
رنگها [illegible] / بی چه و چون [illegible]
جمله از وحدت بدون [illegible] / رفت کثرت گشت وحدت جلوه گر
غیر چون رفت از میان [illegible] / محو شد چون ظلمت از [illegible]
اختلاف و فتنه چون رفت [illegible] / نظم دیگر گشت در عالم عیان
آن چو [illegible] / تا [illegible]
ترش و شیرینی بهم آمیخته / اعتدالی زین دو ضد انگیخته
چون دو ضد با یکدگر [illegible] / زین میان آمد [illegible]

[illegible]

قدرت آن شاه [illegible] / چون نما بر جمع ضدها یکدگر
جنبه های مختلف را بین که چون / سوی [illegible] میشوند [illegible]
گرچه هر یک راه دیگر میزند / آن چمن [illegible]
جمله را جنبش ز منبع [illegible] / هستیت از [illegible]
تا تو [illegible] هستند بنده و مختلف / بی توقف [illegible] و با هم مؤتلف
تا تو هستی جمله [illegible] ضد / [illegible] با حق [illegible] و با هم متحد
لشکرها [illegible] و اندر [illegible] یار / جمله با هم مهربان و جان نثار
چشم اغیار [illegible] / غیر را چون [illegible]
تا تو غیری جمله اغیار [illegible] / یار اگر باشی همه یاران بوند
تا ترا این هستی اندر سر بود / در [illegible]
آب تا از عقل و عشق آمد یکی / گر ز جنگ خویش [illegible]
[illegible] / هر چه آید [illegible]
[illegible] / بر تو [illegible] آن اختلاف
در حقیقت اختلاف [illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو قهر حق که عین رحمتست
فعل حق [illegible] لطف و [illegible] / رحمت [illegible]
کار بی علت بود پاک از علل / خود کرشمه فضل حق دان این محل
اندرین عالم [illegible] / اختلافات [illegible]
[illegible]

نقش و نوشت گرچه نماید ضد
کی شکافی لطف افضال و کرم
آنچه از معشوقت آمد پاک بود
تا که محبوس غم و شادی جهان
تا بیع جان و جهان [illegible] جسم
تن چو بار آمد همه شد نقش [illegible]
[illegible]
[illegible] شد باب [illegible]
الغرض [illegible] بحکم داد گر
گر رضای دلربا مطلوب توست
داروی تلخست دوای درد آن
[illegible] تلخی [illegible] آن
گر ببینی تلخی از صفرای خویش
تا ببینی [illegible]
جمله دلدار تو [illegible] جهان
این دو عالم [illegible]
تا بکی از بهر این طبع [illegible]
چند بهر [illegible] این طبع [illegible]
[illegible]
اندکی با طبع [illegible]
[illegible] طبع [illegible]
بل بود چون صیقلی کاین جان [illegible]
[illegible]
[illegible] زند
[illegible]
چون ز رضا [illegible]
[illegible]
گرچه زین اضداد [illegible] شود
[illegible]
[illegible] الطاف [illegible]
چونکه گشتی پاک نورانی شدی

ضد معنی [illegible]
هر که رسم آید چه شادی چه غم
غم ز خاک تیره غمناک بود
با نقش آلوده کی دارد [illegible]
بود اندر راه جانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بار آمد از شباب [illegible]
[illegible]
هرچه آن محبوب آن محبوب توست
کان کند اصلاح امراض نهان
کو خورد شکر شود [illegible]
[illegible]
در دل [illegible]
باشی اندر کار دارای جهان
آفریدند بهر تو شاه الست
عنکبوت آسا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاب حیوان [illegible]
[illegible]
با دو صد [illegible]
کو در آتش افکند [illegible]
لیک [illegible]
تا شود پاک [illegible]
[illegible]
جسم شد تبدیل روحانی شدی

اتحاد تیرشان گر بنگری
شادی و غم [illegible]
تا بخاک آلوده [illegible]
تا نه صافی کرده ای از خاک روح
تا طلسم است او بود زندان روح
[illegible]
[illegible]
تن [illegible] الطاف قضا
چشم [illegible]
[illegible]
چون طبیب [illegible]
آن مرض [illegible]
تلخ و شیرین [illegible]
جمله با هم [illegible] کار ساز
[illegible]
اینهمه [illegible]
[illegible]
صبر کن [illegible]
می ندانم [illegible]
[illegible]
جور بود [illegible] صفا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه او آلوده بود [illegible]

در صفت لطف و قهر الهی که هر یک [illegible]

تا شوی پاک [illegible]
انزمان کان [illegible]

یعنی آن لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] با جان پاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
فاش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شوی آگاه از آن [illegible]
جمله در یک کار [illegible]
کار خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]
کو سراسر [illegible]
در ریاض علم و ایمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
کاه سازد [illegible]
[illegible] لطیف [illegible]
[illegible] پاک [illegible]
پاک [illegible]
وحدتی گردد [illegible]

وحدتی کان می نگنجد در خیال
با خود آن وحدت [illegible]
ور کسی هم دیده [illegible]
[illegible]
جز کسی کاندر درون [illegible]
[illegible]
[illegible] خیال
الغرض [illegible] نور خدا بینا شود
چشم [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اینهمه اضداد کان می بنگری
صورت [illegible] کثرت [illegible]
[illegible] ذوالعینین [illegible]
[illegible] عالمین
[illegible]
زان بود ذوالعینین [illegible]
[illegible] جامع حجاب
کامل جامع [illegible]
[illegible]
[illegible] جامع جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تفصیل [illegible] شرح [illegible]

[illegible]
[illegible] خیال
[illegible]
هرچه اندیشد خیالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذوالجلال
عالم اضداد [illegible]
[illegible]
یک بود هر جا که باشد [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
دوست [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذوالعینین [illegible]
جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در عذر خواستن از شرح ذوالعینین [illegible] و باب [illegible] دیگر گشودن

این زمان آن [illegible]
باشد این موقوف [illegible]
این چه اسرار [illegible]
اهل عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
هست در هر عالمی حکمی دگر
[illegible]
چشم [illegible]
یعنی اندر عین وحدت [illegible]
لیک [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کان بود [illegible]
[illegible]
فهم آن موقوف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکم این عالم [illegible]
وانکه [illegible]
تا ببینی [illegible]
همچنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
وانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه ذوالعینین [illegible]
نور این خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست ذوالعینین [illegible]
خواهد [illegible]

حالیا بگذر ازین بحث آرزوش
درکند از کثرت صورت بره
زانکه بی کلابت نبود [illegible] بوند
مرده بینی گر روی از راه گل
هم زبان جانشان زا جمله [illegible]
مرده بیش مردگان طبع و تن
از ازل هر یک دهد از حق خبر
[illegible] ذات [illegible] و دوا [illegible] ها
ظاهر از آیات او نور صفات
هم بکرد آن نور گرد [illegible] چشم
خوش خبرها بشنوی [illegible]
انکه زین آیات شد آگاه ازو
تا زهر سو در رسد پیغام دوست
هست هر ذره درا نوا دلیل
گوش بگشا تا بدانی آن ندا
گوش کرد [illegible] شد آواز [illegible]
سر تسبیح گو نهان و فاش
زشت [illegible] خار و گل [illegible] چمن
در نماز آید کند از خود خروج
بل برد [illegible] تسبیح [illegible]
قدرها [illegible] بشنید
میرسد [illegible] دم بر عدم
هوش ربانی طلب [illegible]
انکه هر دم میدهد هستی بما
ما بغیر از خاک ظلمانی نه ایم
ما علیم [illegible] وین خبر [illegible]
شی [illegible] جز لاشی [illegible]
تا نه فرق [illegible] نتوان [illegible]
ما هم از آن کرم در گفتگو
نامه چند [illegible]
لیک آن [illegible]

جمله اشیا را ببین اندر خروش
زانچنان تیر شان آگاه شو
قایم از انوار [illegible] بند
زنده بینی گر روی از راه دل
بلک بینی شان [illegible] اهل
زنده بیش زنده رب العالمین
هم درا و [illegible] جلوه
کان [illegible] بگشاید با ما
با هزار انوار صفاتش [illegible] ذات
تا شود هر [illegible] کل
نامه [illegible] نکته
هم تواند بشنود پیغام او
که از و جان رقصد اندر [illegible]
راه رو را بل بود هم جبرئیل
هوش جمع آید [illegible] رازها
وین بلند و پست [illegible]
هش ربا خوش [illegible]
راز گو تسبیح خوان [illegible] چمن
باب معراجی گشاید [illegible]
گر ز وی اندر جنبش آمده [illegible]
زنده جان تسبیح خوان [illegible] شد
کان بعدم شد [illegible]
هر نفس [illegible] بخش [illegible]
تا نفس ما را [illegible]
ظلمتی از ظلمت آباد [illegible]
گو بخر نور هستی اندر نیستی
نیست هر [illegible] با صبح [illegible]
گر مغاکی [illegible]
یکسی [illegible] برده بو
ور بکی ما [illegible]
واقف [illegible] گوش [illegible]

نطق اشیا را بکا یک گوش کن
از وه [illegible] خوش [illegible] تیر شان
زانکه [illegible] زنده [illegible]
تا بجانشان باز رو [illegible] جان
تیرشان با هم هم آهنگ آمده
ذره ذره جمله ذرات جهان
حرف حرف و سطر سطر [illegible] کتاب
[illegible] کان [illegible] باب
جمله عالمها ازو [illegible] گو
خاک و افلاک [illegible] جان [illegible]
هر یک از ذرات [illegible] شده
چشم بگشاید بر انعام وی
زانکه [illegible]
وان دلیلش [illegible] راه بر اوست
هر یکی از این [illegible] راز دگر

و [illegible] سر [illegible] گوش کن
بنگر اسرار [illegible] سر [illegible]
فی [illegible] نفعند و مرده اند
تا نماید [illegible] حیوانات [illegible]
جمله از اطلاق [illegible] آمده
انچه هست از آشکار و نهان
[illegible] باب باب
[illegible] اللباب [illegible]
پاک بین [illegible] گرچند [illegible]
جسمهای مرده [illegible]
هر یک از آیات [illegible]
گوش [illegible]
گوش [illegible]
جبرئیلش [illegible]
بلبل [illegible] خوش [illegible] آواز [illegible]

در بیان ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

پر زبان هر یک گشاده [illegible]
راز دانی کو درین گلزار راز
تا دمی [illegible] جنبش [illegible]
جمله از وی ما به هردم میرسد
گرنه از وی دمبدم اندر [illegible]
گوش بگشا تا بشنو از [illegible]
هر یکی گویان [illegible] گر
هم [illegible] بود ما هم [illegible]
هرچه با این [illegible] ظلمت [illegible]
گرچه ما در بیش [illegible]
بجنبش ما را هم از وی هر حال
کاروانهای کرم آید [illegible]
بر زمین و آسمان [illegible] ما
حس حیوان [illegible] ما [illegible]
جوشها و هوشها [illegible] جایگاه [illegible]

راز گویان [illegible]
با [illegible] اند [illegible]
بنگر آفاق [illegible]
نو بعالم شادی [illegible]
کی چنین [illegible] عدم [illegible]
نغمهای [illegible] العلا
باد کرد [illegible] نغمه [illegible]
جمله هست [illegible]
گر تو [illegible] اوست
غیر عدم [illegible]
گو [illegible] از قدر [illegible] خیال
عالم آرا غافل از آن عالمی
هست [illegible] کسی [illegible]
کی [illegible]
کانچه هست [illegible] آسمانی

خبر کرده او را سرا سر [illegible]
اگر او از راز او و آواز [illegible]
ورنه [illegible] در ما باز [illegible]
نطق ما را قدر [illegible] بود
گر نه تو انی [illegible]
جز که گوش دل [illegible]
گوش حس [illegible] دل از [illegible]
گوش دل باید که [illegible]
زانکه هر یک [illegible]
جلوه کرد [illegible] نور از همه
خود تو هر جا [illegible] از این [illegible]
تن خاک [illegible] خاک
حکم تن را فرق نه از حکم جان
مرحقایق [illegible] نور [illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible] تمییز [illegible]
هر سخن را فهم [illegible] جای خود
حکم خاک [illegible]
[illegible] از احکام آب
[illegible] از سخن
[illegible] صد [illegible]
گرچه در آب [illegible] هم [illegible]
[illegible] پاک چون از خاک شد
هر [illegible] کف [illegible]
[illegible] هر ذره [illegible]
گر [illegible] صد [illegible]
هم [illegible]
[illegible] زا صفات
صورت [illegible] صفت [illegible]
جز [illegible]
جز [illegible] در بحر [illegible]

[illegible] اگر [illegible]
تا که [illegible] سلطان [illegible]
هر کسی [illegible]
در خور او [illegible] گوش [illegible] بود
بو که از فضلش گشاید [illegible]
راز ها [illegible] گوش [illegible]
[illegible] بشنید [illegible]
هوش جان باید [illegible]
است [illegible] تحقیق
جملهای [illegible] عدم [illegible]
[illegible] در جمله [illegible]
راه و [illegible] آب [illegible]
حکم اجزا [illegible]
[illegible]
هر گلی را سوی [illegible]
در میان سنگ [illegible] فرق [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible]
هر مقام احکامی آمد [illegible]
[illegible] احکام خاکی [illegible]
[illegible] کهن
خاک چون [illegible] آب [illegible]
لیک [illegible]
جاری از دل آب علم [illegible]
جوش علم از بحر دل آید برون
[illegible]
تو نظر [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
گشت [illegible]
[illegible]

انکه در وجوش [illegible] یافته
[illegible] نور [illegible]
اهل غافل [illegible] چون حیوان [illegible]
نطق [illegible] گوش [illegible]
[illegible] صاحب نظر
این نواها [illegible] گوش [illegible]
ورنه [illegible] گوش [illegible]
چشم [illegible]
هست [illegible]
گرچه هر یک [illegible] دیگری
[illegible] آب [illegible]
[illegible] حکم [illegible]
چون بود [illegible]
گر [illegible] شنوی
[illegible] صورت [illegible]
خوش [illegible]
حکم صورت [illegible]
خاک تن [illegible]
لیک [illegible]
چون [illegible] آب [illegible]
آب [illegible]
گفت [illegible] بحر دل
جمله اشیا چون [illegible] بحر [illegible]
[illegible]
هر یکی [illegible]
آب و آتش [illegible] ضد [illegible]
هر یکی [illegible] دیگر [illegible]
هر یکی [illegible] صفت
گرچه [illegible]
بحر [illegible]
عکس [illegible] افتاد

بر دل او را فهم [illegible] یافته
[illegible] اندر جان [illegible] فهم
[illegible] آواز [illegible] بشنید
چند [illegible] گوش [illegible]
جمله اشیا [illegible]
[illegible] گوش [illegible]
[illegible] از دل [illegible] آواز دل
از دل [illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible]
[illegible] احکام [illegible]
هر مقامی [illegible]
وهم را در فهم آن [illegible]
بوی [illegible]
تا بری [illegible]
بو که اندر جای خود [illegible]
هر مقال [illegible] مقامی [illegible]
فهم [illegible] کسی
خاک را [illegible]
خاک را [illegible] آب [illegible]
[illegible]
بحر دل [illegible] آید [illegible]
[illegible] بحر [illegible] آب [illegible]
تا ز دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
بین که اندر [illegible]
هم از آن [illegible]
چون [illegible]
هر یکی [illegible]
در [illegible]

اشاره بآیه و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر

درین منما ما همه شد آشکار
نامده یکقطره زان یم بر کنار
با همه نزدیک در عین علو
وز همه بس دور در عین دنو
در صفت با ما و ما قائم بدو
پیش ذاتش جمله لا الا که او
ذات نور افشاند و شد اسم و صفت
شد صفت ظاهر ز طور معرفت
در یکی شد قابض و باسط در آن
بر عدو قاهر بیاران مهربان
در خور هر چیز و هر کس داد او
بر نهاد از مهر و کین بنیاد او
گرچه بنیان بود از اول بمهر
کین پدید آمد چو آمد بو بمهر
جمله رحمت بود و بخشش لشکری
تا که بحر رحمت این شکری
آب رحمت جاری آمد تا بخاک
در عدم گردید ساری فیض پاک
انچه بود از تلخ و شیرین زو بجوش
سبز لطفش خاک برکرد خوش
سبز گشت از لطف و قهر و بود لیکن
انچه در خور بود در بنیاد وی
هر یکی دیگر اثر زو بر گرفت
هر یکی بهری ز خیر و شر گرفت
گرچه فیض ذات عدم را داد داد
لیک هر کون خواست هر یک زو نهاد
همچو آبی کان بهر جا شد روان
زنده شد زان خار زار و گلستان
تیز یکیک را تمامی وا نمود
هرکرا اندر بطن آتش هر چه بود
شد سقر از نار قهرش تافته
خود بهشت انوار لطفش یافته
دوزخی از قهر او اندر عذاب
وان بهشتی غرق لطف بی‌حساب
هر چه هست از جزو و از کل با تمام
بهره‌ور بی نور روی دار و قیام
هم ز نورش نور با روشن شدند
لیک ز نورش نور شد ظلمت کند
غیر ضد چون ضد نمی‌کرد نمود
زان طفیل نور ظلمت آفرید
در حقیقت یک حقیقت بیش نیست
لیک درویشی که آن در دیده است
گر بکردی سالها اندر دلش
جستن کنج فی نهایت افتقار
کنج استغنا ز درویشی همی
مومن خوش بس است واکبر خدا
انجمن و درویش ...
...
کنج ... نسبت ... مار کنج

گرچه شد زان یم غوغا عیان
او نهان در ذات یکتا خود نهان
اقرب از ما او بما دور از همه
در میان با ما و مستور از همه
گشت ظاهر از صفاتش شرح ذات
از صفات آراسته این کائنات
هر صفت را مظهری اندر ظهور
گشت پیدا در خور از ظلمات و نور
داد هر یک را یکی دیگر اثر
در خور هر یک ز خط و خیر و شر
قابلیت ... ندا اقتضا
داد هر یک را بهان حکم قضا
بارها چون ... این نبود
زان بنا بر مهر بود و کین نبود
آمد آن بحر کرم چون در خروش
بحر بی‌حد بی ز موج آمد بجوش
خاک را چون بد سراپرده درون
چون پذیرفت آب فیض آمد برون
فوره‌داری گنج و ماری چون خوش
هر کسی از بحر کاری خلق شد
آدمی و دیو و حیوان و ملک
سر برون کردند از هر تکیگ
لاجرم شد سازها ساز لطف و قهر
هر کسی بخود آن را که از او بود بهر
خار و گل بنشکفت از زاد وی
جلوه داد از اقتضا بنیاد وی
تربیت کانجه نهان آرد عیان
گرد پیدا هرچه بد هر جا نهان
تا شود آرایش حسن پدید
هم سقر را طعمهٔ هل من مزید
گر بود دوزخ بود زندان وی
ور بود جنت بود ایوان وی
هست با سلطانیش این هر دو تار
تا بود سلطانی او برقرار
گلشن از نور جمالش ظلمت است
ظلمت از نار جلالش ظلمت است
تعرف الاشیاء بالاضداد ها
نور با ظلمت بد فرق بها
پرده اضداد برگیر از میان
یک حقیقت حقائق بین عیان
وآن یکی جز در دل درویش نیست
ظرف و ظرفش منبع اسرار اوست

در صفت درویش بی خویشتنی که در هوای یار از خویش گم گردیده و جستش نبود و از خیال غیر زنگ آن یار و خویشتنش نبود و شرح حال متعیان کاذب و وجود پرستی و دنیا طلب

می نگنجد جز خدای اندر دلش
زان نگردد جز که بر فقرا فخار
دیده در دریای اعظم در نمی
مومن را بحر خاص الخاص اوست
زر خالص خالص از اخلاص اوست
هر نظری از قبولش شد طلا
انکه اول منزل خاص خداست
دست اللهی از او بر تن کیست
هر که از درویش این اکسیر یافت
انکه جز او ... عالم ... نیست
اوست درویشی بجز او درویش نیست
... چون سمان بار ریمان
بست ترکان ...
بنود شرح جان اگر نی جامه طلب
... جان او نور شیت
عین جان ... نیست
گر بصورت عین در معنی است آن
جسم بی جان خوان ...
بسته ... نسبتی جانرا بجسم
کنج قدرت را چه نسبت با طلسم
چیست نسبت ... راست از یغ
... از نفس ...
جان که با گنج حقایق تو امانست

دور باشی هر که کنج آن ماه هست
بر سر دیوار کاخش خار بست
تا که اطفال هوا را دور باش
دور دار دبانک ز دو چون دور باش
گر ندیدی تابش شندی حجاب
پی گرفتی هر خس از نور حجاب
فرق کن تا نه شوی از گدا
خود بر شان را زبردان مقتدا
خود چنین درویش را وان بیخ مغز
وز طرب فاق هر قشری ملغز
گرچه اندر مغز با هم فرق هست
پیش آن مغز آنمه قشر و پوست
کرده در برکسوت فقر و فنا
نز فنا آگاهی او را نز بقا
پای بیرون ننهاده از خود نیم گام
برده طی کان قد بینمودن تمام
پای تا سر دیده خود را غرق حق
فی زحق بگرفته بوئی فی سبق
روی حق را او ندیده هیچ هیچ
خود فشانی دیده خور الحاوج
گرچه ... جاهل به چند روز
کی برد او برشناسایی پی
پوست غیر از پوستی زاد ...
دوست اندر کاش فورش حجاب
انوار او را آن قباب است و حجاب
لیک از اغیار محجوب است او
شد نمودی دور باش کنج جاش
تا نه چند اهل تن گنج روش
از حجب و ز ریش از ریز ...
کس نه چند بحر را الا که کف
از شئونات تن و لبس بر دها
بسته بر روی خود آن شمس الضحی
صد هزاران پرده بر رخ باز داشت
تا نماند غیر انجا با کذاشت
کیست غیر آن که دور از کوی اوست
فی تماشا غیر بین از روی دوست
مانده اندر حبس در صورت تقید
چشم صورت گشته هیچ صید
هر دمی او در یکی دام اسیر
در عجب آزادی آغاز و نغیر
با تو گر آگه بدی زان کوریش
دیدی آن مجبوری و مستوریش
می ... سوی ای آه و نفیر
کانچه این کوری مرا باز گیر
چاره جستی برای رفع عیب
هم از آن جستن گشادی ره بغیب
مدعی چون ز غرور خویش ماند
لاجرم از دید اندیشه کور ماند
با حسود ای کو درین بازار نیست
چون حسود را بدین شه کار نیست
تان بیا بین هرچه بخواهد دولت
مشکلات ... آسان نگر
تان جا سرا برابر این درگاه ...
تا ببینی نور قدس کبریا
کان نگنجد در زمین و در سما
تان بیا بین نور انوار قدم
کان همی تابد خورشید کرم
تان بیا الطالب ملک بقا
تا ببینی ملکت بی منتها

تا نه در کاخش بر دره هوا
بست حکمت تختها از خار و خس
دور باشی هر درویش شخت
صورت درویش زان کاخ کست
هر خسی را در شست ره بدی
هر کس از درویش چون آگه بدی
فرق بیار است اکسیر حقی
تا ز اسباب فریب ار صحتی
کاین یکی تقریب مغز و جاه دیت
پوستها را جای در اتش بیخ
ای بسا درویش کان از دوش
صورتی از درویشی گشت
در سخن پیشی از جنید و بایزید
نزد حق او بدتر از شمر و یزید
دیده خود را بیش از مردان تقی
پیش حق از ... مردی ...
گرد عالم گشته چون کاو خراس
که منم صوفی و شیخ حق شناس
روی حق دیدن نه مفت ...
اسم ... قرین جا ...
چشم جان از شناس چند روی
روی جانان را بچند ... روی
لیک بی هر دوستی انداز ...
که برا ...
هست جسمش پرده بردار او
تا نه چند روی دا اغیار او
دور باشش دور ساز و خلق را
تا نبیند صاحب ما بی ریا
کشته پنهان زیر کف بحری شگرف
برده با بر بسته آب از کف و ظرف
تا نه چند اهل حس آن حسن پاک
کان زبانی در نگنجد در سماک
داشت چون با آشنایان عزم
دور کرد اغیار را از بزم انس
غیر کو غافل از آن بحر ژرف
کان نه چند جز تعیّنای ظرف
هر قدم او را یکی بندی بجسش
بجهر آن جند دو سر کرم خویش
چون بجز حیثی ندید آن بی بصر
کور ماند از دید دریای نظر
با هزاران آه و فریاد و فغان
تا نکردی جش ... بیزدان هر زمان
گر بدیدی عیب خود هر تیره حال
کی بدادی بکرمان انگه مجال
خود حسود و مدعی را عیب به
عیب خود دید ... غیب
مدعی را کور و دور و ره زنی
چون ستاره اندرین درگاه فی
غیر حسود و مدعی را کو بیا
تا ببینی معدن فقر و صفا

در خواندن خداوند رحیم و کریم متعال بخوان جان افزای تعال مقیدان سراچه دیار را بعوالم بیچون و بیچگونه لا یزال والسلام

تا نماند هیچ در دل مشکلات
سیم و زر با خاک ره یکسان نگر
سر براین درگاه عالیجاه نه
تان بیا بین بارگاه فرو جاه
مخزن اسرار و انوار اله
از عدم آیینه بر گیر و بیا
که مجلی شمس را لقا
بین که اینجا گلشن اندر گلشن است
چشم جانها جمله اینجا روشن است

سر زده صد آفتاب از ذره
در وی عالمهای بی حد و کران
نی ابد در وی بگنجد نی ازل
بل ضیا اندر ضیا اندر ضیا
[illegible]
از لب پرشور آن دریای پاک
[illegible]
با لب غیب و لب ربانی غیب
مینماید لامکان را در مکان
[illegible]
کی کسی محرم شود در این حرم
[illegible]

بحرها بنگر روان از قطره
نی سرش پیدا و نی پایان آن
منبسط نوری قدیمی لم یزل
سر بسر بیچون و بیچون و چرا
بی نهایت جلوها آغاز کرد
[illegible]
کان نماید راه عالمهای غیب
مینماید در میان علم و عیان
[illegible]

این روان گنج روان اندر روان
نقد هر عالم که این گنج [illegible]
[illegible]
از لب پرشور آن دریای [illegible]
[illegible]

رجوع نمودن بشرح حال آن درویش بیگانه از بیگانه و خویش و تحقیق حقیقت علوم لاریبی که در دل لاریب جاری از غیب است

[illegible]

قال امیر المؤمنین علیه السلام الناس ثلثة اما عالم ربانی او متعلم علی سبیل نجات او همج رعاع اتباع کل ناعق لم یستضیئوا بنور العلم ولم یلجئوا الی رکن وثیق

[illegible]

گر نه حق نجابد او کی رود نفی — باشد اندر کار روی از تقی
ظاهر [illegible] نبود آنکه به سر — بسته بر جاهل بجهلت [illegible]
جمله اندر [illegible] نفسش شد راه — بیهده راه بند آشفته راه آگه
تا که در ملک جهان [illegible] بود — هست [illegible] این جمله [illegible]
تا بدل دارد رهی جمع مقبل — نیست خالص هیچ هرگز زو دل
گر بظاهر راست بنماید کجاست — زانکه او را سر و باطن معوجست
راست را بنماید چون پر کجاست — در فروغی میرود گر راستی است
ور نبی اخلاص کم از کیست — زانکه اینجا صدق [illegible]
ذره ذره سنجد او از عدل علم — نیک و بد را لیک در پوشد بحلم
گر ز علمش [illegible] آگه بود — کی ز [illegible]
گر چه خواند او علم صرف و نحو را — می نداند فوق و تحت و سهو را
تا نگردد دل ز بهر کدورت صفی — کس نباشد خالص از شرک خفی
تا بود هستی و شرک نفس دون — هست هم خوف خطر هم آزمون
نفس را خالص نگردد از دغل — نبودش اخلاص کامل در عمل
نیست جاهل را بجز خسران کار — گر چه بَرد در عبادت روزگار
کو تو جاهل را بطاعت و رنج — تا نه با کاملی کامل [illegible]
هست بو جهلی که آن ابتری — کو نه بیند جهل خود را از غری
گر ببیند جهل خود را چاره جو — گشتی و بودی ز اهل علم او
تا بجستی [illegible] — از چه از انوار [illegible]
ور نه بیابی چشم خود بینی کور — نی ببینی جهل و نی [illegible] نور
جهل خود بین [illegible] — بو که بدهد نور علمی لا یزال
هم بدو [illegible] — [illegible]
هوش حیوان کی شناسد [illegible] شاه — کی ببیند چشم حس [illegible]
دانشی با [illegible] دانای کی — تا از آن دانش ببینی [illegible]
بس تو بجو دانشی کو [illegible] — ورنه [illegible] دانش [illegible]
نور بجو خواهی به علمی ساده شو — وز خودی و هستی خود آزاده شو
صیقلی کن خویشتن را از فنا — تا ببینی تابش نور لقا
هستی چون هست او در کار ما — هستی [illegible] آن بارگاه
آن او از خویش دانی و [illegible] — [illegible] در حضرت خدا [illegible]
گر ملک گردی و [illegible] — کی توانی کرد با صد [illegible]
اندرین درگه بجز فانی ضعیف — نیست محرم تا شود [illegible]

چون بصورت او سلیمانی نبود — زان با حمق باب حیرانی گشود
زان همه دیوان در فرمان [illegible] — رفت از آن بنیاد [illegible]
نفس اگر ملجم شود ایمن باش — [illegible] بر سر آب [illegible]
تا هوا را ره بود در ملک دل — بسته باشد [illegible] باب فتح
انکه بنیادش بهیچ از طبع [illegible] — [illegible] غرق خسران [illegible]
گر نماید راه رو گمره بود — راست گر گمره بود در ره بود
[illegible] — در [illegible]
چونکه تا قد عالم [illegible] — پس [illegible]
[illegible] — [illegible]
جاهل اندر جهل خود [illegible] — که نخواند از علم [illegible]
[illegible] — نیست [illegible]
تا بود شرک خفی اخلاص نیست — [illegible] مخلص [illegible]
گر چه مخلص باشد اندر خطر — باشد از ابلیس و نفس [illegible]
لیک [illegible] — جاهل است [illegible]
تا نه اندر [illegible] — کی شود [illegible] که جاهل [illegible]
[illegible] — چند [illegible]
بل اضل باشد [illegible] — می [illegible]
جاهلی کو جهل خود را باز دید — بهر علم و عالمی [illegible]
چشم دیگر جوید از رب جلیل — تا ببینی [illegible] جهل [illegible]
تا ببینی جهل خود کی نور علم — برتو [illegible]
[illegible] علمی [illegible] — برتو [illegible]
[illegible] — [illegible]
کی [illegible] — کی [illegible]
دانش [illegible] — ره [illegible]
[illegible] — ره [illegible]
هستی [illegible] آن — تا [illegible] علم [illegible]
هستی [illegible] جان — تا شوی [illegible] جانان [illegible]
هر چه غیر از هستی آن [illegible] — هستی [illegible]
هر چه داری [illegible] — [illegible]
[illegible] — از جلال [illegible]
خاک [illegible] — بر [illegible]

مقبول

ای برادر هستی بگذر [illegible] همین — تا شوی از آیات رب العالمین
ورنه عمری ره روی بی هستی — از خدا بگوی آنکه نیستی

[illegible] بی [illegible] هستی [illegible]
چون جهان هستی [illegible] — تا از آن [illegible] رب الفلق
تا ز هم فرقی کنند [illegible] — [illegible]
زانکه [illegible] — گر چه [illegible]
نقش [illegible] — صورت [illegible]

در اقتباس از [illegible] درویشان خفا و [illegible] ... [illegible] کنج حکمت [illegible] اسرار [illegible] ... [illegible] و از [illegible] مقالات

تا شوی [illegible] اسرار [illegible]
میل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک اندر [illegible]
[illegible]

کانده [illegible] — پرده بر گنجینه [illegible] باش
تا از آن گنجینه [illegible] — تا بماند گنج محفوظ از [illegible]
[illegible] — گنج خود [illegible]
پس [illegible] درویشان — بل [illegible]
ای [illegible] — [illegible]
نی [illegible] — بل [illegible]
آن [illegible] — بود [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — با [illegible]
لیک [illegible] — گویم [illegible]
[illegible] — صورت [illegible]
[illegible] — در [illegible]
با [illegible] — گاه [illegible]
که [illegible] — گاه [illegible]
[illegible] — هم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
آن [illegible] — [illegible]
آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — دیده [illegible]

تا که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بوی [illegible] — [illegible]
همچو خاک افتاده [illegible] — [illegible]
نی [illegible] — بل [illegible]
با [illegible] — آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر چه گویم [illegible] — پس [illegible]
گر چه گویم [illegible] — [illegible]
در [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که [illegible] — که [illegible]
گاه در مسجد [illegible] — [illegible]
[illegible] — تا [illegible]
[illegible] — [illegible]
خاک [illegible] — خود [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چونکه [illegible] — [illegible]
[illegible] — شد محمد آن شهنشاه رسل

بهمه مبعوث از آن شد بر همه　　جزو و کل باشند آن شه را رمه
گر بصورت بنده درویش بود　　سر او شد مالک غیب و شهود
صورتش شد آینه بهر دوی　　بندگی مرآت بود آرای حی
صورت و معنی درو آمد تمام　　تا شد او در صورت و معنی امام
گشت او پیش از فضایل غنی　　تیره خاکی گشت زین روشنی
سایه زان از جسم پاکش دور شد　　کان زمان بی نور جان پر نور شد
خاک چون زاد و شد خاکی پاک گشت　　همسفر با خواجه لولاک گشت
بار رضایش بر چو از خویشتن　　سر بر آورد از رضای ذو المنن
بین عطا کان با خاکی نمود　　زیر حکمش راند هر چیزی که بود
چونکه او شد جملگی از بهر دوست　　دوست با هر خیر هستش [illegible]
احمد از آن بهر حبشی گرفت　　گو از اول خوی بدرویشی گرفت
زان شد آن تقدیم [illegible]　　تا شود افلاک و عالم را عطا
علو همت بین که در راه سنی　　[illegible] بنودی [illegible]
ننگ دستار و جز فقر و تهیستی　　جز بدرویشی نکرد او افتخار
با چنان سلطانی برتر و جاه　　[illegible]
اگر خواهی یابی از اخبار نشان　　لیست مسکینی انکه دارد خوی او
شاه مسکینان و درویشان [illegible]　　[illegible] آن فرح جیست
در دل مسکین مجو جز نور او　　خویش را در جرگ مسکینان [illegible]
زانکه جزو را [illegible] گروه با صفا　　می نبینی نور پاک مصطفا
از چنین درویش گر روی بری　　نور او جز در دل مسکین مجو
واندل درویش [illegible] طور علی　　در دل درویش جو نور علی
روی وی آینه انوار است　　هم از آن بود او در کونین [illegible]
ملکدار از این [illegible]　　ملکدار از این [illegible]
مال جاه این سلطنت بخشش فقیر　　قلب او گنجینه اسرار اوست
[illegible] این بنده از [illegible]　　چون نبی [illegible]
صورت حسی ببین آن نور بین　　در دو عالم مرد و زن را دستگیر
شاه را [illegible] این را بنگر　　جمله قرآنرا در این آیت نگر
صورت بصورتی این صورتست　　کان بود تا بیان از صورت همین
گرچه ابن الصورت اطلاق [illegible]　　جام و کاس باده [illegible]
این ثنایات ظهور من بود　　هرچه جز این صورت آن صورتست
[illegible]　　بین که بهر اعظم آیت بود
کج الفی نکرد آن خاک　　صورت اطلاق آمد [illegible] بود
[illegible] تا بخاک [illegible]　　ور ظهورش خاک [illegible]
نور چون با خاک شد مخفیه　　زاده تا فی چنین [illegible] پاک
[illegible] نازل چون [illegible]　　خاک از و شد پاک و [illegible]
حسن بکر چون بحجب [illegible]　　[illegible] تا مخفی انگیخته
خاک نورانی شد از آن [illegible]　　سر برون کرد [illegible] مستور [illegible]
حسن کی در پرده گنجد [illegible]　　گرد قوت بود [illegible]
[illegible] حسن آمد [illegible]　　کی نهان ماند که سر بر [illegible]
آن شب قدر ارچه بد [illegible]　　گرچه گنجد گرد [illegible]
هر نهانی گردد آخر آشکار　　تا ز فر شب صبح بنماید [illegible]
در کمون بد جا [illegible]　　فاش شد از قیامت شد عیان
در شب او خود شبی [illegible]　　روز شد فر شهنشاهی نمود
در نزولش بد یتیمی [illegible]　　در بروزش شد بسید سکندری
در بطون گشتی چو مسکین فقیر　　در ظهور او گشت سلطانی کبیر
تا به بیند جمله [illegible]　　در عروج آمد خدیو اکبری
بل جهان یکنقطه دور وجود　　بود کان [illegible]
آمدی از امر و بودی [illegible]　　تا رسد بر [illegible] خشک و تر
بل بهر عالم و هر دو [illegible]　　افکند در هر جهان شور دگر
لیلة القدر آن قیامت شد [illegible]　　[illegible] عالم برا و صد [illegible]
در نزول او تا بخاک [illegible]　　در نهان [illegible] نزول او شد عیان
چون شب [illegible]　　گر ظهورش راست [illegible]
آنکه شبش بود [illegible] قیامت [illegible]　　روز بخت و دولت فقر [illegible]
کو از آن قامت [illegible]　　بر سریر دولت فقرت نشست
بلکه او از این [illegible]　　[illegible] غرب آن آشنا
مشکلات خویش و عالم [illegible]　　[illegible] آب و گل
چون [illegible] از این [illegible]　　بر روی آسمان گشت [illegible]
مانده چون گنجی درون ویران　　گشته آلوده [illegible]
زاده تا عیب [illegible] فرد فرید　　نقش او [illegible]
[illegible]　　[illegible] چون [illegible] نام و نشان
در میان حلق و [illegible]　　او نفور از خلق و خلق از وی نفور
نفرت [illegible]　　نفرت خلقان ز روی او [illegible]
غیرت حق کی گذارد گنج پاک　　کرد او پامال [illegible] خاک

چونکه نشناسد حق قدر او　　زین سبب بنمود و پنهان بدر او
بدر او را کی ببیند چشم حس　　قدر او را کی شناسد هر خسیس
قدر او چون بود پنهان بود شب　　لیلة القدرش از آن بنمود شب
قدر او چون گشت پیدا [illegible]　　شد قیامت روز او فیروز شد
کی شود شب قدر او بر کس پدید　　روز چون شد صبح قدرش [illegible]
قدر این شب را چه داند هر کسی　　[illegible] دارد ز نده شبهای [illegible]
انکه هر شب [illegible]　　او ز فیض [illegible]
[illegible]　　کو شبی در این [illegible]
چشم دل [illegible]　　که نه بیند چشم حس آن شاه را
جنس صورت [illegible]　　اهل حس با اهل معنی [illegible]
[illegible]　　[illegible]
قدر او را کی بداند هر خسی　　[illegible] از عرش و فرش [illegible]
لاجرم حکمت چنین [illegible]　　تا نما اهل [illegible]
گرچه [illegible] حالش مستور و نهان　　لیک [illegible]
در میان [illegible]　　هست کس نشناسد [illegible]

در معنی این حدیث قدسی که اولیائی تحت قبائی

[illegible]　　وان قبایش پرده های آفتاب
آفتاب ار پرده بندد از سحاب　　خوش نتابد نورش از فوق [illegible]
هم بحجب [illegible] روشن کند　　سر ببر آفاق را گلشن کند
زاهد یزدان با حجاب [illegible]　　هست در [illegible] آن نور [illegible]
گر نبودی تابش انوار خور　　خود نماندی هیچ این عالم اثر
گر نبودندی خداوندان [illegible]　　کی بدی این آسمانها و زمین
نور ایشان [illegible] مکانست　　[illegible]
دان که [illegible]　　بود مقصود خدا اهل ولا
تا که نشناسند [illegible] جهان　　تا کشند حمل امانت [illegible]
تا شوند آن گنج را گنجینه　　[illegible]
پس بگو [illegible]　　تا شود آن گنج مخفی آشکار
[illegible] مقصود از شجر [illegible]　　این ثمر [illegible]
گر شجر اول [illegible]　　آنکه آخر آمد او مقصود بود
بس ثمر دان [illegible] لولاک را　　چون شجر [illegible]
این ثمر [illegible]　　اول و آخر یکی [illegible]
اول آخر ثمار [illegible]　　چون [illegible]
اصل تخم آمد شجر [illegible]　　[illegible]
بر شجر [illegible]　　[illegible]
هم در این انسان [illegible]　　[illegible] جان از تن جدا
[illegible] جسم جان　　[illegible]
جان [illegible] تن [illegible] جان [illegible]　　هم جان [illegible]
[illegible]　　[illegible] جسم و جان
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
زانکه [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

در معنی جبال [illegible]

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

هم بهر دوری یکی دیبا ولی   هست غوث اعظم هر شکلی
خواه در پنهان و خواه اندر علا   نور بخشد او بر این جمله علا
چون سه واو از عیان افتاد [illegible]   میکند روشن نهان از آن عیان
گاه افسرده کند آفاق را   سازد او روشن با انوار لقا
نور بخشد در بطون و در ظهور   رخ کند هر سو کند روشن نور
آفتاب آنجا که باشد نور باش   می نگنجد روز و شب پنهان و فاش
هست هر جا آفتاب پرضیا   نیست آنجا صباح و نی مسا
رفع مانع گر شود آن پاک نور   نی شب و روز است بود اندر ظهور
چشم دل را گر رسد آن نور رش   نی نهان و فاش هر جا جنبش
بلکه جز پاکی کی آن نور رسد   تا نبای آلوده با این آب و گل
تا بگشت نی ری از هستی   بر کران آن نور آگه هستی
ور نه با هستی را نسبت   نیستی هیچ که اندر این نوبت
اندکی گر نیستی بخش آر نی   سوی نورش رخنه بکن شی
گرچه بود این نسبت بادی بخش   نیست کرده بودی ستد خویش
ذره رقصان گشت سوی آفتاب   آفتابش از کرم بخشید تاب
قید و بند جمع و تن را برده   چو گل در گلشن ال شکفید
راه آمد شد چو بام باز شد   ذره چون پروانه جانباز شد
ماهی آسا راند در بحر عدم   سر برون آورد از بحر قدم
از نفسها می داد کر   آمد او زان بحر بیرون بی خطر
کی توفی این نیستی ابر و راه   بلندی از ماه و بر سپهر ماه
هرچه جز این نیستی ای راه رو   اندرین وادی نیرزد نیم جو
از یکی عجبی هزاران فرسنگ   می بسوز هستی هر نیست
تا تو هستی چشم به هم او نیست   ای بسا در پیچ خود بر کشت
چون برون کنند این پیچ   زنده خالص گشت از آن کبر بس
راه مردن راه خاصان خدا   راه خاص اهل دل آن [illegible]
جز بمردن کی شود صافی ز عیب   جز بمردن ره نکشاید به غیب
گر تو خواهی رخنه پیدا کنی   باید اول پیچ هستی بر کنی
نشکند تا نیستی این [illegible]   کی ز نقر آید برون بد نسبت
صد هزاران سال اگر طاعت کنی   هست آن بی نیستی کم تا رزنی
نسبت جنسیتی چون یافتی   در هوایش رو ز هستی تافتی
پاک گشتی بجز پاکت کرد جذب   هم چو خود خوش کرد و شیرین [illegible]

لیک گر ظاهر کنی باشد نهان   گاه مستانه در کنار وکیان
گر بود در پرده گاهی آشکار   گاه چنین باشد قرار بیقرار
چون در آید از نهان اندر عیان   مست مدپور این عیان از آن نهان
گاه تخت الارض را روشن کند   گاه فوق الارض گلشن کند
در کون کاهی و گاهی در برون   هر کجا هست آفتاب آنجاست روز
اینهمه از نسبت آن [illegible]   چون نه تو نسبت آن آفتاب
مانعی نیست گر تن چو نشد   روز و شب شرح نهان آید پدید
بر نوی ذات آن نور [illegible]   میتوانی دیدنش ای آن این
چشم جان تا نور چون روشن   لیک نشناسیش در هر جزو تن
تا نشوی پاک و نپذیری نور او   اول این آلایش باز شو
نسبت را نیست گردان رخنه   تا گشائی ره با نوار بقا
تا نبازی هستی خود را تمام   کی بری ره در چنین عیش مدام
رخنه چون یابی در کوی او   راه جنسیت گشودی سوی او
[illegible]   یافت خور آن ذره را رقصان خود
ذره نوری که بد جو پیش تن   گرم گردش خور [illegible] پدید
دیده مه تابی که رفت از کرم [illegible]   کشت در وی پدید از اعداد [illegible]
با خود و با هستی خود شد جدا   عاشقانه بر عدم آورد رو
چون عنایات خدا بودش [illegible]   رست از اندر بهای بر خوف [illegible]
پس نهنگ نیستی را صید کرد   ذات هستی آمد آن یکتای فرد
تا نسازی ماسوی الله جمله لا   کی [illegible] خانه از خطا
ور عبادت کوه کوه اندوختی   تا که آمد در نظر گل سوختی
گر هزاران ساله طاعت آوری   چون بچشم آمد تورا شد ابتری
زان بود [illegible] پاره شد   تا ز مردن بر کنی بنیاد خود
نیستی در کوی [illegible] اصول   جمله رهها دان فروع و این اصول
هیچ ره رو جز که از این [illegible]   زنده او خالص نباید اندر خاص
کو عدم گر نیستی در مردن است   جمله هر رخنه پیدا کردن است
زانکه این هستی حجاب [illegible]   بر ره هر [illegible] پوست
جز ظفر [illegible]   کی کرم [illegible] هنگام بحر
نیستی پیدا نباید نسبت   راه روشن سازد این جنسیت
چونکه این جنسیت افزون [illegible]   قطره [illegible] جذب یم بر خود کشد
خود [illegible] جذب جنسیت [illegible]   غیر جنسی پاکی این نعمت بود

کی جمال

کی جمال سنبل و نسرین ببیند   جنس دوزخ را کی علیین ببیند
جز به نسبت ای گدای کوی او   نیست امکان که ببینی روی او
چونکه جنسیت ندارد هر خسی   ستر او در پرده و از هر ناکسی است
خلق را چون چشم باطن نیست با   لاجرم محجوب و پنهان نور جان
چشم دل چه باید و جان صفی   تا نظر نماید از این کهف بنور

پس ره جنسیتی یکتا ز جنس   نیست تا جنسیت ابر دوگا

تا دهند با دشاهان بجوش   جنسی محرم درون بزم یار
نیست زان آگاه نا محرم [illegible]   ور نه او مشتاق مشتاقان [illegible]
وانهم از خلق جهان بس پنهان   تا چه امر آید ز خلاق جهان
تا به بینند بحر را زیر کفی   زیر کف تن نه بینند بحر نور

باز در صفت آن درویش حبیب و مسکین غریب که خلق
جهان از عدم حقیقت به آن آشناسائی ای بی نصیب
و با مرضای عملک درون دور از داروی صحت این طبیب اند
کو نظران عالم صورت چون جز صورت و جسم او نمی بینند مثل
از گنج نقدی که در درون طلسم جسمش بود دیدن نه کنج روان او که نظر را
چه صاحب صورت صاحب نظران از دیدن گنج روان مستور است

تن طلسمی بر سر گنج روان است   راه از تن بسته بر گنج روان نیست
نور دل باید در این شب لیل   زانکه آنجا نور حس باشد علیل
گنج ربانی که او مخصوص غیب   دیدنش کی حس منحوس غیب
جز بتابی نوری که هم از او ستی   کس نتوان دید نور دوستی
گنج این زرکی شود بر کس پدید   جز که آن در را از او آید کلید
بس در آدم هر نظر را راه کو   جز که صورت ره بتیرا که کو
بینش از چون نباید در دلی   تا نشاید سر پاک منجلی
جسم از آن بینند خلق و گنج جان   کس نبینند آنکه مستطاب نهان
بر طلسم از شکنی شود گنج آشکار   مرجا بر او دارد این مزد کار
گرچه آن گنج روان مستور غیب   لیک حس را دیدنش مستور عیب
چون کسی را نور جان در دیده نیست   زان نه بینندش که او جانی حقیقت
زان غریبست آشنا گردیم   کاینچنین بوده است هر قدیم
هیچکس نشناسد آن شهبار است   گرچه بینندش چو خود پیدا نیست
جز تنی نا دیده از وی ابله تن   نی چه داند سر پاک ذوالمنن
خلق بینند زانکه آن گور   هم از آن اسم آگهی بی خبر
رهنمای خلق در دنیا و دین   جمله را در ظاهر و باطن معین
اینهمه [illegible] و از امر حق   تا که راهی را رهبر کرد دوی
جمله محتاج و بنده او غنی   در غنی کس ره نبرد و با غنی
آنچنان مستغرق اندر حق   گر خود و در هر چه جز حق مطلق است
گر تو خود بینند هزاران گونه قید   کی بود قیدش جواد حق [illegible]
گر تو چون رکبی اندر چراست   روح او در مقعد صدق [illegible]
خود بقای تن بود از آب و نان   جان بقا دارد ز حق جاودان
تن چو در آب و گل حیوان صفت   دل بپرده در علم و نور معرفت

از طلسم جسم چون نور نظر   بگذرد بر گنج جان افتد گذر
جز که محسوس نه بیند حس شاک   پاک بین نوری بر بیند جان پاک
حس دون چه بود که عقل انجا [illegible]   پای ادراک و هوش آنجا [illegible]
دوست خوان دید بر ما نور او   راه کو هر نور را آنجا که اوست
پیر سبحانی عیان اندر بشر   کس نه بینند غیر نور داد گر
کی ز گنج آن طلسم صورتی   میتواند دید هر بیدولتی
پشتی کان می نه بیند غیر جسم   کی به بیند گنج حق در این طلسم
در نظر تا این طلسم جسم هست   کس از آن گنج نهان طرفی نبست
نشکند تا چه فدائی این طلسم   گنج کی عریان شود از زیر جسم
کی در او چشم جهان بین راه یافت   چشم جان بین راه در این [illegible] یافت
جنسش چون در جهان بار حبیب   زان بود مسکین در این عالم غریب
در جهان خلق آن در شرف   مانده پنهان همچو گوهر در صدف
گر به بینندش نشناسندش باسم   کی به بینندش روان الا که جسم
رحمتی و نعمتی او از آنکه   بر تمام خلق از سفید و سیاه
خیرخواه و مشفقی چون والدین   بر همه همچون اب و ام مهربان
ما به بر بر تا تا آنکه   جملگی را در بلا حصن و پناه
زانکه بر تائید حق کس ره [illegible]   کی برد آن از حق جو حق از دو
لیک او را با دو عالم [illegible]   جز خدا در دار او دیار نیست
مطلقست او گرچه در قید آمده   در اسیری [illegible] آمده
گر بصورت بسته بینیش و نژند   بین دلش کو رسته از هر قید و بند
زانکه تنها خورد و خواب [illegible]   نیست او در نیستی کوه [illegible]
مرغ از جنس بدن را در خور است   جان و دل را مرغزاری دیگر است
دل اگر همرنگ حق شد کو [illegible]   تن چو شد همرنگ [illegible] نور [illegible]

دل چو رست از تن سراسر جان شد او
هستی دیگر نماند او را بجا
دل چو رست از گل بود آن دل گلی
دل چو آزاد است جان از امر هو
دل چو رست از ما سوا در بیخودی
زانکه یزدان [illegible] اندر دل
هر دلی کان رست از نقش خیال
لا یسعنی گفت رب العلا
گنجم اندر قلب مؤمن من چنین
زانکه این دل عرش اللهی بود
دل که بیت است [illegible]
انچنین دل را که تو گوئی دل
آن دلی هم که [illegible] اعظمی است
گر [illegible] زان هم بود در جان تو
زانکه این دل نیست جز [illegible] ملک
هر که خواهد بیند آنگه را لقا
باید اینجا موسی فرخنده بخت
گر نه موسی را بدی بیدار دل
صد ره از [illegible] آن حق بی حجب
زین تشنائی [illegible] باید بچشم
گشته و دل از نقش آفاق پر
دوست کی بود آنکه شد خالی بحق
باید اول دیدن این باب
تا نگردد چه کسی اینجا پدید
پس بباید دیدن اول [illegible] آدمی
ورنه هرگز با فرو و هم و خیال
لیک هم خود بین خدا بین کی شود
از دل و دو جهان انسان [illegible]
دان خدا را در همه [illegible]
با همه ذرات یار و تو [illegible]
خود [illegible] کی از حق [illegible]

شد چو جان در ملک تن سلطان شد او
چون نشد آزاد او پس اینجا [illegible]
ورنه تن هست جمله سنگی
هر کجا خواهی بود شاه است او
تن بهر صورت که باشد گو باش
تا نگردد پاک کی منزل کند

در بیان این حدیث که ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم
و بیان حدیث قدسی که لا یسعنی ارضی و لا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن

هر که هم جوید مرا گو جو در این
قطعه ای از نار تا ماهی بود
کاندر آن چیزی نگنجد غیر یار
هم سگ و هم خوک را [illegible]
جمله عالم از [illegible] یک تن است
از چه نبود تازه [illegible]
این دل آدم بود فی هیچ شک
کو حضور این دل ای ابن عم بیا
[illegible]
کی بدیدی ناگهان دیدار دل
کور دل کی بیند او جز حجب
ورنه [illegible] یار را [illegible] چشم
جلوه گی [illegible] جز چشم [illegible]
بر دل و دم [illegible] از جلوه [illegible]
تا نبیند هیچ جا [illegible] آفتاب
کی تواند در همه ذرات دید
پس در اشیا دید [illegible] آدمی
جلوه خوان دید کس [illegible] جلال
هر که رست از خود خدا بین کی شود
گرد او را تا خدای بی نیاز
[illegible]
وانظور خاص او در آدم است
محرم اسرار [illegible]

دل چو از تن رست و بس آزاد گل
پاک شد زآلایش و [illegible]
تن در این حضرت ندارد اعتبار
تن چه در ویرانه چه در قصر و کاخ
دل بباید رسته از خود در هوا
کشف حق بر دل بود [illegible] نظر
در دل مؤمن نگنجم من ولی
خود نگنجد بحر حق در هیچ ظرف
چون تو لطفی را نشانی نام دل
در طلب هرگز میاسا یک زمان
هر که دل دارد از آن هم بیگمان
آن بود [illegible] هم طلب
لیک آن آدم که هر آدم بود
غیر از این آدم نبود ایزد را ظهور
ورنه هر کس قابل دیدار نیست
جز دل بیدار کی دیدار هست
بوی کی برد آشنائی آشنا
جلوه های حسن سرمد لایزال
[illegible]
کاین دل و اسباب اعظم آمده
[illegible] جلوه [illegible]
دید [illegible] هر چه هم [illegible]
[illegible] زان فی تمام
در خدا گر راه [illegible]
[illegible] و جان
ورنه جز این آل آدم هیچ کس
گرچه جائی نیست خالی از خدا
زین همه ذرات ارضین و سما
کعبه [illegible]

گشت [illegible] جان و جان و ای دل
[illegible] بر غیر جانان [illegible]
گر دل [illegible] داری بجا
چون نبود دل اندر جهان فراخ
تا نگنجد هیچ در وی جز خدا
فی بصورت قالب گل [illegible]
هست در اندر دل خدای ذو الجلال
که نگنجم من در این تخت و [illegible]
کامل ایمان مؤمنی او سیع دلی
در دل او گنجد که دریا [illegible] ظرف
[illegible] از دل [illegible] اهل دل
رو بجو [illegible] را در جهان
بل همه دلها [illegible] از آن هم است
گر چنین دل طالبی تا دم طلب
در دم جان بخش حق آدم بود
نبود الا این دل آدم [illegible] نور
در خور دیدار غیر [illegible] نیست
گر چو دیدار [illegible]
کی به دیدار آشنائی [illegible]
هست [illegible]
نیست [illegible] غیر دل [illegible]
جلوه گاه حسن اندر [illegible]
نیست ممکن دیدن اندر [illegible]
[illegible]
هر کسی را بود [illegible] از دید [illegible]
بنگر [illegible] انچه در عالم نشان
[illegible] هرگز از [illegible]
زین چنین فرش تا عرش علا
هیچ شیئی نیست آگاه از خدا
مظهر ذات خاص کبریاست

خلق عالم را همه رو سوی اوست
جمله اشیا [illegible] قصد خویش
زان همی پیوسته رو در اصل خویش
[illegible]
[illegible]
جمله در اشیا [illegible] دانا شوند
ورنه لطف باشد چو از دریا برید
باطن اشیا یکی دریا ستی
ظرف اشیا چون [illegible] غذا
محل عالم جو اندر لقمه بود
از کون و اجمال در تفصیل برد
جزو تن تا جزو تن شد جزو جان
[illegible] باقی چون باقی بر دو راه
انچه [illegible]
شد جمادی [illegible]
چونکه مرداری [illegible]
لقمه چون شد جزو آدم آدمی
[illegible] رفت اسفل تا علا
زین فرودستی [illegible] دیگر جا
لقمه را چو زین چنین تبدیل کرد
اینهمه تبدیلها از عشق زاد
انجهان و عاشقانش [illegible]
عشق باقی چونکه [illegible]
جزو عشقت [illegible]
ورنه عشق تنها [illegible]
[illegible] ذره را [illegible]
عشق پاک اندر جهان پاک دل
[illegible]
عشق [illegible]
عشق [illegible]
هر که از عشق [illegible]

مستی اشیا همه از بوی اوست
در هوای وصل آن سلطان خوش
گرده هم پیوند روز وصل خویش
باز پیوندند خوش از راه جوی
بو که خود را طعمه انسان کنند
قطره وش واصل بدان دریا [illegible]
ورنه لطف [illegible] بر رسید
کان محیط جمله دریا هستی
شد در او اجزا [illegible] جدا
شد مفصل ره چو بر آن گنج
گرد و آمد در [illegible] اسرار او
جزو جان [illegible]
گشت هوش و علم و [illegible]
شد دل و جان [illegible]
پاک شد رست و [illegible]
او ز مرداری [illegible]
گشت و در افزونی آمد ز کمی
رفتنی چون نه چون رفتن بپا
تا که او سر بر زد از بی منتها
چون کند با جان [illegible]
هر که در عشقش [illegible]
گرچه صد [illegible]
ورنه کی باقیت گردد [illegible]
[illegible]
هر ذره تا [illegible]
[illegible] ز چشمه خورشید ضو
[illegible]

حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا [illegible] تا رسول خدا
و او از جبرئیل و او از میکائیل و او از اسرافیل و او از لوح و او از قلم
و او از خداوند عالم نقل کرده که فرمود ولایت علی بن ابی طالب حصنی [illegible]
و هر که داخل آن شود از عذاب من ایمن است صدق رسول الله

اینهمه ذرات عالم بی خبر
چونکه از این باب [illegible] دیده اند
[illegible]
سر بسر سرگشته حیران [illegible]
هیچ دانی [illegible]
قطره چون از بحر خود دور او فتاد
جزو و کل [illegible]
تا نبود کاین جمله اشیا تمام
بود چون در لقمه اجزا [illegible]
قوه در فعل آمد و اجزای [illegible]
هر یکی از اجزا با اصل [illegible]
جزو فانی رفت در ملک فنا
[illegible]
لقمه شد تبدیل چون شد آب [illegible]
[illegible]
[illegible] با کاملی چون یار شد
[illegible]
[illegible]
لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
مرده از مردگی باید حیات
عشق آتش [illegible]
تا که فانی باید از باقی مدد
ذره ها [illegible] آفتاب
[illegible] سپهر دل [illegible]
عشق صورت [illegible]

[illegible] از بی او [illegible]
تا به فیض آفتابی دیده اند
[illegible]
[illegible] اندر هوا [illegible]
[illegible]
[illegible] بحر کی [illegible]
قطره های [illegible]
[illegible]
هر یکی شد عضو [illegible]
بود هر یک [illegible]
هر یکی در عالم خود [illegible]
و انچه باقی [illegible]
از حواس رست [illegible]
رفت [illegible]
شد نمک چون [illegible]
خار تن تبدیل [illegible]
گشت هوش و فهم و ادراک [illegible]
[illegible]
بود چون تا عالم باقی [illegible]
چونکه با عاشقانش [illegible]
عاشق و معشوق [illegible]
نیست [illegible]
عشق و [illegible]
اندک [illegible]
کاینهمه ذرات [illegible]
آفتاب عشق [illegible]
خویش [illegible]
تا شود [illegible] وصال
[illegible] عشق [illegible] راه خدا
کاندکی شد آگه از رب جلیل
[illegible]

در معنی [illegible]

هرکه با عشق علی محرم نشد / این طلبت مبداء آن که او آدم نشد
گوهر دریای اللهیست عشق / نقطه پرکار آگاه هست عشق
[illegible] کم من وصف خال انجال / که چنان یاسین صفر آمد لفظ لال
بس زبانها کاندر اینجا لال ماند / چشمها از چشم در دنبال ماند
هرچه گویم گرچه از نقطه است آن / چون زنم بر نقطه گم گردم در آن
همراه در دل از ساز دگر / جلوه آغاز و باز دگر
آرد از باد ارادت سال موج / سر برآرد موج بحر دل با موج
صورتی دیگر نماید آشکار / خوش نوازد نغمه دیگر بتار
آورد در کسوت حرف سخن / نوع دیگر حکمت علم لدن
در زمین صد کون ظرف دهر [illegible] / آورد یک یک بیابد این جناب
گر نوا و نغمه و الحان بسیست / سرنانی [illegible]
گویا از عشق در گوید عقل / باشد آن از بوستان نقل نقل
هر دم از یک [illegible] / هر یاران آورد نقل دگر
گر دهد تلخ ار که شیرین دهد / نیست جز شیرین چو شیرین دهد
تلخ آن بر نفس و بر طبع [illegible] / ور نه اینجا غیر شیرین [illegible]
هر کسی ز آن [illegible] / شیرنی [illegible] سخن
هر کسی از خورد خود در این [illegible] / خوش شود از سبزه و سرو و چمن
چون بصورت مختلف شد قضا / زآن سخن هم مختلف گردد ادا
صورتش شد مختلف معنیش یکی / بلبل معنی بجز نور [illegible]
وانکه را نور حقیقت بین بود / در همه آنترا واحد بنگرد
نقطه گردد در دور گردد سایره / نقطه چند او همه در دایره
چند از در صد نوا و ساز را / هم یکی بیند سرود آواز را
هر یکی را جای خود بیند مدام / هر چه هست آن از یکی وز صد نام
شد عدد [illegible] گرچه از یک [illegible] / بین که هر یک هست هر دیگر [illegible]
گرچه صد کون [illegible] / هر یکی را بوی دیگر فی بود
رنگها و بوها شان مختلف / لیک اندر سیر یکند و [illegible]
پس یکی جنبت [illegible] رنگ و عدد / دار و چشم و دیگر [illegible] احد
تا نه وجاتی ز رنگ چشمان شوی / در صراط مستقیم حق روی
زآن دو چشمت داد [illegible] / تا ببینی [illegible] صورت اسم
گر زده جمال [illegible] / راه و چشم تو ره [illegible]
حق دو عالم راز [illegible] چشمان [illegible] / زانکه در افراط و تفریط [illegible]
گر بود اندر عدد افراط آن / در بود اندر احد افراط خوان
بست از تفریط [illegible] / نقطه بین گر با شد او افراط
نقطه را در دور [illegible] / دور را با نقطه هم بنگر همین
هر چه هست نقطه آمد در [illegible] / یکبیک را هم بدو بنگر [illegible]
وانکه اندر دور محجوب [illegible] / کی بر او از سیر دور نقطه بو
آنکه شد آگه ز نقطه عشق یار / او رهید از دور [illegible] نقطه
پس تو از اول نقطه عشق [illegible] / زانکه بی عشق [illegible]
تا ببینی نقطه ما کان علیست / هر کرت در [illegible]
زانکه این سر آل [illegible] / هم صراط المستقیم [illegible]
سالکی تا گم نگردد از این صراط / کی شود [illegible]
هرکه در این عشق مطلق ره [illegible] / هر کرا در [illegible]
هرکه زین باب آگه نشد / آگه از دین [illegible] آگه نشد
رهروی کاین نقطه وحدت [illegible] / نقطه توحید در کثرت ندید

قال علی علیه الصلوة والسلام بالباء ظهر الوجود وبالنقطة تميز العابد عن المعبود وانا نقطة فی تحت باء بسم الله

آنکه او از نقطه عشق علیست
گرچه بود او در باکان [illegible]
احولی کو نقطه وحدت بدید
احولی کی وحدت کثرت [illegible]
نقطه وحدت هر آنکو باز دید / در دل کثرت ز وحدت [illegible]
او ندید اندر صفات الا که ذات / همچنین با ذات [illegible]
آنکه با ذات آشنا شد در صفت / او تواند دید حق معرفت
پس ز نقطه عشق آنکو راه یافت / راه در آن ز باب [illegible]
این بود بابی که او [illegible] / نقطه گنج و مخزن شاهی [illegible]
نقطه بین کان باب اعظم [illegible] / هم مؤخر هم مقدم آمده
زانکه ظرف او [illegible] / ز نیک ظرف [illegible]
معنی ای سر قرآنی شده / صورت وی فرقانی شده
پس بمعنی باب اکبر او بود / هم بصورت باب اصغر او بود
هم بمعنی او علی اکبر است / هم بصورت او علی اصغر است
صورت معنی بغیر از نقطه نیست / کو از نیر و ظاهر [illegible] خفیست
تا بود او نقطه هست آن ز ذات / چون بدور آمد شد او نور صفات
نقطه بود آن عشق فرد ذوالمنن / عقل کل شد چونکه او شد در زمن
نقطه بود عشق علی اکبر بود / شد محمد چونکه در دور آمد او

خود ولایت

خود ولایت بود کاینجا شد نبی / نقطه چون شد نور با شد آدمی
هرکه از این نقطه نوری برکشید / گردن نفس را عشق بر خنجر کشید
هم ز نقطه هم ز عشق آگاه شد / محرم اندر خلوت الله شد
آنکه را در نقطه راهی شد خوش / نقطه را گر نیست دان در [illegible]
وانکسی کاین نقطه حق او نیست / زاهل بانست او و روشن دل نیست
نقطه عشق اندر این دور آنکه نیست / کو ز نسل پاک احمد و بن علیست
هرکه شد از نقطه عشق ولی / آگه او ره برد در سر علی
ورنه گر در دور باشد کاملی / نیست کامل کوست غافل جاهلی
عشق پاکی هرکه را همراه نیست / هرکرا از سر علی آگاه نیست
از علی آگه نه آگاه از خداست / هست او گم کرده ره [illegible]
ای برادر عشق را جو از خدا / تا خدا بنمایدت این شاه را
عشق پاکی جو که او پاک کند / در ره الله چالاک کند
عشق جو کن خویش را کامل ز عشق / صد هزاران فر کیمیا ز دل عشق
آدمیرا لقمه شو نی لقمه خوار / تا در آدم [illegible] اسرار کار
نقطه عشق احد اندر آدمست / دور یا [illegible] آدمست
لقمه سان خود را در او [illegible] / سر بر آر از ملک ملکت [illegible]
آنکسی کو سر راه در انسان نیافت / از دم جانبخش یزدان جان نیافت
جزو کان بر کل خود ملحق نشد / در فنای کل ز خود مطلق نشد
لیک آن انسان کز و ملحق بجان / گر دمی در سایه [illegible]
بنود آن حیوان که خواند آدمش / آدمست آنکو بود همدمش
[illegible] روحی بخوان / سر آن دم را در آدم بین عیان
چون دمی یافت [illegible] / هرچه هست و بود [illegible]
بود زجاجی آدم کز الست / تا ابد محفوظ [illegible]
دور چون [illegible] / گشت چون ساکن [illegible]
اینجنان رضوان [illegible] / کو بکل [illegible] هستی با عدم
چون عدم را با وجود او [illegible] / موجود از بر و بحر آگاه گشت
گشت یکسر چو در عشق عقل / تا بعقل کل در آخر کرد نقل
گرچه بود اندر بهشت [illegible] / همتش [illegible]
غیرت عشقش [illegible] / از بهشت آنچه بود او سیر شد
پشت پا [illegible] غیرت [illegible] / هرچه [illegible]
عشق بارش چون [illegible] / کی در او پروای غیر [illegible]
از قضا کردانه [illegible] / کی [illegible]
دانه منی کو بود آن عشق ذات / برگرفت و برگزید از جزو [illegible]
عشق آمد کند [illegible] / سوخت [illegible]
هستیش کان [illegible] / سوختن یکبرف از عشق [illegible]
از بهشت [illegible] / ماند تن را [illegible]
سوختن [illegible] فراق / تا کی آید بر سر ایام فراق
موبموش [illegible] / دیده [illegible]
سالها در سوز و ساز [illegible] / روز و شب نالید [illegible]
ربنا انا ظلمنا خوان شده / عشق را چون [illegible]
تا [illegible] آمد برون / گرد [illegible] مطلق [illegible]
خوش [illegible] / توبه اش کرد [illegible] مقبول آنکه
با اثر شد گریه و آه و حنین / باد عالی اش [illegible]
را اندر [illegible] / تا [illegible]
دانی از بهر چه بود این سوز و ساز / تا [illegible] حقیقت از مجاز
از خود اندر مصطفی و آل [illegible] / برکشد [illegible]
سر ز عشق از عقل کل آرد برون / تن ز [illegible] آرد برون
حیدر [illegible] / تا رسید از خویش در نور اله
جلوه گر چون گشت [illegible] / جان پاکی کو [illegible]
ره چو [illegible] / در [illegible]
پس [illegible] / یار بر نور [illegible]
تا ز عشق او را بدل بر نور عقل / گشت [illegible] از عشق اندر عقل
[illegible] / مصطفی را [illegible]
زینهمه مقصود [illegible] / ره شود [illegible]
زینهمه منظور بود این گرجحاب / رفته بیرون چند [illegible]
بدر [illegible] / هر حجاب [illegible]
تا [illegible] / کی [illegible]
ز آن بیاد آدم سوخت [illegible] / نوبهار آموخت [illegible]
چونکه گشت از خود [illegible] / کاندر اینجا [illegible]
گشت چون [illegible] / رخ [illegible]
گرد سر بیرون ز نور مصطفی / زد چو ماهی غوطه در بحر صفا
پس خلیفه گشت [illegible] / جمله [illegible]

فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما وطفقا يخصفان عليهما من ورق الجنة وناداهما ربهما الم انهكما عن تلكما الشجرة [illegible] ان الشيطان لكما عدو مبين قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنكونن من الخاسرين

چونشد این آیات کلی پدید ... باجهای بسته را آمد کلید
نقطها را دور باچون شد تمام ... نقطه کل گشت در عالم امام
نقطه دم گشت در دور وجود ... بازگشت او گشاد فیض جود
بس شد او مرآت سرتاپا نمای ... جامع اسرار او آینه خدای
گنج مخفی را شد او آینه دار ... هرچه بود اندر خفا شد آشکار
در ولایت آمد او مرآت ذات ... در نبوت گشت مرآت صفات
سر عشق از ازل [illegible] نور ... عقل کل از خلق آمد در ظهور
آنچه هست وجود [illegible] ... جمع شد آنگاه در انسان علم
خود همه انسان شد و انسان همه ... دمبدم دم گشت دم شد دمدمه
جمله شد از نقطه انسان پدید ... باز انسان جمله را برخود کشید
جمله عالمها بود زان پایدار ... هم بود او مر عوالم را مدار
او بهو قائم همه قائم بوی ... او زهو پیدا همه پیدا ازوی
گر نبودی بی نشانرا او نشان ... کی بدی آگه کسی زان بی نشان

در بیان آنچه که [illegible] الحق [illegible] ودیعه [illegible] مخفی [illegible] نحن سر الله المودعه فی هیاکل البشریه

بی نشانرا چون نشان آمد پدید ... فاش شد گنج جمله زان آمد پدید
هر کسی کآنرا [illegible] ... هر کرا زعلم و عیان جانی ثبات
جان چه باشد نور علم و دادگر ... هر که جانش [illegible] علم [illegible]
هر کرا دل منبع علم خداست ... از خدا [illegible] ولایت
مخزن اسرار و علم ذو الجلال ... هست انسان [illegible]
وصف این انسان کجا گنجد [illegible] ... نور [illegible]
گر نیابی [illegible] ... [illegible] هم در ظهور
گاه گاه گویدا ز [illegible] حقیقت ... نکته بین در وی اسرار حقیقت
طاق [illegible] ... تا نفهمد [illegible]
[illegible] ... کان بود در خلوت دل [illegible]
[illegible] ... کرد هم خوش [illegible]
من همی [illegible] ... میسراید نغمهای زیر و بم
دارد این نی اندرون [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... تا بنوشی تیر [illegible] در سخن
گوش [illegible] ... [illegible]
گرچه خود را [illegible] ... در سخن هم [illegible]
تیر خود را [illegible] ... [illegible]
حسن [illegible] ... [illegible]
زنده جان [illegible] ... اندرم چون دم [illegible]
هر که خواهد [illegible] ... گو بجو اندر دل انسان مرا
[illegible] در دل او باز جو ... نور [illegible] آواز جو
آنچه را اندر دلش [illegible] ... [illegible]
بحر جودم او [illegible] ... شهر علم او [illegible]
من [illegible] ... [illegible] تمام
هر که خواهد [illegible] نور ... کو دراین [illegible]
گر ظهورم خواهی این آینه بین ... گر حضورم خواهی این گنجینه بین
جلوهای [illegible] ... جمله زین [illegible]
گرچه من آینها دارم بسی ... پیش این آینه کی گنجد کسی
گرچه هرجا [illegible] ... [illegible]
هرچه دیدم آینه بنمودم آن ... زین ننمودم جلوه [illegible]
نیست جز این دل مرا آینه ... نیست جز این جان مرا گنجینه
ره نبودم جز از این آینه [illegible] ... گنج سرم جز در این گنجینه نیست
گرچه در هر ذره تابی ازمن است ... آفتابم جلوه [illegible]
گرچه در هر شیئی ازمن [illegible] ... معدن [illegible]
جز که [illegible] ... راه [illegible]
زین مرا بابست [illegible] ... کس نگیرد [illegible]
ره [illegible] ... باب [illegible]
[illegible] ... [illegible]
دیدم [illegible] دولت جمال ... [illegible]
هر که [illegible] ... [illegible]
جز بصورت جلوه [illegible] ... کس [illegible]
تا نه [illegible] ... از [illegible]
[illegible] ... [illegible]
خلق [illegible] ... بهر خود [illegible]
او مرا مرآت سرتاپا [illegible] ... نور [illegible]
آسمانها شد [illegible] ... ساخته [illegible]

بلکه داد گم

[illegible] حضرت انسان [illegible] خلق آدم علی صورته

یک دو این آینه صافی [illegible] ... از بعضی کارگر بد صنع غیب
آینه کانرا جمال [illegible] مدام ... [illegible] و تمام
صد هزاران صنع ساز [illegible] ... گونه گون صنعت [illegible]
صد هزاران حکمت [illegible] ... کار بندم در طلسم [illegible]
سازمش گنجینه گنج مخفی ... گنج خود زو آشکار [illegible]
غیر من با گنج کی باشد در آن ... کی درا و [illegible]
من جهان را [illegible] ... هر که [illegible]
من پدیدار [illegible] ... کی شوم [illegible]
[illegible] درمن کسی [illegible] ... بی نبودی از من کسی آگاه [illegible]
هر که زو آگاه [illegible] ... هر که [illegible]
جز در این آینه لاریب [illegible] ... جلوه [illegible]
جز دل انسان نباشد [illegible] ... جلوه گر زین دل [illegible]
[illegible] ذات [illegible] ... [illegible] حضور
هم حضور و هم ظهورم [illegible] ... کان [illegible]
هیچ جا [illegible] ... جز در این آینه [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... کرده [illegible]
[illegible] ... بحر [illegible]
[illegible] نوری که [illegible] ... روشنائی بخش [illegible]
آفتاب نور بخش [illegible] ... ذره [illegible] آفتاب [illegible]
نور اگر جوئی بجو نوری چنین ... [illegible]
شهر اگر جوئی بجو شهر [illegible] ... بحر اگر جوئی بجو [illegible]
گرچه هرجا [illegible] ... جمله عالم ز آفتابی [illegible]
لیک [illegible] ... [illegible]
چون بذات آفتاب [illegible] ... مخفی شد نور [illegible]
غیبهای جمله [illegible] ... ذات نور [illegible]
[illegible] ... کاندر آن هم ماسوی [illegible]
غیر شو اندر [illegible] ... هر که دراینجا رسید او شد فنا
[illegible] ... [illegible]
[illegible] فانی [illegible] آفتاب ... [illegible]
چون بکل فانی شوی [illegible] ... تو نمانی ماند ذات [illegible]
چونشدی فانی بدو باقی [illegible] ... گردی [illegible]
تو نمانی بل بماند ذات خود ... ور تو سازد ذات [illegible]
تو شوی باقی مرآن انوار را ... ور تو روشن [illegible]
[illegible] ... بی تو [illegible]
هم تو [illegible] صفات آینه ... هم تو [illegible] ذات [illegible]
این مقام جمع [illegible] ... کان ظهور [illegible]
این مقام جامع انسان بود ... کی چنین انسان [illegible]
[illegible] ... ره [illegible]
[illegible] عبد [illegible] ... [illegible]
آن [illegible] ... هم [illegible]
[illegible] ... بس عجایب [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
آنهم اندر خدمت [illegible] ... [illegible]
در مقامی [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... هم معرف [illegible]
او [illegible] ... [illegible]
خود [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... قائم اندر بندگی لم یزل
بل [illegible] ... خود مرا [illegible]
جز که این انسان [illegible] ... کو کسی آگاه از آن [illegible]
چون [illegible] ... چون [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... هست [illegible]
غیر انسان کان [illegible] ... [illegible]
غیر انسان [illegible] ... باقی اجزای عالم مرده [illegible]
مرده اند [illegible] ... مرده را [illegible]

جنبشی گر بینی از وی یابد آن
نیست جنبش جسم را بی آن ز جان
آنچنان جانی که او هم جنبد از آن
جنبش وی هست ز آن جانان جان
گشت از خلاق کل انسان پدید
چون قدم بنهاد در ملک ظهور
پایه پایه شد عیان ترتیبها
شد نقشها پدید و اسم جسم
گنج انسان ماند در عالم نهان
هست آن گنج و این عالم طلسم
همچنین در آدمی آن گنج جان
از طلسم عالمین ار بگذری
گنج اسراری که غفلت [illegible]
این طلسمات ار بهمت بشکنی
تا نه بینی آنکه هر جا از دوست
آنچه او را نیست جسم عالمست
جسم آدم نیز چون اول [illegible]
چون سنگ تیره کان گوهر شود
بلکه نور جسم پاکان ای [illegible]
خود چنین جانی مجید [illegible]
جسم او هر جسم را مایه داد
قدرت و صنعت نگر کان دادگر
ساخت این مجموعه [illegible]
گوهر یکتائی خود را در او
پرده بست او بروی زیبای خویش
خود پرستی حسن او بی منتها
در حجاب ار گشت [illegible]
پرده چون بود [illegible] صاف
آینه زان ساخت آن رب انام
جلوه گر شد [illegible]
خواند خود را آنکه رسول [illegible] انام

جنبشش از جنبش جان نهان
جان همچنانکه جسم جهان
جان انسانست [illegible] جان جان

در بیان آنکه [illegible] از خاندان حضرت خیر البشر [illegible] نورست
از نحن صنایع الله والخلق صنایعنا

در مراتب ارتقا داد او غیور
در مراتب چون [illegible] ماه و شبها
گشت این آن گنج جان را چون طلسم
همچو اندر جسم و اسم آن گنج کان
او مسما باشد و عالم چو اسم
در طلسم جسم آدم شد نهان
راه بر انسان کل انگه بری
مایه اهل زمین و آسمانست
کردی از آن گنج پنهانی غنی
کارگاه همچو هم آباد از دوست
زانکه او اندر تغیر [illegible]
انکه باقی هست و ربانی است
نیز کی بگذارد و انور شود
روشنی بخشد بارواح دگر
جمله جانها از این [illegible]
جان او خود روح جانها را [illegible]
کرد صد عالم عیان [illegible]
جمله [illegible]
وانمود جلوه های [illegible]
کرد پیدا ز آن پرده و سیمای خویش
کی بگنجد در حجاب اختفا
زد هم از آن پرده [illegible]
زان نمود او حسن [illegible]
تا نماید حسن [illegible] تمام

جسمها از جان بجنبد سایه وش
جنبش جانهاست از جان دگر
جمله را نسبت [illegible]
پرتوی ز آن نور چون شد آشکار
از ظلام چون روی در پستی نمود
گنج ما اندر طلسم پرده
ای عجب او هم نهان و هم عیانست
او چو جانست و عالم همچو جسم
پس بود عالم طلسمی بهر آن
در طلسم دو جهان گنج جسم اوست
بشکنی اما [illegible]
بشکنش مردانه [illegible]
بشکنی [illegible]
وانچه او باقیست [illegible] آدم است
خود نگر جسمی که او چون جان [illegible]
کرد انها یکی جان پاک
چون ز جانها جسم او برتر بود
چون محیط [illegible] بر عالم رسید
انبیا از آشکارا و نهان
صد چه باشد بلکه بیش از صد هزار
در دو عالم غالب [illegible]
هم حجابی بود خود هم پرده بست
تا نبی [illegible] سیمای وی
گرچه شد در پرده پنهان آن نگار
پرده ها آویخت تا ماند نهان
پرده چون آینه [illegible] بود
ساخت ز آن آینه [illegible]

در معنی این عبارت که [illegible] لا فرق
بینک و بینهم الا انهم عبادک [illegible]

تو نبینی جان ببینی سایه اش
همچنین رو تا بحق دادگر
[illegible]
کان بود اندر دل [illegible] جهان
[illegible] عکسش شد جهان [illegible]
زان مراتبها عیان شد [illegible]
پرده ها بر بست آن نور وجود
گرچه بی پرده است آن نور [illegible]
او عیان بر خویش و در خلقان نهانست
گنج جان را جسم عالم شد طلسم
هم طلسمی جسم آن هم گنج جان
[illegible]
[illegible]
سحر فرعون هوا بر باد [illegible]
تا نه بینی آنکه دریا [illegible] بود
لیک آن آدم که نیز عالمست
روح مطلق باشد و [illegible]
جسم خاکی نور [illegible] پاک
وصف جان [illegible]
جانی اندر جسم عالم شد پدید
گشت از آن جسم و از آن جان عیان
[illegible]
هرچه هست [illegible]
از وی آن سان [illegible]
شد جهان پر شور و پر غوغای وی
هم شد از آن پرده نورش آشکار
گشت از آن پرده او نوعی عیان
لاجرم [illegible] بود
تا شود هم پرده هم [illegible]
تا نماید عاشقان [illegible] لقا
تا به بینند اهل حق آن [illegible]

محرم [illegible] شود
[illegible] رب کردگار [illegible]
کرد او را بر همه خلقان امام
من رآنی قد رأی الحق مصطفی
همچنان [illegible] زان نور بود
مرد باید حاضر و پس منتظر
چون شنید آواز خویشاوند را
چون بود گم کرده یاری [illegible]
یا که کن ثابت [illegible] دلیل
هرکجا نور هدایت زد علم
علم و حکمت را [illegible]
عندلیبان [illegible] گلزار خدا
آنکه از کنعان ز مصرش بود بو
طالب هم جز از مطلوب خویش
بی محبت یار جز اغیار نیست
دان محبت را چو لیلی [illegible] چشم
تو نیابی جذب [illegible] نظر
ربط با هم داد میل این چار ضد
بی محبت [illegible]
با محبت [illegible]
نفس [illegible]
دوستی کردن [illegible] دوستی
نیست جز [illegible] کردن دوست
چون محبت [illegible] صورتی
زانکه هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس غذا دادن [illegible] اعتقاد
گر غذا [illegible]
تحفه [illegible]
بر تو [illegible]

پس [illegible]
[illegible]
مرد و زن او را کنیز و هم غلام
گفت از آن [illegible]
گر زبان مرتضی او [illegible]
تا ببیند چون شود حق جلوه گر
[illegible]
گو ببین [illegible]
کرد او [illegible] خلیل
آشنا [illegible]
لایق [illegible] آن جام
تا شود [illegible]
چون [illegible]
بوی [illegible]
گشت اغیار از محبت [illegible]
چشم بی این گل کی [illegible]
یوسف خود را [illegible]
شد ز میل اضداد با هم متحد
[illegible] قبول [illegible]
[illegible] طاعت [illegible]
[illegible]
خود دلیل آن [illegible]
با وجود [illegible]
شد نیاز [illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت آید [illegible]
چون منافق [illegible]
تا نه [illegible]
هر کرت [illegible]
آفتاب [illegible]

پس [illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
نور [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ خواهد معجزه یا [illegible]
[illegible]
نور علم و حکمت [illegible]
چشم حق بین [illegible]
هرکه دارد [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible]
تا طلب [illegible]
چون [illegible] یوسف [illegible]
تا نه [illegible]
رابطه میل [illegible]
بی محبت هیچ مشکل حل نشد
[illegible]
زانکه [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
نی که [illegible]
[illegible]
[illegible] هر کس [illegible] خبر
[illegible]
چون [illegible]
اعتقاد [illegible]
هم تو هم [illegible]

در اشاره باین حدیث قدسی که حضرت [illegible]
[illegible] آدم

[illegible]
جمله [illegible]
هم ز انسان [illegible]
آشکارا کرد [illegible]
گرچه [illegible]
چشم باید تا شناسد خویش را
[illegible] آشنا
[illegible]
[illegible]
انکه آن گم کرده [illegible]
گو در این گلزار [illegible]
بوی یوسف [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
با طلب [illegible]
گرچه [illegible] آن حبیب
کی [illegible]
کی بهم [illegible] جسم و جان
عقده [illegible]
[illegible]
کی بود مقبول [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کرا [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
کی چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
ورنه [illegible]

المال مالی والفقراء عیالی والاغنیاء وکلائی فمن بخل بمالی علی عیالی ادخله النار ولا ابالی و در جای دیگر میفرماید ای پسر آدم مال از منست و تو بندهٔ منی و نیست از برای تو از مال تو جز آنکه بخوری و آن فانی میشود و بپوشی پس کهنه میشود و آنچه در راه رضای من میدهی پس باقی بماند و از برای تو افزون گرداند کی فکر نمائی بر یقین شیخ و دانی که مال ملک خداست و فقرا مانند عیال اند که رزق او بایشان میدهد و در دل هر و باطن هر کدام هر چیز نعمتی هست در همه بینند و نیست از عطا و بخشش بی علتی است و هر که هست از دشمن و دوست که درین دو روزه عمر بعاریت داده اند و خوان بی پایان کرم و نعم مطلق در آورده و گشاده اند و آخر الامر از او گرفته بدیگری دهند و این دام غرور است از موی را کشیدن پای دیگری نهند بدترین کسی آن بخیل رذیل است که قبیلی ازین خوان بی پایان و دانه ازین خرمن احسان را که تمام اهل زمین و آسمان در او کار کرده ناپدیدار آورند از صاحب خوان و خرمن و عیال مسکینش دریغ دارد و چون غاصب ناحقی ملک و مال خدا حق را آن خود شمارد

وافی از حق پس بر انفت کو عمل
کز وعمل باری نرفته کرد و کار
آنچه حق کرد و امر و تنبیه از کرم
اندکی انفاق ده بین بی منی
پس ببین در این جهان هر جرعت
ازقضا اندر بقا راهی کشند
برکزیند از خلق عالم بندهٔ
تا بگوید آنچه هست آن خیر خلق

ماه من کی گنجد اینجا کاین نیست
نی من آن من که آن تا حمد گفت
پیش این من هر که شد با ما و من
کی ببیند آنچه حق واقع است
بود چون بیار رنگ ما و منی
بچه [illegible] سلمان چو بودش عاشقی
چون بدید او معنی قرآن سخت
اهل اعراف از جمال [illegible]
گرچه [illegible] طلب [illegible]
تشنگی چون بیفزود و جستجو
ره بپا کان جوی [illegible] طلب
نور با ماست [illegible]
بان نو آن نور از خود [illegible]
تا نیکشد آن چراغ نور را
غم مدار این [illegible]
انکه با این نور بیند روی یار
چون نبود این نور در بوجهل
هست بی احباب [illegible]
هست [illegible] همچون [illegible]
زین دو هر کس هر چه دارد از قضا
کرد [illegible] آخور [illegible] استخوان
عدل کی باشد که این [illegible]
چو تو با [illegible]
لطف [illegible] از آن [illegible]
گرچه [illegible] آنکه [illegible]
هیچکس را شاه [illegible] نداد
زشت و زیبا جمله مخلوق [illegible]
هست این شیرین و تلخ و خار و گل
تا جهان از جود او خرم بود
تا [illegible] بیفکند آن نور [illegible]
زشت و زیبا شد پدید و خار و گل

هر که کو دید ما و من ای برمن است
رنگ کفر و نقش اهل [illegible]
او ابو جهلیست پیدا رنگ و ظن
انکه از حق بی خیالی طالع است
دید [illegible] خیالی آمدی
دید گفت [illegible]
گفت هست این [illegible]
عارف سیما بود آن نور دین
دید آخر روی او [illegible]
[illegible] چند [illegible]
فی [illegible] جهل [illegible]
کانکه [illegible]
ور نه کردی [illegible]
دشمنان [illegible] انوار [illegible]
کان دلیل [illegible]
سر نهد [illegible]
هر چه دید او معجزات [illegible]
با هم و [illegible]
جاری اندر خلق عالم چون [illegible]
خود [illegible] حکم قضا
[illegible]
عدل [illegible]
چون نه اندر حضرت [illegible]
عالی [illegible]
چون [illegible]
تا [illegible]
لیک [illegible]
تا بود [illegible] سلطان [illegible]
نور و ظلمت [illegible] با هم بود
زشت و زیبا [illegible] سر بیرون [illegible]
شد [illegible] نور [illegible]

کر نه تو ای من بی ما و من
آمدی کو از دم حیدر بیان
[illegible]
دید بوجهل از پیمبر معجزات
لیک بود در چون بدید آشکار
دید چون سیمای او را آشکار
سالها گر دید او در هر دیار
چونکه بود او نور ایمان در دلش
هر کسی کز بهر مطلوبی شتافت
راه جو بر آب کوثر از عطش
گر طلب پیدا شدت یا در دوست
در طلب [illegible] ای جان [illegible]
چون [illegible] جوش کن با احتیاط
جو امان از حق [illegible]
بود هم این نور در سلمان دل
وانکه را این نور نی بوجهل اوست
دید [illegible] قرآن یک سور
فطرت بوجهلی و سلمان پاک
دوش بر دوش این دو با هم [illegible]
هر چه هر کس خواهد او [illegible]
بادهی [illegible]
چون تو را کاری چنین بود [illegible]
او بود عادل نه ظلمی [illegible]
هر چه خواهی او بخواهد [illegible]
خواه تلخی خواه شیرینی بود
هیچکس با هم ندیم خود نکرد
[illegible] بود او مجرد در نهان
تا دهد هر کس [illegible]
پیش از آن کان نور [illegible]
چون علم زد نور آن [illegible]
چون رسید آن نور بر ظلمات [illegible]

یکدمی جدا شو [illegible]
گشت پیدا [illegible] اسرار نهان
کور و کر شد چشم و گوش [illegible]
یکقدم ننهاد در راه نجات
کرد تصدیق آن رسول آمده را
گفت آمنت [illegible]
تا بدیدش کرد ایمان اختیار
دید احمد را و حل شد مشکلش
آخر از جد طلب مطلوب یافت
[illegible]
این یقین دان کاین طلب [illegible]
که بدل بر تافت [illegible]
از دم ابلیس [illegible]
تا رسی [illegible]
تا بدیدار [illegible]
در طریق اهل حق با اهل اوست
کرد ایمان اختیار [illegible]
منقطع کی کرد [illegible]
تا ز خسرو خسروی سر بر زند
باز دولت [illegible]
[illegible] لشکری در منجلاب
کی بود در حضرت [illegible]
ظلم را [illegible] حضرت [illegible]
در خور حکمت [illegible]
چون [illegible]
تا ز خدمت [illegible]
هر که بر چیزی خواست [illegible]
تلخ و شیرین هر چه اندر خورد اوست
بود پیدا نیک و بد [illegible]
نیک و بد با سر بر آورد از درون
تیرها کردند سر بیرون ز دل

نور دم آمد چو بر ظلمات جهل
[illegible]
زشتی و زیبائی از ما و تو نیست
ور ندید او زشتی [illegible]
کر قضا بس صورت زشتی کشد
ور بود خواه [illegible]
زشت [illegible]
ما همه زشت و همه زیبائی او
وانکه [illegible]
چون اولوا الامری ز غیب [illegible]
هر کجا [illegible]
خار و گل باشد [illegible]
از ظهور اندر [illegible]
چون ظهور سلطنت بنیاد کرد
آب فیض بخت چون بحر کرم
[illegible]
گشت پیدا [illegible]
تا رسد در جلوه [illegible]
هر گروه [illegible]
بر طبیعت راستی باید فروغ
جمله را خوبی خود خوب آفرید
خلق آدم هم از آن [illegible]
چو ملک ره بند در این کشاد
گر فسادی شد [illegible]
چون تمام آمد [illegible]
قهر را بایدگی کردن [illegible]
هر که بگرفت آنچه آن بودش [illegible]
مایه هم [illegible]
هر دو را از لطف بنهاد آن احد
[illegible]
او به بار محنتش [illegible]

کرد روشن [illegible]
[illegible]
او از این زشتی و زیبائی بری است
در معنی [illegible] قضا [illegible] طلب [illegible]
صورتش [illegible]
[illegible]
زشت [illegible]
ما همه جهل و همه دانائی او
وانکه سر زد [illegible]
نیک و بد [illegible]
شد تمیز [illegible]
[illegible]
هر نهانی [illegible]
زان [illegible]
هر چه [illegible]
جهل پیدا گشت و علم [illegible]
نیک و بد [illegible]
تا [illegible]
تا ز ضد پیدا شود ضد دگر
[illegible]
گشت [illegible]
کانچه [illegible]
لاجرم بنیاد آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
لطف با قهر [illegible]
حاش لله [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
باز [illegible]
راحت باقی [illegible]

چون پدید آمد [illegible]
بد گمانی بر خدای بی نیاز
انکه هر زشتی از او زیبا بود
کفر کان باشد ز احکام قضا
انچه خواهد [illegible]
زشت [illegible]
زشتی از ما جمله زیبائی از اوست
امر او [illegible]
نور امرش [illegible]
حق ز رخ پرده [illegible]
هر چه هر کس داشت [illegible]
زآب فیضش [illegible]
تا پدید آید صفات لطف و قهر
چون [illegible]
نور و ظلمت گشت [illegible]
کفر و ایمان زشت و زیبا خار و گل
حسن [illegible]
رونق [illegible]
[illegible]
گرنه از اضداد بودی این جهان
خود [illegible]
تا کند [illegible] معرفت
از فسادش [illegible]
چون ظهور سلطنت [illegible]
وین دو ضد [illegible]
اختیاری داد [illegible]
قهر را [illegible]
انکه بود او صادق [illegible]
بر خیال [illegible]
هر که زیر بار امر از ذوق رفت

هر کرا هر چیز بد شد آشکار
بدترین زشتی است [illegible]
کی دهد زشتی که زشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواه او صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرق [illegible]
هم صدق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نماید [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز کرد [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقانه [illegible]

واگه ز ابلیس بو استی گرفت
ناتوانی نه بید بار ورا
سر نهد چون بنده بر فرمان حق
گرم باشد این چنان در عشق یار
بر عقب کی دید باز آنچنان
با هوای طبع خود چو بود جفت
پیش آن طبع شد چالاک و چست
صادقی گر بر خلافی هم شنیع
نیست دل راست [illegible]
نیست این جرمی که جان [illegible]
تشنه را جرم اگرچه بی‌جهت
دوستی بر جرم گیرد دوست
این گرفت جرم اندر پوست
جرم عاشق هیچ جرم عام نیست
جرمش این باشد که دل [illegible]
گر بظاهر سر زد از آدم گناه
هم جست هم خواهش خود [illegible]
گر به نسبی کرد او پیش ابلیسی
گرچه کرد ابلیس هم حق [illegible]
که نکرد او در تدارک انکسار
ماند و بود از قدح [illegible]
تن ز عصیان برد و راه اندر [illegible]
جرم او دین و زین بر جان [illegible]
لیک آدم به بزم قرب راند
طاعت بیگانه بود دوست [illegible]
یار مجرم در مقام قرب رفت
ذره ذره سجده و اعمال او
بازماکان عالم [illegible]
چون دل عاشق نامی سوی [illegible]
پوست مرنا دید کان در [illegible]
صد هزاران را که گر از [illegible]

رو با نفل [illegible] هستی گرفت
کی نهد بر پشت بر دو کار ورا
از نهیب دیو دون [illegible]
کان نیاید غیر یار اندر [illegible]
کاو لیمن بر بکند و از جسم و جان
پیش فرمان خدا چون [illegible]
قبل او در پیش امر حق [illegible]
فی بمعنی کان ز صورت [illegible]
رفت از تاویل امر اندر [illegible]
کم ز حیوان کرد و اندر [illegible]
از پی اظهار عفو ایزد [illegible]
جز بحکمت فی هم اگر [illegible]
نفر خود غرق بیچاره دوست
عاشقان را غیر دلبر کام نیست
نیست غم گر از قضا [illegible]
بین کز آن رو بر [illegible]
نامرادیهای عشق او در [illegible]
زانکه او [illegible] عجز و نیستی
لیک کی نسبت بود [illegible]
فی العجز [illegible] فی ناامید زار
کی شدی آسوده آن آه و [illegible]
شد زکبر این رتو [illegible]
تن شد او را [illegible]
با همه طاعات شیطان [illegible]
جرم یاران با همه [illegible]
وانکه از طاعت [illegible]
هر عمل را بد جاوید [illegible]
بنگر و بر دل [illegible]
کز بلی جرمی [illegible]
دوست را این مایه [illegible]

کی خداوند لطیف مهربان
هست امرش با توانائی بهم
هیچ و اندر آیه در آفرینه
وهم اگر آید که دل [illegible]
نه غیرا چون بند عشق [illegible]
با هوای نفس خود چو [illegible]
بر خلاف حق بهر کارش [illegible]
صورت [illegible] هستی بود [illegible]
جسم اگر آلوده شد جان پاک
خود خلاف عاشق از هستی بود
گر نه از عاشق که صادر [illegible]
آن کز فرقش بخشیش اندر [illegible]
جرم یاران هستی [illegible]
گر به جز معشوق [illegible] نظر
جرمش انگو شرک [illegible]
هان مبین عصیانش [illegible]
در هنا [illegible] چندان [illegible]
چونکه بود او [illegible]
چون [illegible] هستی [illegible]
زانکه نورش جان [illegible]
انکه چو بود از شرک [illegible]
جرم یاران نیست چون [illegible]
انچه از عصیان آدم شد پدید
پیش [illegible] جرم یاران [illegible]
قرب [illegible] و بعد [illegible] جرم [illegible]
دلربا کان [illegible] دانا بود
ذره [illegible] در عمل
بنگر [illegible] و منتهای [illegible]
و آنکه [illegible] چون [illegible]
انکه [illegible] ز هوش [illegible]

ناتوانی را نهد بار گران
مرد باید [illegible] و کم
بر خود [illegible] سواس غولان [illegible]
آتشی [illegible] و بر سردی [illegible]
گشت [illegible] خیال [illegible]
انچه نفسش خواست در [illegible]
چونکه [illegible] روسوی [illegible]
میل جانش چو [illegible] سوی خدا
گر ازل در [illegible] افتاده پاک
وان غیر از کبر و از هستی بود
عفو و غفرانش کی ظاهر شدی
خاصه [illegible] کارش [illegible]
زان [illegible] پوست
غیرت [illegible] زیر و زبر
ورنه گر گندم [illegible]
کو [illegible] ماه [illegible]
گر قبول او گرد [illegible]
گر خلاقی [illegible]
انخلاقش [illegible] و لعین
کان [illegible] جانش [illegible] شد
بت [illegible] آه [illegible]
جرمها را فرق باشد بیکران
از [illegible] طاعت [illegible]
[illegible] طاعت بیگانگی
آن [illegible] برعکس
مو [illegible] بود
هست کی [illegible]
فی مقبول و طاهر [illegible]
گرچه [illegible] عمل [illegible]
پیش او [illegible]
[illegible] آرد چه سجده شاه [illegible]

در معنی [illegible] ان اکرمکم عند الله اتقیکم

گر نیازی دوست آرد [illegible]
کو فی آفتاب [illegible] برد باد
ز آدم مسکین که [illegible]
طاعت بیگانگی مقبول نیست
بلکه امرش آشنا را دل [illegible]
پاک او زین دوستی [illegible]
چونکه او دانا و بینا [illegible]
از زبان پاک بود با دلی
ظاهر و باطن تمامی [illegible] گفت
وانکه بد رفت امر و نهیش [illegible]
چون شود از فضل [illegible]
گفت از بن [illegible]
راه [illegible] بود از خیر و شر
راه شر بوی ابو جهلی شوی
خلق چون بر فطرت پاک [illegible]
جمله زان مختار مختار آمده
با اختیار او [illegible]
پیش [illegible] هم فرق [illegible]
آدمی هم جلب نفع و دفع ضر
چون [illegible] بر افزاید [illegible]
دیده [illegible] نی ناپایدار
نفس چو [illegible]
قدر حق را خوانده لطف [illegible]
پای تا سر غرق نعمای خدا
هرچه دیده لطف آن [illegible]
اختیارش داده [illegible]
چشم [illegible] افزا [illegible]
ورنه [illegible]
بنگر [illegible]
هم بدادراک [illegible]
هم بنگر از فضل بر این [illegible]

تو قبول آمد بر دانای راز
اجر وی کان قرب [illegible]
درد [illegible]
ز آشنا باشد قبول [illegible]
پاک دل [illegible]
از بدی و نیکی [illegible]
راه ضر و سود [illegible] از عطا
تیره چهره [illegible]
انچه میبود از هویدا [illegible]
رفت اندر [illegible]
رو طریق خیر [illegible] شوی
هان مکن [illegible] از جهد
ز اختیارش جمله در کار آمده
هر یکی در کار در کاری [illegible]
در زبان [illegible]
باشدش از جمله حیوان [illegible]
کمتر از حیوان شود [illegible]
نیست [illegible]
تا فرو رفته در گرداب [illegible]
زهر جان [illegible]
غافل از او بنده نفس و هوا
پیش [illegible]
پاک [illegible]
نا دیده از کوری خود [illegible]
در فقیر [illegible]
کان قول آن [illegible] عدم [illegible]
نا [illegible]
نا فرستاده [illegible]

کوه کوه از غیر طاعت آورد
دیدی آن ابلیس [illegible]
تا رسانداو خود [illegible] مصطفی
وانکه دل [illegible] بیگانه
هر که [illegible] خود [illegible]
حاصل فرمان [illegible]
از تفضلهای [illegible]
امر و نهی کرد راه و چاه را
گفت هر کس [illegible]
داد و فیض [illegible] تمام

در بیان [illegible] که خداوند کریم از فضل عمیم ابواب رحمت بی پایان را گشوده انسان را از طریق خیر و شر آگاه نمود تا توفیق از وجوه و باب خیر و خوشنودی وی بود

اهل کرد [illegible]
اختیاری در [illegible]
کمتر ز حیوان [illegible]
تا [illegible] رساند [illegible]
رو چنین [illegible]
لیک چون [illegible]
چون [illegible]
لا جرم [illegible] وز حق
هر کسی [illegible]
بیخبر از [illegible]
از ازل [illegible]
کرده [illegible]
دیده [illegible] نعم [illegible]
دیده [illegible] روشن [illegible]
بار امرش [illegible]
ز اختیارش [illegible]
کی توان [illegible]
از کتاب [illegible]

قرب او کو قرب [illegible]
باد چون [illegible] بیگانه
خلعت [illegible] مصطفی
جان [illegible] آشنا [illegible]
نیک [illegible] نیک [illegible]
کز کرم [illegible] راه راست
راه [illegible] خود را [illegible]
یک [illegible] رویم آن [illegible]
راه [illegible] رفت اندر [illegible]
تا تمامی [illegible] تمام
از بد و از نیک [illegible]
هان [illegible]
هر طرف [illegible]
داد [illegible] بو جهلی [illegible]
خویش [illegible] جبری [illegible]
[illegible] از عدو
[illegible] در کار خود
جمله را در کار خود [illegible]
با بخل در کار [illegible]
لیک [illegible] ز خیال [illegible]
تا [illegible] ورق
دل ز حق [illegible]
سرکش از حق [illegible]
دیده [illegible]
تن [illegible] از لطف [illegible]
خورده [illegible] دوست
سینه‌ها [illegible]
سر چو کو [illegible]
داد [illegible] اندر سرای قرب یار
کرده [illegible]
تا [illegible]

تا نماید هر که گوید آنچه آن / می بدی از عقل و دانش [illegible]
تازه کرد آن غایبه هر سود می شود / هر زبان گفتاری و بیهوشی شود
نقد آنکه شد بی تجلی گفت نام / گر خدا بر خلق [illegible] این انام
بنگ [illegible] جمله زو پیدا شود / هر که بود و [illegible]
اهل سود از دو [illegible] / هر زبان گفتار [illegible]
غافل او کاین [illegible] / [illegible]
ما بیا کز لطف داد [illegible] / تا نمیرد او بجای خود بکار
صرف کرده ما بیار از رهو / تا نه سر بود و نیا از خدا
صورتش معنی گرفت از بود [illegible] / تا نه از معنی لطف [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون بر هستی رفت [illegible] / صنع صانع نقش [illegible]
جبری اندر صنعت صانع [illegible] / چو نقوده [illegible]
[illegible] / خواه باشد نقش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پایها کان داده بودی [illegible] / گر تو زین مایه خاص آن [illegible]
هر چه داد از بخشش عام [illegible] / خاص [illegible]
بلکه هم انعام [illegible] / آزمان کرده که آمد در راه
آفتاب حق چو باید ظهور / آنچنان زین [illegible]
تا که هر [illegible] / تا نه پیدا کرد [illegible]
[illegible] / گشت [illegible]
[illegible] / بر خلاف [illegible]
قدر باید [illegible] / رفته در [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عجب [illegible] / چون بر هستی [illegible]
او چو بر هستی [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / راه [illegible]
[illegible] / [illegible]

در معنی حب الوطن من الایمان که رستن [illegible]

[illegible]

گفت بیدار شو زین [illegible] / باز کرد او عکس [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیان حال آنکه [illegible] هوای طبع و تن [illegible]

[illegible]

اینا نفی با دو صد کفر درون
با چنین کنبده حال ای بی‌نوا
که خدا نخواهدم با شرح چنین
کو بداد کو اختیاری در بیان
دیگری گوید که اینجا حجت
هرچه هر کس میکند از نیک و بد
این یقین دانست جز از دیو شوم
دیو را چون ره نبود اندر فلک
دیو را داد آسمانها چون زینت راه
زین نزغ فرمای دیو بی تمیز
رهبری کانرا خدا نخواهد بدت
آنکه او دزدان راه ایزد نه
انکه او دجال شیطان مرد است
صد لعنت گوید نکوید زشت کار
بگرو آخر از خدا بخواه تا
بگو ای بی شرم کو کردم خطا
از شقاوت فردی آتش
دفتر شیطان شوی زآب چشم
بر خطا کردی ایمان بحر
قول چون با فعل نبود از رسول
وانچه از حق باشد آن دارد نجات
ور نکوئی من خطا کارم بسی
خود منافق باشی کفر لسان
باکه نبودی راه آنکه
غرق اندر کبر و در عجب و منی
گرچه گوید شقی یا رب من خطا
با دو صد بحث و جدل نشاید
بحث گوید هم یا رب هم زند
فرقه ما الصافرش از بود بیجان
بی تعجب نبد حاجت میرودی
تا به چند با سنت گفت آن یا رب

اشاره بآیة و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح و جعلناها رجوما للشیاطین و اعتدنا لهم عذاب السعیر

چونکه شیخی معظم در برون
چونکه شدی در راه و منزل ای مها
ور نکی من شدم در این بیان
لیک بهره دانکه کردد دو
بی‌خبر هم از حق و هم از حقیقت
بلکه حقیقت و کار حق بود
گر ز نقوات آنش آید رجوم
زان نشد آگاه ز اسرار ملک
کی دهند شر و با اسرار آگه
ای برادر در پناه حق گریز
از دم او عقده بگشاید ت
پیر رو دجال و ابلیس ره زند
پیش آ دیگری فرخ زادرت
کانچه از حق را تو بنما آشکار
او نماید حق هر چیزی ترا
تا خطا گیرند و بینند خطا
کان بسوزد از دل و جان هر خطا
هم نشانی آنکه بند بد خشم
صد عطا بیند و لی فی الکرامت
وین هوا را و سیدم از پی نجات
هستش از حق هم نهست هم نجات
بی ثبوت فعل نزد آن خسی
هست چون کوهی براو بار گران
گوید او نادانم و کم کرده راه
کی به چند جرم هستی دنی
بر دوی آید بس گران برنج آن
با شود چیزی که هست این
از درون کشتی عقبی بود و زند
شکر باکردی که گشت آگه از آن
چندی چون آشنا دو خوش دوی
تا نجه بردی آفتی با آنم فرو

در نجات با بطون طغیان غبی
آن یکی سر کرده چو نخجر در جرا
گر خدا نخواست مؤمن بشیم
هرچه خواهد طبع گوید از خدا است
وحدت مؤمن کافر کی
رنش و با فضل از کرمیات
در صوت ثل او چون زد نیات
زانکه ما معروف چون در دماغ
گر بیزدی با خدا دار خیال
زین محبت سیر با ان بیکس چندر
مردی کم چو زمردم خوار دست
بست دشمان از دم و فخ ابلیس
در سخن گیر خود ره ورا در دست
در حقیقت او تو ربما گیر نه
نا به بینی انچه بیسد بی بود
گفتنی نی کان نجر یک است
سوی حق از تو یکسانی ره
تا نشانی برکش نی راه را
و نکر صد بار کوئی بازبان
از دم و فخ بلیسان چون بد
بی ثباتی هست بر ازکان بد
قول یکسان بد بود غلط یکر
گو نبید جز این شما در کمن
او نخواهد کرد او نادان بغلط
گر بزاران بار سوز و ش بسا
خیره کرده گو قش دم ساز ظلم
کرده او نجرف حق از الکوئی
در دوی از بود و دان بنده
کی از انقرات داوی بر نزدی
بوکه با وبینیدی از دمش
با تعلق بحق انکوست

چونکه بی راه است و بیرون حق
چند تقصیر خود را بر خدا
چون نخواهد ایمان من آدم
چون محبت با خدا طبع دوست
بنت آدمی جبری ظاهر کی
تیر و محنت چنانکه چون انشاکه
تا ردیمی عنکبوت بی نیات
زان ز ادراک حقایق کور ماند
کو خیالی راه و اندر لایزال
از خدا جوید هیبری با چشم تر
تا بیاید جو دیابان ببند
چون بود با بلیس تو کافرکش
بست در احمق که با او من بگفت
انچنان کان پیش تو هست از غرور
پرده چون بردیت از دل آن دو
گفتنی گر زصدق و از نور جهان
ناچه گردی آنچه گفتی یکدری
خوف کردن بزمن فرکاه را
چو درون دل بنبود بود و بیهوده آن
بنود اندر وی ثبات و دان بند
قول کان ثابت بنا شد دارد
بی دو ستا جاد قائد بد غر
کرده ام جرم ابو لی ذوالمنن
او نخواهد گفت عرفی در نظر
دیدن جرم خود آنرا مست علا
بر جهد چون حشیان کرده کرم
کو شد در نجلا بیچ بیچ
کی ز شکوت بکشود این
دم کشید آدمی بیخ زدی
نجو بحدم گو به چند اندرشی
با کسی چون داشود مش انچه

نا چه دارد در درون بیک بلیه
روشنیدی بوی صدق و راستی
گر نبود آینه کان از عیان
مؤمنان زان آینه یکدیگرند
آینه کو عیب نماید عیان
چو یکی آینه صافی ز خود
مؤمنی کز نور ایمان بر تو او
هرچه نماید عیب آن بر تو اش
مؤمن از خود صد عیب ار بیند
در وا بگرچه در ترقی شان بود
گفت پیغمبر که آفاقی کز ظهور
لا نفرق در بین و صفتها
مؤمنان چون جمله صافی سینه
لیک از حق جو با رب آینه را
رفتن ربگیست آنجنت جدا
چشم آینه خود با زبین
انکه اندکی پیش و پیچ صفا
چشم آینه با نجو پیش با
باشد ایمان را انبیا بسی
مؤمنان اندر خور ایمان خویش
صف صف بین و محبت سیر دانش
صد صف اول آنکه از اتقام
انکه اندر عشق و حق پیش رفت
رفت خوش از ساحل و موج
تا کند بحر تر با ساستی
او بود غواص با خود با ملی
گیست سلطان کشتی برات کل
مؤمن خویش است و آن کبر
زانکه انکو برا بای مؤمن است
وین سرا انکو جدا سازد هم
خوان خاصش کافر دو من خوار

اندر و هم بوی آن جان دیده
در دو کشی شیخ پیش با راستی
ماند بود آن عیب آینه روی نشان
تا که خود را آینه هم بنگرند
بود او مؤمن منافق باشد آن
تا نماید صورت نیک و بد
دانما هر چه هستی مو بمو
خود رفیق این پس ترا آگاه
هستلای کامل ازو شد اخبار

در بیان لا نفرق بین احد من رسله

گروه روشن اهل ایمان از صدق
فرق در ترتیب نور اندر ظهور
بی نفاق و را شکوا آینه اند
لا نجه حق نبود هست آن با بجا
بی نفاق کردن جدا اندر زمان
تا صفا گیری و کردی با نشین
تا نقصا کردی با ایمان برجفا
گرچه سلطانی بجاه در نشینی
حق ایمان بیست تقدیر کسی
آن یکی از پس دانی بیک بیک
تا رسی بر تر شاه او با
هست در صفها و در قرب او تمام
در پیش از جمله صفها پیش رفت
آن نجم بهنا در غیب قدم
چونکه زد بر بحر تر از راستی
با که کرده غرق با اللهی
حضرت انسان امیر المؤمنین علی
مؤمن ثم بی جمله ها دو سوی
بر رسول و بر خدا هم رفت
بنود خاص بر سر خوان کرم
خوان خاصش مؤمن مؤمنی

صدق با مشفق زمی اندر روش
بجو ز آتش کرفی در بغل
چو که کشت آگاه از و باکش بود
تا که در آینه خس و فتح هم
پس منافق با اکمن ز اعجاب وش
راست کوئی خالی از ریب و ریغ
مؤمنی بچو ایمان پیشه کن
گرچه صد آینه بینی آن یکیست
گر بصورت مختلف رنگها آمده

گفت خیر بکشت کرد این نیکلان
فضل ایمان در کسی کان نور هست
پس تو اول چو یکی زان گذشت
چون که جستی خوش بنیاز این تنی
زشت نبا هرچه نبود او تو را
تا نه با آینه ها هم دم شوی
خوی کن با اهل صفای وفی
خود ترا در هر مقام آینه هست
خبر کسی کو مؤمن خویشتن او
هر که با ایمان جدا گشت خیر
وانکه هست در بی او پیش رو
هر کی صف منزل در راه او
چون نخورد و نز جمله صفها برفت
مؤمن پاکی شد او لا شک
انگه از ساحل بدریا در بجست
یا نگوید کیست مؤمن با تو من
صدی دیا دی امام از و دجانی
انگه کردش از ازل دار جانی
بر امام از رفت یا یا انش کجا
گرچه آرد فیض طاق خاص
نعمة الملوک خاصه خواصگان

اندرک اندکی روشنی چشم شتی
کان نمود آن عیب او را بی محل
رنگ عیب بی بهره خود در وجود
باز بنبینند انچه هست از پیش
تا نه پنهانست باند خوش و خوش
باز جو بنگر در او حس و فاق
چون در و گر عیب خود را در نمی
خود ز دو هی اندر آنها فرق نیست
متحد در فیز و دیگر رنگ آمده
لیک بگر زنکنده از نور احد
جملگی با دل نکند ور فرق دست
برگرفت و گشت روشن سینه اش
در نظر را انچه نماید بخلاف
ره سیر روشنی گیر در کار خوش
نج ز رشتی کن زیبا فی فزا
کی تو برا سرار شان محرم شوی
گر صفا شان جان و دل کرد صیقلی
فرق هم در مؤمن ایمان هست این
نور مطلق بی پس پیش و هست
در مراتب از هم او پیشتر
او بود با نور شه بچو پیش رو
شاه هر صف جمله شاه با وی
عارف اور خویش شاه
کشت تا هی در و بحر عجب
بی منازل بی قدم او ره
مؤمن رب سلطان ز کن
مصطفی ار است هم عصر و زمان
دارد ایمان بر خدا و بر رسول
دارد ایمان بر رسول و بر خدا
نام او بر گر خدا از اخلاص هست
گوهر آن نقد دل بیکانگی

آنکه در این جهان خاص از وهب
از علی آنگونه عارف بعد از نبی
باطن آن تیرت نور انتهاست
زنجیب شد اهل طاهر شهاست
این نبوت با ولایت همراست
آنکه چون مصطفی آن ولی علی
پس تو هم چون او تو نی راه خدای
در دلش و کن بین حق الغا
فیض خاص کرد اشیا را پدید
نور خاصی باز بر خاصان رسید
علم او چون بود ذات روشنی
همچو خور کو کرد روشن ز نور
آفتاب آن نور عام و نور خاص
آنچه اندر حق و باطل بود درج
کز فیض عام شد اشیا پدید
آدمی را صورت خود خلق کرد
تا نبود او نعمة الله عظیم
تو هویدا گشته هر نور و ضیا
لیک زین جسم و صورت بری
ار چه عبدی از عبید احمدست
آن شناختی محمد چون بدید او
بر عطا و کالندی او گنج تن
خلق را زینسان هوا احمق کند
هر که جسمی زو نه چند در حسن
تا نگردد پاک در پاکی بر هی
فهم این عالم چو با الانست
تا بل صورت چشم معنی بین بجو
تا به بینی شیر یزدان زیر جسم
صورت ار دیدی شدی گمره
گرچه او اصغر نماید خویش را
برتر است از آنچه آید در بیان

در حقیقت او بجز کرد و نیست
عارف او فی بر خدا فی مصطفی
مقصد از این تیر قاهر است
و اهل باطن اندکی در رو کجا
هست خبر کرد در بود دو دوست
نی بدیده مصطفی را آن علی
گر خدا تیست بر حق همای
هم لقای انبیا و اولیا
جان خاصان جلوه گاهش جا
تا برایشان تیر اشیا شد پدید
داد از آن بر جملهٔ اشیا روشنی
نادیده چشم هش تمیز کرد
هش بود کان زندگی از وصال
مو بمو دید و ندید او در درج
فیض خاص آن بود کان تا از آن

در بیان انحدیث قدسی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته

هم بود و جه خداوند کریم
او بود هم مبتدا هم منتها
کاتصالش هست با قیوم حی
بین تو سر التبلیغ کان سر است
زان لسان الله از آن آید درو
بهر دنیا کار حق کتاب الله بود
بهر چه دشمنی با حق کنید
ور به چشم دید هست آن کی
کی بره خود پرست گرهی
کو ر و کودن هست حق را الکریم
ای برادر ز اهل دنیا دور جو
گنج سر الهی اندر این طلسم
بگذر از صورت ببین نور الله
تو نظر بر گنج سترش بر کش
تا ز رزق کی شود از غم عیان

ور که گوید تو منم چند مرا ازو
نور بچون کرد ثبوت تیغ نمود
خود ولی چون باطن حق شناخت
خود مسلمان بچه در هوس گشت
وین ولی را با نبی انگو یکی
لیک انگو بر علی بگشود راه
او شکان علم و اسرار حقی
چون در آن منزل رسید آن گنج
نور عالی تافت در خاکدان
گر نیابد می ز نور تمیز
سر بسر اشیا از و روشن شده
فیض رحمانی بود چون آفتاب
حق با اهل نیک و بد تمیز کرد
پس چنانک کرد بد شده طلب
بر خوان عام و عالم بود

فیض عام و خاص از این آدمی
تا بدانی نور و دوا کرد دمی
گر بصورت بینی شکل بشر
تان ببین و را بحث شد گذر
بر کرد از کین او کافری
باکلام الله ناطق دشمنی
تا بماند در طلسم آب و خاک
زانکه آلوده بار حرص هست
چه در پاکی دل از پاکی نصب
دانش آلوده چون نبود شیر
نور حق چو چشم صورت بین ندید
منکر اندر جسم او است آن لطیف
صورتش کم بین که گر هست گنید
تا کی اصغر که سترش کبریاست
گرچه این تن هم بود آن گم نگاه

به او لوای مرا زنه ایمان ارزد
از ولایت شیر تیغ کشود
دیدن باطن نشد کار هر غبی
در بطون کم کسی ره یافت
می ندانند هست فرق اندکی
بیده ره بر مگنگفتا هم بر آگه
مؤمنین را او امام و رهبر است
خاصگان نور خاص از آن گنج
شد جهان با جملهٔ اشیا عیان
فی جهان بودی نه اشیا را خبر
هم از و تمیز اشیا آمده
چشم انسان فیض خاصش کجا
هم تمیز صد راز دل بگرد
هوش عقل کان بود نور خدا
خوان خاصش خاصهٔ عالم بود
هر چه بودش درج از این گنج
میرسد بر عالم و بر آدمی
اوست مبدء او معاد کل شی
بین علی در سر سلطانی نگر
صورتش بگذار و در معنی نگر
ناف سر زان شد علم لدنی
کرد بهر جاه و دنیای دنی
کور از آن نطق و در بزم
کرچه پیدا باشد سر خوبست
بهر شاهان بود وصل حبیب
زان منافق را نشد دیده بصیر
تا نگردد صورت مردانه بند
بین قوی جانش از خدا لطیف
نور جانش بین که آگاه کند
هر چه گوی تو از آن او برتر است
در نشان گنج نهان بدین نشان

کی بدی آن بی نشان بی نشان خبر
هر نشان ز آن بی نشان آمد پدید
گفت جسم ار بره شد بحر جان
در طلسم جسم انسان گنجها
هر چه باشد عالم اندر جان و دل
بحر اعظم هست از این قطره روان
چون بدام جسم صورت شد پدید
لا فی آن قید آزادان بود
اگر در سرش ملک انبیا
ای صورت را کی انجا بود
تا شما را نمودی زیر اسم
گاه او دیدی خیدی کوه نور
هر شه دارا آدم دید دارایچه دید
گنج گوهر آمده حقی یوهن
جان بحرا آن کز جانانی ندید
کی تواند دید جانان را لقا
خود ندید چند شرح بر که زری
تا نگردد کس بعین دلبری
خویش عریان کرد از سر اثر
کی کشاید در درآمد بار آب
تا نگردی خالص از غبار آن
صافی از خود گشتن ضرور آن
لیک بی آهن کی شود
هم صفای آینه زان باک
اول این جد بدایت یاد
بندهٔ درش صدور حکمش زی
خویش را صافی نهم اندر کشی
بندگی در بخش امر حق کی
گر نبود نقش در درون برای
تا نه تو آینه سازی خویش را
کاندر آن آینه بینی رب
باره باره نا نگردد کوه تن
بیتم تر گی شد بیحرانی به
اگر مرد بهستی خود جان اینه
بر شو او ل آینه دل پاک کن
تا نگردی آینه کی بینیش

گر نگشتی در نشان او جلوه گر
پی نشان هم ز آن نشان آمد پدید
هم رنگ که در پرده آثار آن
چند او پس بچه و بی منتها
بر تو سر گرد عیان آن دل
آفتاب غیب از این ذره عیان
تا در آن صفات و لایه شد پدید
بندهٔ سندی او را دارد بند
کی کشد با فضل خود اران گنج
هر دمی کی از علی آگه بود
گنج نقدی دار درون این طلسم
کو را در دریای نور و دیده نور

بیان اینکه اگر در آدم و انسان کامل حق را نشناخت
انسان نشد و نرسید این شناخت

مرد خود بین می نه بیند غیر خویش
خود فانیان را در این در بار پا
اندر هر حضرت ادب کی بی شمار
گر شوی عریان ز خود بی مایه
تا بجنبی ملک بی پایان دل
هست آینه صافی حال
صورت او دید را صد سپهر
در لقا عیش را بلاک
طوق امرش نهم گردن ز وفا
پی ببری بحضرت بی چون جان
تا نبری در کف تقلیب با
تا نگردد جان دل از شرک پاک
تا ز تن زد نهان غیبور
کی کشف ستر دیدار بده پی
حشر جان از آینه گردد عیان
گرهمی خواهی که بینیش تمام
ذرهٔ خود را بر بار شد نور را

در تجلی از نشان چون رخ نمود
جان نذرات بی نشان آمد پدید
گر نظر از نور حق یا بد مدد
گر کشاید چشم دل زان نور حق
بل بسی چند دیدهٔ اسرار بین
اینهمه سست در بین بحر کرم
کی کند عیان اطلق چه بد هوش
آنکه شه بیاز شر کند غمکین
فضل خود خواری کو بصورت گره
خود پرستی ای بصورت مانده باز
تا نبیندی بحر اعظم زیر کف
زین جنبی و خود پرستی از خیال

یا یه بیش بر عالم و آدم کشود
جسم زان بات ذات آن آگاه
بر در دل کف ما دریا بین شود
چنین عالمها پدید از آن
جملهٔ عالمها در شانه العالمین
کو ر باطن ذره گرفت بهم
کی رود در قید او هر گنده هوش
کی شود عیان و هر مرد از خوار
کی رسد از کلمه غیبش بود
ز آن که بود نی کم ز عجزه خاک
ماندی از در گنیم اندر صفات
بین عیان از ذره صد آفتاب
خود نمایی ز تو گر او ل حجاب
خالقه کو آمده در آدم آن
گرچه جانان آید شی صد ره بجنس
جز عدم آینه این بار خبث
جای بان هر چه داری گن
ره کشایی در بر سلطان من
بر فراز تخت دل جانان دل
بر تو نا بد نور پاکی زان جمال
معنی آن شمای بی نظیر
زنگ از آینه دل پاک کن
در محبت جان دل را ده صفا
کو بود اندر دل جانش عیان
بلکنی آینه کامل عیار
بلکنی آینه پاک از زنگ
جان نکرد صاحبی اندر شد
مرده جان کی از دم چی کشند
کی نماید در دل تن حسن جان
باید آینه بودن والسلام
پرده باشد بر آن نور لقا

رو نشان بند و پیکر آمد ...
شرک هستی چون ... پاک شد
تا ازین که ...
تا که هستی ...
کر بُدی در عالم ...
کرچه عالم ...
چون چنین ...
هر کسی کو ...
دور باش ...
نقش ...
چشم دل ...
...
کرچه اکنون ...
...
کوه ...
از هوا ...
...
... نام حق ...
...
بنکرم ...
هم ...
... احوال ...
خاصه ...
...
باد ...
کر بُدی ...
...
کرچه اکنون ...
در جهان ...
دوست ...
اهل ...

صافی از خود شو ...
آینهٔ دل قابل ادراک شد
تا نتوی ...
فی شناسی خویش ...
کی بُدی در ...
در قرار ...
ماند ...
پاک شد تا حضرت ...
بر منافق ...
خالدین ...
همچو روباهان حیل آموخته
دین ...
بان ...
نام ...
چون شدی رهبر ...
چند ...
تا کند ...
دام ...
کاین همه دجال ...

بی نشان ...
از که هستی ...
زین که ...
قدر ...
قابل جلوات ...
چون چنین ...
چون جلالش ...
پاک ...
راه ...
کو منافق ...
دم ...
پُف ...
ابد ...
ای ...
الحق ...
کره ...
هر طرف ...
هر که ...
هر طرف ...

تا نشان ...
چون کند ...
نیستی ...
کو کسی ...
آشیان ...
ماند ...
می نشد ...
هر منافق ...
تا که ...
چون ...
ای زکینستان ...
نور ...
بیش ...
چون ...
تا که ...
خود ...
دانه ...
در درون ...
کشته ...
خر ...
زین که ...
سو ...

در پناه بردن بجمیع امان خداوند مستعان از شر دو رفتن دجال و دجالیان درین آخر دور و زمان و طلب ظهور حق از فضل و عنایت فیاض مطلق

که ...
کرد ...
تا کند دجال ...
کی بُدی ...
فرد ...
آخر ...
ای ...
دشمن ...
اهل صورت ...

پشت ...
انچه ...
باد ...
این ...
کر بُدی ...
وآنکه ...
سرخ ...
صادق ...
دو ...

تا بدل ...
تا رود باطل شود حق برقرار
کی ...
تا ...
کشتی ...
آید ...
زر ...
کان ...
کان ...

تا کسان ...
محرمی ...
آشنای ...
اهل ...
کا ...
وقت ...
آنکه ...
...
...
تا که چون ...
...
...
...
...
...
...
...
...

انچه ...
شنه ...
...
آنکه ...
...
...
...

تا که تا ...
مردی ...
...
...
...
...

تا که ...
حق ...
...
...

در بیان اینکه ... و ... عوالم ظلمت و نور ... است

موبمو جنبنده شمس از نور خدا
کاین چراگاه و داستانم [illegible]
اینکه پنداری تو علم و فضل [illegible]
چشمها از ارض [illegible]
چون تو فضل از چون خودی آموختی
اصل این [illegible]
چند جویی علم [illegible]
جان و دل را فیض او باقی کند
[illegible] ذوق و [illegible]
انبیا لی کی [illegible]
ذوق جو در عالم و آفاق دل
گر تو خواهی آنجهان [illegible]
ترک صحبت [illegible] کسی
از زبان [illegible]
تا که دیدن آن حجاب [illegible]
غیر حق [illegible]
جنبش [illegible]
در گذر از عجب و پندار و منی
کوری خودبین و از [illegible]
در خرابات فنا [illegible]
چند مانی با [illegible]
جمله از تقلید [illegible]
نی دل [illegible]
در خرابات فنا گر شد [illegible]
شد خرابی خوش [illegible]
تو خراب از دین [illegible]
این خرابی نی [illegible]
در خرابی [illegible]
[illegible] خرابی سرخوش [illegible]
رخ و پندار تقلید کنند
هر بنایی کان ز طبعست و هوا

در چه مرتع مست و مشغول چرا
آن بیابان [illegible] غیب [illegible]
بنده الآنا [illegible] از طبع و تن
و ز زبان بر خلق نور [illegible]
تا از آن چراغ از نور هو [illegible]
آن بود باقی [illegible]
گر ببندار علم حق [illegible]
محو شو اندر [illegible] باقی کند
چون تو انا این علم [illegible]
در بود هم [illegible]
[illegible] این طاق دل
[illegible]
تا بری [illegible] کسی
هر که هستی [illegible]
خود [illegible] ظلمت [illegible]
کس [illegible]
[illegible]
تا کسی [illegible]
تا دلیلت [illegible]
از بقا بر فرق جان [illegible]
ره [illegible]
نی [illegible]
نی شدی [illegible]
تو بقا [illegible] شدی
تا نیابد [illegible] خورشید [illegible]
کی خرابی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کان [illegible]
[illegible]

[illegible]

در معنی [illegible]

[illegible]

آنچنانکه شود اسرار دوست
خبر باشد که محروم اسرار دوست
اسم اعظم اعظم آیت کنون
نیست جز او در ظهور [illegible]

سربسر آبا و اجداد آنچه بود
هست مردود اندرین فاخر وجود
انچه اندر جمله بود اندر دست
در همکان ز اولیا [illegible]

جمله اندر این نشسته بی خفا
تا نبیا و اولیا رو تا خدا
تا نه بینی روی آن مقصود یک
کی شوی پاک از خودی [illegible]

تا نبینی تو بانوار یقین
نزهی از وهم و خیال و درد دین
هست مفتاح این آن ذو الجلال
جز بوی بگشاید این باب [illegible]

جز بعشق بین علی ذو الکرم
نزهی از نا بینی علم قطرات
تا نه بینی آن یم فی علمها
کاین همه غوغا ازو گیرد بها

ما و این هم در نعوت [illegible]
کز خدای لم یزل [illegible] طلب
اسم ها گر مختلف گشتند همی
در گذر ز امواج اسمای همی

تا بدیدی اسما ازو آمد پدید
چون بهر دوری [illegible]
هست معنی هم در انجا اولی
کو بیارد کاهی محمد که علی

اصلی یکذاره بین یکسر [illegible]
کاندرانامرج اسما در ظهور
در یکیشان کو شناسی [illegible]
نیست اسمی جلوه [illegible]

جز بنور اشناس بانکه مرد
تنگ ره بهر و هم بین نور خرد
بحر نفی [illegible] بنگر [illegible]
هست [illegible]

تا نبینی ز بینی روی آن
کی رسیدش اندر محیط بیکران
بنود این آن بحر قطره در خیال
باز دانی کی رسد [illegible] لایزال

تا هلاک [illegible]
کی شناسی [illegible]
محو کن خود را در آن شاه علا
تا رهی در بحر بگشاید [illegible]

زیر پای نقشبند خاک شو
تا بباری [illegible] کبر و بس جلال
تا نگیری [illegible] از انوار وی
کی بری [illegible]

در دوی [illegible] نهان
کنج [illegible] خواهی [illegible] بین عیان
کو هر دریای القیمت او
مظهر [illegible]

تو عیان بین [illegible]
در لقایش بین لقا [illegible]
دیده [illegible] دیگر [illegible]
[illegible]

اندکی اندک [illegible] کن
در لقا خود را [illegible] آگاه کن
از لقا هم خویشتن [illegible] فنا
سر [illegible] ملک بقا

جز و اولی جز و بکل بند کن
دین دل با عشق و سوز کن
بنده گر [illegible]
که [illegible] جانان

تا نه بیندی چنین خود را [illegible]
کی تو او فی گرچه باشی [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible] مجرم شود

لیک [illegible] آن
[illegible] کو نشانه [illegible]
پا بپا [illegible] چنین [illegible]
ما رسی [illegible] آنگه

[illegible]
[illegible] آمدست
ور نه با موی [illegible]
بنودت [illegible]

جز فنای [illegible] لطف [illegible]
کی شکوی از شرک [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون نیابی باشدش آوازها
در علل [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

کو بنور علم خلاق عزیز
[illegible] بی تمیز
از صفات [illegible]
[illegible]

بند دت راه هوا از چار سو
تا نبودی [illegible] اندر راه هو
لاجرم باید درین ره کاملی
[illegible]

صورت فضل [illegible] دوست
کاندرین ره رهنما [illegible]
اگر [illegible] سوی [illegible]
از خدا [illegible]

تا [illegible] خدای
خوش روی [illegible]
گر نبودی رهنما [illegible]
کی [illegible]

بین هزاران انبیا و اولیا
قرن بر قرن آمده چون [illegible]
گر یکی [illegible]
هست [illegible]

نیست هرگز خالی این [illegible]
از وجود [illegible]
تا بجلی [illegible] تمام
لاجرم آمد [illegible] امام

لیک خلق از فضل [illegible] بی خبر
از خیالی [illegible]
او میان خلق [illegible]
وز خیال [illegible]

الله الله [illegible] در میان
[illegible]
ای عجب [illegible]
دور [illegible]

جمله [illegible] خیال هیچ هیچ
[illegible]
نی یکی [illegible]
نی یکی عاشق [illegible]

جمله خود را در خیالی باخته
رفته [illegible] خود [illegible] باخته
اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]

وانگهی [illegible] عارف با امام

در معنی حدیث کمن مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیه

مرد اندر [illegible] الملام

بیکسش [illegible]
شخص [illegible] بود
زانکه [illegible]
وین [illegible]

لاجرم [illegible]
صد شرف [illegible]
انکه در جهل [illegible] مانده
خویش [illegible]

[illegible]
بنود این [illegible]
چند اندر وهم [illegible]
[illegible]

[illegible]
پس [illegible]
جز بمردن [illegible]
[illegible]

ره بجوی اول [illegible] کن
چون [illegible]
در حقیقت [illegible]
چون [illegible]

تا ز راه یکذاره [illegible]
راه مردان [illegible]
مردن [illegible]
جز بمردن [illegible]

طالب [illegible]
خوش [illegible]
گر [illegible]
نبودت [illegible]

گر تو مولا خواهی [illegible]
چون [illegible] مردن [illegible]
چون [illegible]
از چه [illegible]

وعده وصل معشوق مجاز
[illegible]
وانما [illegible]
کاینست [illegible]

نی برهنه [illegible]
گفت [illegible]
چون در انجا [illegible]
و اندر انجا [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
میردی [illegible]
[illegible]

پس [illegible]

در معنی فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

کی [illegible]

[illegible]
تا [illegible]
همچو [illegible]
هر دمی [illegible]

بوکه [illegible] قدر
خوش [illegible]
کاشن [illegible]
کی [illegible]

کی شود [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]

[illegible] آمده
[illegible]
اندکی [illegible]
[illegible]

رقش [illegible]
[illegible]
ور نه [illegible]
[illegible]

[illegible] صفا
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
کز [illegible]
کز [illegible]

[illegible]
زنگ [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

زنگ [illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]
در [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
پس [illegible]

هر کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کار [illegible]
چند [illegible]
کار [illegible]
[illegible]

هم [illegible]
کار [illegible]
[illegible]
کاین [illegible]

[illegible]
کار [illegible]
سالها [illegible]
کن [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
تا نبود [illegible]
تا [illegible]

[illegible] خدا
چون [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]

گرچه [illegible]
چون [illegible]
مردان [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر دو عالم [illegible]

[illegible]

هرچه با او گر گدائی شاه است / شاهی ار بی او بود جائی گداست

گلشنی بی دوست تنگ گلخن است / گلخن ار با دوست رشک گلشن است

هرکجا کان دلربا با او بود / صدر زین جنت نعیمش آنجا بود

آمدی گر خویشتن را شی برکنار / بودی او بدست آمدم در کنار

تا نوازدی خاطری دوری زوی / در کنار است او تو مهجوری ازوی

لیک آن بُدی که از غیری شده / آنکه دل را ز غیر معشوق خورده

غفلتی کی ماند چون [illegible] / پر شد اغراق جو دا ز غیر دوست

اینچنین ذکر شوا زخواهی بود / تا کنه پاک خویش این ذکر [illegible]

این بود ذکری که از دل [illegible] / فی دلها [illegible] باد شاه

هر دو نیا کرده در بیدا دام راه / سر خوش او [illegible]

هرکجا نااهل اهل کار شد / اینچنین اسرار خاصان [illegible]

زین بکرد قدر او کم جنس اهل / قدر او کم گشت [illegible] زاده سهل

آنچه حق را اعظم نعمت بود / او محک خاص و قربت بود

امتحان بنشان [illegible] براه رو / پاس جای او ادب آگاه رو

اسم اعظم اندوم اعظم بجو / تا دم اول شه اکرم بجو

کو بدارا اسم حفظا جست آن / تا ان مرو در دوم [illegible]

اندوم این ما کبران لکن عقدر / ذکر ایجاد جست آنچه بر زند

ذکر کان فی جهر قرب [illegible] / ذکر شود ور بود ذکر خود است

ور نه [illegible] / کی در او [illegible] اخرب [illegible]

با حضور قلب [illegible] فکر حی / تا شود دل زنده تا ازیاد وی

از تجلی کرد وقت دل نور بار / غایب خود کردی [illegible]

ساعتی گر جود ورا خوانی / معنی ذکر خدا را دانی

کی بود ذکر انبله گوئی نام هو / قصد حق باشی و کو را ز فور او

با محبت ذکر کن این ذکر را / وانگهان بین نقشهای [illegible]

یخ هستی را محبت بر کند / ذکر پاک آنگاه تحقیقت کند

چون نشینی فارغ از ذکر و هستی / تا ان نبینی [illegible]

[illegible] / در حضور [illegible]

تا فور انفس از [illegible] / ذکر حق چون تیغی اندر [illegible]

تا نه بر جانت زند تیغ هلاک / [illegible]

خویش را بی یاد او بی انجمان / گو بماند تو نمانی در میان

چند اندر دل نشانی صورتی / کان نباشد در حقیقت [illegible]

هرکجا دلدار باشد جنت است / خلد بی او دوزخی پر محنت است

کاشکی [illegible] / گلستان زندان بود چون [illegible]

تا ان نکو ما را ز بهر چند انتقام / او بهت با تو چون تو با او [illegible]

وقت غفلت جز که در [illegible] / در غلاقی با وی از غافل

[illegible] پرده دوری [illegible] / رفت مهجوری زیاد آمد [illegible]

غفلت او [illegible] این شدا / برکناری شد چو دل افزوده یاد

یاد یار ار دل و جان از کف / اینچنین اگر خواهی تو ذکر

اینچنین ذکر است خود [illegible] / لیک اکنون [illegible] هستی [illegible]

آن دکان داران [illegible] / که ز خود رائی و پندار [illegible]

راه برگزیده هر سو هرکسی / اسم اعظم کرده [illegible]

گوهری گر بر کف طفلی نهی / [illegible]

کی شود خوار [illegible] / بلکه خوار از وی شود [illegible]

گر شود با مال [illegible] هر خسی / [illegible]

بگذر از هر خود فروشی [illegible] / چو نقره [illegible]

خود فروشان گر [illegible] / کی بود [illegible] همچون [illegible]

[illegible] / نبود [illegible] نام پاک [illegible]

کرده او نام خدا را دام [illegible] / بو که کوئی [illegible]

ذکر کاندر وی [illegible] / برکشید او سوی [illegible] راه

پاک شو آنگاه ذکر پاک کن / پاک را آلوده کم با خاک کن

[illegible] کی جان و دل [illegible] / تا دهد ذکرت [illegible]

[illegible] دل شود [illegible] / ره بری تا بر هوا [illegible] العلی

کی بود ذکر [illegible] / در خیال الله کوئی یا علی

ذکر را اندر ذکر حق تعلیم گیر / لیک ذکر الله ان فی کبیر

بر محبت [illegible] / [illegible]

راه کن [illegible] / [illegible]

چند اسم پاک خلاق [illegible] / کوئی و دل [illegible]

تا فور انفس [illegible] / ذکر حق چون تیغ اندر [illegible]

[illegible] / تیغ را اسم اعظم [illegible]

ذکر کان هستی فزاید [illegible] / کفر کان هستی [illegible]

حق نکرده ذکر [illegible] / کم نشان [illegible]

[illegible] صورت پرستی [illegible] / صورتی [illegible]

صورت معنوی در دل نشان / کان دهد از ذات بی صورت نشان

از تجلی آن حقیقت بر متاب / تا ز خورشید قدم گیری [illegible]

ذکر خواهی یاد او میکن مدام / خواه از خمر عبادت [illegible]

مومنی کاندر وی [illegible]

[illegible]

[illegible] صورت [illegible] مستقیم

بخت تیره صورتی در عالمین

نور اسما و صفات [illegible]

صورت و معنی اسم اعظم است

ذکر بر صیقل آینه است

ورنه ذکر لوح خاطر [illegible]

[illegible]

نیستی [illegible]

[illegible]

[illegible]

جز آن صورت نشان بود / جز در این آینه نور احدی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله التفکر فی [illegible] خیر من عبادة [illegible] و از
فی تفسیر الخابی جعفر بن محمد الصادق منقولست که الصورة
الانسانیة اکبر حجة الله علی خلقه و هی الکتاب المبین الذی
کتبه الله بیده و هی الهیکل الذی بناه بحکمته و هی مجموعة
صور العالمین و هی المختصر من العلوم فی اللوح المحفوظ
و هی الشاهد علی کل غائب و هی الحجة علی کل جاحد و هی
الصراط المستقیم الی کل خیر و هی الجسر الممدود بین الجنة و النار

صورت انسان [illegible] اکرم است

تا شود دل صیقلی [illegible]

[illegible]

ذکر و فکر و عبادت [illegible] است

تا در او بنشان [illegible]

ظلمتی گر رفت پیدا گشت [illegible]

هرچه هستی آورد [illegible]

صد صفا کرد [illegible]

همچو فرعون [illegible]

بس صفات [illegible]

در همه این هستی [illegible]

[illegible]

او بود آینه یزدان بود

که بمعنی بی نشان او آدمی

[illegible]

با محبت دیدن [illegible] علی

کوی خوبی از همه خوبان ببرد

[illegible]

معنیش [illegible]

کان نباشد [illegible]

[illegible]

تا شناسی [illegible]

جلوه گر کرده [illegible]

[illegible]

پیشتر [illegible]

کنج [illegible] جلیل

[illegible]

مرده چون در دست غسال بود | تو چنان چه باش پی تدبیر خود | بی نیاز ند انکه او و لیس غنی | چیست عالم [illegible] نازنی

پس تو با انگونه شاهی بی نیاز | چون توان چون و چرا گویی بناز | نازنان اوست کز حق نازنین | گشت و بل [illegible]

او بود شاهنشه اقلیم ناز | آن تو مسکینی و عجز و نیاز | از خداوند او خداوند است چنان | بنده باش و [illegible]

ذوق بنده چیست الا بندگی | خواجگی را در بده وا رز بندگی | انکسی کز ذوق خود آید برون | در [illegible]

بنده باید بنده در کل جهات | گر ز مولا بنده او صد التفات | گر رسد صد لطف خاص آید بنه | بنده را باید که تا خویش [illegible]

کو جهت از آستان بکمال [illegible] | بوکه یابی صدق حال راستان | گفته را خوش شنو انگوش هوش | بوکه بر گوشت ز غیب آید سروش

حکایت

بود خود محمود روزی با ایاز | | | آن ایاز [illegible] بندی در بهای [illegible]

آن دو آقا جان یکی بی پیچ [illegible] | چون در چشم او را [illegible] | عرض لشکر بود لشکر فوج فوج | آمدندی از پی هم موج موج

بر شده آفاق جلال شهی | هم پر از فر شاهنشهی | حشمت شاهی ز قد از های باد | وین همین بر گشته از [illegible]

لشکری بیحد و خیلی بیشمار | کز نه پیدا آن میانش فی کنار | سر بسر آفاق را لشکر گرفت | وین همه لشکر از تو بود [illegible]

وآن ایاز بی نیاز [illegible] | از صفا خالی شده از خویش [illegible] | همچو ذره محو اندر آفتاب | خالی از خود گشته او از [illegible]

پس بگفت او با ایاز [illegible] | ای تو را با من ز عالم [illegible] | کو ه صدق ای ایاز پر فهم | ای تو جانی تو در دو عالم [illegible]

آنچه هست انجا ای از خود [illegible] | جمله آن تست و تو شاهنشهی | هم شه و هم اینهمه آن تو ام | سر بسر در امر و فرمان تو اند

حکم رانی کن که حکمت [illegible] | دولت باقی تو لا نیفناست | اندکی ساکن شد او [illegible] | لب گشود از فرش بس [illegible]

با نیاز از نخوت این [illegible] | از زبان شه در آمد خوش بگفت | بنده وار او بندگی آغاز کرد | نیستی ما بود آنهم [illegible]

گفت ای شه هر چه هست از [illegible] | آن من انجمله من آن تو ام | هم من و هم اینهمه آن شهم | بلکه هیچ بای شه [illegible]

کی کجا قدری بخاک ره بود | گر بود قدری در او ز شه بود | شاه چون پای بخاک ره نهاد | زان بخاک از بهای [illegible]

گر نبودی فر با خاک در شم | زیر پا پامال بودی همچو دم | خاک چون خاک [illegible] فراز فر یافت | خود از آن فر خاک را فر و بهاست

هم بود خاک از تو هم فر تو [illegible] | پس ز خاک از فر تو بود انجه [illegible] | خاک خاک حکمت تو فر آن تو | داد هستی نیست را فرمان تو

خاک آن هیچ [illegible] | هر چه هست آن از فر تو [illegible] | فرزند [illegible] با خاک نیست | هیچ جز خاک [illegible]

خاک هم خاک از تو شد [illegible] | گر نبودی تو کی هیچ بود خاک | نیست با هست کی نسبت بود | انکه هستی ما ز تو بر دم بدم

گر ز تو امداد بر هستی نبود | بیکسستی هستها را تار و پود | اینهمه هستی چه باشد نیستی | با تو ابدا ای هستی و نیستی

نیستی گر دیده هست از تو بود | مایه هر دم هر دو هست از تو بود | ما همه در نیستی خود قائم | هر چه هست از قرت [illegible]

بنده کیرا بنده [illegible] داد [illegible] | دید چون در نامراد [illegible] | در ده جانان ز خود فرد [illegible] | در پیر مولش [illegible]

در مقام بندگی با کرده کار | بیخودا و ناید [illegible] | چون بنالد زانست [illegible] | آید اندر ناله این [illegible] آسمان

آسمان با این همین کرنای [illegible] | چونکه ادبار کرد یا رب [illegible] | سر بجیب خود نشد [illegible] | تا عدم کان بود اول [illegible]

چون از نبود [illegible] خود [illegible] | دید از آن تو نقد اسرار قدم | وانگه [illegible] زخود باد [illegible] | ما که پیدا زبان [illegible] حال

در زبان صدگونه [illegible] | در جهان باده عزو [illegible] | صورتش در بندگی عبدی [illegible] | هستی او قائم [illegible] قیام

ظاهرش آیینه انوار یار | بالمعنی شد کنج کرده کار | مختصر عبدی در آنجا آمدی | فرد او در عالم اعلی علی

چون بمیدا و خویش با اتفاق | ز اتفاق او بر شاه وجود آینه [illegible] | چون نبود [illegible] | زانکه [illegible] آن گنج راز

جان او گنجینه سر خداست | قلب او آیینه نور خداست | در نهان هر چه [illegible] لازم بود | بنود [illegible] اردو دست

انجا نزول آمد او را بر زبان | نیست آن هر گنج مستعان | آمد و کالا ز او بر زد علم | بین در او امواج دریای کرم

در گنبد مجرد او علم دار او را | در انا آنکه بین تو شرا له را | ما عرفناک بعصمت گواه | بین را فی قدر علمی الحق از آن

ز آن تو گویی هر چه او گوید بحق | وانگه این نبود فضلش حقت | انکه بکبر از هزاران کرده | کافر است او خود نبود او

کیجا در بندگی آمده فیمن | تو بمحو در دو سرکش [illegible] | سرکش از ز بندگی [illegible] | خواجه او کرد [illegible] در سفر

بنده حق نیست گر اینجا رحیم | بنده خواجه بود اما در جحیم | کز حق گردن کشیده از [illegible] | شد اند در رنج او گردن [illegible]

وانکه اندر بندگی بیچون نبود | باب عزت نیست بر خود گشود | انکه صبری کرد در رنج و محن | با بقا عزم [illegible]

صبر کن ای بنده محنت [illegible] | چون خدا همره بود با صابرین | محنت انجا لم [illegible] | بگذرد اجرت بماند پایدار

بندگان را خاص [illegible] در جهان | رنج بر راحت گزینند [illegible] | گر بنده باید رنج را خوش | باقی انجا نعمت [illegible]

بگذر این تو آن که [illegible] | جنت انکو کند فکر [illegible] | هر جاه و دولت بیهوده [illegible] | عزت از کف دولت باقی [illegible]

بشنو از ما جاه دنیا چیست جاه | فقر چه صدری به بیش [illegible] جاه | بکشتی با خواند دولت [illegible] | فقر را جاه و در چه ماند باز

چونکه بر افتد دیدآن بدگمان | وآنجا نه آلیه [illegible] | پوست بیرد و گو [illegible] | کان جهان پوست [illegible]

پوست نقد جنس [illegible] | کان جهان [illegible] | چشم دل [illegible] | دیده را انجهان [illegible]

کی برابی مرد از دل [illegible] | دل نه بد بخر [illegible] | بندگی بگزیند آن محبوب را | شاه دل [illegible]

انکه اندر بندگی قدر [illegible] | خوش خداوندی و خوش [illegible] | صدر و جاه انجا [illegible] | آنکه فقر بیند [illegible]

در پناه حق رو و بیدار باش | تا نکند [illegible] | این مراتب [illegible] | آنکه [illegible]

لیک کی او خلق [illegible] | کو [illegible] | دولتش [illegible] | فقرش [illegible]

بگذر از جاهش که جاه دور [illegible] | وای بر انکس که غافل [illegible] | دل نه بر جاه و صدر [illegible] | تا فنای [illegible]

صدر را گر چو بندگیرا داده [illegible] | صدر را بر بندگی [illegible] | بنده باید [illegible] | گفر [illegible]

فی تو را زین بندگی [illegible] | گر تو رخی [illegible] تا بصدر | صدر را گر [illegible] صدق [illegible] | بس رضای دوست [illegible]

گر ز تو [illegible] صدر را [illegible] | صدر را در بندگی [illegible] | صدر [illegible] در بندگی آمد نهان | صدر را [illegible]

بندگی کن بی طمع در بندگی | باش بین صد هزاران زندگی | بنده باش از بندگی [illegible] | گرچه [illegible] شاهی [illegible]

آن یکی [illegible] | | | خود [illegible]

عاقبت او یافت گنجی [illegible] | | | در خرابه بار [illegible]

حکایت آن طالبی که مصداق [illegible] طلب [illegible] نهایت [illegible] طلب در خرابها طلب گنج [illegible] یافت تا عاقبة الامر گنج گرانبهائی یافت غافلی بر او ودر آن کاریدن و سبب جستجو پرسیدن و جواب دادن او مر غافل را

جیداد و در گنج جست [illegible] | | | جستجو کرده [illegible]

غافلی گفتش چو گنجی یافتی | | | از چه در ویرانه [illegible]

با خی چون گنج [illegible] بی فقر | باز چون جوی [illegible] | گفت ای غافل تو مرد [illegible] | سیری کردم [illegible]

همت عالم کی [illegible] | بهر گنجی تا نجستم هر چه هست | من بگنجی [illegible] | تا نجستم [illegible]

سیر کردم [illegible] | تا که [illegible] | تا که [illegible] | عشق [illegible]

[illegible] | تا نشوم [illegible] | کی [illegible] | تا [illegible]

چون [illegible] گنج [illegible] | کی [illegible] | بر تو [illegible] | گنج [illegible]

من [illegible] | چون [illegible] | من [illegible] | راه [illegible]

در معنی ترزق من حیث لا یحتسب

قال الله تبارک و تعالی ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی

تا شوند از شیعیان این کرام تا رهند از مستی خود با تمام
آنکه گویند انبیا در روز حشر وای نفسی انکه این گروه شر

در حدیث آمد که گویند انبیا وای نفسی جمله در روز جزا
گر نبودی نفس کی نفسی بدی امتی گفتند و بود احمدی

جملگی در فکر خود سرگشته اند در خود و در خویش آن افروخته
جز محمد آن شفیع المذنبین با علی و آل بیت طاهرین

کز خودی رسته [illegible] اند پای تا سر محض جود و رحمت اند
بهر خلق از خویشتن خالی همه در ولای خدا ولی همه

فکر خود نی در غم خلقان درند صد جفا بینند و رحمت آورند
امتی گویان بپیش آن [illegible] بر شفاعت می کنند الطاف جو

اگر کرم فرماد این مشتی گدا تا که برهانندشان از ابتلا
تا رهند از دوزخ قهر و سقر تا شوند شان گلشن جنت مقر

مصطفی زان خواندی امت ترا تا کشد بر پا لحاظ سوی خویش
تا ز خارستان کشدشان [illegible] کهن بر نشاند سنبل و سرو و سمن

تا شوند این قطره ها مبدل بکل از دم جان بخش آن شاه رسل
تا ز [illegible] تن و زنار چند [illegible] انس و [illegible]

کش کشان در خود بار سوی کل تا کند شان عین [illegible]
خواهد از الطاف کرم [illegible] تا دهد شان ره بدان شمس الضحی

قطره ها را ره نموده سوی یم کی جا القطره در بحر کرم
ای جا القطره در بحر صواب ور نه ماهی تا ابد اندر عذاب

ای جای قطره ره تا آفتاب [illegible]
ای جا البحر ور دل [illegible] تا رهی بی نهایت [illegible]

ای جای بنده گمکرده راه سوی من آ که جهت ره [illegible]
رو بهم در من که آورید خوش تا بریشان با خود اندر بحر کش

هم رسد هم رهنما هم رهبرم هم کرم من هم منم باب کرم
انچه مجهول بود از من [illegible] انکه بر من جنگ [illegible]

خارج وسعت زمین گلزار شد کل اکبر بهر باز من [illegible]
هر که از من یافت جز تا پاک رست زانکه رو نا پاک [illegible] پاک

من ز دریای کرم پاک آمدم پاکی هر پاک و نا پاک آمدم
پاک را پاکی ز من باید ثبات هم زمین نا پاک گردد پاک [illegible]

هر دلی کاو ره گزین پاک گشت صد ره او صافی تر از افلاک گشت
انکه هست آلایش طبع و تن بین که آمد بحر رحمت موج زن

خوش بشو خود را ازین [illegible] تنها شی ز اهل کفران و کفور
هست آب آلوده [illegible] جاره چاره کن تا غرق [illegible] چاره

هر حرص کاندر درون [illegible] وارهی از تنگ دار و گیر کل
ای جای مانده مهجور تن اینک آمد وقت بیرون آمدن

تشنگی را [illegible] اهل جان دلی تا کی محبوس آب و گلی
سوی پاک مطلق [illegible] تا بکی مانی اسیر آب و خاک

تو یکی [illegible] عالی گهر در غریبی چند گردی بی خبر
عالم قدسی [illegible] جای تست مقصد صدق خدا ماوای تست

حیف باشد با چنین گنج و هنر بهر هیچی خویش را کردن تلف
زانکه این خاک سرا [illegible] هیچ نیست طالب این گنج [illegible]

صورت جسم و جان از بهر گنج [illegible] هست تا نیست [illegible]
عالم باقی بود آن سوی این این طلسمی است [illegible]

در طلسم تن تو را اندر [illegible] [illegible]
این طلسم جسم [illegible] ز [illegible] گرد و از آن گنج [illegible]

تا شکنی گر این طلسم خاک را در کف آری تو گنج پاک را
مالک گنجی و شاه [illegible] گر بچنگت آید تو را این گنج نقد

انگه ماند اندر طلسم [illegible] [illegible]
وا کنی بشکست این طلسم و بند رفته دور عالمی [illegible]

بهر های عالم چو [illegible] در بدر رخنه ای [illegible] بیچون کشید
گنج بیچونی که بود در غیب او [illegible] دگر

بس فرو شو [illegible] جهان اندک اندک خویش را وا رهان
بو که راهی بر جهانی گنجی بری علم [illegible] در طلب گنجی برد

بیکران گفته است [illegible] باش سالها [illegible] کنون بیدار باش
چند روزی کاندر [illegible] آشنا شو با دم اصحاب راز

تا ز دستشان ماه [illegible] بری ره بگنج [illegible] بری
تا کنی مفتاح [illegible] کریم [illegible] در کشاید این طلسم

از خدا و بندگان خاص او پس ترا ز اول [illegible] مفتاح جو
بعد از آن [illegible] بو که گردی از گشودن کامیاب

در کشائی این طلسم خاک را [illegible] آن گنج روان پاک را
گر نه مفتاحت [illegible] جهان بر کشی از انچنین قفل گران

که نه نقل و نه [illegible] ای عجب اینگونه شکل کس ندید
لیک صورت چون [illegible] وانماید [illegible]

بس غرایب بس عجایب [illegible] کرده اندر [illegible] کار
مرد باید اندرین ره [illegible] هر که ره [illegible] اساس

[illegible] تا توانم بر گشاد این طلسم
نیست مفتاحت بکف ای مرد ره [illegible]

جز مفتاح وی این گنج [illegible] باب را اول کلیدی باید است
پس تو این مفتاح از [illegible] باشد این مفتاح اندر [illegible]

صاحب مفتاح و [illegible] هر گره هر باب را فتح ازوست
کیست انسان [illegible] کرد پیدا گنج مخفی زیر جسم

هر چه پیدا [illegible] مالک [illegible] لا مکان
گر تو [illegible] سلطان [illegible] [illegible]

[illegible] تا شوی بر گنج اسرارش امین
[illegible] خاک شو در امانت [illegible] چالاک شو

خاک [illegible] گنج در دل او کرده [illegible] گنج راز
او گرفت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
آن همی گوئی تصرف [illegible] [illegible]

[illegible] گنج [illegible] گنج پاک
[illegible] خاک [illegible] تا شوی گنجینه گنج خدا

بندگی میکنی با اخلاص [illegible] تا رسی [illegible] رب

اشاره باین حدیث که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضه

هر چه میجوای [illegible] معدن و کان [illegible]
هم خدا هم نور و هم اسرار او در دل [illegible] انسان [illegible]

لیک جشمی باید [illegible] تا کند [illegible] فرق [illegible]
[illegible] معنی کنند هر دو در صورت چو مانند همند

گرچه در صورت [illegible] نقطه [illegible] شناسد کز کجاست
[illegible] ابر [illegible] فرق [illegible]

[illegible] معنی و آن خود صورت است نقش صورت را [illegible]
صورت این صورت معنی بود صورت آن نقش لا معنی بود

هست [illegible] اندر جان [illegible] [illegible]
نقش [illegible] بینی نقش آن از وهم [illegible] معنی

هرچه آن [illegible] گوید [illegible]
جنبد این [illegible] قلب خدا جنبد آن از میل طبع [illegible]

ظرف صورت [illegible] [illegible]
گر [illegible] جوابش حرف [illegible] طوطی صفت

[illegible] تا [illegible] خویش [illegible]
منکر اندر صورت [illegible] بنگر اندر جانش [illegible] معنی شکر

[illegible] آسمان [illegible]
هر که خواهی که خدا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] چشم دل روشن ببین
از خدا [illegible] نوری [illegible] تا نه بخشد [illegible]

فرق [illegible] سیرت [illegible] [illegible]
تا نگردی آشنا با جان [illegible] نیست ممکن [illegible] حق [illegible]

[illegible] حق [illegible] شکل شود [illegible] جهان
هر طرف بینی [illegible] حل نگردد مشکل [illegible]

زانکه هر فیضی که از [illegible] آید آید در دل [illegible] حبیب
معدن هر فیض و رحمت [illegible] زانکه این دل [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] هر چه [illegible] جمله [illegible]
جمله [illegible] مقصود [illegible] سجده گاه جمله [illegible]

فیضها کان آید از بیچند و چون جمله [illegible]
[illegible] آسمان قدر خود [illegible]

[illegible] [illegible] فیض [illegible]
هست [illegible] پس [illegible] معنی [illegible]

هست [illegible] اول [illegible] نور [illegible]
تا ز [illegible] فیض نور [illegible]

فیض کل را [illegible] تمام رشحه ای [illegible]
[illegible] بل سراسر عالم [illegible]

[illegible] معدن [illegible] از خیال خویش [illegible]
[illegible] کرم که همی آید [illegible]

[illegible] از خدا زنده سازد سر بسر آفاق را
بعد از آن [illegible] باید از [illegible]

آدم می جانش اندر تن کند — جزو جزوش زنو آبستنی کند
تا رود از جسم او افسردگی — زنده آرد جمله را پژمردگی

چونکه عالم زنده شد زان یادگی — جمله در تن آمد اجزای حی
بر طفیل عالم از بوی بهار — زنده گردد جزو خاکی بیشمار

صد هزاران جانور گردد پدید — هر یکی جنبان ز فیض من یزید
یک بیک بنیاد شد کان فیض چیست — خاصه او دست است از [illegible]

زین تصور رست و خوش شد [illegible] — خود جهان بر پای او بنیاد آمده
با خیالی پخته سودای خام — غافل از [illegible] زان فیض تام

خود مکرر کو به فکرت [illegible] — فکرش از ما در حق راهی گشود
که کیم چیستم انجام چیست — از چه مجسم و جنبان [illegible] کیست

او [illegible] و فی قانع نشد — هر چه [illegible] از طلب فارغ شد
اندک اندک در هوس [illegible] حال — پیش رفت و در گذشت از خیال

تا بدید او عالم و الفیض یاد — که از او مجید انجام چو یاد
کو فی عالم گشت [illegible] — تا ز عالم فیض کل را بازیافت

بر دره چون ذره خاکی بدل — شد محیط و مرکز این ابتدا کل
ذره کان نامی اندر حساب — شد بعلم و دانش محیط آفتاب

کرم کان [illegible] جزو و جان — برگرفت از فیض جهان از درجان
شد محیطی علم او بر کل و جزو — همچو جانی کو محیط آمد بعضو

منکر اندر صورتش گر با صورت — کو [illegible] محیطی گر راست
کی نماید صورتش گر بی ضعیف — همتش را بین که چون آمد شریف

گر بصورت خوانی او را آدمی — باطنش را بین که هست عالمی
گر نبودی با الفیش عالم جهان — سیر عالم دیدی او از نور جان

بل بود دیگر می که در داد او جان — سر برون آرد از آن فیض [illegible]
پرده‌های عالم و فیض او درد — تا بکمان فیض [illegible]

هم بداش آنکه دید او بود تا — تا رسید آنجا که هست او منتها
دید او قیاس کل با چشم هوش — کاینه اوست [illegible]

در گذشت از فیض با فیض [illegible] — رفت هم تا ماه آن علم الیقین
رحمت حق [illegible] — همتش با کشت بهر فضل جواد

تا بدید او هر چه بود آن تمام — اهل عینش جمله گشتندش غلام
دعوتش را هر که کرد از جان قبول — اینچنین ره برد در اصل الاصول

[illegible] باغ هر چیزی که یافت — او ز حق در حق عینش [illegible]
بنود این عینش بجز آن [illegible] — کز او بر کل فزود این جزو جان

دید خود و هر چه بود او جهان — از چه از نورش خلاق جان
علم او آمد محیط کل شیء — تا شد او هست جهان سلطانی

تا که در دل محیط این همه — کی بدی بر محیط این [illegible]
اینچنین کس را بود اندر کل [illegible] — عرش اعظم خوانده شد اندرو

اینچنین کس را خود او [illegible] — شد نهانش اندر دل [illegible]
هر منافق دیده صورتش [illegible] — بحر معنی را ندیده زیر کف

کافران دیدند انسان چو خود — چون ندید از روی آن شیر احد
چشم باطن بین اگر بودی قوی — کی [illegible]

کی بدانی نشناس را [illegible] — کی بری بی دو فوق انسان آمده
فرق کن نشناس را [illegible] — در نیابی جوهر از دود کور

[illegible] — [illegible]
صورتش هست [illegible] — علم کان یابی محیط از علم [illegible]

کیست انسان آنکه علمش از خدا — علم او چه علم جویی [illegible]
کیست انسان آنکه الفیش [illegible] — مقصد هر مقصد [illegible]

آنکه خود از غیر حق بدو شسته — غیر حق را او عدم انگاشته
در کجا جمع با فرق آمده — دل بدو بر رفته تا فرق آمده

رسته با حق از خود و از هیچ هیچ — [illegible] مانوس اندر [illegible] هیچ
[illegible] — انکه بود ناسی غیر ناسی [illegible]

کیست نشناس انکه ناسی شناس — ناسی غیر از جهان ناسی شناس
باز گویم کیست انسان حق [illegible] — انکه هست اندر دو عالم [illegible]

نقد گنج لایزال سرمدات — مظهر ذات و صفات ایزدست
اندرین دور او امام عالم است — قطب اقطاب [illegible]

هر چه هر کس را رسد از فیض حق — جز بامرش می‌نیاید در وجود
صاحب امروز زمان کو شد از آن — [illegible] کرده عیان

امداد [illegible] جهان است — هم خداوند جهان [illegible]
کی زمان بی او بماند بر قرار — گر نه [illegible] قرارش کرد [illegible]

هم قرار آسمانها و زمین — جمله میدان [illegible]
هر کسی کو [illegible] کاملیت — [illegible]

جمله فیض از حضرت انسان برند — هر چه هست از عالم [illegible]
چون برون زان [illegible] — [illegible]

نبود الا نقطه کان آید بحرف — هم رجوع حرف بر نقطه [illegible]
هر چه جنبی آید از انسان برون — هم شود راجع بدان بحر چون

بود مقصود اینکه گویم [illegible] — زین شنیدی ختم گشت اینجا سخن
ختم ناگفته زبان نا گفتنی — اولین دفتر کنون شد ختمی

گفتنیها سر بسر ناگفته ماند — دیگر باید شنفتن ناشنفتنها
خوش شنو در دفتر دیگر تمام — کرد چون تحویل ازین دفتر کلام

هش کنون بر دفتر دیگر کمال — از کرم چون آمد اینجا [illegible]
گر خدا خواهد درین دفتر ترا — شرحی از خود [illegible] خدا

لیک هیچ از خدا فهم دگر — کاین نیابی جز بعلم داد گر

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای شهنشاهی که شاهی مر تراست — ای که بر ذاتت شهنشاهی سزاست
ای شهنشاهی ده شاهنشهان — ای گدایت هم گدایان هم شهان
ذره ذره از که و مه چون گدا — دمبدم جویان نوازش کبریا
یافته هر ذره از جودت وجود — چشم از آن دارند از بهر سجود
خورده زین خوان کرم هر یک نوال — هر نفس زان خوان جودت ذوالجلال
لم یزل آمد چو وصف بود تو — لایزال آمد ثنا خوان جود تو
وصف از ذاتت هو الله احد — هست و هستی حی و قیوم و صمد
ای بذاتت از جلال علم بی نیاز — وز صفاتت جملگی را کارساز
در خداوندی خدائی بی زوال — ذات پاکت پاک از مثل و مثال
هر چه هر کس گفت آن ای برتری — مور لنگی کی رسد بر صرصری
با تو نبود قصه جز مور لنگ — عقل چیره در نعتت مبهوت و دنگ
خود توئی دانای مطلق ای جواد — با تو چه بود فهم دانا ای جواد
چون نکرد و جاده آغاز نکی — مور وش با صرصر از شد ممکنی
هر چه جز تو جمله لا در نیستست — وانکه دور از تست [illegible]
چیست تا ره گشاید بر خدا — تو محیطی بر همه اجزای لا
ذره کان موجود گشت از فیض تا — کی شود علمش محیط آفتاب
هم بنور خویش آن خورشید [illegible] — خویش بشناسد بجز ذات التفات
جز توئی شناسد ترا غیر تو کیست — کان شناسد آنقدر [illegible]
جمله آنجا کاتوئی هیچند هیچ — نیست از کف هیچ را جز هیچ هیچ
بر توئی هیچی بود یکذره نی — در بر داوری که هست آن [illegible]
از تو ما را هم بسوت ره بود — چونکه ذاتت آفاق گره بود
نیستی با تو همه هستی بود — چون تو هستی با همه هستی بود
ای که هستی را دهی صد نیستی — نیستی را میدهی هستی [illegible]
زانکه جز با نیستی هستی [illegible] — می نه بیند برد کمان [illegible]
جز بخاک و نیستی ابر کرم — کی ببارد زامر تو ابدا نعم
گرد هستی تخت شد [illegible] — مجلسش [illegible]
سرکشی ار بای ما چون [illegible] — ما نگشت از بند غربت [illegible]
انجای بی نظیر دی وز بر — یکسکس [illegible]
پیش حکمت هیچکس چاره [illegible] — کیست انکو پیش تو چاره [illegible]
چاره نبود با تو جز خاکی [illegible] — پیش امر [illegible]
ایکه بی کبر و هوای تو بود — نیستی شد آینه هستی وجود
از عنایت خود اکرام خویش — خاک ما از [illegible]
بر کردی از کرم انجاک [illegible] — در طفیلش آفرینی هر [illegible]
باد ما بجودی از کأس الکرام — تا به بجود او همه نور و ظلام
دیدی او را چون ضعیفی [illegible] — نوتش دادی بجود [illegible]
خاک بست از فضل تو حاجی [illegible] — گشت [illegible]
القوی [illegible] از تو بر مسکین فقیر — کن قوی ما را بلطف القدیر
چون ضعیفان [illegible] قوی [illegible] — بر ضعیفان [illegible]
از تو چون خاک ضعیفی [illegible] — در مکان و لامکان [illegible]
گر نبودیش از تو قوت [illegible] — چون [illegible]
چون سبق بردی ز بلکان [illegible] — مایه شادی شدی [illegible]
چونکه از فرقت بلندی [illegible] — پر بجمله [illegible]
در بلند و پست [illegible] — گز بیت بکشته چون [illegible]
چونکه گشت و سوی [illegible] — زان جامه آفرا و اندر [illegible]
سر اول آخر آمد در [illegible] — کرد شادوش [illegible]
اول و آخر هم بسوت چون — جلوه گشت [illegible]
سنگ بر سنگ [illegible] — جز تو مقصودش [illegible]
بل تو کرداندی [illegible] — گردش [illegible] الله عظیم
در بلند و پست [illegible] نور [illegible] — بنده [illegible] والکرم
بجو کو اندر [illegible] — بجز [illegible]
فی الظلمت [illegible] — می بجود [illegible]
بجز [illegible] — زامر [illegible]

با [illegible]

تا بیفت [illegible] — برگشود او از عنایتهای تو
وینهم از بهر تو لطف تو بود — چون [illegible]
با جهان [illegible] — با جهانی [illegible]
ره نبردی [illegible] — باشد تا [illegible]
هر کرا خوانی تواند [illegible] — انچه هست او را ز انعام تو
هم تو در هر کار [illegible] — [illegible]
جز تو [illegible] — اینهمه هست [illegible]
بنوش [illegible] — وانکه [illegible]
هم رفت انکو پدید [illegible] — گر نبودی انکرم [illegible]
وانمود [illegible] — هم کنون [illegible]
با همه [illegible] — هستیم اکنون [illegible]
هر چه دارد [illegible] — با حق [illegible]
ما چه ایم آنقدر خاک [illegible] — چون [illegible]
تو کجی [illegible] — تا [illegible]
این بلند و پست [illegible] — کر نگیری [illegible]
ذره ذره بنده فرمان تست — مرده ایم [illegible]
التفات گر نباشد [illegible] — چون [illegible]
بنده کی [illegible] التفات — آری [illegible]
التفات خاصی ای رب کریم — تا [illegible]
که [illegible] — سبزه [illegible]
تا خورد [illegible] — کام [illegible]
میوهای [illegible] — گان [illegible]
چون برای خورده [illegible] — تا [illegible]
میوهای طوبی جنت [illegible] — از [illegible]
بلکه [illegible] — مختلف [illegible]
از جهاز [illegible] — زاختلاف [illegible]
انجا [illegible] — اسپ [illegible]
لشکر [illegible] — قوم [illegible]
وین [illegible] — ایدم [illegible]
گشت [illegible] — در میان [illegible]
مانده [illegible] — راهای مختلف [illegible]
راه [illegible] — گشته [illegible]
اسم در کی مانده [illegible] — رحم کن [illegible]
در میان [illegible] — در چنین [illegible]
رسم [illegible] — ما ضعیفان [illegible]
کور دل [illegible] — باز [illegible]
خلق را هم در طریق [illegible] — شو [illegible]
کرم [illegible] — تا [illegible]
هم ز فضل [illegible] — هر [illegible]
تا شود [illegible] — تا [illegible]
آن صراطی [illegible] — وانکه [illegible]
آن [illegible] — وانهم [illegible]
انچه [illegible] — از [illegible]
در میان [illegible] — بس [illegible]
وانماید [illegible] نور و نار — دم [illegible]
تا حقیقت شان [illegible] — تا [illegible]
دم دم [illegible] — تا [illegible]
تا شود [illegible] — رحم [illegible]
نفخهای زندگی بخشت [illegible] — نور [illegible]
زندگی [illegible] — تا [illegible]
تا آن [illegible] ذره [illegible] — گر [illegible]
نور این [illegible] — زآنکه [illegible]
با [illegible] — وا [illegible]
ره [illegible]

در بیان راههای مختلف [illegible] و سالکان راه [illegible] منشعب [illegible] قسم اول طریق عقل [illegible] قسم دوم طریق عشق و انقطاع [illegible] قسم سوم [illegible] و در تحت این مقامات مراتب بیشمار است که هر یک [illegible] گر چشم [illegible]

واحد [illegible] چشم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای نخستین کرده‌ای گردون بپای
ذره ذره ازکه و مه چون گدا
ایکه بر ذات تو صفتهای ...
دیده هم چو پایان ...
ای شهنشاهی که ...
بافته هر ذره از جود وجود
ایکه داده هم گدایان ...
چشم از آن دارند ...

[illegible]

در بیان راههای مختلف حضرت ... عزیز به آنکه جمیع طالبان و سالکان راه حق را راه منحصر در سه نوعست و جمله راهها منشعب از این سه قسم است قسم اول طریق عقل و سلوک و ریاضات و مجاهدات قسم دوم طریق عشق و انقطاع و تجرد و ... قسم سیوم جامع طریقین که طریق ذوالعینین است ... و در تحت این مقامات مراتب بیشمار است ... از حق ... که چشم ... صورت ... از روش بطریق ... از غلبه عقل در سلوک بریاضات ...

واحد العینین ... چشم ... و دو بینی ...

از اهل توانند و در مکاشفه انوار و تجلی ذات و صفات و عالم عقل و کثرات مقامی در خور دارند و از عوالم عشق و اسرار الوهی محروم

و فنا نجهند و خودی با ایشان بود و غالب چنانچه جمعی از شیخ طریقت و صوفیان کرام در ابتدا مقام و عجایب [illegible] مانده

اقصی الکمال نخوانند [illegible] با اسرار ولایت تحقیقت فی [illegible] است [illegible]

بطریق [illegible] عشق و جنون [illegible] گذشته مجرد [illegible]

عقل و سلوک [illegible] و توحید ذات [illegible] غالبیت چنانچه جمعی [illegible]

بجز فنا و بقی مانده [illegible] صفات [illegible] اقصی الکمال مقام [illegible]

بطریق جامع [illegible]

[illegible]

این نسبت بیش از آن اتصال متصل جو و جانا بجا [illegible] انفصال [illegible] مظهر [illegible] جامعیت

جامع [illegible] خدا [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] انسان کامل [illegible]

مظهر [illegible] حقیقت عالم [illegible]

تام [illegible] عوالم [illegible] جامع [illegible] الملک [illegible]

بلکه [illegible] کتاب [illegible] عرش [illegible]

جانهای [illegible] القدس [illegible] جمال [illegible] جلال [illegible]

[illegible]

[illegible] اسما و صفات [illegible]

[illegible]

العلی العظیم [illegible]

[illegible]

شه رضای جلوه چون آغاز کرد
عارفان چون گشت رضوی عیان
بود آن اقرار شرت فیض عام
هر کشادی هست آن بهر ثبات
بگذر از سیران هجران و فراق
[illegible]

باب خود بهر دانش باز کرد
هم بصورت جنبشی باید بجان
منفصل کی عالم با خاص و عام
علم چون داری بعد آن باقی
[illegible]

نا نداد او دانشی کی ره شود
گر نکرد اقرار سرا نجا ظهور
چون احمد احمد آمد را ببر
[illegible]

داد بهوشی وز هشتگی شود
ماندی ای بیهور از اقبال دون
[illegible]

بهر گوهان دام دلهی ساخته
[illegible]

قربان در گول کردی با خته
ای عجب آگاه و بیش نازنیت
تا بگویم شرح موسائی طریق

شروع بیان طلب و شرح حال موسوی روشان که در طور سینای سینه دل انوار تجلیات دیده ملاحظه انوار ایشان کرده و در مقامات ملکی و عقلی لذت و ذوق از فضل عقل یافته

[illegible]

ذکر و فکر و کار شان و الهام
الیاس الله نشنیده بیان
نا بیانی هر علی را گشته بری

دل بی دینا بیان بر الست
چون نمی لا فقد نا سرا رعیان
هم بیانی با که [illegible]
[illegible]

سرا زحرم از فقر وفنا داده‌ای
از اسرار عشق و فنا قفسند

[illegible]

از برای این دو بیت این خوبها
هم بها هم خوبها تو ما کیستیم
ور ندیدا و بند شرکش بیست
پستیش را جای بار تن بلند
لا شیئی وانگاه هستی پیش تو
هستی این هستی کشتی پیش کرم
نیست انجا بتر از هستی گناه
طاعت و جانان [illegible]
هرچه آن [illegible]
تا دو این ره هستی و عجز بس
[illegible] قبح است [illegible]
با غنا و هستی و کبر و منی
افتقار شد بر تو از کشتی جهان
نازنینان با نیاز و اشک آه
این چو [illegible] عجز [illegible]
کر بقای یار خواهی [illegible]
هان تو بر خیز از [illegible]
یا تو بنشین [illegible] بر خیز و نکار
هستی [illegible] این [illegible]
چون شوی [illegible]
تا رود آن هستی و [illegible]
تا نخواهد آب و [illegible] عطش
[illegible]
ور نگو چون [illegible]
[illegible] بر صدق و [illegible]
[illegible] احتیاج
و [illegible] بداند [illegible]
پس تو [illegible] احتیاج خویش را
چون زبان بی زبانی [illegible]
پیش این دانای اسرار و جهان
چون علیم او [illegible] ذره ها

کو بهای خود را کجا چون بها
عشق بازی خود بخود ما شاه ایم
خشک کی مر نور آنجا [illegible]
کو بلندیها هم پست [illegible]
ایکه هستی [illegible] در کیش تو
تا این کرم را قیمت خویش [illegible]
زانکه هستی شرک باشد با اله
دیده [illegible] کان می نگنجد [illegible]
هستی [illegible] این [illegible]
عجز و مسکینیست [illegible]
چون بود ره [illegible] دانای [illegible]
ره نیابی پیش سلطان غنی
کی کشیدی سر ز می زین آسمان
رو بها مالیده بر این خاک راه
از نهانی خود از علم [illegible]
و ز [illegible] هستی [illegible]
چون تو بر خیزی [illegible]
او [illegible] گردد چو [illegible]
هرچه [illegible] هستی [illegible]
چون [illegible]
کز خیالی [illegible]
کی [illegible]
گاه [illegible]
از پی تحصیل [illegible]
بی ز صدق [illegible]
آنچه [illegible] اگر [illegible]
وقت خود [illegible]
کو بداند [illegible] پیش را
خواه [illegible] با زبان [illegible]
کی زبان بی صدق [illegible]
چون نهی [illegible] بر خود فقر [illegible]

گفته [illegible] اگر [illegible]
هر که [illegible] گرفت
لا شیئی کر [illegible] هستی گرفت
[illegible]
تیغ لا از فقر [illegible] هستی کشتی
فقر عدم چون آینه [illegible]
ایکه خواهی از [illegible]
چشم [illegible]
هستی [illegible]
هیچ خود را [illegible]
چون [illegible] بود [illegible]
ایکه خود را تو غنی [illegible]
کی [illegible] از خود [illegible]
تو کی [illegible] عجز
محو او شو [illegible]
[illegible] هستی [illegible]
خواهی [illegible]
زین همی [illegible] تو را [illegible]
هستی عجز خود [illegible] العدم
[illegible] از خود [illegible]
آب کو [illegible]
[illegible] چند
کی دهی [illegible]
شاه [illegible] علیم [illegible]
قول [illegible] معتبر [illegible]
گر [illegible] آن علیم
گر [illegible] خلق
ارچه [illegible] زبان
صدق [illegible] مقال
تا [illegible]
فقر کی گردی خالص از خودی

وهمدم جان [illegible]
بر تو [illegible] گنجینه گرفت
بنود او لا شیئی [illegible] گرفت
هستی [illegible]
هستی [illegible] هستی کشتی
زان [illegible]
هستی [illegible] و عجز [illegible]
هستی [illegible]
پیش [illegible] هستی [illegible]
چون [illegible]
احتیاج و فقر [illegible] سلیم
تا غنی [illegible]
[illegible] از خاک نیاز
بس که [illegible]
که [illegible] می آید
لا شوی [illegible]
چونکه [illegible]
وصل او [illegible] هستی
تا شوی آینه علم قدم
کی [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
جام [illegible]
کی [illegible] آه و فقر
کی [illegible]
می [illegible] فضل عمیم
کی [illegible] خلق
[illegible] بخشند [illegible]
هست مقبول خدای [illegible]
[illegible] ذره [illegible]
تا شوی مقبول شاه لم یزل

طاعت [illegible]
در مقام هستی [illegible]
یا که عاشق [illegible]
هست این فقر و فنا [illegible]
فقر کان آینه ذات [illegible]
مرد را [illegible]
[illegible]
[illegible] بود
جمله را [illegible]
کی سلامت [illegible]
باز گرد از [illegible]
انجا [illegible]
از [illegible]
لیک نور عقل [illegible]
نور [illegible] عقل آمد
از [illegible]
برق [illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible] عقل [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرده [illegible]
[illegible]
گردی [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با فنا [illegible] سلطان [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
گر فنا خواهی [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
کرده عالم [illegible]
کرده [illegible]
کشته [illegible]
نور [illegible]
مانده اندر عالم [illegible]
خبر [illegible] اسرار [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
خضر [illegible]
تا [illegible]
چون [illegible]
ماهی [illegible]
چون [illegible]
صبر [illegible]
نشنوی [illegible]

افتقار و عجز خود بین و [illegible]
[illegible] شاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بازگشتن بمطلب و صفت آن جماعتی که از کثرت ریاضات
چشم جان ایشان بینا گردیده و از انتهای کمال و غایات
وصال رسیده اند و بیان حقیقت حضرت موسی علیه السلام
که ترک سروری قوم خود نموده با به رفاقت خضر [illegible]
در مجمع البحرین او را ملاقات کردن [illegible]

[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
گرچه [illegible]
چشم [illegible]
گر [illegible]
موسی [illegible]
هر کسی [illegible]
موسی [illegible]
[illegible]
رخت [illegible]
هر کجا [illegible]
ماهی [illegible]
هر کجا [illegible]
[illegible]
[illegible]

و آن [illegible] بخشش این کبریا
آن [illegible]
[illegible]
فقر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
زین [illegible]
از طریق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
دیده [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
جمع [illegible]
[illegible]
مجمع البحرین [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بی نقاب ار کس ترانی شنوی   با نقاب ار [illegible]
خواهی ار یعنی لقا [illegible]   فی ز خود یعنی [illegible]

من رآنی قد رأی الحق بشنو   خویش را در دیده [illegible] کی کنی
لن ترانی هست تا [illegible]   آشنا [illegible] شوی [illegible]

لن ترانی بهر بیگانه [illegible]   آشنا شو بین که این دو روی [illegible]
می نماید این [illegible]   تا نگشت [illegible] آشنائی [illegible]

زآشنائی سر مکش ای خیره دل   بین جهان [illegible]
صد جهان بین [illegible]   جمله تفصیلات [illegible] تجلی

عالم [illegible] احمدی   رو بجو کان هست باقی سرمدی
عالم خود را [illegible]   تا بر [illegible]

هست عالم [illegible]   بگذر از [illegible] تا عیان [illegible]
موسیا [illegible]   پی [illegible] آفتاب

نور حق یعنی ولی در طور دل   کو [illegible] در حضرت نور دل
رو بجو آن شاه مستور [illegible]   کان [illegible]

شاه مستوران [illegible]   دور او چون شد [illegible]
دور احمد چونکه آن دور [illegible]   آن [illegible]

خویش را احمد [illegible]   ساز [illegible] با آن [illegible]
دور خود [illegible]   کان [illegible] تجلی [illegible]

هست [illegible] دوران [illegible]   دور [illegible]
دور زان بر دو آن شاه رسل   [illegible]

کان [illegible]   دور او [illegible] با غلغل است
صورت معنی [illegible]   هم [illegible]

احمد دور [illegible]   گر تو [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]   گر نبوت [illegible]

در نبوت چونکه شد کامل عیان   زآن [illegible] ولایت [illegible]
دوره دیگر از ولایت کن عیان   فاش [illegible]

[illegible] اسرار [illegible] عجیب   بر کش از جیب [illegible]
عنبر افشانی کن [illegible]   بوی یوسف [illegible]

تا بر خلقان [illegible]   چشمها روشن شود یعقوب وش
احمدا [illegible]   در ظهور [illegible]

چون توئی هادی [illegible]   هم تو این را ختم [illegible]
در نبوت [illegible]   هم تو خاتم [illegible]

[illegible] اول و هم آخر است   نور تو [illegible]
[illegible]   [illegible]

نور [illegible] شد محمد سر علی   این دو با هم [illegible]
ای محمد با علی [illegible]   تا شود [illegible]

ای علی هر جا که خواهی شو پدید   خلق [illegible]
چون توئی [illegible]   [illegible]

زنده ساز [illegible]   تا همه [illegible]
دم [illegible]   [illegible]

زآب [illegible] زنده کن   هم [illegible]
با علی با علم و قدرت [illegible]   در جهان [illegible]

چون توئی شاه ولایت [illegible]   کن برون از جیب دست [illegible]
آسمان دیگر و دیگر زمین   کن پدید [illegible] آفرین

خلق دیگر خلق کن [illegible]   تا شود [illegible]
مرحبای [illegible] آفرین   [illegible] آسمانها و زمین

از تو شد مبعوث [illegible] رسل   هم توئی [illegible]
از تو گردید آسمانها [illegible]   هم [illegible]

عالم از [illegible] هزار   جمله از [illegible] آشکار
آنچه هست [illegible]   از تو شد موجود [illegible]

چون جهان [illegible]   هر چه هست [illegible]
مرحبای [illegible] جلیل   از تو [illegible]

مرحبای [illegible]   از تو جاری [illegible] علم [illegible]
چون تو شیر علم احمد [illegible]   [illegible]

تو لب دریای علم و دانشی   گوهر [illegible] عیان [illegible]
مرحبای شیر [illegible]   خاتم احمد [illegible]

خاتمی [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]

[illegible] محیط [illegible]   نیست چیزی [illegible]
نور بخش [illegible]   جان [illegible]

نور تو با انبیا [illegible] مستتر   با محمد شد عیان و جلوه گر
هم کنون [illegible]   [illegible]

لیک پیش دوستان ای محرما   ای خدای خویش [illegible]
نور تو از [illegible] مستور غیب   غیر را [illegible] مستور [illegible]

مرحبای شیر [illegible] الصمد   [illegible]
چونکه [illegible] حضرت [illegible]   در [illegible]

هم خود آراسته خود آگاهی و بس   [illegible] حضرت [illegible] مجلس
هم [illegible] اندر میان   [illegible]

مرحبای فرد بی یار و غریب   مجمع اسرار و انوار حبیب
گاه خود [illegible]   گاه [illegible]

کس چه داند اصغری یا اکبری   آنچه [illegible]
[illegible]   [illegible]

هم [illegible] خلق را   [illegible] خلق را
[illegible]   [illegible]

[illegible] خلق نو   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

خویش را کردی عیان اندر جهان
قال امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام انّ الله تجلّی لعباده من غیر ان
رأوه و اراهم نفسه من غیر ان یتجلّی لهم [illegible]
[illegible]

مرده [illegible]
[illegible]

کی [illegible]   راز جانان [illegible]
اگر خواهی [illegible]   [illegible]

روی او را [illegible]   چشم جان بین [illegible]
گر ز جان [illegible]   [illegible]

هر کرا آئینه [illegible] نیست   [illegible] آینه [illegible]
تا [illegible]   [illegible]

آینه صافی [illegible]   [illegible] شاه [illegible]
آینه [illegible]   [illegible]

[illegible]   آینه داری [illegible]
کرده [illegible]   [illegible]

[illegible]   هست [illegible]
تا چنین آینه [illegible]   [illegible]

[illegible] آینه اندر [illegible]   [illegible]
آینه [illegible]   [illegible]

حسن [illegible]   [illegible] آسمان
کی بود [illegible]   [illegible]

تا چنین آینه [illegible]   [illegible]
[illegible] آینه [illegible]   [illegible]

هم صفائی [illegible]   [illegible]
پاک و صافی [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
غیب [illegible]   [illegible]

در چنین آینه پاک از عیوب   رخ نماید شاه [illegible] غیب الغیوب
[illegible]   [illegible]

فاش سازد [illegible]   [illegible]
گنج اسرار [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
آنچه گفت [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
آنچه گفت [illegible]   [illegible]

[illegible]   وانماید آنچه بود اندر درون
آنچه از [illegible]   [illegible]

[illegible] غیب [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
تا که [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

هر کسی [illegible]   [illegible]
عالمی [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] علم و نظر
[illegible]   [illegible] غریب

دانه چه میگویم که آن بحر سوش — آمد از این نقطه هوشم بجوش
باز الکن ای عجب آمد باش — کاینهمه راز نهان کردی فاش
وادی افیون که مجنون شدم — باز حسن بجهت مفتون شدم
بازه افیون ناب کوثر دادم — باکه لب از این نهان بکشادم
گوییا اندلبر مستانه ام — ایچه خور سرزد از هیچ جا ام
باکه آمد لعل از نهان خاکی — گشت عریان تا کنم دوا کی
یک کی دیوانه سازد آن پری — این تیم داده چون ز انگشتری
از کرم بگرفته خاتم زاهرمن — اهرمن را مانده ز الطاف فتن
اهرمن چون فتنگی باشد جنون — ور بعد هم زدست نسخ افیون
فی جنون کاین جنون هشیاری [illegible] — باردل را چو تیر باری بود
کی گذارد خط خیر الحاکمین — یکدمم [illegible] چو مستم او چنین
کی شوم دیوانه تا هست عشقش — حمد بیحد را ضمیم [illegible]
چون نبید به خبر که از قضا ضمیم — پس برا انجم [illegible] جان تا ضمیم
خبر شو بندی دارد آن بحر کرم — تا چه باشد اقتضایش دمبدم
خواه سازد خیره خواه او کند — [illegible] از وی چون ملک [illegible]
راه دیوار ملک خود چون [illegible] — جلوه آغاز بود از شان جدید
مالک الملک است اندر ملک خویش — هرچه خواهد میکند ز الطاف خویش
فتنگر با که آن تنگ است — هم انده صد فتنه تواند است
غیرتش کز فتنه برپا کند — حکمتش منشور ما پیدا کند
زاقتضای حسن گر برقع کشود — در زمان صد پرده بر خود [illegible]
پرده گر بندد بر غم کافری — هست حسنش چاه دهان ساحری
[illegible] گه شورشی سازد و فاش — سازد از هشیاری آشورش عیان
کس نبید انچنین غیار است — با چنین حسنی ولی که خود پرست
بلکه هشیاری و مستی چو خود کو — میبرد هر سوی به فرمان او
آفرین بر صنع سلطان الست — کانچنین حسنی صنعش نقش بست
آفرین بقدرت آن ذات پاک — کاینهمه اعجوبه انگیزد ز خاک
مرحبا بحضرت [illegible] — کاینهمه جلوات حسن آری [illegible]
حسن و مستی چون در آمیزیم — چون بکرده این جهان [illegible]
حسن با دی چو از هوش بود — چون کرده عالمی عبد الصمد
با چنین حسنی چو مستی یار است — ای بسا صوفی که او خمار است
حسن با چون جلوه سازی [illegible] — ای بسا شیخی که زنار شد
شیخ و سالوس آنکه از ورع — چون از این حسن او نکرده [illegible]
شاه حسن الا که خود در کشورش — کی گذارد نامه برگوید سرش
غیرتش او هم نورده غیر را — دیر کعبه سازد و دیر را
خواه مست و خواه سازد هوشیار — غیر را میراند از غیرت دار
خواه زاهد خواه سازد میپرست — خواهد او بر غیر خیلش [illegible]
کی گذارد غیرت بی منتها — غیر را در ملک خود فرمان روا
او شه ملکت فرمان آن وی است — کفر و ایمان بنده فرمان او است
کفر و ایمان بندگان درگهند — [illegible] کو فرمانش رهند
طاعت عصیان همه فرمان وی — بنده فرمان و حکم داور [illegible]
[illegible] از مرخود اندر عباد — تا چه خواهند از صلاح و از فساد
گر چه [illegible] فساد آن [illegible] — قابل [illegible] اندر [illegible]
گر فسادی تا دم از عصیان [illegible] — بود از آن تا [illegible]
خواست [illegible] از خبث [illegible] — در ریاض انس خوشی پرورد
چون بجا او بهشت [illegible] — از عصی آدم [illegible]
تا ز غفلت [illegible] — پاک کرد [illegible]
کی پسندد دلبر و محبوب کش — در وجود دوستانش غل و غش
زانکه غیر از لوح دلشان [illegible] — [illegible] خود توان گنجد در او
اندک اندک دل ز دیگر [illegible] — تا بسازد [illegible] آبادی ز دل
بل بسازد [illegible] — تا ز فضلش جان ز آب و گل [illegible]
هر نبی و هر ولی را مرد [illegible]

قال الله تبارک وتعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات

خلق را در ترک عادت [illegible]
مال و جاه و دین و دنیا جمله [illegible] — بنده و تجدید دین کرد از خطا
جان گرفت و داد جان از [illegible] — گرد شان ویران ز خود [illegible]
[illegible] ویرانی [illegible] — زیر و ویرانیش آیین خانه [illegible]
امتحان این ویرانی از [illegible] — کی بدی این کفر و آن [illegible]
کفر رسم و عادت [illegible] — بود که حق سرزد از نامردیش
حق نماید ره خلاف نفس شوم — تا رسند از [illegible] عادات رسوم
تا برند از آنچه [illegible] — کاین طریق خاص [illegible]
حق کجا هر بوالهوس را راه داد — در حرم حضرت رب العباد
تا نکرده قربان [illegible] — کی کسی را داد راهی برآن

تا نگرفت او علا قضا نام

تا نگرفت او علا قضا نام — ساده کی بکشود بر رب الانام
ترک دین و رسم و عادات کهن — داد از خیره تا رهند از خویشتن
موسوی تا بد و انکار [illegible] — در طریق عیسی اش کی ما و بود
عیسوی اندر دین خود [illegible] — کی تواند وصف [illegible]
از هوا [illegible] آسان [illegible] — اهل کفر و دین همه یکسان [illegible]
مصطفی [illegible] — تا ز بعثت [illegible] کفری [illegible]
چند ازین کفار را در خون کشید — تا که معدودی ره ایمان گزید
بسکه کرد از امر هو آهنگ آن — [illegible] از قهر [illegible]
گردن گردنکشان در پالهنگ — کرده [illegible]
تا که اندک اندک از قهر خدای — رایت دین آنکه شد پا بجای
اینهمه آزار دید از هر خسی — تا شود ناکس ز الطافش کسی
بود این بود اینهمه خاری و ذل — تا ز گلستان ماند سرو و گل
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کالبیس از فرق بر آرد سر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کر شود سلطان غالب [illegible]
چند دید آن زمره اهل صفا — از جفا و صد گون جفا کرد او [illegible]
بس جفا ها دید آن کان کرم — زانکه [illegible]
فی کرم کم کرده [illegible] — [illegible]
[illegible] آنان که باید برگشته — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]

قال امیرالمؤمنین علیه التحیة ما عبدتک طمعاً فی جنتک ولا خوفاً من نارک بل وجدتک اهلاً للعبادة فعبدتک

هر کجا خواهد چندانکه چو دام
یعنی او را خواه فی این فی آن
تا نیابد کفر و دین باشد نظر
گر در این ره مصطفی با پیروی
وشی آید از انبیا و انبیش
ظلمت و نورست سراسر برده اند
او بتو بس چو باشد قوت دوست
کفر اگر شد با رضای حق قرین
خواه تو کان از هوا هست و بس
چونکه ایمان بی قبول آمد شکست
صافی از خود باش و دل چون خدم
چون تو با او فی و اوت نعم القرین
این رضا ملکی جهان بی جهانست
هست تسلیم و رضا کردن تو
دین من چون با رضا اش بود
آنکه جز این خدا پدا از طبع و هواست
حق پرستان را چو او بود بدل
چون ز خود گم گشت جز یاری نماند
مطلق از تقلید اگر نبود درو
گر نه بنمودی در این آیینه روی
خود یکی آینه شد بر روی خود
جان و دل کر پاک از ریا پاکی
تن ز زن آنکه جدا و آنکه جز راز
باز کردم باز گویم زان سخن
پس رضا به هم چو حق بگشاید او
چون اجازت از تو رسید هم دوار
زانکه غیر از آشنا آنکیم نیست
مست هستی بی سر و پا کی رود
کی بیک چشمی فرود آید براه
کی بجا ساید که عشق بجدش
جز کسی کو ماند در هستی اسیر

تا چه باشد ظلمت و هر کدام
ده رضا را بچه داد سبحان
وان گزان شاه جبیری فی تحج
وز پیش با هر که یا کفر از خود
شاد و روشن باید که بر گیری جنیبا
بگذر از این پرده با چین پرده
شاد زی باش از رضای او فوت
بر چنین کفری هزاران آفرین
با وجود خواه او کفرست و بس
کفر مقبول از چنین ایمان بهست
تا پذیرد هرچه آید زان کرم
خواه آن در کفر باشد خواه دین
کاندر و گم وسعت خوش تمام
حق دین آنست بود آیین تو
هر کجا کاین هست آن آیین نیست
بنده طبع و هوا کی با خداست
هر طرف حق دید او بود چو قبل
یار باقی ماند و باری تمام
تو ببین تقلید را جز گوی او
کی فکندی هر طرف صد پای دیوی
تا بجویی او خویش بجاید بود
یعنی آنجا آینه و آیینی یکی
شرح حال ره روان را گوی باز
باز بندم باب تیز گفتن
بنده فرمانم چو بفرماید او
کاندر اندر جوش با آن بی خبر
هر سری در خورد باغ نعیم نیست
تا ز شاه بی نشان افسر برد
آنکه خود را باخت در عشق آنکه
بیگمانه تا ذات پاکی سر دهش
چون نبودش عشق حق بی نظیر

دست تو چو کان این میان …
کو تو را خواهم بخواهم کفر و دین
کفر با ایمان برده رخسار او
هیچ آنکه بندگی کی کن جبور
منکر اندر ظلمت نور آید ی
کی عیب را زیر دلها داد ی
در رضا باش … کنج فتن
کفر نبود کاین رضا یعنی حقیقت
هر چه آن خواه تو شد هیچ آن
بنده باید خالی از خود هیچ فی
چون قبولی حاجت جاه او
هر کجا کز لطف گستر داو با
باشد اخلاق عظیم ابر نفنا
حق دین دان از خدا راضی شدن
خود رضای حق بود دانش شده
آنکه چیزی غیر رضا ش خوش ستان
هر کجا حقیقت او با حق بود
خود در آنجا یار باقی بانیست
گر نه از تقلید بنمودی غدار
گر چه آن آینه دل زنگ نمود
هم نمود او حسن بی پایان تمام
نیست جز آیین کرا بی آنچه نیست
شد ملیح آنکه چو دل در آنست
گر چه من می بندم باره دگر
هرچه او فرماید هم آن خوش بود
بو که تحقیق نهج جستی رهند
آنکه ذو الیقین را قبا خند
هستی بی کل باید حاجت
تا نه بیند با دو چشم اول ازل
آنکه عشقش اصفیا با عنف
آنکه بر نور ظهورش بند شد

زانکه کو آید حجاب وی او
پس رضا بانت بنعم المعین
زین ره بگذر سر بنه بر حکم دوست
در حجابات ره از ظلمات تو
بنده باش و را کز ابتهاوات
جان و دل را در رضا ش جبینا
هرچه او خواهد چه خواه ده رضا
بر قضا راضی شدن این مقالت
خواه ایمان خواه کفر آنکه فران
تا پذیرد او دم وجهان …
نیستی جز الست بنیاد او
انقیاد ضرا بجا هم جز اینا
خاصه اصحاب تسلیم و رضا
فارغ از مستقبل و ماضی شدن
بنده غیر از این چه خواهد از خط
خود پرستند و غلو اش …
جلوه با حق و در خود او مطلق بود
تو ببین صورت که آن قامت
نغمه خوان کی ساختی هر سو هزار
جز که آیین کی … بود
هم نام زشت و زیبا و سلام
خود همان گنجست کاین گنج نیست
از جهان موسوی فن باز ماند
بیکش به فضل حق داد و کرم
کاین حال از فرمان او سرخوش …
لیک آن ان کاشنای ره کنند
جز بهستی کی رسی رو تا ختند
غیر ره باید این ره تا ختن
مو بمو انوار و اسرار ازل
کی کند در نور و گنجی وقوف
هم بچشم صورت او خورسند شد

باری بنفوی کی گشته آمد
چشم چپ چون آنکه گردید این
هم بدین خاطر شد از دون جهی
الفتی این فرع با شد اصل فی
بگذر از نور جمالی وصل جوی
گفت فی آنکه بدیدم با خشم
دیدن صف فنای صد رزم
نور و هی را کمال انگاشته
بی فنا بودن از خودی رهی
کیست کز خلقت شو از تن خلاص
شیخ آن اخلاص کی باشد کمال
تن شود جمله کیک جان چاره از
چشم را از قطره سیئات بنده
گر زمستیست بچه یا اندوز فی
طامعی تیر بس کی بیلیع مزد
جمله شکلها زاو دانش حل شود
حق قلعه با وی از خود در سخن آید
تو ای جانا بجز دو آدوست
غلبه کی خود را بیانچ از خودشتن
خود چنین تن باز را از جانی شناخت
کو درین محضر بجز نور خدا
بانفسش یاد و یتبره بجنت
نوم حق دم گیش بنیدان او
که بر شیخ طریق این ره نمود
وز بدی … با فنی
کو زش چون عام حال انعام
در زبان با احمد وحید بود
لیک آن ره رو که گم دیدنش
نوری از پیش بید و آتش بند گشت
از طلب افتاد و ماند اندر غرور
آن طلب کی واکذاره مرد را

رجوع کردن بشرح احوال جماعت مذکوره که بنور خورشید
گزیده و از خلعت خود را خلاص دیده و بتربیت شیخی بان نشسته
و بمقام ذوالعینین اسم افشانده بانک کشادی که او در …
با قدسیان از شاه ذوالعینان تافته از حضرت باری تعالی
خورسند بجا و بجای همتش پاینده گشته

آنچه غیری بهره و بشتافتم
مستی نفس است بی ذوق فرم
خلعت تن را وصال انگاشته
تا کشایی راه بر شاه مستی
مرغ تن جان کرد و شش جانب خاص
کر روان بی تن کشاید پر و بال
خوش در آید در شبستان ناز
جز اماد و خدا بجنت طیبت
بی زر تجلی نبوت فیروزی فی
تا نه دزد مزد ماست نفس در زد
جان شود چو خاک تن بسمل شود
چه خود بی خود دیده و سوختن است
چونکه بر گشت جان از بود کو
گر همه جان گردد اجزای تن
کاندر انجا عقل کل را بی جهانست
با بجز آن تیر مستور خدا
چو قدم سردی گر فنا ما تحت
چون نبود او کمی ز فر تعلق جو
زین سر و از سیر و کاکه نمود
گر تو بی دیگر رد او بشناختی
میرود اندره آیاه و خود
خود دلش خیال بپرا تیر بود
چون بدید او نور وخش …
چونکه از آن جز درش …
ماند دور از وصل آن تا نور
تا نه بینه روی شاه فرد را

شیخا این نور تعلق بجال
ای لباس ره و کزین پندار خویش
هست بس راحت اندا نجا خوش حال
او همیکوید چنین صد ریگ سن
مرغ برید از تن و جان روان
با روان از جسم تو بهره ستود
آن گدایی کان زمستی آید بجز
یک گشتن از بخشش آید بدو
ذره بخشش چو آن نه بود
بندگی کن عاشقا تا بی ز خود
جانی تن با او چو از خود واره
تا تو مستی گر ز خلعت تن رهی
هست کشتی گر کسبی جوی عقار
چون ره دان گشت او همراه روان
ماند اندر صد شرح الاشیا
این و صد چندین اگر کویی بوی
تخت سرد ای … ما
او همان در بند پندارش بود
هیچ جز … کمال خویش …
پیر ره بینیدای اهل زمین
ظاهرا از دین آبا گو رهید
کیست جز آنکه دره باز …
بر جان و جز خوشی شد قانعی
لنگ شد زین بی و در انتقام
و آنکه با شد طلب جاده ی
چون بود … که چنید وی …

هم هم و هم از یزدان نه ده
دید و اصل خویش را در بحر زخ
چون بپیوند در خور دیده ستی او تقی
انجال وصل باشه وصل فی
فرع را بگذارد و وصل اصل جوی
صد ز خود این بود منتقب فعال
مانده در ره چون بود شیخ …
اولین پا ساست این چنین حال
دیدم آن قاکس چه دیدار زمین
بار و انها کرده و در آسمان
بیتوان گفتن کالای این بود
قطره باید بجر داد از دوست
بگذاند هر تو را از طبق
انجا راه سالکانت بود
بس چنان انجمن …
خلاصه ما دانی جو این …
چون که بر گشتی بتن چو بود اول
چونکه مستی رفت باز آمد خمار
شعله در جان روشن شد دان
جسم احمد گفت جان آفرین
کی پذیرد آنکه خورد از نفس هیچ
بر شکافد بلکه نشکافد تبر
غرق دریا و بار انکارش بود
چون توانم من رسیدم …
بتو دارا جز که تقلید …
در روش هم دین آبا بر گزید
با هوای نفس غرق آن ماند
گشتنش از ذوق خوشی آگاهی
معتکف شد مانده در ره تا تمام
هست یا کلش یقین ایمانی
بسته آخر شاه راه بی اشنا

باید خدا را که اندر آخرت / چند آشنه را نبود معرفت
همگی با این صراط مستقیم / ره بود وا ز اهل جنات نعیم
خلق عالم را نه میزان رسند / کی زهم ممتاز گردد زهر چند
پس زدا المعودی کی حجاب / پس بصورت کی دهی کو کلاب شد
هر چه هر کس باشد آنجا فاش [illegible] / حکم با طن فاش و صورت [illegible]
آنزمان در خورد او باید جزا / آنچه کرد او ز عدل بخشش [illegible]
دابة الارض هم آید کز خدا / نقش را نیست تبدیلی [illegible]
چون بیاید زیر پا [illegible] / آشکارا شود [illegible]
زانکه با آلایش ابر ای فلک / کس نه چند [illegible]
بلکه او با خلق هست اندر میان / خلق از دو [illegible]
در قضای ناموس [illegible] / وهم کوران دور [illegible]
سر خوش آن رند [illegible] / هر چه بود شرح [illegible]
در دلش بنهد قدم آن [illegible] دل / جلوه ها سازد [illegible] در طور دل
تا به چند جلوه های سر غیب / کان برون [illegible]
چون غبار آب [illegible] / کاندرو [illegible]
آتشی با آب [illegible] / جوش [illegible]
در ظلام آتش [illegible] / تا به چند جلوه [illegible]
[illegible] مستور خدا / خوان اکرام خدای [illegible]
تا بهار [illegible] / زنده از [illegible] شود
الحذر [illegible] / روی دل [illegible]
تا که بیرون [illegible] / تا روان [illegible]
الکه [illegible] / [illegible]
منتظر او [illegible] / [illegible]
چشم دل [illegible] / گر شود [illegible]
باد عطر [illegible] / بوی [illegible]
بازعنبر [illegible] آید نسیم / تا که را قسمت [illegible]
در دماغ [illegible] / کی [illegible]
کاشنایان بوی [illegible] / بوستان [illegible]
رشته [illegible] / کی توانی آشنا شد [illegible]
پس زگل [illegible] / تا رهی [illegible]
راه بگشاید [illegible] / تا شناسی [illegible]

بل ثنا می باشد اندر گرفت / هر بود و هر یک ما را نه سرشت
دوست میزان خدا و فرهنگ / فارق اهل یقین از اهل شک
هر که بر میزان آن قلبی رسید / شد هویدا آنچه بودش در پدید
پس سبب با این بصورت مختصر / کز محک پیدا شده غش نی ز زر
هر چه هر کس در محک آمد پدید / گشت پیدا تا چه بودش در درون
پاس دار بدا بعفو [illegible] / تا که کار آید قیامت [illegible]
هم بیاید تا که آن شاه زمان / کان بود میزان حق فاش و نهان
خود بپرسش ز آلوده کی [illegible] / تا نشان آن ظهور [illegible]
دیده احوال [illegible] / منتظر هر شب که آید جهان
کور را [illegible] / ورنه آنشه [illegible]
[illegible] / محرمان [illegible]
صادقی [illegible] / [illegible] جلوه در دل [illegible]
از غیب [illegible] / دیده [illegible]
انکه رم [illegible] / جلوه سازد [illegible]
در دل [illegible] / جلوه [illegible] آغاز کن
تا زهر [illegible] / محرمان [illegible]
بر دل [illegible] / تا به چند [illegible]
[illegible] / [illegible]

کان زمان از جنگ [illegible] / جز کسی کان آشنا [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر که نوری [illegible] / ظاهر [illegible]
در میان [illegible] / هر چه هست از عرش [illegible]
[illegible] / [illegible]
کی شوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کی رسید آنگاه از آن [illegible] / خطاب آن کردی [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا که بی مردن بمولا راه نیست / تا نمیرد ره بشاهنشاه نیست

مردن از خود راه این پیش رفت / مردن و دیدن علی الفور رفت

لیک آن مردن که هست از اختیار / جانش بی راه دل را سوی یار

گنج اسرار بقا بر آن پدید / میشود کو مرده و ترا لسه دید

آنکه خود را بیکلی نور دید / چشم او بینا باسرار [illegible]

هر که مرد بهر گنجی باز ماند / وای آنکو در هوا و آز ماند

[illegible]

هوش جزوی را تو فانی دان بکل — کل شود وقتی که پیوستی بکل
هست این پیوند تو موقوف مرگ — خوش ببر از خواهش از حق [illegible]
جز ره عقد بحر علم و معرفت — زر بجو ای طالب نیکو صفت
مرده گشته هر خبر چون بحر بحر — هر خبر آن بحر شد جلوه گر
اولین منزل بود مردن ز ره — تا چه سان هر کس بود باور شده
زامر شه آمد که بگشاید دری — خلق را در حضرت شاهنشهی
زانکه وی از امر شه وا ایستی — کاین دو آتش عالیستی
آنکه مرد از خود نشد لا ینال — زنده شد دعوت [illegible]
همچو حالی خود و بر زاید [illegible] — تو میبینی این دم [illegible]
مرده باید بود والا از خود [illegible] — نادم اندر روی [illegible]
زانکه دار و ره بدید نفس هوا — شرکت اندر کار حق [illegible]
ورنه آنکه با هوای خویشتن — رهبرا است شیخ [illegible]
شاه گردد آنکه شاه از خود بود — فانی از خود باقی حق بود
هر خبر کان بد هوا [illegible] — همچو قرآن کز محمد شد عیان
وانچه گفتند اهل حق [illegible] — هر که گوید غیر حق [illegible]
این سخن با آن ضدها از هوا است — با هوا آلوده چون [illegible]
نطق چون از امر حق آمد [illegible] — تو بدان از وی [illegible]

مردن اینجا اول [illegible] — از خود و از غیر حق بگسستنی
هر که مرد اندر ره عشق احد — نه بود بحر احد را جز [illegible]
وانکه از خود مرد و بگذشت او — هر خبر خواهی تو از وی باز جو
هست مردن [illegible] — وان [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر چه او گوید کند از شه بود — وانکه [illegible]
مرده از خود زنده از شاه [illegible] — [illegible]
زانکه او را دم [illegible] — [illegible]
آنچه دم میدمد در نی [illegible] — [illegible]
تا کسی از خود نمیرد او تمام — [illegible]
خود مکن تا نور از حق باشد او — [illegible]
[illegible]

کز خود [illegible] — اهل این [illegible]
هر کرا از نورش [illegible] — قول حق اندر خود [illegible]
[illegible]

اشاره بآیه وافی هدایه لو انزلنا هذا القرآن علی جبل [illegible]
[illegible]

رخنه [illegible]

این نوای بلبل بستان حق است
انّما الصوت اگر بگذاردی
جام کاس حرفها زو پر بود
لیک با اهل هوا چون پرده‌ای
طالب انوار را وجان پرده‌ی
از کلام حق تجلّی هر دو فی
اگر خواهی چنینش نور درون
منکر این حرف و عبارت گاه‌گاه
صورت او دیدی ز معنی غافلی
لیک کی اهل عبارت غافل دید
ظاهرش در ضد هر فهمی بود
فهم ظاهر شبهه و شک آورد
زآنکه معنا و مثل مختلف
در جماعت جمله با هم متحد
[illegible]

وآنچه موج بحر بی‌غور حق است
بوی انّما الحان حق بردار دی
حرفها بر چون [illegible]
اهل دل زآن نور دل پرورده‌اند
غافلش جز در عبارت ننگرد
کی به چند جز صد [illegible]
هستی و ما و من از ترک [illegible]
[illegible]
تا نه بینی نور معنی [illegible]
با کسی از نغز گفتار [illegible]
تا که را از باطنش سیری بود
زآنکه معنا و وقت [illegible]
[illegible]
همچو اعضا جملگی با هم [illegible]
[illegible]

چونکه بلبل برکشید آواز را
بوکشی زآن باد پائی کرکرم
حرفها چون انجم از آن آفتاب
اگر در پرده آید او پرده‌واش
جز عبارت آن [illegible]
هر که از زلّی عبارالش کند
پس ببین آنجلوه گر نور دل
منکر اندر حرف [illegible]
نور معنی فهم این [illegible]
گر درین فهم عبارت بود و چون
فهم دیگر جوی از حق نو بنو
فهمها را ظاهرش [illegible]
از هوا آنجا [illegible]
عضوها گر صد بود [illegible]
[illegible]

منکرا این عبارات [illegible]
می‌دهد ساقی صهبای قدم
جملگی پر نور [illegible]
وانکه فی در پرده [illegible]
خاص [illegible]
ماه انوار بطونش [illegible]
موسی جان دید اندر طور دل
بنگر اندر باطن و نور [illegible]
گر چه این الفاظ [illegible]
بود [illegible]
تا به [illegible]
باطنش [illegible]
لاجرم [illegible]
[illegible]

[illegible]

کردی ره بر کسانی می‌دهد　زندگی اندکی ره بر [illegible]　زآب و گل در عالم دل کی [illegible]　ور ز دل و جان عزم آن ره کنی
بکندی از عالم قشر و مجاز　خوش سوی راه و دل [illegible]　تا آن همکوم کزین [illegible]　سوی پالمن کشاید راه جان
تا زمینی اندک اندک بر پرست　کی ز حق آن به جای ای　بین نعطفی انجم داری تا کنون　نی کزان بدانست آن [illegible] چون
کونه کونه قبها تبدیل شد　شد یکی و آن بی تحویل شد　هم کنون ده ... آن [illegible]　آید از حق [illegible] بشر گری
هر چه بی غم محو زان [illegible]　بل یکی با صد عوض [illegible]　پس بده خوش فهم و بهر [illegible]　تا دو [illegible] ره بنور یا برت
آسمان کان لغو بود [illegible]　فالثی کان بود [illegible]　بینی انکه در [illegible] حرف کلام　بود کاری خلاف الانام
هان ببین [illegible]　هر فها را ساحل دریا [illegible]　ساحل دریای [illegible]　باب شهر علم و آ کاه [illegible]
انچه بد در شهر علم [illegible]　فی کنند ظاهر زین باب [illegible]　شاه [illegible] آن ولی　شد که آمد انچه نامش علی
خود کلام [illegible] که عیلت　چونکه باب علم را [illegible]　کر علی کوییم و کر حق ما کلام　هست باب علم علی [illegible]

قال علی علیه الصلوة والسلام یا سلمان نحن سر الله [illegible]

دان علی شیر خدا شیر علی　بشکر [illegible] تجلی
وقت [illegible] سر [illegible]　هر کسی کان [illegible]　پس [illegible] باب علم کرد [illegible]　رفت جان و دیگری شد [illegible]
ایزمان [illegible]　باب علم و نطق [illegible]　او کلام [illegible]　تجه [illegible] بود
با همه اندر میان [illegible]　از همه با [illegible] غدار　خوش همی کرد [illegible]　در جهان خلق جهان [illegible]
چشم بازی [illegible]　[illegible] گرد بوی　بوی [illegible] شد　جلکه [illegible] سوی شد
بوکشان [illegible]　در بیش [illegible]　هان [illegible]　[illegible] پیش
خاطر مستور [illegible]　هر طرف [illegible]　بوکر [illegible]　بوکه [illegible]
کز کفت [illegible] شوی　هم تو [illegible] شوی　در سخن [illegible]　عارف [illegible] مستور [illegible]
نور شه با نور [illegible]　شه [illegible]　هر که [illegible] نور خدا　هم بدید آن نور مستور خدا
نور مستور خدا [illegible]　فاش [illegible]　بین تو [illegible] در کلام [illegible]　هم ز حق [illegible]
مرد حق با این [illegible]　[illegible]　مرد حق [illegible]　تا [illegible] بود از کر
پس بگو تو [illegible]　آنکه [illegible]　دان [illegible] نور خدا [illegible]　از [illegible] نطق [illegible]
تا [illegible] ظلمات جهل　خلق عالم از [illegible]　بر [illegible] نور هوش　تا کنند در عالم و آدم [illegible]
این سخن [illegible]　زندگی [illegible]　حرف [illegible] علم [illegible]　کان روان [illegible]
بود این حرف [illegible]　هان [illegible]　حرف [illegible]　[illegible] سر [illegible]
حرف [illegible]　چونکه [illegible]　ای [illegible] که [illegible]　پیش [illegible]
ای [illegible] سلطان [illegible]　پیش [illegible]　شاه [illegible]　خوش [illegible]
وین سخن [illegible]　[illegible]　هان [illegible]　بین [illegible]
شکر [illegible]　تا [illegible]　[illegible]　[illegible]
نفره [illegible] کاروان　[illegible] غیب [illegible]　خواه [illegible]　نور [illegible]
اوروان [illegible] خاک　هم [illegible]　کو [illegible] خاک شو　زور [illegible] خاک شو
تا [illegible]　قسوی [illegible]　چون [illegible] الکلام　کو [illegible]

[illegible]

کو پیمانی جان دل

کو بیا ای جز و از کل مانده دور　سوی کل کآ بست [illegible]　هان بیا با مانده از اقبال [illegible]　سوی سلطان حقیقی خویش بی حجت
هان بیای در غم [illegible]　از کف ساقی [illegible]　[illegible]　میر [illegible]
کاین بجام دلربای جانفزا　از خود و خود [illegible]　[illegible]　هم [illegible] دلربای
چون شنیدی [illegible]　هر زمان [illegible]　کفر [illegible] فردی　تا [illegible]
ور نه [illegible] انکار تو　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible] دوست [illegible]　مغزی از حق [illegible]　[illegible]　چند [illegible] آفتاب [illegible]
ای [illegible] اندر [illegible]　تا [illegible]　ای [illegible]　پی [illegible] نفس و هوا [illegible]
یک خود [illegible] خوانده　هم تو [illegible] مانده　گر [illegible]　کم [illegible] ابدی
در مقام [illegible] فلی　پیش [illegible] نا قلی　عقل [illegible]　بکسل این [illegible]
عقل [illegible]　عقلهای [illegible] عقلها　بکند [illegible] عقل [illegible]　[illegible]
[illegible] عقل [illegible] طور وی　دوری [illegible]　چند [illegible] عقل [illegible]　تا [illegible]
کی [illegible] لا یزال　باکی [illegible]　غرق دریای فنا باید شدن　[illegible] خیال خویش [illegible]
تا که [illegible] سر زنند　پیش [illegible]　انکه [illegible] فرق عدم　بیسر [illegible]
[illegible] جنبانه اش　هر طرف [illegible]　گر [illegible]　جنبش [illegible]
مرد [illegible]　از بحار علم و هوش [illegible]　ور ز عقل [illegible]　اندرین [illegible] حلقه [illegible]
انکه [illegible] بود　کی [illegible] بود　حلقه [illegible]　در درون [illegible]
چون درون خانه [illegible]　کی [illegible] اسرار را [illegible]　نی توحید [illegible]　نی [illegible]
گرچه [illegible] توحید هست　بود [illegible] توحید هست　او ز توحید [illegible]　تا [illegible] خود [illegible]
چون فرشته [illegible]　[illegible] بزم حضور　از [illegible] غرق [illegible]　کی [illegible]
[illegible] روشنی　[illegible] غنی　ای [illegible] اینجا [illegible]　کشته [illegible]
مانده [illegible] کرام　در حجاب [illegible]　در حجاب [illegible] خود [illegible]　دیده [illegible]
چون حجاب [illegible] نور [illegible]　می [illegible] مانده [illegible]　در [illegible] منزل [illegible]　مانده [illegible] کسی

در معنی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی

آه از این نفس [illegible]　[illegible]
که با فنون آن [illegible] کو [illegible] فضل
رستن از چنگال نفس [illegible]　[illegible] فضل [illegible]
آنکه والطاف [illegible] خاص [illegible] امداد [illegible]

چون کشتی [illegible]　[illegible] رشان [illegible] کرد
کی کسی [illegible] سپید　کرچه [illegible] چون [illegible]　در جهان [illegible]　[illegible]
[illegible] آمد　کز دل [illegible]　[illegible]　کو [illegible] پیش
[illegible] خویش　کو [illegible]　کفت [illegible]　تا [illegible] حال
چون [illegible] آمدم　[illegible] آمدم　نی [illegible]　گنج [illegible]
چاره [illegible] نکرد　ور کسی [illegible] نکرد　[illegible] جان　[illegible]
جز [illegible] خاصان [illegible]　کو خلاصی [illegible] از [illegible]　چاره [illegible] العجب　[illegible] کس [illegible]

هست او در [illegible] و نور
گرچه اندر نیستی [illegible]
گرچه همره نور را [illegible] و نار
گرچه نورانی شود کان [illegible]
نفس شیطان ار چه بر نوری زند
گرچه همره [illegible] نوری غرق
تا نگردد حق مطلق آشکار
تا نمایشهای واهی با تو هست
خود جهان حق بود و باشد [illegible]
بر طفیل هستی حق داشتی
عکسها چون یافت بر ظلها زوال
عکسها گر ره گشاید سوی هیچ
دور پرده عکس هیچ عکس [illegible]
بود اندر نقطه او خود نور پاک
تا جهان حسن جهان [illegible] حجاب
گر فلک باز گشتنی بود [illegible]
باز گرد گرد آن نقطه ازل
پردهای هستیش را بر درد
پاک سازد [illegible] آلایشش
تا نگردد نور جانش عریان ز تن
وز نقطه باز گشت و گشت باز
چون شد او بر پاکی کل متصل
پاک شد [illegible] از دم پاک [illegible]
باز شد دوار و دوار آشکار
گرد او از وی عالم جانها تمام
چون بفرق آمد جهان گرد [illegible]
نبود الا سر نقطه او دگر
این همه از نقطه آمد بر [illegible]
[illegible] آن باشد که [illegible] شد
تا تو هستی نقطه خود [illegible]
عکس را آلوده کردی با ظلمت

با تو همره ره ز هستی آن که بود
همره و همراه هست [illegible]
منظر ما چون ز [illegible] بیار
[illegible] پنهان و [illegible] ز هر نیست
در جهان نور از آلت [illegible] زند
ره زنند آنا که پنهان در [illegible]
راه زن باشد نیست ایشان [illegible]
این دو هست بند [illegible]
غیر حق بود آن نمایش [illegible]
او خود [illegible] از [illegible] هستی
یافت آلودگی با آب و گل
ماه دین گل ماند و [illegible]
تا با آب و خاک [illegible] بر اینجا
[illegible]
گر بکل پوشیده نور [illegible] حجاب
پرده با پرده [illegible] از [illegible]
پاک گردد [illegible] آتش [illegible]
خویش [illegible]
و آتش [illegible]
متصل بر نقطه شو اندر شدن
سوی آن دیگر [illegible]
ظاهر و [illegible] ظاهر شد [illegible] کل
تر قرآن نور فرقان [illegible]
[illegible] علم و قدرت [illegible]
عالم جانها و ابدانها تمام
چون بجمع آمد آن نقطه [illegible]
[illegible] شد [illegible] جلوه
باز شد [illegible]
وانگه [illegible] شد [illegible]
چون [illegible] تو هست نقطه [illegible]
[illegible] هستی و غیریت دلت

با تو هستی هست و هر آن نور را
چون تو [illegible] وصل [illegible]
با تو هست ار [illegible] نوری [illegible]
پس [illegible] میکرد [illegible]
ار چه [illegible] خود را چون ملک
تا نگردی تو فنا اندر فنا
نور و ظلمت هر دو [illegible]
هستیت [illegible] هست [illegible]
در حقیقت او نبود الا که هیچ
بحر حق چون گشت [illegible]
شد [illegible] نقش [illegible]
نقطه سر چون [illegible]
[illegible] افتاد و دور از نقطه
[illegible] افتاد [illegible]
اصل خود را آدمی [illegible]
[illegible]
جرم [illegible] هستی [illegible] بود
[illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
جز [illegible] هستی [illegible] اتصال
زانکه دارد [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
دور تو گشت [illegible]
دور [illegible]
جمله عالمها جهان [illegible] نقطه
جمع و فرق [illegible] نقطه و دور [illegible]
نقطه در [illegible] آمد [illegible]
گر چه [illegible] آن [illegible]
تا بود [illegible] نقطه [illegible]
نقطه چون [illegible]
نور [illegible]

هر [illegible] او حق چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
که نتوان دیدن [illegible]
[illegible]
[illegible] آزادی [illegible]
پردهای روی نور [illegible]
[illegible] شد تمام آن [illegible]
[illegible] نبود هیچ [illegible]
[illegible]
[illegible] آلودگی [illegible]
[illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
گشت [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
هم [illegible] در عروج [illegible]
[illegible]
[illegible]
پاک [illegible]
یافت وصل [illegible]
پاک [illegible]
[illegible]
از [illegible] نقطه [illegible] ۲
گرد [illegible]
مرکز [illegible] نقطه [illegible]
[illegible]
باز شد [illegible] نقطه بود
[illegible]
چون [illegible] نقطه [illegible]
[illegible]
[illegible]

از نقطه [illegible]
[illegible]
[illegible]
امیر المؤمنین علی
علیه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنچه هست آلودگی آن [illegible]
نور دورست [illegible] نقطه [illegible]
دور چندان [illegible]
جنبش [illegible] چند [illegible]
چند [illegible] دور خود [illegible]
گر [illegible] نقطه [illegible]
هیچ [illegible]
نقطه [illegible]
نقطه آن نقطه [illegible]
شد [illegible]
پس [illegible] جای ازل
او [illegible]
او [illegible]
تا [illegible]
نقش [illegible]
تا [illegible] صنعت استاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
این [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
حسن [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنچه [illegible] باشد [illegible]
تا [illegible] نقطه [illegible]
[illegible]
[illegible] زان
[illegible]
[illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
او [illegible]
[illegible] ازل [illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انوار قدیم
[illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
نور [illegible]
[illegible] پیدا کند
[illegible]

جزو [illegible]
[illegible]
دور [illegible]
عقلی [illegible]
نقطه [illegible]
نیست [illegible] نقطه [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
اول [illegible]
هست [illegible]
خلق [illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
صنع [illegible]
خلق [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
صورت [illegible]
[illegible] آیینه [illegible]
شاه [illegible] صورت [illegible]
آب [illegible]
[illegible] انوار [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
خلق [illegible]
عالمی [illegible]
[illegible]

[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] نقطه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواندش آدم [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] آیینه [illegible] وجود
[illegible] وجود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آیینه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible] آیینه [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مقصد و مقصود او انجلاست / اوست مقصود و جز او جلاست
گر نبود او همه عالم نبود / هیچ خلق و این نبی آدم نبود

بهر این مقصود کرد او عالمی / تا کند آیینه خویش آدمی
بهر این آیینه عالم آمدید / گرد و این آیینه انسان پدید

[illegible]

در شرح مقام و روش فرقه دوم از ره روان راه
و جوی قرب آنکه به طریق حضرت عیسی علیه السلام هیچ
ترک دنیا نکوشیده و باده محبت از جام عشق و وحدت
نوشیده ایشان راست مقام الفنا و باشند محرم
خلوتسرای راز حضرت بی نیاز آمدند

[illegible]

خورشید به سمائی
صراط المستقیم

[illegible]

ز رحقل و عشق کان یکنور بود … خوش بهم پیوستش از نور ازل
بر گشود از سر یزدان دفتری … تا شدا و صدر قدر و قدری

ترزیدان و آلن را مر عقل … وا نمود و عشق را در عقل کل
مصدر جامع گشته مرآتی تمام … مقتدا شد از خدا بر خاص و عام

نقد وقت این شهنشاه کریم … جامع اسرار و انوار عظیم
نقد گنج حضرت یکتاستی … صورت یکتای بیهمتاستی

هیچ دانی کیست این کان … ها … این تجسم و جان نشینی مصطفا
این دو شاه عالی و عالی نهاد … هستشان از یک نشانی شه نژاد

در اتحاد و بیان توحید کل و ولایت کلیه و عقل و عشق از راه حقیقت شریعت که یک از نور خداوند مقتداست

از دو آب یک شدند تا یکجهت … عقل کل آن شاه و عشق این یکی
آن نبی کل و این ولی کل شده … این دو اول از کل کلی کل شده

کان علی اعظم اکرم بود … وین دو مشتق تا از آن شه اقدم‌اند
از جلال آنشه پیدا این جلال … این جلال و این جمال از لایزال

از نبوت شد جمال آن عیان … وز ولایت شد جلال آن عیان
آن جمال آنکه جلال آمد این … آن کمال و این جمال شد از جمال [illegible]

در ظهور این شد ولایت مولا بود … در ظهور و عالی اعلا بود
باطن ختم النبیین حیدرست … ظاهر حیدر یقین پیغمبرست

صورت عشق محمد مرتضاست … هم بصورت عقل حیدر مصطفاست
این قبا بر شه ما علی او راست … این دو شه شاه [illegible]

این دو شاه جمع شد چون یکی … این دو زان گرد و هویدا بیشکی
کان ولایت کل کلی و مطلق است … وین دو اول تا این کل [illegible] عشق

سر احمد حیدرست و سرور ی … هست سر حق آشکارا ای کی
گفت از نبی هر سری که حیدری … شد ز صبح جوش سر پیغمبری

زین خدا راست یکتا مشرق ولی … کان ولایت مطلقات [illegible]
اولین نقطه است از کنز خفی … کنز ذات کان علامی صفی

کنز مخفی بُد و تا حیدرت علم … سر علی شد علی ذات قدم
آن علی مشتق از نبی فات علی است … کاصل نور [illegible] آمد

این علی را آن علی [illegible] قضا … پرده بسته پرده او مصطفا
جمع شد در پشت پرده محمدی … هرچه بود انوار و سر سرمدی

از رهی کو پرده بست از رهی … پرده بگشود از رخ آن مختفی
دیدها جمله که را آمد بنا و … او ز احمد در علی بگشود راه

ایکه را دید سرا احمد را نیست … این یقین دان کز علی آگاه [illegible]
پس تو از احمد فرد و سر برار … از علی دان علی از کردگار

ایکه بر تر جمیه پرده بشد … او ز حیدر راه و در آنکه برد
اگه بر تر علی تا برده بی … بی تو خواهد پرده بر قبو مرکی

رو تو اول چو صراط آنرا … شاه راه دین و باب آنرا
در صفات و خلق آنشه جاه [illegible] … غوطه خور با عشق در آمد [illegible]

عشق آن عشق خدا را بر گزین … هم ز عقلش تازه‌ئی کن عشق و دین
هست از عشق عشق آنکه سوز … پس بنورش شمع عقلی بر فروز

آن زبان را مر خدا گشت زبان … محرم اسرار شو زین جهان
عقل را با عشق مولا جمع کی … خویش را در انجمن شمع کن

تا ز نورت بر جهان روشن شود … گلشن و لاله زار گلشن شود
عشق و عقل از جمع شد در دل ترا … اعتدالی زین شود حاصل ترا

داری زنا فراد [illegible] … مستقیمی کردی اندر هر بیچ
نی ز فرط عشق قدری پرده [illegible] … نی شوی از قشر عقل افسرده

نی شود عریان کنی اسرار فاش … نی تو [illegible] اسرار هوا نی جوان
سیر عشق از نور عقل آری بدید … هم ز فرقان نور قرآن مجید

پرده در پوشی بستوار غیب … تا نه چندان آن سیر [illegible]
انجنان در پرده کوئی راز را … که ز چند هر کس آری [illegible]

انجنا آری شما را در عیان … کان در آن عیان [illegible]
تا نه چندان اهل دل را نیز جان … تا نه چندان اهل تن آن چه جال

بار اسرار برکنا [illegible] سوی راز … چشم بندی غیر را با چشم باز
ز غیب جمله [illegible] قنون … پرده و اسباب عقل از عشق جوه

تا زچند بکر معنی هر کسی … تا نه نوشد آب کوثر بس بسی
میزند در پرده زان [illegible] … که ز فیض حسن آید [illegible]

تا فرا ز آورد اندر کلام … بهر خاص آنان [illegible]
بحر زر فی را سواری [illegible] … گوهر معنی نهان [illegible]

فرق ها در جمع و جمع آرد بفرق … شرق ها در غرب و غرب آید بشرق
در ظهور آرد نهان آن آفتاب … کان ظهورش [illegible]

همچنان کان بس شود [illegible] ختم [illegible] … هر خود در او [illegible] مصطفا

در صفت جامعیت کلام … ختم رسل و فرمان قرمای

در شریعت کان بود او را مقال … کرد درج از صد تا صحف نقال

فرمان قل که در صورت حرف و صوت مقال اسراری که در صد صد الی صحف نقال بنمود همه را درج کرده و در بازار دین همه را بحجره آورده تا مستان صهبای محمدی ازلی و هوشیاران مجلس لم یزلی بی نصاف … معنی پرده و گمراهان وادی حیرت و ضلال و مستان باده وهم و خیال مشغول شده در صورتش کرده

که نه مردان وادی دردند

هرچه بود آن گوهر اسرار یار … از مقال انجا اگر دانش کار
از زبان بنمود هر سر نهان … سر [illegible] ما بجا کرد از بیان
هرچه گفت او از مقام خویش بود … تا مقالی کز بس [illegible] بود
گفت تا انعام از نعام [illegible] … بس گهرهای حقایق کو بسفت
در سخن بنمود هر راز کهن … پرده بست تا بدو هم [illegible]
لیک اندر عرش اما خیر دون … آن حقایق نیست جز قشری [illegible]

از شریعت صورتی بگرفت [illegible] … غافل از معنی و مغزی [illegible]
بود چون خود قشر او را قشر خواند … تا [illegible] در معنی [illegible]
پوست بر [illegible] قشر صورت کی [illegible] … مغز اندر نور معنی بی برد
او چو بر معنی ز صورت پرده بست … ز آن معنی غیر شوان [illegible]
بر حقایق پرده ها بست و نهفت … کرد [illegible] آب معنی را ظرف
پرده‌ها بر بست بر نقد از مثال … تا نه چندان اهل تن [illegible]
از چه کرد این تا ز نامحرم نهان … ساز و [illegible] جهان [illegible]
[illegible] … کنز غیرت نور وی مستور گشت
نور حسنش مستور شد [illegible] چند … در نظر کی گنج [illegible]
کی خواهد [illegible] نظر … کی خراشش پا [illegible]
خوش فزاید لیک پیش چشم [illegible] … جلوه ساز آید ولی [illegible]
[illegible] رسول … چیست [illegible] مقبول
تا چه باشد از ظرافت [illegible] گفت … کو به کف زین بحر [illegible]
زین شریعت [illegible] محیط … کو ترا غیر [illegible] محیط
[illegible] آن نیز هم استاد [illegible] … کی از دو جان و دل [illegible]
ز شبهات [illegible] … پس ز غیرت [illegible] اندر بحر کن
ورنه کی با آب [illegible] … از نجاست پاک گردی ای علیل
رخنه گر در گنج [illegible] بم … بر [illegible] ساقی [illegible]
وهم و صفت گرچه [illegible] … چون [illegible] آری [illegible]
[illegible] تجسس … هر که [illegible] سوره [illegible]
نور حسن کی متصل با [illegible] … تا هم دنیا [illegible]
گر ز نور غیب خواهی نشان … تا [illegible] نطق سر خود [illegible]
در دل و در نطق [illegible] … علم و حکمت زین نطق [illegible]
هر که اندر اهل دل آل احمد است … کی نشان یابی ز نور سرمدی
نغمه جز نشان ذو فنون … ورزد [illegible] علم [illegible]
از دم پاک عزیزان کرام … نور حق [illegible] اندر کلام
انجه سطحی تو آن از فهم گفت … فهم هم تا آن جویی تا [illegible]
ورنه با این وهم و فهم دون [illegible] … بی بری بر تر آن عبدالله جا
حق درین از صاحب [illegible] … جستن از حق یقین [illegible]
نور دین از صاحب دین [illegible] … ور [illegible]
در جهان [illegible] … چون به [illegible] تجلی‌های نور
چون تو در صاحب سخن راهی کنی … خویش را ز آن آگاهی کنی
جز برطلی با دل پاک رجال … کی رسی از [illegible]
با محبت در ره [illegible] راه کن … خویش را [illegible] آگاه کن
ورنه با این فهم [illegible] … نبوت [illegible]
گر کمال آری که گردی فهم دین … کی کمال [illegible] در یقین
از کمال حسبه بس [illegible] از نور حق … زان [illegible]
گر نبوی [illegible] تابان شود … هست [illegible]
کو بحقیقت فرو [illegible] هم … از جلال [illegible] قدم
آن یکی گفتا که [illegible] شیر گیر … گفت [illegible] شیر گیر
رفت آن [illegible] … تا بدید او شیر [illegible] هوش شد
خود خیال شیر آسان آیدت … چون [illegible]
فرقها باشد ز دیدن تا خیال … صد خیال از دیدن آید با خیال
گر ببینی یک تجلی زین کلام … هر چه [illegible]
از خیال و وهم کی [illegible] … با وجود نور حق [illegible]
این خیالی دان که گردی فهم [illegible] … نعم [illegible] کرام
تا تو از فهم کردن حق و دین … از چه انا [illegible] یقین
نور آیاتی کثرت تا به بدل … [illegible]

آنزمان چون جنون گرد کار
آنچه آن را نیست هیچ انباشتی
کان به فضلش شکلها می کند
تا که گرد آثار سرّی با مرگ
آنزمان کان پاک از آلایشی
کی تواند فهم شرح و دین کند
پاک باید گشت و هم آن پاک کند
زینهم یک موج او صد گوهر است
خبر کلی زین بحر پایان شرف
بس که دانی گر از بحر و جبال
هر دو دهان نیست ... بهر ما
این شریعت کاشف ... بی پایان همی
از دم جانبخش آن شاه جلیل
جمله اسرار ولایت ... آن ولی
از لباس کان ... دریای ...
منتظر با شیدای اخوان من
کی بود غایب ... آن شاه غیب
و آنکه آن شه هست اکنون ...
بلکه گویا هم بصورت با همه
اینجا این پرده ها را باز کن
سحر کرد هم ای خدای بی نظیر
که گشاید پرده ها تا انتظار
او بیاید ... دوران
بو که برخیزد آید ... هم مرد
بو که ... خویش را
تا ز فضل آن امام ... و
حق این احمد ... آشکار
غیب ... اندر شهود
شاد باش شیعه اکنون ...
ای کجا ... غیب
عنقریب ... می رسد

انچه کفرش یک یک را آشتی
نقد گردد دیده چون ... آشتی
قصه ... خود ... کند
نیست ... رنگ ساز ...
تا بداند ... حقیقت تا بشی
هم کند او هم خود ... تند
نیست اندر ... که ره ...
هر که را از حقیقت ...
چون ... آن نسق ...
نیست ... جدا ... مقال
آن کسانی که ... آتش ... شمار
این ... نیست ... قحی
آنکه ... شود ... سبیل
در ظهور آید با نوار جلی
از حقایق ... دوست
شاید از ... خویش ...
تا ز ... ره ...
همدم ... دوران ... ما
ما همه ... صاحب ...
جان و دل ... ساز ...
پرده ها بر ... بی ...
جز تو ... اسرار ...
در حضور ... ما ...
با کریم ... سوی خویش
خلق ... ما
همچو خورکردیم با ... خود
ساز ... قرار
وانما ... اندر غیب بود
کاستجابت ... شد قرین
بلبل ... گردد ... عندلیب
مرد کان ... می رسد

در ... خسی ... نیست
در کفید ... نقد خویش ...
خوش ... بی ...
تا شود دل ... طاق ...
تا شود دل ... دو ...
قول ... کان پاک از آلایش ...
شرح چون ... پیچد ... کنار
تو چه داری ... کر ... ای ...
زیر ... بین دریای ...
پیش ... آن ...
این ... جان ... دوست
آن کسانی که ... احمد ... نهان
انچه را او پرده ... آشکار
هر حقیقت ... روشن شود
منتظر با شیدای ... من
شاید ... ای ...
حاضرت ... ما ...
بر ... این ... سان
ما همه در پرده او ... نیست
پرده با ... ما را تو ...
تا کی در پرده ... رخ شه
تشنه باشد ... شش جهت
تو توانی ... وداد
آنی از فضل ... به هم
بر ... شاه ... خویش
هم ز لطف آنشه ... عقد
هم خطا ... آن ... نهان
... ظهور روی او
از خفا آید برون ... وی
... قدم
دو ... اکنون ...

جلوه ها بینی ز ... دشت
تا نماید ... وقت را آیه
نقش ... دل ...
جان ... گردد از ... بدن
سر ... تا ... معنی
مدرک آن ... درد ...
موج بر موج ... شمار
هیچ ... نیست الا ...
تا ... عجب و غرور
چون ... اندر ...
پوست ... را ...
اندرین دریا ... جهان
سازد این ... جهان
هر ... آن ... شود
بو که ... آدم ... همی
... قرار
... خود ... مهیم
... شود ... تا ...
چون ... شب
تا آن ... آن ... او
روز ... چون ... سپه
... خویش
... جهان ...
بر ... کریم
راه ... انفصال ...
... خوش ... نقد
هم ... روی نهان
در شهود آید ... هو
... ز گلزار وی
همچو ... علم
... گشته

منتظر باشند ... آن ...
چون ... دل ... این نظر
چشم ... این نظر ... شود
... جان گیتی
دور ... کنون ...
خود ... مطلقی
... روح القدس ...
در گذرد از روح قدس ...
رو روان با احمد اندر ...
گرچه خوش کردی ...
... آمده
فارغ از غوغای خلق ...
مانده اندر ... محراب
گرچه خلوت ... خوب ...
فرد ... خوش ...
لیک ... پیش ...
در سخن اسرار ... جهان
تا ... چشم ... اهل ...
... جان ...
خود ... پر
... ز ... شد ...
روح قدسی ...
تا ... در ...
باز ... قران
آسمان ... دل ... فرود
تا بر اندازد ... نفاق
... دجال ...
لشکر دجال ... تیز
... لعین
ای ... علم

بر دل ... نظر
چون ... خضر
سنگ ... لؤلؤ و مرجان شود
خرم ... گلشن ... گیتی
... از ... سر
باز ... رونقی
باز ... روح ... اصل ...
همچو احمد ... گذشت ...
تا ... جبرئیل اندر میان
... عالم ... کنار
فرد ... آمده
فاش گردد ... زد ...
دیده ... عالم ...
... صورت ... شکستی ...
چون شه الطلاق ...
کان ز شهر احمدی آید چنین
... کردش نهان
جلوه های مغز و معنی را ظهور
پوست ...
کن ... او ...
تا ... در ...
خود ...
... گی
... نیست
... جان ستان
خوش ... جود
... شقاق
کن ... مخالف ...
... برنگ ...
... دین
... قلم

کاین نظر گر ... کشند
چون ... سبز ... خوب
... گر ... تا ...
چون ... احمدی ظهور
تا ... جمع احمدی
دم بدم ... تا ...
چون ... روح ... روان
گفت ... پیشتر
از پی ... باش
منفرد ... از رواج جهان
بی خیال ... دوران
در خرابات ... آمده
خلوتی ... از خلق جهان
لیک ... راه ... گو
... شود
... گردد ...
گرچه در صورت ...
... دل ...
او چو مجنون ... پوستی
کاین لوای احمد آل ...
... کاهل ...
... جلوه ...
... آسمانیست
... آیت
... کفار را
بار شو ... زمان
... کند
... بطال
... کشد ...
... امیم
... کیش

زان جهاد مرد را ... کنند
چون ... دل ...
تا ... جان
خوش ... آمد ...
جمع ... سر ...
در ظهور آمد ... دم ...
روح ... تا ... زمان
می ... سر ...
... صورت ... کار ...
... جان
خوش ... فن
در ... آمده
... از جهان
... راه گو
... مرد
مغز را در پوست ...
هم ز صورت ... آن ...
حسن معنی ... صورت
تا ... پوست ... دوستی
هر که شد ... بی ...
... شود ...
خوش ...
... آسمان ...
آنی ... دست
... خوش ...
... فخر جهان
... باطل کند
... شکار
فاش گردد ...
... مستقیم
کور گردد ... کیش

منتظر النبیه

دانستن ... انتظار ... از قبل ... ظهور

تا شود بر خلق این عالم عیان
کشته هر سو کوس ارشادی بلند
بلکه هر سو مسند شیخی فتاد
دور دور تست ای شاه [illegible]
بر گشا گنجینهٔ علم لدن
تا شوند این دوستان کامل فنی
پس درون [illegible] شیدای [illegible]
نور پاشی ای آفتاب لایزال
تا نیفتد چشم بد بر روی تو
چو تو هستی صورت سحر خدا
تا که فی اینصورت ای روح العلی
انکه دارد قابلیت دوست [illegible]
هم شود آفاق را انفس جان
کشته و پوسیده در بر جیب تو
باز کرده هر زمین بال [illegible]
مانده و از عقل و دانش [illegible]
انجا عنان از شراب عشق [illegible]
عشق غالب آنچنان [illegible]
انچنانشان چیره پا [illegible] ساخته
خیمه در دلشان زده سلطان [illegible]
عشقشان چیره شده بر جان و دل
در مقام وحدت بحر ذات
در سواد الوجه فی الدارین [illegible]
شاه عشق از تاب میخانه قدم
لاجرم عریان شده از هر لباس
چون سینه [illegible] نور معرفت
چشم چپ [illegible]
لیک چون [illegible]
چشم سر [illegible]
ذات مطلق [illegible]
عقل و عشق کثرت و وحدت تمام

تنها بر شد عشق عالم گرفت
سر [illegible] بر شد از هر طرف
از شریعت از طریقت [illegible]
پرده بر گیر از رخ زیبای خویش
خوش گشای باب علم [illegible]
همچو آب [illegible] سلطان
کشته ها بس [illegible]
از شعاع نور چون [illegible]
رحم کن ای معدن رحمت [illegible]
تا از این صورت [illegible]
ای که هست [illegible] قدرت [illegible]
تا که خارستان شود گل [illegible]
صاحب [illegible]
دور [illegible]
باز گردم باز گویم آن لباب
کاب [illegible] از عشق و مستی آمده

بازگشتن بشرح حال [illegible] روشنائی [illegible] که در خرابات فنا ساغر [illegible] کشیده و از غلبات عشق [illegible] بیخودی [illegible] مانده آستین علم [illegible] افشانده و از [illegible] عالم عقل و کمال صفات بی بهره گشته و همه در عشق جلال ذات آغشته شد

شعلهٔ عشق چو شد افروخته
مانده در فقر و فنا [illegible]
کشته چون مستی [illegible]
آنچنان در عشق ذات [illegible]
کرچه [illegible] وحدت [illegible]
ارچه [illegible] اسما [illegible]
کرچه بار عشق را [illegible]
صورت و معنی [illegible]
کی شدی در بحر جمع [illegible]
موجود دیدی که حق [illegible]

نیست [illegible] الملک جهان
دم دم اندر صور [illegible]
رفت حق [illegible]
بهر حق چند این [illegible]
جانی از تو [illegible]
دشمنانت [illegible]
تیرگی [illegible] از نور ظهور
کوری چشم حسود [illegible]
ره نیابد [illegible] در کوی تو
هم [illegible] آن صورت [illegible]
روی [illegible] صورت [illegible]
وانکه با شیخ [illegible]
از دوست [illegible] لطف خلاق جهان
دور [illegible] از نور [illegible]
گویم انا القوم در معنی [illegible]
تیغ [illegible] عشق [illegible] زده
خوش [illegible] از شیخ [illegible]
خوش [illegible] سوی [illegible]
سرخوش و سرمست [illegible]
چون بحر عشق [illegible]
[illegible] اسم و صفت
که ز اسما و صفت [illegible]
در تماشای صفت [illegible]
چشم وحدت [illegible]
دیدی [illegible]
موجود در جای خود دیدی تمام

در چنین غوغا [illegible]
شد [illegible]
کشته [illegible]
کن حقایق را [illegible]
از کرم فیاض شو [illegible]
آب بود و بود خون [illegible]
تابش انوار [illegible]
حاسد [illegible] کور کرده چشم [illegible]
[illegible]
ره [illegible]
دشمنان [illegible]
خوش [illegible]
دوری [illegible]
خوش [illegible]
در خرابات فنا [illegible]
سرخوش از [illegible] آمده
مست [illegible]
که شد [illegible]
که دل از [illegible] عشق [illegible]
کشته چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
فارغ از تمییز عقل [illegible]
مانده و غافل [illegible]
که شده [illegible] اسما و صفات
[illegible]
باشد امواج [illegible]
[illegible] عقل و هوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
داده جای [illegible]

علما و [illegible] که گروه [illegible]
هر که [illegible]
گر تو [illegible]
بلکه [illegible] باشد آن
آنچه حق گفته [illegible]
هر که [illegible]
تا [illegible] خود [illegible]
نیک و بد [illegible]
قول [illegible]
لیک [illegible] شرعی [illegible]
حق و باطل [illegible]
گر بعقل از نور حق [illegible]
لیک [illegible]
انچه [illegible]
تا [illegible]
خود [illegible] حرام
[illegible]
بنده [illegible]
بنده باشد [illegible] فرمان [illegible]
گر چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
[illegible] چسم
[illegible] این طلسم [illegible]
چشم جان [illegible]
چشم جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نماید فرق [illegible]
جنبش خلق [illegible]

چیده [illegible] حکمت [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که را [illegible]
وانکه [illegible]
[illegible]
تا [illegible] از علما [illegible]
[illegible]
بل [illegible] شرع [illegible]
[illegible]
[illegible] عقل [illegible]
تا نیابد [illegible] نور شرع [illegible]
آنچه [illegible]
تا نگویم آنچه آن [illegible]
بنده [illegible]
[illegible]
سر نهد [illegible]
کوی باشد [illegible]
[illegible]
بنده [illegible]
خود [illegible]
خالی از خویش [illegible]
[illegible]
چشم دل [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
جنبشی [illegible]
[illegible]
تا نماند از خدا [illegible]
جنبش [illegible]

انچه در آفاق و انفس [illegible]
نیست جزوی [illegible]
[illegible]
جز [illegible]
[illegible]
بلکه هم [illegible]
هیچ [illegible] زبان
تو چه دانی [illegible]
شرح احمد [illegible]
تا بگوید [illegible]
ور نه [illegible]
پس [illegible] شرع مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible] عیان [illegible]
تا بگویم انچه آن فرمان [illegible]
در رضا [illegible]
زیرا [illegible]
هر طرف [illegible]
[illegible]
بی تصرف [illegible]
خود [illegible]
بنده [illegible]
[illegible]
نیست [illegible] اسم [illegible]
چشم حس [illegible]
چشم [illegible]
می بینی جنبش خلق جهان
[illegible]
این دو جنبش [illegible]
جنبش آن [illegible]
آن [illegible]

جز بحکمت [illegible]
نیست عضوی [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
هم تو [illegible]
لیک [illegible]
هر چه [illegible]
این [illegible]
[illegible]
تا بفهمی حق و باطل [illegible]
ره [illegible]
که تو [illegible] خود [illegible]
انچنان [illegible]
[illegible]
جنبش فرمان قضا [illegible]
چند [illegible]
بی خیال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] جنبش [illegible]
چند [illegible]
چند [illegible]
چشم حس [illegible]
هر کسی [illegible]
[illegible]
خویش [illegible]
[illegible] جنبش [illegible]
[illegible]

جنبش اهل هوا هست از هوا / جنبش اهل الست از خدا
تا هوا هست خدا هست جدا / چون هوا نبود خدا هست جدا
این هوا نایب چو دشمن با خدا / دوستی با دشمن وی ناسزاست
هرکه دشمن با شیطان و را خوار دار / جنس باشی دوست ار ای [illegible]
گشت دشمن زین سبب از وصل دور / هرکه شد سرکش ز مهر [illegible]
هرکه با شیطان چه باشد رهزنست / چون تو را طالع ز نحسی [illegible]
آنکه دور از وصل دل [illegible] / دور شو زان کافر [illegible]
هر چه از حق گشت [illegible] / زانکه مرده و دشمن [illegible]
در خطا آورد و بکند از هوا / کاین هوا از بارکاه [illegible]
رو نه بینی [illegible] / کان مکر [illegible]
غول مکاریست کز مکر و فریب / هر دمی آرد ز نو مکری عجیب
سامری چون [illegible] / نبود [illegible]
نیک‌ها را چشم [illegible] / کرد ما [illegible] آسمان
زیرکان با فر و فرهنگ [illegible] / گشته [illegible]
پس بجز این خلق را حیرانی [illegible] / لیک [illegible]
در هوای سود خود [illegible] / سر فرو بردند در چاه [illegible]
فهم بینا این سرای آب و گل / دیده بس عالی چو فهم جان و دل
بر کنار آب [illegible] / خود [illegible]
باز مانده [illegible] / زیرکان [illegible]
هیچ هیچی از و شان [illegible] / کرده [illegible]
انچه دادان [illegible] صادق خبر / از غولهای جان و زخیر و شر
از [illegible] / دیده و گفت آن [illegible]
جمله چون [illegible] شدند / [illegible] انکار و ضلالت [illegible] شدند

قال الله تعالی و اذا خلوا الی شیاطینهم قالوا انا معکم انما نحن مستهزؤن الله یستهزئ بهم و یمدهم فی طغیانهم یعمهون

زاهل دین و صورت [illegible] / لیک در [illegible]
انچه میل طبعشان بود و خیال / جان [illegible]
بر کلام حق همه مستهزئین / لیک با میل طبیعت خوش قرین
لیک استهزا بدیشان کرده باز / دیده چون [illegible]
میل طبع و نفسشان [illegible] / علم و حکمت [illegible]
حرف [illegible] / پیش ایشان [illegible]
لیک حجتهای حق و جان فزا / کشته [illegible]
خورده [illegible] / فرق [illegible]
بل پلید از پاک بس بهتر شده / فضل [illegible]
زیرکان [illegible] / [illegible]
باکی هیچ ریسمانی خام خام / جمله [illegible]
چون [illegible] / زان [illegible]
چونکه [illegible] / زان [illegible]
وقت [illegible] / [illegible]
آه از آن [illegible] / [illegible] حق [illegible]
هرکه [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / همچو [illegible]
آن [illegible] / از خدا [illegible] صادق [illegible]
آنچنان [illegible] / [illegible]
جمله [illegible] / لشکر [illegible]
چونکه [illegible] فرمان او / [illegible]

بیان و لله جنود السموات والارض

هر کسی [illegible] خدا / آن [illegible]
بال [illegible] / خود [illegible]
کی کسی [illegible] / جان [illegible]
[illegible] / کی [illegible]
چون [illegible] / طرفوا [illegible]
غافل [illegible] / کز [illegible]
چون ز حق [illegible] / تا [illegible]
و آنکه [illegible] / لاجرم [illegible]
بانگ غولان [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
کی دل اندر بند غولان [illegible] / [illegible]
آنکه [illegible] / دیدم [illegible]
فهم کان [illegible] / آفت [illegible]
هرکه [illegible] / [illegible]

کی وی پی یار [illegible] / ور [illegible]
فهم و [illegible] / فی که از [illegible]
جز ز نور علم حق [illegible] / ز [illegible]
در بود [illegible] / روشنی [illegible]
او [illegible] التفات / کز [illegible]
هر [illegible] نظر / [illegible] حافظ [illegible]
تا ندانی [illegible] / [illegible]
زیرکی [illegible] / [illegible]
زیرکی [illegible] / زیرکیش [illegible]
ایکه خود را [illegible] / هوش تو این بود [illegible]
فهم شعر و شاعری [illegible] / تا ز حق [illegible]
فهمهای [illegible] / [illegible]
زیرکیها [illegible] / زانکه این [illegible]
تا که [illegible] / هوش [illegible]
تا نشیبها [illegible] / [illegible]
زیرکی [illegible] / خواه [illegible]
تا ز حق [illegible] / [illegible]
ایکه خود را [illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] با طبیعت [illegible] / [illegible]
میل طبع [illegible] / تا [illegible]
چون شوی [illegible] / قول حق [illegible]
مو ترا [illegible] / دل [illegible]
شد [illegible] / غول [illegible]
دل چو [illegible] / خون [illegible]
کر [illegible] دل تو را / بس [illegible]
کی [illegible] / کی [illegible]
کی خورشت [illegible] / کی [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
فی [illegible] / فی [illegible]
فی [illegible] / فی [illegible]
[illegible] میل طبیعت [illegible] / موجد [illegible]
شاید [illegible] / شاهد [illegible]
[illegible] / خود [illegible]
رسالت [illegible] / رسته [illegible]
[illegible] / رسته [illegible]
ای [illegible] / کور [illegible]
[illegible] / خویشتن [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible] / [illegible]
[illegible] / کوش [illegible]
هم [illegible] / کردی [illegible]
[illegible] / خوش [illegible]
[illegible] / زآن [illegible]
[illegible] / [illegible]
ایکه [illegible] طبیعت مانده / فاش [illegible]
[illegible] / پیش [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible] / کو [illegible]
[illegible] / [illegible]
زنده [illegible] / [illegible]
[illegible] / خویشتن [illegible]
کو [illegible] / منکر [illegible]
کور خود را [illegible] / کرده [illegible]
احمقی [illegible] / فرق [illegible]
[illegible] / فهم [illegible]
[illegible] / لیک [illegible]
[illegible] / نبود [illegible]
[illegible] / از [illegible]
گر [illegible] / فضل [illegible]
[illegible] / [illegible]
صد چنین [illegible] / چونکه [illegible]
دل [illegible] / خاصه [illegible]

قال الله تبارک و تعالی [illegible] الذین [illegible] الا [illegible] ثم [illegible] لا یعقلون

فی

ما از آن دیده خود را این گروه / که ندیدند از خدا وای ای شکوه
برنش خود تکیه کرده از جفا / تا ندیدند آن ترش بی منتها
داد هوشی کل کژ را و گمره شوند / تا از آن تیغ برهنه خود بکل زدند
خویش را چون بهش [illegible] / لا جرم از هوش کل برنافشده
کرده کفران دیده از کل [illegible] / تا نبارد قهر خود را سوخته‌اند
از جهان ترش تو در کل شان چشیده / تا ندیدند آنچه جایست [illegible]
آنکه مدبرک شده از قوم پیش / کوردل گردیده از بند از نوش پیش
آنکه بود از ترش زجمله [illegible] / هم از آن حق پرده [illegible]
اندرین ره هر که زیرک‌تر بود / چشم در [illegible] برده [illegible]
زانکه حق [illegible] / کرد آن را بند و پابندش نمود
چون [illegible] / هر خیال او را بکی بند آمده
این عجب کا فتادست او در مکان / زآن نکو فی [illegible] آن بودن
این عجب آمیز چند [illegible] / دیده خود آزاد آن [illegible]
آدمی آنکس که از حق شکر کرد / چند باید چین شد [illegible]
کو سفر را چین چنین [illegible] / چین سوی پاک [illegible]
این سوی [illegible] دیدن در تجیر و بند / هم بود لطفی از آن بیجون [illegible]
کو ترا چشم [illegible] / کی چنین با کفر و کبر و کینه‌ئی
این نجری در جهل [illegible] / بنود تا فرزند حق [illegible]
بان شو غافل از آن [illegible] / کان دهد در عین [illegible]
قهر حق را [illegible] / چند او بعین هلاکت [illegible]
انجهان راهی که نماید فراز / خیره بالای [illegible]
چون رسد [illegible] / از جهان ره تا درون [illegible]
کو ز فرمان قضا [illegible] / هر چه خواهد میکند خونخواره
آتش چون ای قضای قهر او / صد هزاران عقل باید [illegible]
چیست کو [illegible] / کان دو اند کاه بالا کاه زیر
لیک با این قدرت [illegible] / کوه حلمش [illegible]
برده‌ها از حلم بندد بر خطا / از کمال رحمت و محض عطا
بسته او انواع [illegible] / خود نجنبد حلم او چون کوه [illegible]
بند و پوشد بحلم او صد گنه / شاید آید از پشیمانی بره
بس دهد فرصت [illegible] / بو که گردد از خطا [illegible]
هست صبرش چون بود [illegible] / بو که باز آید بره [illegible]
گر چه صبر آرد چو خیر [illegible] / لیک او را علم و حال [illegible]
آه از آن روزی که عدل [illegible] / گردد و موجی شود [illegible]
چون در آید پای عدلش [illegible] / لیک گر پیش [illegible]
چون جلال عدل او قاهر شود / زآن [illegible] مومن کافر شود
عادلان را دل [illegible] / دیگران را حال خود [illegible]
در گریز و ناله [illegible] / هیچ کس [illegible]
نیک و بد [illegible] / در هر [illegible]
جمله را ماه برین [illegible] بود / گر بود خاری و گر خود گل بود
کی کسی [illegible] / خاک ما زان [illegible]
او امان یابد که ایمان آورد / مومن آمد [illegible] زینهار را به
انکه گشت از نور ایمان [illegible] / ایمنی گردید [illegible]
هست بر مومن جحیم آن گر که / کافر [illegible] سوز [illegible]
ما در مومن بود [illegible] / و آن [illegible] کافر [illegible]
انچه از قهر آفتاب او تو / خود مقری نیست [illegible]
کو نباید [illegible] ضعیف / جز تو ای [illegible] خدا [illegible]
در که بگریزم تو ای ذوالجلال / جز که بگریزم ز تو در [illegible]
چون مقری [illegible] / پس گریزم از تو [illegible]
انچه هست از ما همه جرم و خطاست / انچه هست از تو همه لطف و عطاست
از تو [illegible] / دردی [illegible]
جمله جرم و عصیان [illegible] / تو کسی [illegible] / این خطا و کفر و کفران [illegible] / [illegible] هستی خود [illegible]
هستی خود را چو دیدند این گروه / شد حجاب [illegible] / کشت [illegible] / [illegible] هستی [illegible]
عیب [illegible] / در زمان [illegible] / این [illegible] هستی [illegible] / [illegible]
فیض [illegible] / بر [illegible] / آب [illegible] / [illegible]
در دل [illegible] / در [illegible] / ز آب [illegible] / برده [illegible]
آب خوش یک آب بود [illegible] / گشت [illegible] / ز آب [illegible] / خاک شد [illegible]

سنگ [illegible] / بر [illegible] / خاک [illegible] / بو که گیری فیض [illegible]
بر [illegible] انواع گل / کی [illegible] / مظهر [illegible] خاک نیست / جز که خاکی [illegible]
خاک شو [illegible] / بس [illegible] افلاک [illegible] / دو [illegible] / غیر خاکی [illegible] افلاک نیست
زان [illegible] خاک [illegible] / [illegible] / جز که [illegible] / پرده [illegible]
[illegible] / بس [illegible] / [illegible] / [illegible]
نیستی [illegible] خاک پاک [illegible] / جلوه‌گاه جلوه آن پاک باش / بندگی [illegible] / ره [illegible]
خاک شو چون نیستی [illegible] / تا شوی [illegible] / [illegible] خاک / پاک [illegible]
خاک شو در [illegible] / بو که دل گیری [illegible] / [illegible] دل [illegible] / [illegible]
[illegible] دل / [illegible] / دل [illegible] / [illegible]
[illegible] دل / خاک شو [illegible] دل / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
با ادب [illegible] / [illegible] / خاصه [illegible] / دار [illegible]
کی ادب [illegible] / [illegible] / خود ادب [illegible] / کی [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
جنبش [illegible] / کی بود [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر چه [illegible] / تیغ [illegible] / عاشقان [illegible]
عاشق [illegible] / چون [illegible] / [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / خوش بود [illegible] / تیغ [illegible] / [illegible]
صد [illegible] تیغ / تیغ [illegible] / عاشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
قهر [illegible] غضب / [illegible] / خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / همچنین [illegible] قهر خدا / مومنان را [illegible] / [illegible]
این بلا [illegible] / دشمنان [illegible] / جان [illegible] / [illegible]
[illegible]

در بیان آنکه حدیث که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کافران [illegible] / [illegible] / دید [illegible] / [illegible]
کافران [illegible] / [illegible] / صورت [illegible] / [illegible]
صورت غم [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

اشاره به این عبارت [illegible] که آنحضرت [illegible] اعوذ بعفوک من عقابک و اعوذ برضاک من سخطک و اعوذ بک منک

کو دلا انجا شادی‌ای بی درد و غم
تا گریزی از غم و رنج و محن
ما بشادی شاد و آن [illegible]
از بلا [illegible] کی گریزد مرد دین
اهل دنیا چون ز دنیا بگریختند
آتش قهر جلالش زان لهیب
قوم نوح و لوط و هم عاد و ثمود
با تفکر بر کتابها کن رجوع
این همه حق کرد و گفت از فضل او
در همین عالم نماید گاه گاه
پس تو ازین شعلهٔ قهر و فتن
در خدا بگریختن فی [illegible]
فارغ از غوغا و آشوب زمن
جنت انگور و ایمان [illegible]
گر بجا [illegible] خورد او [illegible]
آتش آتش را [illegible]
در دو [illegible] آن ره که باشد غش و غل
کی زبان [illegible] آتش رسد
گرچه آب [illegible] آتش است
تا نیارد آب آتشگاه نفس
[illegible] از غرور نفس [illegible] عقل
تا ز آتش [illegible] چو اهرمن شوی
شعلهٔ آن نار خشم [illegible]
[illegible] خلق انسان شود [illegible]
خود قیامت قامت آن یار هست
[illegible]
[illegible]
هیچ کاو [illegible]
میرسد [illegible]
[illegible]
فاش سازد [illegible]

اشارة بآية الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون

گر نماید شادی آنجا کی بود
[illegible] سوی [illegible]
غم جانشان را غم دل [illegible]
هر کسی کان را نماید [illegible]
تا آن [illegible]
میکند [illegible] شهری خراب
با [illegible] چون [illegible]
[illegible]
تا شود آگاه از [illegible]
اندکی از قهر و از لطفش [illegible]
در خدا [illegible] بگریختن
بازگشتن [illegible] از جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در طلب [illegible] قدیم
مژده ده [illegible]
تا آتش [illegible]
خوش شود [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
[illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
قامت آن [illegible]
خوش کند روز قیامت [illegible]
تا کسان [illegible] آید آن شور جهان
[illegible] در دل [illegible]
تا [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
هر که را اندر [illegible]

شادی از آن سوی غم آید بکف
[illegible]
از بلای دوست [illegible]
در دل [illegible]
پس [illegible] آن [illegible]
بین که گاهی [illegible]
[illegible]
[illegible] صدق [illegible]
[illegible]
[illegible] آن در [illegible]
تا رهی از شعله‌های نار قهر
با دل و جان [illegible]
تازه [illegible]
[illegible]
عالم از آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوشان [illegible]
[illegible] دور شد
[illegible]
[illegible]
طاقت [illegible]
آه از آن روزی که [illegible]
[illegible]
[illegible] آید چو آن [illegible]
واحد القهار [illegible]
آید [illegible]
[illegible] میرسد
میرسد آشوب [illegible]
[illegible]
پس [illegible] هر کسی را جای خویش

شادی از خواهی [illegible]
[illegible]
در رضایش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible] در جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از عذاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صبح صادق [illegible]
صبح صادق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زنده [illegible] هنگام کرم
غافل [illegible]
[illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
[illegible] هنگام [illegible]
شعلهٔ قهری ز قهاری حق
آن جلال [illegible]
جمله خلق [illegible] جان و دل [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خود با خدا
[illegible]
[illegible] این جهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کافران و مومنان را [illegible]
[illegible]
[illegible] سوز [illegible]
[illegible]

بنگر آنکه [illegible]
[illegible] آتش قهر و غضب
[illegible]
[illegible]

در بیان [illegible] که هم در انجهان از آتش شعله‌های قهر خود [illegible]
[illegible] انواع عذاب و بلاهای [illegible]
و [illegible] ظاهر گو باطن [illegible] رسیده و [illegible]
مطلقا [illegible] نگردیده جز بزبان از دل [illegible]
چنانچه با خلوص نیت و صدق طویت ترک [illegible]
کرده [illegible] آیات و آثار
قهر الهی را ندیده انگاشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عمل خود را خواهد دید [illegible]

[illegible] گفت [illegible]
[illegible] قوم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون شود [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه را [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] آید [illegible] شادی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله [illegible] از دل و از جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راستی [illegible]
راستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زنقیب او که او بستگاه نی گوشتاب اندر دم ما هر مبتی
بر صفات آن انا این دو انقیاد از کرامات حق که بر جان خلاف

زانکه انا وصاف الهی بیاست حاصل آید کاین بود ما را نجات
از صفاتش تا ثباتی نبود راه در راه نجاتی نبودت

باثبات تعالی در بر هیچ بی ثباتی خود ما را قدر هیچ
هر طرف باد و هوا اندر روی در دم باد و هوا خوش بروی

کی بنا باشدت در راه حق گر حق در مردان حق گیری سبق
تا قوی صدف و ثبات که فروغ با ثبات زین دعوی کذب و دروغ

ملک اخلاص صدق انجا [illegible] باشد [illegible]
موهبت غرق در انعام اوست ظهر در ظلمت محو او [illegible]

نوازده فاضل عهد و لعب در هم [illegible] بجهر
بجز که هنگام بلا و محنتی می نگردی [illegible] از جان همی

مایه زد کیری کمی در کار خیر سود از دکیری و فروشی بخیر
دم به دم زد مایه نو نو بیرسد بهر آنکه مایه تو بر رسید

میکنی هر دم فنا آن مایه را که فنا در خوی عادت بقا
فیض ربانی کبری بر دمی میکنی ز آن [illegible] ناهی

میفروشی کوری در نفس هیچ هیچی بجزوی ای بی کس
میفروشی نقد دنیی [illegible] [illegible]

ایکه از سحر هوا و دیوانه یار را مفروشی بر بلا نه
الله الله که این دیوانگی با چنین خوش آشنا بیگانگی

هان بترس از غیرت الله او وین شبیت [illegible]
[illegible] عالم سوز دی کان [illegible] عالم باد و [illegible]

چند کوبم کرو را در دی بدی بعدی بار و دیا مروتی بدی
تا رسیدی تا آن [illegible] عظیم گر [illegible] دلها و [illegible]

[illegible]

زانکه جان [illegible]

زان همی خواند خدا او [illegible] در بلا کرد و صد زاری کند
رفت چون در دش نخواند [illegible] چونکه به بد باز ظرا ری کند
لاجرم صد گونه انواع محن گر خوش بر ما انصاف [illegible]
چند و شنه [illegible] [illegible]

ایشده از مستی پندار [illegible] آید او فخر که کردی هوشیار

در معنی حدیث القدسی [illegible]

[illegible]

رؤی انه یرید الله قدسی [illegible] اثارک فی [illegible] بالجاهله

فضله خواری در فضول خیال / کی بدیده عطر علم لایزال
انبیا و اولیا را بس خبیر / عاجز و مسکین و مضطر و حقیر
می‌نبینند آن روان پاکشان / کز اندر دیده تا با پاکشان
زین خسیسان این بغیر از صوفی / خود چه جنبد مرکز سید ولی
آنکه ز اهل هم اصل در شان بود / فهم او کی در خور ایشان بود
چون بغیرت حسن اندر پرده ماند / کور باطن در جدل و انکار راند
نقشها از طعن و از تیغ زبان / چونکه دید شر فرود نهاد زیان
او چنان بنماید از روی خرد / او نزد بر وی که آن چون خسروی
کز چنان دیدی که زان نقشها / کرد او بر جان بد خویش از عما
لیک که چند شاق شیر کار / خبر که در ظلام روشن بینی با
ایمنا و صورتش پشت بود / آنچه ز آن آینه صافی نمود
کز ازانها اندکی بود خبر / هر بدی از خود بدید و بر زبر
لاجرم بادی جدال آن نبی / خاک غم بر چشم بادی چون تجلی
جاهلی با او خورش را پی بنه / آنچه اندر خویش دید بر آینه زد
آنکه با آینه اندازد تفو / آن تفو بر روی خویش انداز او
عیب خود بیند اندر آیینه / پس ز خشم و کینه اش زد سنگ عیب
بنده چون خانی شد از ترتیب خود / گشته زان در آینه نیران آمد
از هوای خود بخود آمد شد آن / راز ها از حق بجید او عیان
نیست در آینه جز چون آن خدا / هم خدا او زین نشنید تیغ را
دید خود را و ندید او خود را این / پنجه زد با پنجهای آهنین
آنکه هست از جنس بهتر بدان / او لعنتی جان شوان شد آن
تا که بینی را ندارد [illegible] / گر بنا شنود بین بر روشن کور
چون سرا ظلمت آمد آن نمود / کی ببیند نور را جز ظلمت او
در نهاد خود گرفتار خس بود / کان تقدر حق عدو با زخم خود
هر چند بر خویشتن زد آن شقی / لیک کی این پیر بیدار احمقی
ایکه خود بر خود ز ران حق زنی / تیغ خود را هم زنی بر میکنی
ضرب دست حق آن از بیت نمود / که همه تجلی و انکار ای عنود
ایمنی خواهی ره ایمانش گیر / ندیدی از اینجا این تره شیر
مو بمو بینی بود هست جنرها / [illegible] فی موی در بینی
کودکی که بگذار بعضی بر کی / کی ره بین ز بیرنگی جان
فهم کان از منبع علمست فهم / حق فهم گشته این فهم فهم

زین سبب اهل نفاق و انتقا / خویش را بینند با فر و بها
چونکه می‌بینند صورتشان نقد / لاجرم بر خویشتنشان می‌تنند
آمده ز آنی کز خطاب او دوران / زو رسد بر عالم و آدم روان
ای بیرون راز کی نشناسد بر خسیس / گنج بی پایان کجا گنجد بکیسه
هوش هیچ جوان گر خیر صورت غیر / خستگان صد بر دو بر [illegible]
بی خبر زان عالم الاسرار هی / گونه گون زخمها بزند بوی
غافل از این کان بجوی نقی / قهر حق هم باز کرد اندر دو
آنچه بر وی چشم زد خشم بیش / چشم مجروح کرد او جاحدی تیغ
زهر واش در بدی از نقش گمش / ور ندارد که چه نهادی بر حش
وقت مرگ از پنجها [illegible] / چند او زشتی خویش کند جدال
صورت خود دیدی خوش خوش / آنچه دیدی فی شر بای دوست
صورتی دیدی نمود زآن ضعیف / آنکه شاهنشاه بود او [illegible]
تیغ جهل اکنون بدات بر زدی / آتش بر آب آنکش بر زدی
وانکه بر ذات حق افراشت تیغ / تیغ را بر خویش زد او بی دریغ
چون نمودش عیب در روی چنین / خشم کرد آیینه را زد بر زمین
غافل او کآینه ز خود بس ذات / وان ما بندد ز آن [illegible]
تو ز دریا پاره [illegible] بخواه / کرد یکی حق و اجل آنکه
زان که بر و بار بر وی نشست / کو بزد زخمی بگو خود راست
پاره پاره شد ز تیغ خویش / خود ندید از خشم کور و تنش
لاجرم حق بخواش بر تست / بانجای خود نشست از آن
جای او چون گلخن سجین بود / که خود او در خور علیین
چون ندارد روشنی زین نور خویش / دشمن او راست از آن بر خویش
ظلمت خود بیند او نی نور را / میزند بر خویش زخم آن دغا
پاک او از دوستی و دشمنیست / دشمنی خویشتن را دشمنیست
چند آخر آنچه او با خویش کرد / گرچه اکنون با دل درویش کرد
چون ببینی خویش را با کر و فر / ز آن ز ضربت دست حق بنگر
پنجه اندر پنجه شیر افکنی / واکه می خواهی تو غرش ایمنی
از دل و جان ره او ایمان ترا / تا ببینی آنچه گفتم از یقین
لیک در آیات و اسرار خدا / کور تو با انبیا فهم در کار
پشت پا زن بر خود و مردم / فهم دیگر چو از این بجنبد
پوست هست این مغز برخوان / تو تو تا حضرت خلاق جان

ره ببردن از فهم خود بین فهما / از فروغ علم بوی شبها
فهم خود خود بینی از خود دور کن / و آنکه جان جمال آیینه دان تو کن
آنکه خود بینست کی حق بین بود / روشنست زین شرک بسیج بین
خویش را زین دیده هستی بباز / تا ببینی در دولت جلوهٔ یار
بلکه را از این پوست کانشد بمغز / تا رسی بر مغز نغز و رو غنست
کز نغوت را بهانه سازی بپوست / بست مکن دیدنت دیدار دوست
دیده‌ام در جلوه حسن آن شبیر / تو همی مشغول با هر کنده پر
کبر از وی باید اقبال و بخت / بخری او دیدار آن یار دقیق
تا نگردد دل ز ناشیبت جدا / می نبینی ای تو ببینی ستر ها
باید این چشم بصیرت کاین بصر / فهم خود این که فهم و همست
تا ببینی تا بصیرت چشم حس / تا تو خود بینی و فهم خویشتن
تا ببینی بشنوی اسرار غیب / آنکه زین هستی و زین شرک خفی
تا ترا چشم بصیرت باز نیست / حیف باشد خویش بی او دوست
صورتی زاتیست هر بینی مدام / بر شکاف این پوست از بهر مغز
پخته کم بین خویش را کاین خامست / رفت عمر تو جهان در پوستی
تا نسوزد هستی آن را جلال / مایه از جلوات حسنش گیر فی
صد هزاران تیر و شمشیر بلا / فرق در انعام و آیات وی
تو چه پخته گشتی در دروغ / دیدی آیا تش ببینی با چشم گل

قال رسول الله صلی الله علیه و آله ما من عبد الا و لقلبه عینان و هما [illegible] فینظر بهما الغیب فاذا اراد الله بعبد خیراً فتح عینی قلبه [illegible] ما هو غائب عن بصره

خام ماندی بعد خود را پختی / نیست اندر خود آن اندر [illegible]
نغز ضمیری عبارات و بیان / معنی صورت تو بینی تو خام
تیز بین در ساحل پیدا روم / پخته یک ازکام و از ناکامست
اربه هوشیاری در هر فنی / پختگی کی یابد بت نور جلال
هوش دونی چون چنین بشکسته / دیده‌ام بر جان فریده از ولا
ور نه این هوش دون با شد کمال / تا نسوزی پختگان تابه فراغ
تا بدارد پاس مردان خدا / نیست را نقد و وقت ساقی
آنکه با این خاصگان خشم آورد / بو نبردی هیچ از نور جان
هر که گرد از جان او شان انبیا / کور از دریای نور علم و فهم
دوستش بشکست خدا را / پیش این نور علی ماندی فنی
کی ز ناشان پای بر ز دانی / چون بود هوشی که آن بشکسته
از گناه است نکو ایشان را چنین / ساده بردن در حرم لایزال
قدر تو کان قدر هر قدر است / تا بخیند چون که از باد هوا
[illegible] / زود گرد و شامل از فضل
[illegible] / خویشتن را کرد مقبول آله
[illegible] / همچنین ایمان بود با جان [illegible]
[illegible] / خبر در این [illegible]
[illegible] / چون بود شان [illegible]
[illegible] / کس ندید الا از شان آن است

آنچه تو اندیشی آن از خفت / کو در این حضرت همت بجای
پرده ها بینی بر آن یار و فی / پوست بینی مغز را در پوست
تا ز بجهد از کفت آن مغز نغز / کو ترا مغزی ز عشق دوستی
میدهی زنجیری او پسر فی / لیک فتن در جلوی لا تحقی
می‌ندیدی چون ندیده چشم دل / بی بصیرت نبود ستم کور اگر
چشم حق بین کو دو گوش حق / کان ز غیب آید بصیرت
تا کی جنبان به پی بی [illegible] / جنبش سر را نبینی زیر کف
ای گشته پخته جانیرا بی / کی توان دیگر از این جا می بری
یا تو خوان ای خام خود را پخته / گر ز خویش از نار عشق پخته
پختگان خود را بلکی سوخته / تا دمی شمع و صال افروخته
تا بسته پختگان عشق تو راه / راه بر دند از غایات آگه
نیستی جز خام ای سر سنگ گنج / گرچه نبینی بس خیال پیچ پیچ
دل بجلی از علم هو بر داشته / با همین عقل مختلف ساخته
بس ادق در فهم اشارت تخمین / غافل از دریای علم من لدن
گر چه بودت هوش حیوانی رضی / کوه نور را ندیدی ای لعین
چون چنین این هوش حیوانی / چون بود هوشی که ربانی بود
هوش بیاتی طلب از نور هو / تا حقایق را شکافد مو بمو
هوش دیگر باید اینجا مرد را / تا شناسد مرد و شاه فرد را
زانکه در پاس ادب با این شان / هست مفتاح سعادت ها نهان
از ادب آن بهره فرعون هست / در دمی چون شد سعادتشان
هر که با ایشان ره ایمان گزید / هستش ایمان بر خدا و مجید
حق نخوانی در همه ارض و سما / هر که اندر قلب پاک اولیا
هر دوی کز نبیشان جو ایشان / کو دل ایشان نشان پی نشان
دست قدرت جز در این [illegible] / پاکی دهد این قدر [illegible] اهل دم
مایه [illegible] / هوشیاری کو سر ست آگه

لیک چون بر خلق محض بسته
دیده بر کشاین جفا چه کسی
راهبر او خلق را سوی اگر
بجز این خلق کج بجای
بلبل از گلزارشان کی بر کنار
خو به صفای اهل ایمان و وفا
رنج و سوی شد بعد از آن [illegible]
خشم تو چون بر گروهی بر [illegible]
این عجب کی باشد از قدر جلال
کاش دانستی تا خلق از [illegible]
ناشدی خوش بعد از [illegible]
با بجستی [illegible] آن صالحی
چون نجستندش [illegible]
تا دل [illegible] از غم [illegible]
تا کی [illegible] گریت زار
با ادب [illegible] شنید و حرمت [illegible]
با خبر [illegible]
منکرند این قوم را خوار و حقیر
زانکه قوی [illegible]
جزو تو چیست [illegible]
گر بظاهر [illegible] ضعیف است زار
نعره شیری [illegible] چون جسم
[illegible]
حق از آن [illegible] ضعیفان [illegible]
[illegible] الله بود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
جمع و عادت [illegible]
چون [illegible] پاک [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
ناشود [illegible] خوش [illegible] گر
کرده [illegible] مسکین [illegible]

با چنین قدرت [illegible]
صبر کرده بر جفای [illegible]
[illegible] او را خواندم [illegible]
[illegible] کمان [illegible]
جای [illegible]
[illegible] کفر و نفاق
گر [illegible] دیده [illegible] گوش [illegible]
[illegible]
گر شود خلق [illegible]
گر [illegible] او [illegible] نعم
[illegible] گر [illegible]
گر [illegible] بر [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
کی خدا بر قومی [illegible]
کی زغم [illegible] قومی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] حق [illegible]
کی [illegible] خلق [illegible]
قوت [illegible]
[illegible]
حول و قوت [illegible]
گنج [illegible]
[illegible] آگاه [illegible]
تا [illegible] که مرد کار شد
[illegible]
فاش [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون ابنا [illegible] روزگار
خوانده [illegible] خلق [illegible]
[illegible] جفای [illegible]
رنج عیش [illegible]
در گلستانی [illegible]
با [illegible] اخوان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با [illegible] آن [illegible]
[illegible] دلی [illegible]
تا دل [illegible]
با [illegible] قوم [illegible]
[illegible] قدرت حق [illegible]
تا [illegible] سموم [illegible]
[illegible] ضعیف
[illegible] قوت [illegible]
قوت [illegible] شیر
[illegible]
[illegible] جسم [illegible]
خلق عالم [illegible]
[illegible] خالص [illegible]
با زبان [illegible] خدا [illegible]
تا [illegible] مسکین [illegible]
[illegible]
[illegible]

رحمت آرند و [illegible] از خلق [illegible]
خلق [illegible] را [illegible]
[illegible] لا یعلمون
[illegible]
[illegible]
[illegible] جور و جفا
[illegible] عالی [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
گر [illegible] خشم [illegible]
با [illegible]
[illegible]
عالمی [illegible] قریب
[illegible] قوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
بنگر اندر گنج اسرار [illegible]
چون قوی [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] جان [illegible]
فاش [illegible]
هر که باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] خدا
[illegible]
[illegible]

[illegible] حضرت خدا [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
خلق [illegible]

ابیاتی [illegible]

ازین با ثروت و قدر و شکوه
از طمع [illegible] جاه
[illegible] غرض [illegible]
[illegible] تصدیق [illegible]
نقد [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
[illegible] مسکینی [illegible]
[illegible] نقد [illegible]
نقد [illegible] مسکین [illegible]
[illegible] نقد
پس [illegible] حق [illegible]
گوش [illegible]
گوش [illegible]
گوش [illegible] نقد [illegible] دل
[illegible] نقد [illegible] خبر
نقد [illegible]
[illegible]
گر [illegible] از حق [illegible]
عیب [illegible]
[illegible]
عیب چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] قصه
نقد عالم آن [illegible] عالمین
احمد رسل [illegible] رسل
از خدا [illegible]
او [illegible]
چنگ [illegible] از حق [illegible]
[illegible] مسکین [illegible]
[illegible] جور و جفا
[illegible] دگر

با غرض می [illegible] / هر هوا داری هوا دارش [illegible]
همچنین [illegible] / چون شدی [illegible] غرض [illegible]

[illegible] غرض و [illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible] روح القدس
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صورت
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] / تا [illegible] صفا
[illegible] / [illegible] با خبر

پر [illegible] بارش [illegible]
[illegible] آمیخته
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
بر تمام خلق [illegible]
[illegible] طلب
[illegible]
[illegible] نقد
[illegible] گرفت
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل
[illegible] نظیر
[illegible] نقد
[illegible] نقد
[illegible] نظر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حصه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

با علی جنبی و جمعی از هوا پس بر غرض بنهاده بر کیشان اساس
بر حق فی بر هوای نفس خویش ظاهرا گذنند ره دین و کیش
با زبان هر یک یکی یار آمده لیک اندر غار دل مار آمده
یار غار و مشفق اندر برون دشمنی آگاه و در خشم درون
چونکه جمعی جمع شد از هر طرف اندرو بنیک گروه مختلف
حق و باطل جمله در هم شد فرو بود در صورت جوابی [illegible]
پیش صورت بین یقینیان [illegible] آن منافق هست با مؤمن یکی
کی منافق را دمی کرده فری وانکه مؤمن با فقیری مصطفی
چون بصورت جمع [illegible] اهل صورت را بهم [illegible]
صورت دین [illegible] مؤمنان از [illegible]
زانکه با پوست نغز لطیف نغز گردد خوش شود [illegible]
لیک از آن مقصود آن نغز [illegible] بر طفیل نغز بود از قشر [illegible]
پوستها کی رسته گردد جز ز نغز لیک هم در پوست [illegible] نغز
بهر حفظ نغز بود از قشر پوست تا بماند نغز محفوظ و درست
نغز کامل گشت چون [illegible] سوی آن [illegible] آنگاه درست
گرچه قشر اول بباید خوش خود آید آن وقتی که گردد [illegible]
اول ار بودی [illegible] آخرش را بین که گشت [illegible]
هم ز نغز است [illegible] قشری نبود چون حقی از نغز شد [illegible]
جزوی از اجزای کل [illegible] سوی کل شد جزو [illegible]
دوست گیرد فاش گویم با تو کی [illegible] احمد [illegible]
[illegible] احمد [illegible] شد علی چون گشت مقصود عیان
مصطفی آنرا که مولا او نیست بعد از آن جنگ که مولای کیست
[illegible] تن شد مصطفی را با علی
حب هی آنرا که نبود در درون قشر رفت [illegible]
نغز دین با حب [illegible] باد و شرع او دین [illegible]
آنگه گر حب حیدری [illegible] تا ابد آنکس [illegible]
صورت قشری ز دین [illegible] نغز آن مقصود بر یک سو شد
هر غرضها کی چو شد [illegible] شد حقیقت آن [illegible]
قشر غالب نغز آن مغلوب شد گر ز حقیقت صورتی مطلوب شد
صورت آمد [illegible] تا بصورت [illegible]
عنکبوتست [illegible] بست بر رخساره ام الکتاب
چهره مقصود ما اندر خفا چون [illegible] گرد آینه زنگ خفا
تا رسید از بارگاه مستطاب مصطفی بار دگر دیگر خطاب
آخر آمد جبرئیل آن نیک پی که بگو مهراس از [illegible]
ار نگردی شد رسالت ناتمام عاصمت [illegible] من از غوغای عام
لاجرم او دوست حیدر [illegible] پس [illegible] آنان که گرکس [illegible]
پس بگفتا از که مولا نیستم هست مولا نیش علی ذو الکرام
هر کسی کز جان و دل یار منست یا علی [illegible]
دوستانش را خدایا دوست دار دشمنی بر دشمنانش [illegible]
چون علی [illegible] باب علم از جود [illegible]
گنج [illegible] سو بلند در [illegible] آن [illegible]
گرچه دیدند و شنیدند [illegible] از دم و نطق رسول [illegible]
لیک کی [illegible] سبب نفاق با علی [illegible] دشمن از دل [illegible]
جمله در صورت مسلمان [illegible] اندکی بودند پاک [illegible]
[illegible] صورت [illegible] پاک [illegible]
هیکل صورت فرو شد [illegible] کذب چون افزود [illegible]
در حقیقت [illegible] نهان [illegible] هست نهان چون [illegible]
صورت اول بمعنی [illegible] آخرش را بین که خواهد [illegible]
قشر اگر [illegible] بنگریش [illegible]
چهره شد بر نغز قشر از [illegible] از پی شب [illegible]
باری آمد که صورت [illegible] تا خلف هم صورت [illegible]
چونکه پیدا [illegible] در نهان [illegible]
صورت [illegible] دام [illegible] تا پدید آمد [illegible]
همچنین صورت [illegible] تا برون رفت از میان [illegible]
در علی [illegible] آفتاب دین غروب یافت صورت [illegible]
در علی [illegible] آمد نهان [illegible] تا شود وقتی که حق خواهد عیان
[illegible] صورت [illegible] خوش نهان [illegible] آفتاب [illegible]
چون نهان شد حق [illegible] خلق [illegible] گوش [illegible] آن قوم [illegible]
شد نهان [illegible] نغز [illegible] پوست شد پیدا [illegible]
دوست شد [illegible] پوست [illegible] عالمی [illegible]
مانده گنج اسرار حبیب در میان قشرهای [illegible]
عقل چون شد از دم ابلیس [illegible] چون [illegible]

چون اولیا [illegible]

چون ازین اندوه گردد دل دو نیم گر قضا [illegible]
آه از آن روزی که برگردد ورق [illegible] رب الفلق
[illegible] ترهات [illegible]
شاه [illegible] دوست [illegible] خوار گشته [illegible] خوار
چون قضا [illegible] باب امتحان چون [illegible]
مانده فرد آنکه [illegible] فرد [illegible] [illegible] عشق [illegible]
[illegible] که از نورش [illegible] دیده [illegible] جهان جسم و جان
مانده شاها شیر رب العالمین [illegible] حق [illegible]
شد علی فرد [illegible] [illegible]
[illegible] از نیام [illegible] خوش تحمل کرد [illegible]
[illegible] میدان [illegible] [illegible] دین [illegible]
واهل حق را بگو [illegible]

[illegible]

خود تو فی [illegible] قلب [illegible] کی [illegible] از تو [illegible]
[illegible] با ولایت [illegible]
[illegible] ای قیامت هم قیامت [illegible]
از صراط عشق تو تا نگذرد ره روی کی راه [illegible]
عاشق صادق [illegible] [illegible] صراط المستقیم
[illegible] میزان [illegible] [illegible]
[illegible] بی ولایت [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] منافق [illegible] [illegible] قبول
حب ایمان [illegible] [illegible]
[illegible] آتش آب را زین اشارت [illegible]
[illegible] جرم [illegible] [illegible]
دوست [illegible] [illegible]
[illegible] جرم [illegible] دوست [illegible] بار جرم دوست [illegible]
[illegible] عصیان مانده آدم [illegible] [illegible] طاعت [illegible]
[illegible] از منافق [illegible]
[illegible] کی پذیرد [illegible] دشمنی
[illegible] یار از نیاز به که [illegible] منافق در نماز
یا علی حب تو [illegible] طاعت است چو [illegible] عبادت است

[illegible] ملک [illegible] گلستان دین [illegible]
گر چنین [illegible] [illegible]
العجب [illegible] از قضا [illegible]
امتحان [illegible] تا شود [illegible]
چونکه از حق امتحانی [illegible] چون نماند حق [illegible]
فرد [illegible] بر همه [illegible]
مانده شاها [illegible] هر خسیسی [illegible]
حکم ران [illegible] یار [illegible] سلیمان [illegible]
گفته بود این [illegible] با علی [illegible] یقین
[illegible] [illegible] جان [illegible]
حق مکن پنهان بگو بر خاص و عام [illegible] حجت حق [illegible]
[illegible] تا رسد [illegible]
هم تو هستی [illegible] حق العلی [illegible] خلق از منافق [illegible]
نغمه [illegible] [illegible]
تا این [illegible] تو کسی را [illegible]
اگر اندر [illegible] کی تواند [illegible] آسان کند
هم تو میزانی و میزان حب تو کی ترازو [illegible]
کی تقبل آید [illegible] میزان عمل بی ولایت [illegible] اجل
ذره عشق تو در جان و جهان آید [illegible] زمین و آسمان
[illegible] [illegible] سبزی [illegible]
آن همه [illegible] [illegible]
بادی [illegible] آتش [illegible] نفس [illegible] خوش [illegible]
بل [illegible] ابلیس راه کاین [illegible] گناه
پوست [illegible] قشر را [illegible]
جرم [illegible] [illegible]
طاعت [illegible] عالمی کی رسد [illegible] جرم آدمی
دوست [illegible] صورت [illegible]
حسن [illegible] جرم [illegible]
دانه [illegible] دوستی به که [illegible] دوستی
آه [illegible] از دل [illegible] بی زیان [illegible] عاشق
حب تو اعمال را باشد اصول بی [illegible] قبول

پیش او صد کوه علم کم زان نیست
کو که میگیرد تعلق ای علی
چون تو باب علم ای بحر هنر
[illegible]
نوبت اهل [illegible] در قرآن
[illegible] دار [illegible] ظلمت
جلوه [illegible] اول [illegible]
فخر کرد [illegible] نمود اول [illegible]
چون [illegible] نمود اوج [illegible]
صبر میکن یا علی در راه دین
[illegible]
صبر کن ای صابر اندر راه حق
دمبدم [illegible] زدم ای [illegible]
کور دیگر کر نشنود این [illegible]
تا که [illegible] باکی [illegible]
آنچه اندر دل نهان کردم [illegible]
شد علم [illegible] باب تو
هر کسی کو از دل و جان [illegible]
ملک تو ملک [illegible]
[illegible] کر صورتا [illegible]
چون زبان سر جمیع مصطفی
[illegible]
[illegible] علمی [illegible]
در دل [illegible] نقطه [illegible]
جلوه کرد خورشید [illegible]
نامه و فرمان رسول [illegible]
بود با [illegible] بصورت [illegible]
تا که نامحرم [illegible]
[illegible] الغیب حق [illegible]
[illegible]
[illegible] کر خدا [illegible]

از زمین چون با تو [illegible]
[illegible]
هیچکس [illegible]
انجمن [illegible] آشنای [illegible]
[illegible] نوبت [illegible]
روز [illegible] اسیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در حقیقت [illegible]
که خدا [illegible]
[illegible] آن خلاف [illegible]
که [illegible]
[illegible]
در [illegible]
بشنود اسرار [illegible]
[illegible] نام خدا
باز [illegible] باب [illegible]
هر [illegible] محرم اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نقطه آمد برون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خود مبین اعماء و بی دید آشند
لیک با هم مهربان و دل کشند
زانکه هر طاوستی با یار یار
با رسیده دشمنی با خار و مار

بگسل از اغیار اگر یار وفی
با بیاران باش اگر از قوم بی
مبغض اندر صورت یار آمدی
آنکه با تمییز رفت اینره کسی

هرکه تمییز بود حیره شد
رهزن اندر راه بر وی چیره
هست پس ابلیس در صورت بشر
که شود ز ره عقل زیرک چیره سر

کان نماید آدمی و خویش را
لیک تمییزش ز دیو دیش خدا
رهنما در صورت و سیرت چو دیو
ره روان را از ره آن ریو

تو زمینی صورت وی بگروی
هم بپای خود بدام وی روی
چو تو را اندر دام او رفتی دگر
کی رهی از دام آن پر زور بر

کی توانی دید بگرده روی دوست
ار چه بینی دوست نشناسی که اوست
در خدا بگریز زین دیوان دون
تا نگردی در رگ نفت زبون

نفس چون بیند ز اهرمن مدد
صد چو بر صیادی حیران آن
وین دل این چون این بود او را
چون بجنگند ش بگرد تیف

آن ز با اقتا و عقل کاندا است او
جمله را برباد داد ش آن عدو
کوه کوه ار باشدت صوم و صلوة
از خیالی شد بباد نجات

با وی اندر قطع بازی هیچکسی
می نشد گز مرغش بکنفسی
چون فرسی اگرم در طاعات کرد
صد خیال بد برد ش یک نگه

گرچه در صد کون با هفت دو راست
عاقبت سوی هلاکت آرد است
کرده خوف و رجا نماید ت
زان شود ابلیس که مکری نماید

جز بامداد خداوند کریم
بر نیاید هیچکس با این رجیم
یا بامداد کسی کش کرد کار
وارهانید آنکه با این زشت کار

صورت امداد حق هم روی بار
کز نبوی امداد حق گردد عیان
در پناه حق گریزد مرد حق
تا فشاند نار نفت محترق

دیده هم مهمان و دیده مقبل
تا نه دعوت در عمل آرد نفوذ
رو بود همچو نیزدان و دیم
تا که امداد تو نماید از کرم

هان بیا سا بگرمان ره تقصیر
نزد حق و از حق همچو دستگیر
بو که دست گیرد آن دست آلهی
کز اله او دستگیر است و پناه

دست گیری کو خلیفه ایزد است
دست او بی شبهه ایزد آید است
از خدا هیچ چه که این راهبر
هیچکس نتوان که جز داده کر

رهبری کاو را خلافت از خداست
جز خدا او را نماید هی کجاست
هیچ شناسد بخلق او را خدا
هم معرف بر خدا و خلق را

آنکه خلیفه و تخلافت چون ...
هو مگر نماید این مولا و دوست
آنکه را ایزد ز فضلش برگزید
کی توان او را شناسد ...

الله حق بگزیدش از حق ...
کرده دست شناسی از نور نظر
جز که حق ننماید این فرخنده پی
کی بعلم خود رسی بر قدر وی

آنکه بر او شد تمیز آن نجات
واگر ننماید خدا گنج علامت
پس ز دانا آورد آن مهر ...
تا نجات نماید ت ...

آنکه از حق رهبر است و رهنما
شد بدون از وهم و از تمییز ما
هم مگر نوری ز حق آید پدید
نرود تا بوی از آن چون رسید

تا نگردد حق معرف بر کسی
بشنت عقل کو و ما سنجد حسی
چون حس از نور خدا بوی آرد
گرچه بوی زکه شکوه شکفت

پر کاهی کز کوهی بوی برد
بشنت کاه آنکه بود شکر تو خورد
صورت ار کاهست معنی ...
چشم معنی چو ببین کاه ار شکوه

عکس کوه از کاه چون ...
کاه را آن عکس که دانش فزود
گر نکشتی ره که کوه علم
کی بدیدی ترکا شکوه علم

گر نتابیدی بتن انوار دل
بوی کی بردی تن دل اجزای گل
جزو جزو خاک تن کی دل شدی
کی تن و دل فاعل مکل شدی

تن چو شد انوار دل را قابلی
دل شد اندر ملکت تن عاملی
اندک اندک زور فرت اجزای گل
دادش دل با کشت که کار قابل

جهل و ظلمت رفت آمد علم نور
تا شد او گنجینه گنج حضور
گل همه دل گشت و دل شد کارگاه
کارگاه صنعت و صنع اله

موبمو تبدیل شد اجزای تن
آمد آنگاهی بر ما نفس ...
گل مپندارش که او قی گل است
حضرت عبد شهداء منزلت

چشم حس ... بر بند ...
که نه بیند دیو آدم جز که طین
چشم حس چون چشم ابلیس لعین
زان نه بیند سر که اندر ناو ...

چشم حس بر بند و بگشا چشم دل
هم چه خواهی بین تو در این ...
بنده این ایل ایل عالم بود
کز دل دوی این آن خرم بود

خرم این گل که دل گردد ...
گل گل و مو هم ...
شود در راه که این گل ...
باب فیض و بزم خاص ...

فیض ... تابش از این باب دل
میرسد هر جزو دل را ... گل
تا ز خاک جزو ... دل شود
ازدل و دل فیض ... شود

قال جعفر بن محمد الصادق ... لولا الله ما عرفنا ... نحن ما عرف الله

از خدا یابو

از پی این جزو گل و تبدیل مدام
لیک با خود صد هزاران تخم باب
هست بیابا عالی و صافی تمام
فیض دل چون تخم در اجزای گل
پاک صنعت ... برکت و بپاک

ساند بیرون کان بداند سر ...
کی بداد اجزای خاک ... فی
جزو پاکی بود و برکت ... وی

تنده ... مستور بود
خوش ... وصل او سوی اصل ...
ستر اجمالی که اندر تخم بود
از شجر تفصیل خود را او نمود

تخم فیضی رفت در گل شد شجر
باز سر زد از شجر وقت ثمر
آدم عالم گرد و عالم آدمی
تا بود این عالم و آدم همی

جان عالم کرد واز آدم پدید
جسم آدم هم از این عالم پدید
از دم دل ما بیرآ دم رسید
ما بیرآ آدم بر همه عالم رسید

نیست از صنع ... بیان
کان برون آمد ... سر الهی
جسم از جان و جان جسم آرد برون
هرچه خواهد زین طلسم آرد برون

از طلسم جسم انسان هر چه هست
کان نهان میبود در ... بکف است
گرچه کرد اول نهان آخر عیان
گرد هر سری که میبود آن نهان

در دل اول ... نقش ...
آمد او از خاک تن ... گرد
سر چو چون ... چون ... علم
شد عیان ... تیر قدم

حادث از فیض قدیم شد آشکار
هم شعاع و هم ... آینه
نور فیضش کرد تا خاک ... دل
پاک شد ... آنکه ... چو ...

از ... بیرون ... نور
خاک تن دل کرد آن نور ...
نور ... چیست تا ... گوهری
نور ... نفس و دل ...

بود الا ... نور ... هم
کاینه شد ... و دارد قیام
لیک اندر ... آن نور ... گی
هست ... و شمس نور آفتاب

حق چو مجموع ... نماید اندر دلی
نیرو ... یک گرد چون ... کلی
در سوی ... زمین نور الله
حضرت ... بود ابر و ماه

نور انوار تمام عالمین
احمد است و آل آن طاهرین
قول ... زانکه ... و جمله زمین
کوش ... زین خاندان ...

صد هزاران ... اگر گویم ...
کی برون ز انسان توانم ...
چونکه ... محیط هم ... است
هر طرف ... آنم ... ولی

در بیان آنچه رسیده که از خاندان عصمت و اهل بیت طهارت که نحن صنایع الله والخلق صنایع لنا بدانکه نور حقیقت انسانی جمیع عوالمست و آنچه هست از ارواح و اجساد همه مربوب حضرت انسان و ... باب ... و وارث خدا ... الا انه باب الابواب ... لاجرم جمیع طاعات عباد ... مقبول خدا ...

گر نبود انسان نبودی هیچ شی
گر نبودی شمس کی ... فی
جمله عالم از انسان شد پدید
شد پدید انسان ز خلاق مجید

چون کسی را ... و دیدار ... خود
ساخت مرآتی ... فضل ...
تا از آن آینه سازد آشکار
هرچه بود ش جلوه از نور ...

دست قدرت کرد چون ... آن
ریخت طرح او هم ... تمام
هم در ... هم ... کار او شد
کاف ... جمله ... خبایا ...

چون ز انسان آینه در ... خویش
روز شود هر جلوه کاندر ... آن
شد چو خلق آینه کردار ... آن
آنچه ... نهان

هم شد ش ... گنج ... گنجینه
هم شد ش ... آینه
کرد باب معرفت آینه را
راه گنج ... آن گنجینه را

نور علم از جو ... این آینه جو
گنج سر ار خواهی ... گنجینه جو
جز که زین باب صراط مستقیم
کس ندارد راه ... قدیم

گر رود از بام و از دیوار ... دزد
دزد را جز ... آخر چیست مزد
گر کنی ... گو ... آن
روز ... چون شد ...

چو شب ... گذشت ... شد
تا ... شد ...
با خیال ... کاو شاد بود
جمله ... شد چونکه ... او ...

با خلوص ... باب ... گشت
شد ز باب اندرون ...
با ادب ... که داخل شد ...
شد ... مخزن گنج و ...

باخت ... عمر ... هر ...
می برد ... آشنا ...
آشنا ... جنبش ...
از هوای ... جنبان قوم ...

کی ... باعث ...
همچو آید ... صرصر ...
لاجرم اعمال ...
... کی این کبر ...

الحق ... این ... زمین ...
رو تبر ... کسی ... تو
تا که این ... خواه ... خوش ...
کی ... سوی ...

کی ... قبول حق بود
شد قبول ... که ...
تا نشود ... ار ... است
... کی گردد ...

خستهای ... کز ... طاعت
همچو ... طاعت ... ...
طاعتی کز ... نیست
... تا شد ... ...

کرده صد علم کتی بی از عمل
بینی اندر فطرت خود ای علی
چون کسی را چشم طلعت بین نبود
[illegible]
چون نه بستی تو بهیچ ارباب [illegible]
چون نه بشناسی تو ارباب علوم
اول ای مجموع تو انسانی تمام
تا نه از خود نه تو مستان شوی
در درون این باب [illegible]
از نشانهای هم میشناسی باب را
[illegible]
با وجود [illegible] زین خاک [illegible]
رو طلب [illegible]
گر ببرد از عشق سود [illegible]
جمله [illegible]
اینهمه از بهر تو موجود شد
گر ز صلب آدمی اینجا [illegible] پاک
اینهمه اسباب عشرت [illegible]
[illegible]
چون زنان تا چند باشی [illegible]
لیک زن [illegible]
هر زنی کو طالب مردی بود
زن که از جان طالب [illegible]
زن که اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواه مرد آن خواه زن [illegible]
[illegible]
[illegible]

بود [illegible] مقبول ای فلان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیرو رهبر چو نشدی اصحاب [illegible]
چو نشدی در علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ناشناسی [illegible]
هم شناسی حضرت [illegible]
در طلب [illegible]
دولت [illegible]
تا نه ذوی آید [illegible]
هر زمان [illegible]
[illegible] موجودات [illegible]
[illegible]
پاک [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]

این دو خال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
بس [illegible]
[illegible]
[illegible]
در درون خانه [illegible]
[illegible]
در طلب [illegible]
با وجود [illegible]
[illegible]
دوزخ و جنت [illegible]
[illegible]
اینهمه اسباب سلطانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عارف [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر دو عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بمصداق خبر طالب المولی مذکر [illegible] از جان و دل پیدا [illegible]
[illegible] محبت حضرت مولی و طالب درگاه خدا باشد اطلاق
مردی [illegible] بر سبیل مجاز است به حقیقت [illegible] فی الحقیقت
ولایت طلب هدایت پدید آید در حقیقت مرد باشد اگرچه
بصورت زن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق والباطل
وقال ابو عبد الله علیه السلام ما قسم الله للعباد شیئا افضل من العقل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خاص بود او که بود او خلوتی | عام شد چون خلوتی شد جلوتی
کی کجا از خلوت او آمد برون | زو برون بیرون و ...
پاک گشت آراسته آمد از عدم | صد تجلی کرد و بود او خود احد
ز التفاتی اینچنین پر نور گشت | هر یکی زآن نور او را طور گشت
نور خاصش کرد تا آدم تا فنی | کی روا دارد جزای عالم فنی
کی بجز عام از نبودی خاص رخ | عام را از خاص او وی ...
گر نبودی با فنا فی کی بودی باغ | گر نبودی چند چند کی بود ...
مست بودن با فنا ... | همچنین ...
بی‌جان کز نور حق دل ... | هم ز نور دل جهان ...
نور بار انوار از نور ... | نور دل ...
نور بار ما به انا این نور گش | میرسد چون میرسد زین نور ...
شرق و غرب از وی ... | تحت فوق از وی ...
نور لا شرقی و لا غربی مدام | تا بدو در تجلی از خود در ...
گر دو چندان ... حجاب آفتاب | تیز کی ...

در معنی انا اقرب الیه من حبل الورید و دوری او بام
و دور اندازی بعید

این عجب او اقرب از حبل الورید | ... کمال قرب این از وی بعید
حق بود ... | ...
با خیال ... | ماند او ... | گر تو صد ره ... | می ...

[illegible]

جیفه ای شد مال از دل تنگ
بود این اکسیر اکسیرست علم
حق بر اکسیر نقد علم هست
سنگ ماند کو پر شود کان بی ...
اینست اکسیری که حق کردش قرین
اینست اکسیر حق ای اکسیر جو
پر شود گر از فلز تخت و علا
ورنه تو اهل این علم و سبق
زان فلز زر گشت کو بگرفت رنج
ورنه کی سنگ هم اهل سخن
کی کسی را طاقت انجا داد دست
گرنه بوستی در اینجا خود بگ...
گر ازین دو دو ... مستی
دل بدارد ...
بو که آن کم تا بدست ... نور
هر که رفت از ستیزه ... کرد
این ستیز از جهل ...
گرد و گرد را درد سوزد ...
هیچ خاک کاتش بی ...
کانچه خضر بی نفاقت میکند
بین تو انکه حکمت ...
ناتوانی خورد اکسیر ...
اینست ره های ...
با تو خود ره با ...
چون نکشی سرکش ...
با چو عاقل کار را اندازه ده
زین کشش کو صف ...
کار تو نیست آن هر کدام
هر که خواهد دیگری کو کار کرد
هر چه هر کس میکند ...
تخم را نا کشته کی چینی ثمر

کشته را بر کنده ...
منصب هر علم و تدبیرات علم
کز ازل قسمت شدا ...
مرده را زان ...
هست اکسیری ...
جز تو ...
عیب هر خود ...
سنگ کی ...
ساده ...
جهد کن ...
غول ...
بلکه ...
هر دم ...
سینه ...
کی کسی ...
کی ...
هم نه ...
بی ...
با یقین ...
مغز ...
زان ...
در دلی ...
کو ...
هم ...
یا چو عاشق ...
خالی ...
کاشکی ...
اگر ...
از کم ...
الحکم ...

مال خاک ...
اگر ما اکسیر علم اندر ...
جسم ...
اگر ...
مرد عالی ...
اگر ...
رو ...
تا ...
عیب ...
کو ...
سالها ...
جزو ...
هیچ ...
درد ...
ورنه ...
کو ...
مرد ...
هم ...
هیچ ...
چو ...
از ...
در ...
با ...
در ...
دیگر ...
تا ...
هر طرف ...
کار ...
تا ...
هر ...
گنج ...

علم باقی ...
ترا ...
آب ...
هم ...
جوی ...
پاک ...
بس ...
نی ...
الی ...
او ...
تا ...
کس ...
خون ...
خالص ...
بر ...
مرد ...
بود ...
نیز ...
موسی ...
تا ...
چو ...
مالک ...
باکه ...
کو ...
چون ...
جز ...
باش ...
سود ...
سود ...
هر ...
زین ...

لیک هیچ ...
هم ...
تا ...
کار کن ...
هر ...
حق ...
سعی ...
صد ...
کار کن ...
جز ...
وقت ...
شد ...
ورنه ...
خوش ...
آتشی ...
چون ...
تا ...
مجری ...
بنده ...
باز ...
ما ...
از ...
کی ...
هر ...
تا ...
جو ...
تخم ...
تو ...
جو ...
جنت ...
اگر ...

آخر ...
لیس ...
جز ...
بند ...
از ...
آید ...
چون ...
بعد ...
دل ...
تن ...
تا ...
بست ...
باید ...
سوی ...
او ...
قلع ...
آتش ...
گر ...
از ...
عبر ...
هم ...
او ...
ما ...
خبر ...
وا ...
تا ...
جز ...
تا ...
چون ...
وا ...
داد ...

در ...
بی ...
چشم ...
کار ...
لیک ...
ما ...
اگر ...
تن ...
عمر ...
خوش ...
او ...
ماند ...
زان ...
او ...
چند ...
تا ...
لا ...
کی ...
اگر ...
وا ...
هیچ ...
خاک ...
اگر ...
خار ...
تا ...
نا ...
هر ...
هر ...
شاکر ...
آنچه ...

تیر ...
گر ...
چون ...
کار ...
تا ...
سود ...
ما ...
ای ...
کار ...
کار ...
تن ...
بیکران ...
بلکه ...
کو ...
هر ...
هر ...
در ...
آنچه ...
بود ...
بنگری ...
زین ...
عقل ...
علم ...
تیر ...
زین ...
این ...
گر ...
حالی ...
حق ...
اهل ...
کیر ...

شکر نعمت این بود کان کرده ها | انجه دارند بجای خود واری بجا | خوش شکار چه نعمت هر کسی است | اینقدر بس هر کسی را از کسی است
انکه خواهند رضایش کرده ان | می بخشید هیچ اورا جرم جان | دمبدم ریزد چه صد صد گونه عطا | داد فضل آنکه بود مسی بشاء
لیک کی انکس که کفران میکند | خویش را در خورد غفران میکند | الکه غفران کرد در خسران بماند | وانکه در خسرانست در کفران بماند
غم و کفران جیست اندر کجی | داده اش را نی اگر ادراک نیست | بادی بر جای نیستی شد هوش | یا بجای نوش خیش ابر هوش
غم بر آن شی و کفران باد هست | کرده ما را روایت بجاست | پس نعمت ظلم و با منعم خوفت | کرده کر رفت از هم در دو
از بجا نجست نه زی | کار تو شرب البوالست بجی | هوشدار ای هوشیند آگاهی | امر حق را کزوی نبود گریز
فخری از این نعمتی شها | گر تو خود ده موضعش داری بجا | هست کفران اصل شر انگیز | سهل که پنها دادی بخیر بجز
نیست ذره موبود از حساب | بس اقب باشی اندر کجا | بنده [illegible] موضع کرتنی | نزد عدلش که توانند وری
هم مگر فضلش شود فریادرس | ورنه شهها ز لبست [illegible] | کو بها ای خاکم از کهنه | کول نیکی که اجداد [illegible]
ناتوانا نیم و عاجز ما بسی | باکه [illegible] تو کم از کمتر خسی | بجود آن الجبر ان ما اسنین | فضل کن فضل انجدای [illegible]
نیست ما را طاقت از ال بجا | اکرم ابواب رحمت بر کشا | رب عافنا بفضلک الکریم | لا تقطعنا بعد لطفک ای رحیم
وانکه این مسکین مضطر ضعیف | کرنیم خود ذره خاک نحیف | ذره خاک که او جز هیچ نیست | ای همه تو با تو او جز هیچ نیست
ار چه ما هم هم خجل و هم | با وجود [illegible] لاشیئی نیم | لا شیئی را غیب [illegible] | کر نباید ز و فری از فرقت
انکه با هستیش نیستی [illegible] | بنده را با هستی او جیست [illegible] | این چنانها هست هم از زاد | باز کردم زین کنون انکه او
ماندم از مطلب چو مطلوب [illegible] | نوع دیگر از بیان افتاد دور | کو نکو ان چون جلوه کرد او [illegible] | زاتشم ز صورت مطلب بعید
مال [illegible] آمد چو ترک است سن | رفت در دست عنان از [illegible] | هر طرف کو خوست [illegible] | آمد آن معنی که راند او در بیان
لاجرم ناگفته ماند احوال قوم | آمد قوم بند بیداری دو قوم | باز جوی برگشت گویم با تو باز | برگشت گوش و زنش [illegible]

رجوع نمودن به بیان حال بهر دو ان و اتمام چگونگی حال ایشان که بزبان معنی ایشانرا اهل خرابات و مناجات گویند که یکی را چشم چپ باز شده و دیگری را چشم راست و بیان اکتفا نموده از حال شناسائی خداوندی بهره ماند و بطریق جامعی که ما بین مسجد و میخانه است دامن افشانده و نیز اکه خواهد بحکم نظر ایشان ذو العینین که صراط المستقیم حقیقی حق و انکامل و حق مطلق است نرسانند دان در خشکی متحیر کردید و این دو دریا آنچه آن خورشید بیش از بتو فرق و این دو بحر جمع عرفی آن از بحر دو دریا از ساحل شعور کرچه هر کدام در منزل و مقام خود خود را کامل شدند تا کاملان آل محمدی را دانستند که ایشان نیز دو خیر شدند و این دو فرقه از انجا هستند که بحجب صعود به سیرت روش ایشان بر وفق شریعت غرا و طریقت بیضا است ما لازم همت به مقام کمال جامعیت که خاصه محمد علی الملوک آل صمیمت صلوات الله علیهم اجمعین است زیست تا بهر کدام از اندازه آلوده

کو همت باز آنعنایت آگه | به کرد ازو هر کره ساد سم [illegible]
خود کار باز شد چون چشم چپ | دید که برق نوری بو العجب
سینه را جو نور شی او جو نور [illegible] | خویشتن را و اصحاب آن نور رفت
هر خیال وصل از وصل و وصال | باز ماند اما چو دید اقصی الکمال
چون نکرد او فرق اندر نور ها | وید نور تی و شد پس آن بندها
شه جهان نورش حجاب سیمای او | که بشود او را تمیز مغز و پوست
ما محجوب او دو لذت [illegible] | که برآید کو [illegible] چند آفتاب
بلکه از انجا موسی کز نور و طور | هر چه ایمان آورد هر کان نور
این چه اکنون بکو از اندکی | کر ز بور عشق خواند او دفتری
باز شد از فرط عشقش چشم دوست | عشقش افزود کو رفت [illegible]
غیر عشقش جهان آتش فروخت | کانچه بود از کرشت کو نین سوخت
در خرابات عشق خانه سوز | کشت ساکن سرخوش از سود آن
سوی شرع خانه در وی جان | داده جو بر کف مستی جان
کرده بهر او عقل ما در راه عشق | کرده جا چو ان مغ در آتشکده

در خرابات شد چون منزل گرفت | لاجرم از غیر عشق او دل گرفت
داده دل چون بکیسه بر عشق آن | دل شده شد محجوب از حسن جمال
بنجه ماند او ز خط و خال یار | خط و خال ابرش فزای [illegible]
ماند آن در ستی این غیب [illegible] | هر یکی یکچشم این [illegible]
آن که در ساحل ز دریا ماند دو | ونیکه دریا از ساحل شعور
انکه در صورت معنی دور کشت | وانکه در معنی ز صورت دور گشت
در بم عشق آن دو چین از عقل | مانده اینجا از ایشان نقل
خود یکی در جمع و در فرق [illegible] | از مقام هر یک آن یک چنجیر
واحد العینند این دو در مرام | هست ذو العینین سلطانی تمام
این دو یکچشمند ذو العینین [illegible] | هست بس علاوه بس عالی نهاد
انکه با روش شد از حق مرد | با مقامش اندر باشد تنزلین

کر دیده خدا اگر چه بخیال و جان دم از این دو العینان زنند اما در نظر ما مقدار اهل عیان در صف موسوی و عیسوی بنده بازار شوند از نور عنایت چشم بین خرمه بحوالی این که رهی بین اکنون تو بدانی این که در پرده دری چون پرده بر فکند نظر وا فی این دور بحث این دو طایفه یعنی از خود پرستان و علمای [illegible] که از باده خود آزادی و دکان کشائی و خودرائی دینی پیشانی هستند که خود را از اهل طریق می‌شمارند و از طریقت بجز رسوی دست آویز ندارند بخصوص در این جور زمان که آخر زمان است کر بغایت بسیار و بنهایت طغیان دارند نعوذ بالله من دار القهار من قرب هذه الاشرار و الکفار و صلی الله علی محمد المختار و آله الاطهار

در جنداشان در وصل این دو مقام | هر مقام و منزل اندر باقوام | این بود صاحب مقام اهر [illegible] | از منازل جمله در تحقیق
این بود صاحب شده در کار [illegible] | باشد از شه مشکل [illegible] | لیک شبها این دو قوم از [illegible] | دارد حق و باطل بود بس [illegible]
از خواهند این دو [illegible] | هست بس بسیار از هر من [illegible] | صورتا از اهل طریق و ز اهل [illegible] | ستر و باطن ملک ابلیس [illegible]
کشته در ابا من اهل [illegible] | بی نهایت از کرده دین تباه | شطح و طامات از بهم آمیخته | فتنها از قیل و قال انگیخته
خود پرستان [illegible] | پیش گمراهان خوف بنی کرده جمع | از طریقت بهره شان جز خود [illegible] | در حقیقت هر که حرف ایشان شوم
از طریقت ز حقیقت آگهی | هیچ مشکل بر زبان دادان نهی | هر طرف [illegible] بس بلی [illegible] | از اجماع هر بلکه [illegible]
داعیا الکنده در وه از جمله | تا یکی را ساند از حق وه دلم | از موضع [illegible] | ظاهری بهجون جنید [illegible]
نام ایزد قول خوش [illegible] | در زبان بهر فریب عام دون | بیکشان جز خود پرستی کار [illegible] | جز هوا در دل شان [illegible]
ای که [illegible] | کو تو ان آورد آنرا در مقال | خود بود ایشوم هر قرن [illegible] | تا که هست این [illegible]
لیک در این آخر دور زمان | کشت بس فزون [illegible] | تا نه حق هر بزند چون آفتاب | که رود [illegible] سیرت در [illegible]
بس چون احوال این قوم [illegible] | کر [illegible] ره وا دان [illegible] | اهل ناه وه [illegible] | هر یکا اندر ره خود بس [illegible]
راه ها بیموده اندر راه خویش | داده دل اندر بلی [illegible] | در ریاضت [illegible] کرده دو تو | تا به بیرون نوری آن نور [illegible]
از شریعت و طریقت با خبر | کرده بس سیر و سلوک [illegible] | جان [illegible] که اندر عشق [illegible] | کرده [illegible] از عشق بار [illegible]
پاک و صاف از کثافت [illegible] | لوح خاطر شان ز کدورت [illegible] | پای تا سر جمله نور الله شده | چون ملک در نور [illegible]
ار بحر و رسته از هر بند و قید | رفته اندر دام وحدت [illegible] | هیچ [illegible] بیشان [illegible] | [illegible] خلق ایشان [illegible]
بسکه خون خورده اندر راه حق | تا که هر یک بر [illegible] راه حق | تا یکی چشمی ز هر یک باز شد | هر یکی [illegible] خود اندر شد
کاملند از وجهی از وجه دگر | ناقصند اما بجنس [illegible] | نزد ذو العینین کرچه ناقصند | لیک در مقام [illegible] اند
از چه [illegible] کامل [illegible] | ره نبرد اندر مقام جمع جمع | چون فرو ماندند در یکچشم [illegible] | [illegible] ایشان صد فراز
گر نکرد مدی یکچشمی و قوف | جشمند بس [illegible] | از قضا انکس که مانی شد [illegible] | با دیدی صد [illegible] آن فرقت
که نبود یکچشم کان باشد دو چشم | او در [illegible] | چون قضا بسیش بدیدی [illegible] | بر قضا داد [illegible] یکچشم [illegible]

شکر نعمت این بود کان کرده‌ها
اگر بخواند رضا ایش بگزیدن
لیک کی اکسیر که کفران کند
ظلم و کفران چیست اندر جای
ظلم با آن شیئی و کفران با عطا
از بهانه جستنست فرزندی
بخوری از این نعمت بی منتها
ذره ذره مو بمو دارد حساب
هم بکر فضلش شود فریادرس
ناتوانا نیم و عاجز ما بسی
نیست ما را طاقت عدل ای خدا
وانکه این مسکین مضطر ضعیف
ار چه با ما هم خشکی و نم
انکه با احسانش [illegible]
ماندم از مطلب چو مطلوب
تا که آمد جو تر کن دست من
لاجرم ناگفته ماند احوال قوم
کو همت باز از غیابات آگه
خود که را باز شد چون حجت
سینه را چو [illegible] در نظر
بر خیال وصل از وصل و وصال
چون نکرد او فرق اندر فورها
شه جهان نورش حجاب [illegible]
ما محجوب او [illegible]
[illegible] که نور و طور
این [illegible] اکنون بگو زاندکی
باز شد از فرط عشقش حیرت
غیر عشقش جهان آکنده [illegible]
در غرب باد عشق خانه سوز
بیسوی شرح مانده در [illegible]
کرده بند عقل را در راه عشق

انچه داد است بجای خود داری بجا
می بخشید هیچ او رحیم جهان
خویش را در خورد غفران کند
داده اش را منعمی آزار [illegible]
کر رضا یا بار روایت نی بجاست
کار تو [illegible] است بجا
کر تو خود در موضعش داری بجا
پس ره [illegible] اندر کجا
ورنه شهباز [illegible] عدلش بس
باکه عدلش تو کم از کمتر خسی
از کرم ابواب رحمت بر گشا
کرنیم خود ذره خاک نحیف
با وجودت جز لا شیئی نیم
نیست ما با هستی او چیست
نوع دیگر از بیان افتاد فور
رفت در دست عنان از دست
آمد و قوم بند بیداری در قوم

خوش شکر [illegible] قدر کی است
[illegible] هر بعضه کو عطا
الحمد کفران کرد و در خسران بماند
یا دمی بر جای شیئی شد [illegible]
پس نیست ظلم [illegible] منعم [illegible]
هوشدار ای هوشیار آن حکم
هست کفران سهل [illegible]
جبر [illegible] موضع کر حق
تو بهان انجا که کم از کمتر
[illegible]
رب عاملنا بفضلک یا کریم
ذره خاک که او جز [illegible]
لا شیئی با فیض بخشش آگه است
این چنانها است هم از [illegible]
کو نه کو چون جلوه اگر [illegible]
هر طرف کو خواست جلوه [illegible]
باز چون بر کشت کویم با تو [illegible]

رجوع نمودن به بیان حال بهره‌وران [illegible] که زبان بعضی ثنا اهل خرافات و مناجات کو بنده یکی را چشم چپ باز شده و دیگری را چشم راست و بعضی اکتفا نموده از کمال شناسائی ثنا و ندبی بهره ماند و طریق جامعی که مابین مسجد و بتخانه است دامن افشانند زیرا که [illegible] نظرات این دو العینین که صراط المستقیم حقیقی خود را کامل و حق مطلق ست نرسانندان در تنگی منکشف کردید و این دو در با آن [illegible] این در هیچ [illegible] آن از بحر و در واین از ساحل شعور اگر به هر کدام در منزل [illegible] خود خود را کامل انند اما کاملان آن محمدی اند [illegible] دانند که ایشان [illegible] و این دو فرق از انجا [illegible] که [illegible] روش ایشان بر وفق شریعت غرا و طریقت بیضاست [illegible] همت به مقام کمال جامعیت که خاصه محمد و علی و [illegible] آل طیبین صلوات الله علیهم اجمعین ست نرسیدند زیرا که هر کدام اندامی آلوده

انقدر بس کی با الحسنی
داد فضل آنچه [illegible]
وانکه در خسران کفران بماند
بایجای نوشش [illegible] هوش
کرده [illegible] در هم [illegible]
امر حق را [illegible]
سهل [illegible]
نزد عدلش که [illegible]
[illegible]
فضل کن [illegible]
لا تعاملنا بعدلک ایا رحیم
[illegible] جز هیچ نیست
کر [illegible] و فرقی از فرقت
باز کرده [illegible]
ز آتش [illegible] مطلب
آمد آن معنی که ماند او در [illegible]
بر کشا کوش و [illegible] کن فهم راز
[illegible] هر که دار رسم و راه
[illegible] نوری بود عجب
خوش [illegible]
بازمانده اما جو دید اقصی کمال
[illegible] آن بینند
که نبود او با تمیز معرفت
کر بر آید [illegible] آفتاب
بهره ایمان آورد هر کان نور
کز ز نور عشق بخواند او دو [illegible]
عشقش افزوده کرفت [illegible]
تا که چه بود از کثرت کو بین وحدت
کفت ساکن [illegible] از شهود
داده جود بر کف [illegible] عیان
کرده جا جان [illegible] در آفاقها

در خرابانش جو دل منزل گرفت
داد دل جون [illegible] بر عشق دوست
[illegible] ماند و خطه و خال یار
[illegible] در مستی این [illegible]
آن که در ساحل نه دریا ماند
انکه در صورت معنی در گذشت
[illegible] عشق آن دو [illegible] عقل
خود یکی در جمع دور فرقها
واحد العین شد این دو [illegible]
این دو بخشید ذو العینین
[illegible] شد از حق بر دو
در میان ایشان [illegible]
این دو خاصند در جای [illegible]
از خواصند این دو [illegible]
کفت کنج دریا ساحل [illegible]
خود پرستان [illegible] که دیده
نزد طریقت ز حقیقت آگهی
[illegible] از جمله
نام ایزد [illegible]
[illegible] ز جهان [illegible]
لیک ما را آخر دوران
بس [illegible] احوال [illegible]
[illegible] بموده اندر [illegible]
از شریعت ز طریقت با خبر
پاک دامان از کثافت هوا
از [illegible] اند قید
لیک جون خود را اندر حق
[illegible] از حق [illegible]
از [illegible]
[illegible] هیچ خوف
[illegible] باشند و چشم

کر دید خدا اکر چه [illegible] جهان دم [illegible] دو العینان زند [illegible]
در نظر تقلید اهل جهان در صنف موسوی و عیسوی بنده اند
باز باز شو و از دور نظر چشم [illegible]
اکنون تو نه دانی این که دو پرده دری چون پرده بر افکند
ز نظرها [illegible] این دو در تحت این دو طائفه [illegible] از خود پرستان
و [illegible] هستند که [illegible] خود را [illegible]
[illegible] مستند که خود را از راه طریق شمارند
و از طریقت بجز [illegible] دست آویز ندارند بخصوص
درین [illegible] و زمان که آخر زمان است که نهایت بسیار
و بی‌نهایت عیان دارند نعوذ بالله الغافر القهار
[illegible] الاشرار و الکفار و صلی اللهم علی محمد المختار و آله الاطهار

هر مقام و منزل [illegible] اقوام
باشد از [illegible] آمد
هست [illegible]
بر نهایت [illegible] پناه
[illegible] جمع
[illegible]
تا که را [illegible] از جمله
در زبان [illegible] دوست
که توانی [illegible] مقال
کفت بس [illegible]
[illegible]
داده دل اندر [illegible]
کرده بس سیر و سلوک [illegible]
لوح خاطر [illegible] کدورت پاک
[illegible]
تا که هر یک [illegible] حق
[illegible]
ره ببرد اندر مقام جمع
[illegible]
او در [illegible]

این بود صاحب مقام [illegible]
لیک شد این دو قوم [illegible]
[illegible] اهل طریق [illegible]
[illegible]
از طریقت بهره شان [illegible]
هر طرف [illegible]
[illegible]
[illegible] جز خود پرستی کار نی
خود [illegible] هر قوم [illegible]
تا ز حق [illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
جا [illegible] اندر عشق دوست
پای تا سر جمله نور الله شده
[illegible]
تا که چشمی [illegible] یک باز شد
نزد ذو العینین [illegible]
چون [illegible]
از قضا [illegible]
چون قضا بستش [illegible]

لاجرم از غیر عشق او دل گرفت
دل شده مجبور [illegible]
خط و خال [illegible]
هر کسی [illegible]
[illegible]
وانکه در معنی ز صورت [illegible]
[illegible]
از مقام [illegible]
هست ذو العینین [illegible]
[illegible]
[illegible]
از منازل جمله [illegible]
در حق و باطل [illegible]
[illegible]
[illegible] از قیل و قال [illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible]
ظاهری [illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون قضا نفس با همت ساخت جنگ
وانگه از خود پای همت لنگ کرد
شد خلاف [illegible]
گرچه بنده نیستی اینجا مقیم
[illegible]
صد درستی در [illegible] شکست
خویشتن را دور از این [illegible] کرد
[illegible]

[illegible]

قال الله تعالی فاذا حبالهم وعصیهم یخیل الیه من سحرهم انها تسعی فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

[illegible]

عقل موسائی جهان چون گرنگ / تو چرا ایست خود بچرو تنگ
چون تراز هر مستی این مستی بود / کز نکیر و عجب و از هستی بود
بگذر از این مستی و خود چنینیت / نام حق بر خاک مال ار چنینیت
بگذر از این کشش فتش و طراق / سعی کن بر ملک [illegible]
هر چه دیدی دل مده رو پیشتر / تا ببینی جلوهٔ حق بیشتر
هر چه دیدند بگیر و بیش ران / تا رسی برتر ترتر عجیب دان
با ادب بنگیر و بگذار و بجو / دمبدم بین جلوه‌های نو بنو
گر بهر جوزی که داوند ابستی / کی دهندت بیش مغز پسته‌ای
اگر اندر ره بجز حق بازمانی / [illegible]
هر که دید او جزوی از اجزای پیل / کی بدید او کل پیل ای بی دلیل
او چه دید از عضو پیل [illegible] / کی بدید او جزو و کل [illegible]
موبمو کس که بدید او پیل را / او بود گنجینه گنج خفا
دید جزوت از کمان او کلیت / دید کل نور یقین [illegible]
عضو عضو دید کوران [illegible] / جشم کل بین روشن [illegible]
دیدن کوری چه باشد در ظلم / بیش دیدی آفت از نور قدم
در گذر از عضو و از دیدی [illegible] / دیدن کل جوز انوار یقین
تا تو در عضوی رهی سنی تو جزو / تا تو جزوی کی ببینی غیر عضو
جز و کل بین کلی چند کن / خویش را بر هجر او [illegible]
باشی از در کل صاحب دولتی / هر دم افزائی ز فرش صولتی
اگر جزوی یا بهر کل [illegible] / خویشتن با کل [illegible]
جو یکی از آل آل مصطفا / بو که بینی خلقی از اصطفا
گر نه آلی در پناه آل باش / آل را چون سایه در دنبال باش
رو تو می بین آن خلیل از خویش / [illegible]
هم تو موسای کلیم [illegible] / [illegible]
[illegible]

با ما الفت کرد و از صحبت [illegible] / هم ز صحبت پاک کرد [illegible]
راه خبیث ز صحبت بد شد / [illegible]
نفست هم صحبت هستی نشد / از دم پاکش [illegible] هستی نشد
بس بجوا صحبت بهر فری / تا بیابی از نظر بهره و فری
صحبت [illegible] پاکان [illegible] / لیک خود را خالی [illegible]
تا ببینی هر چه بخواهد دولت / در طلب [illegible]
جو یکی صاحب دلی شو [illegible] / پس جهان بین گنج پنهان [illegible]
با دلی از آتش شوقش بجوش / در طلب از دل و از جان [illegible]
شاد باش ار در طلب شی گنج / بینی آخر زیر کی ویرانه گنج
در عمارتها نیابی گنج را / گنج حق پنهانست در ویرانها
زانکه جائی [illegible] / گنج بنهند آنکه [illegible] گنج نور
زان کنند [illegible] گنج دولت / [illegible]
مانده محفوظ از آفات جهل / تا رسد آنکس که او را هست اهل
[illegible] / [illegible]
گر تو اهلی نقد گنج از دولت / [illegible]
[illegible] / تا ببینی که اهلی دولت

اهل تا اهل بیابد [illegible] / طالب بجست قدم تا اهل آن
[illegible] / پرده آن را نکشی کز صد [illegible]
او گنج از طلوعت بی پرده / [illegible]
کی ز بون و هم هر حیوان [illegible] / وهم را از گنج قسمت [illegible]
با کمال خیر چون بیابی فن / [illegible]
دیده فی تا بیکرد نور جلال / هر که نالد بر خدا با صد حنین
آنکه را سازد آن گنج غریب / کی غریبان با شناسد هر کسی
[illegible]

در معنی این حدیث حبیب که الاسلام غریب

زان غریب [illegible] / قوم دیگر [illegible]
[illegible] / چون خبر نداهل [illegible] نصیب
تا نشد این غریبان [illegible] / [illegible]
[illegible]

سمن بگویم آن چو عقل از جا بجست
ای تو از سر فهم و بهره اشتری زان
هم که فضل تو آگاهی زد
خاک بر فرق و دم این زاغ
بحر زرقی کی بگنجد در سبو
چیست بحی تا بگوید وصف
لب ببندد از قطره دریا سو
بنگری هر سوی ابر ابر بیس
کو بداند سر کشته شد هوس
چون ز پس تان کی [illegible]
نوحا ان بودی کز دل بود
موج دریای قدم را چند چند
هر کی بوی کو هست آن نفسی
حد خود را این گو هست آن نی
جنبش دریای بیچونی نگر
تا تو خود را هست پنداری
زین سراب هستیت تا نگذری
جلوه آفتیفه چون شد ناز بود
موج و دریا را تا توان جس
موج پاکه بحر و بحر پاک را
هر که جنبان عکسی از باد هوا
جنبشی کر دیدی از دریای غیب
چو لشد از باد هوا با معنوی
موج را چو ندیدی الحاصل نظر
چو تو دیگر بحر هوا با نجی
این که دو موج و دین ز بابت
چون من و ما و تو ای آمد پدید
آتما ن از بر جانان ماو تو
بی دو بی و با دوی [illegible]
ما و من کو سر نداتچنان ی
بشنوی که قضا او را نه دم

هوش ما را پای فهم انجا لنگ
ای تو کره دانست نه ما چند چون
سوی خود در بیخودی راهی
کان ز وصف هم زند
وانسوا هم هم از خود گنج گو
وصف خود دارم تو خود گو موج
تا که خود موج کرده بحر زرف
می زنی خوش با خود و لیس
در سرای چند میرا فی فرس
تا نماند روز آخر سینه ریش
هم کنون هم بعد ازین در محجب
آن خود دانی ز هستی بر زند
چون ندیدی انعکاس نفسی
نیا دانی کیست آن تو هستی
تا نبینی هستی خودها و کر
کی توانی یافت زین دریا نمی
کی تو بر دریا رسی تا بی بقا
لاجرم هر یک در آمد در وجود
هر که عکس عکس موجی آن نجبی
دیدی اندر خود نمود خاک
کی بچند هم ز پندار ها
کی فرو ماندی بعکس [illegible]
لاجرم نقش روی عکس آن [illegible]
بگذر از امواج هم دریا نگر
در همه اسرار او را یافتی
چون یکی داو هر بحر [illegible]
خود یکی باشد دو بی آمد پدید
وصلش با جنبی آن بی دوی
کرد یک او هر [illegible]
بیم دانی هست از [illegible] آدمی
فی نرود اندر دست آنکه بر دم

دانشی کو کو خود را انجا نیست
چند دو چون را چون ببخود
بی خودی در بیخودی راهی گشتم
و متکها از اگر هست انکه کی
نیست از هستی [illegible]
هم تو خود کو هم [illegible]
تو بر ما آرایش اند مقال
اگر بیلا [illegible] هستی فرش
بینی آخر غیب [illegible]
کرنی چند بگو تا چند آن
تو عدم بودی و اکنون [illegible]
پاک را تا پاک کم کن ز خودی
هر کی موی کز [illegible]
خند خود [illegible]
جنبش خود کر بینی ایکنون
تا که پنداری سراب خوش آب
و جیدم زان آب [illegible]
[illegible] هست ها هست نیست
پاک بینی تو بجو [illegible]
جس چو با این آب [illegible]
دیدی از موجی ز دریای [illegible]
هم تو خوش کز [illegible]
ان همان در عکس [illegible]
باز از دریا بجان [illegible]
خود جهان کو هر بود دریا [illegible]
در حقیقت نیست [illegible]
کو نیز [illegible]
اگر از [illegible]
پس [illegible]
فی [illegible]
هر [illegible]

خود را انجا پای [illegible]
بس کنم چون [illegible]
بیخودی خود [illegible]
تا توان دم [illegible]
دم زند خود را اگر [illegible]
تا نام تو [illegible] بی دو ی
و صفی [illegible] در خیال
تو هر ان دریا [illegible]
انچه آید [illegible] از خیال
جنبش [illegible]
هستی [illegible] موج دریای [illegible]
از خودی کن پاک [illegible]
همان کن [illegible]
بنود [illegible]
هم [illegible] جنبش دریای وجود
آب را [illegible]
فیض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی شدی محسوس [illegible]
عکس [illegible]
اصل عکس امواج بحر [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
که تو [illegible]
این دو بی پیدا شد [illegible]
بی دو ی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]

گوهری

گو بدار من کز خود او [illegible] بود
هر چه زاده هستی و پندار است
در حقیقت نیست [illegible]
پس تو آن [illegible] در تو
تو همی این [illegible]
کرنی تو [illegible] هستی
گر که گویم [illegible]
این [illegible]
بست او روح [illegible]
کر شود [illegible] جان [illegible]
تا کسی [illegible]
خوش [illegible]
کر شد این پرده [illegible] نظر
[illegible] لا
[illegible] پرده [illegible]
[illegible]
لا [illegible]
پای [illegible]
[illegible] شد
[illegible] پاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
این [illegible]
ما و من [illegible]
[illegible]
این [illegible]
از دم [illegible]
[illegible]

بنود از وی جلوه آن [illegible]
انجاب [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
پرده کردی [illegible] شاه و [illegible]
[illegible]
در تو [illegible] هستی
[illegible] هستی [illegible]
جان [illegible]
تا [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
می [illegible]
[illegible]
پرده [illegible]
تا تو [illegible]
هم [illegible]
تا [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
و [illegible]
چون [illegible]
کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]

آن [illegible]
ادبود [illegible]
پس [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
پرده [illegible]
پرده [illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لعل لب [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
آدمی [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]

بو آن [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
که دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایکه فنی انتقا ما در بقا / راه بردی از عنایت در لقا
رستی از ما و نما آنگه در آ / ره کشادی و بجا بین رفته‌ها

خالص از شرک خفی و هستیت / کشتی بی دوستی فرد از نیست
چون نماند ما و منی از خودی / با بقای نور تیز سرمدی

همچو ماهی در کنار نور غرق / نور کان همچو نسل از غرب و شرق
بقای سالمی از سر هر مقام / جلوه از تو نماند الا که نام

آن زمان کز ما و من ناید نو / رسید از تو کان بود از نور هو
چون نه هستی رستی و ماه و تو فی / بیش کلی شد هو جایی دو فی

کرده اینجا ستری اندر حد بیم / کان فنی از نشنید بی چون جهد
وصف با کثرتی خوش تو ما / کان نه این باشد که آن هم فی

بود از بنهایت که بود جوش / این نه این باشد جل ختم جوش
هم بکرز انسی فهم وی رسد / بر قوت از تو ره گش کی رسد

فهم این کز تو کرده آشکار / بر بحی بهر دو کون از قدر یار
یک شود چشمه هزاران یکی / هم یکی دم هزاران چشمکی

همچو دریا کی موج جوش فی بعد / هست در ذات خود سلطان احد
ارتکی بحر از هزاران موج خواست / فی بیا و افزوده چیزی در نکاست

اینچه امواج کامد اندر ظهور / هر یکی فوج دگر طوفش نور
فی بیا و آن یکی دریا و موج / گرچه بود او نه هر یک موج فوج

خود یکی موج است یک زیبا ظهور / شان بچه بین کز وی پیدا بود
موج بحر از دست موج آمد / همچو اندر زید و ما بیکسوت

ماعرفناک عرفناکی بهست / صورتش دو یکتر [illegible]
ماعرفناک ساز بندگی / وان عرفناک گنج ما ز زندگی

در توفیق میان این دو کلام معجز نظام که ما عرفناک حق معرفتک و عرفناک حق معرفتک چنانکه هم از آنحضرت مرویست که یا علی خدا را نشناخت کسی مگر من و تو

بینا ید از معجز آن زد برین / بنیاد علم و قدر را جهان

در مراتب بهر یک زان اهل فن / چیست فوقی ما حضر در سخن
کر سخن احمد آید در نظر / کی نصیبی باشد این ما حضر

ظاهر حرف و سخن پنج آورد / باطنش بهر بهر گنج آورد
پنج معنا دو در قلت بکنجا بود / فرق ما چه بجز این بود

در عبارت پنج و در نور فش فشا / تا شفیع پنج و شفا از آفتاب
حب با آل مصطفی و آل وی / هست این نور شفای یکی وی

بنود این کان شفا غیر از حبیب / خاک راه ایشان بود هم طبیب
هر که نبود این چنین با زا حبیب / نبود او را از شفا هرگز نصیب

آنکه نبود بندهٔ این خاندان / کاو دلت [illegible] این بیگانه [illegible]
آنکه سر در راه [illegible] / گرچه بود او [illegible]

هر شه دی شعار باطنش [illegible] / ار حمیدی فی ز ایشان شده [illegible]
ار حمیدی نی بهره در حقیقت آن / بشنا تا چون [illegible] در دل نهان

چند آن کز فی حب بهر خوش / کرم ره و رساله حب جان آتش
ذره‌ها از خاک ایشان بود کو / فی [illegible]

مال از جاه و جان بکف بهر نثار / منتظر استاده و بها پای یار
تا چو فرمان آید از مولای فی / ریزد او چون [illegible]

بل نمارد جان از پیشش قدر هیچ / کو بساز قدر پیشش بود هیچ
دانه کو قدر پیش هر سخن / [illegible]

باده [illegible] / تا شود کامی بود نزد [illegible]
گر نبود انکو [illegible] حبیب / جلوه گر کی [illegible]

زانکه پی آینه آیات حسن / ناید از جلوه آیات حسن
آینه ساقی بیا [illegible] / تا نه [illegible]

پنج حسنی [illegible] / کی نمود او جلوه اش [illegible]
تا نشد خلق آینه کنز نهفته / کی نمود آنگه خود را [illegible]

مصطفی چون شد برا و آینه‌ها / کنز مخفی گشت از وی آشکار
مصطفی هم خواست چون آینه / شد علی [illegible]

همچنین آینه آمد به بر / کز ظهور آمد [illegible]
چو گشت آینه احمد علی / شان [illegible]

تا نبود آینه اش چو فرد / [illegible]
چون علی آینه [illegible] / [illegible]

در ظهور آمد بطون [illegible] / رونق [illegible]
[illegible] / با خدا [illegible]

هر چه گشت آینه‌های ساقی بیش / بیشتر فزود فزون [illegible]
جمع شد چون [illegible] الصفا / جملگی بحر صفا [illegible]

متحد با هم چو نور [illegible] / از فروغ آفتاب [illegible]
لاجرم ظاهر شد آنقدر نهان / کز خدا جلوه احمد [illegible]

[illegible]

راست شد [illegible] / چون کمالی نور خود را [illegible]
همچو وقت ظهر خورشید [illegible] / رو نهاد اندر زوال و در [illegible]

چون کمالش [illegible] / هم بر فرش [illegible]
مستحق [illegible] / هم بدان صورت [illegible]

چون بیا [illegible] / بر کو [illegible]
نور خورشید [illegible] / [illegible]

رو بغرب [illegible] / صدق [illegible]
چون نهان شد آفتاب [illegible] / شیوه [illegible]

دو بلبل [illegible] / شد بلبل [illegible]
خوش نوا [illegible] / کرده [illegible]

غیرت حق [illegible] / تا شود [illegible]
انقضا [illegible] / شد جهانی [illegible]

زر خالص شد نهان [illegible] / گشت رایج در جهان [illegible]
چون دو غل [illegible] / مومنان خوار و دل [illegible]

بر شه عالم چون [illegible] / چون نکردد [illegible]
چون نباشد خوار [illegible] / پیش [illegible]

چون نماند اندرین عالم [illegible] / آنقدر [illegible]
در خور [illegible] / ز آن [illegible]

نسبت [illegible] / اهل [illegible]
چون از [illegible] / و بر [illegible]

نی رفیقی نی شفیقی نی انیس / کان [illegible]
چون بود [illegible] / ز آن [illegible]

هم بکر [illegible] مصطفا / در میان [illegible] با صفا
باکره [illegible] / [illegible]

هم بکر رجعت [illegible] / [illegible]
هم بکر سلطان [illegible] / آید [illegible]

بشنوای [illegible] / با [illegible]
چون [illegible] / خواست [illegible]

[illegible] / آخر اینجا سر برآرد آفتاب
زنجیره [illegible] / کان نبود اندر [illegible]

[illegible] / [illegible]
این نشان [illegible] / زین نشان [illegible]

آشنایان [illegible] / کم [illegible]
با مکر [illegible] سوار / [illegible]

گر [illegible] / نا [illegible] اندر نظر
شه [illegible] صورت [illegible] / کی شود [illegible]

این نشان [illegible] / کز [illegible]
[illegible] / آنقدر [illegible]

میرود او بر [illegible] / غم [illegible]
کی [illegible] / [illegible]

چونکه صورتشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / نامه [illegible]
منکر اندر صورتش [illegible] / [illegible]

رو و های [illegible] / کان [illegible]
[illegible] / [illegible]

شاه [illegible] / از خدا خواهد که گردد [illegible]

اشاره باین عبارت دعای حضرت زین العباد و سید سجاد صلوات الله علیه که اللهم حبب الی صحبة الفقراء واعنی علی صحبتهم بحسن الصبر

ابن بی [illegible] / نا [illegible]
کر [illegible] / [illegible]

ناف [illegible] / چون [illegible]
مصطفی [illegible] / در [illegible]

رحمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / مظهر اسرار و انوار [illegible]

هست [illegible] / [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
لاجرم [illegible] / هم [illegible]

[illegible] / از ازل [illegible]
[illegible] احمد [illegible] / کنج [illegible]

[illegible]

آن شهیدان و پاکان را قبور
انکه در دشت آن اهل قبور
شکر دل شد در سر [illegible] لبیک
گر کند اخبار زیارت عجز و منی
انکه رست از هستی و نفس و هوا
کعبهٔ دل کی کم از کعبهٔ گلست
گو بیاشد در حقیقت آدمی
دوست یا بیدل [illegible] نفخ
از دل دو دهای او هر نور هو
زآن ندانند راز او را هر کسی
خلق عالم زآن نوا کور و کرند
گوید انجم است بر قدر عقول
باز بود چون کسی را گوش هوش
او چو گوید نیست جان که گوش شد
گوید او اسرار وزان غمناک نیست
کمترین حکمت که تحقیق تمام
تا بدید آیه که مرد این بدست
از دو تن قسمت کی انقسام کل
اهل جمع و اهل دل را از دوی
بانگ وا [illegible] نغمهٔ لم یزل
بانگ دل شاد و از انجا [illegible]
زانکه آوای دم وز نغمات [illegible]
تا فسانه کنی از [illegible]
جوش دل اکنون زآتش [illegible]
نفس فانی کی ز دنیای دون
کرده صد دم در دل [illegible]
دل تهی چون شد ز دنیا و ز خود
گر نه بر هم [illegible] سوخته
چون به در [illegible] آنجا نهای
مرده دل بودند [illegible] فرزند
دیده سلطانان دید [illegible]

نیست جز اینقوم از هستی نفور
گر زبان [illegible] در شد دل با سرور
کاندرین جهان است یا ایها [illegible]
او زیارت کرده سلطان غنی
شد زیارات از زیارات خدا
کان خداوند جهان را منزلست
ره نگشاید به دریچه عمر دراز
[illegible]
تو مجو ای عاشق دیدار جو
هر که را [illegible] باشد کسی
که نه در خود [illegible] آغوش فرزند
کی کسی دریابدش [illegible]
کی در دو اسرار چو نش گوش
گوید اینجم است بر اهل راز
باشد اهل راز [illegible] غیب
میکند حق بر عام خاص و عام
از دم عشقی [illegible] آگهست
بر صد [illegible] جام دل
ده میم دوزخ و کوثر تهی
آنچه در دل ریخت [illegible] ازل
کانچنین بوده است [illegible]
نشنود آنکو ز وصلش [illegible] فصل
بشنود [illegible] الا نعوذ
زآتش دم [illegible] ای کسی
گر تهی از این بنیاد درون
گرم کی گردد از آن [illegible]
او چه بر دو نفخه را [illegible]
چند [illegible] کرده بود [illegible]
مرد [illegible] مانند مجنون [illegible]
گر چه [illegible] جانی تن زو [illegible]
هر [illegible] هم غلط بین [illegible]

منعم چون آن پاکان جهان [illegible]
مردگان [illegible] زنده از نفخ آدم
منعم [illegible] رسول و آل وی
انکه اندر حلقهٔ مردان بود
گنج دل را کی رنج [illegible]
نیست مقصودی ز گل [illegible] دل
گو بگویان مقصد انجا نیست
این بود مقصود [illegible]
سر بی نطقی بیان [illegible]
او همی نامد از فرط اشتیاق
او همی گوید از آن عالم که دوست
در نقاب [illegible]
گوش باید باز و پاک از عیب
گر [illegible] نیست غم
انکه امرش کرده اند تکلیفش
خوش بگو ای [illegible]
از دم [illegible]
ده [illegible] خون آب [illegible]
نی گر آن آب [illegible] کوثر روان
نقد اسرار دو عالم [illegible]
بس که گفتند انبیا و اولیا
نغمهای نای [illegible]
این نوا چون در [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
تا دل [illegible] گرم [illegible]
انکه سرگرم از خیال خود بود
زانکه گرم [illegible]
[illegible] گفت حق زآن [illegible]
دیده یکسان [illegible]
نغمهای راز [illegible]

خاک را [illegible]
این غریبان شد ای جویای راه
چند انجا دل [illegible] تشنه پی
تا برون [illegible] بود
تا نشد [illegible] خدا در غیبت
دل حقیقت آن مجاز آب و گل
مقصد از قدرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خشنود

[illegible] آیتی خدا
[illegible] بیرون آمده
[illegible] جایست خیالی ره کند
با چنین کس [illegible] کفر
هر کس از پندار خود [illegible]
هر چه گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلق جمله عالمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همچو پیکان لعنت او از خدا
چون شد او [illegible] افزون آمده
تا که از ره مانده [illegible]
کی کند فرق او [illegible] و کفر
زآن ندیدند از [illegible]
[illegible]
[illegible]
نقد را کی داند آن اهل [illegible]
جز غلط بین [illegible]
تا شود آن مستحق [illegible]
[illegible]
[illegible]
زآن نباید مردگان [illegible]
زندگی افزاید [illegible]
هر که راست [illegible]
زندگی باقی [illegible]
کی بود او جز دم فرد صمد
مرده صد ساله را احیا کند
آدمی کا نزد خدا [illegible]
در سرا و صد ره [illegible]
[illegible]
هر چه بود [illegible]
از دم او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آمد [illegible]
تا بود حق [illegible]
با چنین [illegible]
گفت [illegible]

کور از آن اسرار [illegible]
[illegible]
دین همان باشد که از اجداد ما
کور دل کی فرق کفر از دین [illegible]
هر چه گفت او از [illegible]
[illegible] نقد
او همیگفتی نقد وقت حال
گر تو گوئی [illegible] نقد [illegible]
[illegible]
[illegible]
انکه مرد از انجهان مرده [illegible]
زندگی او راست از [illegible]
مرده شو تا [illegible]
خوش میر از این جهان [illegible]
مرده شو تا سر [illegible]
[illegible]
چونکه آدم از همی سر بر زند
هر چه [illegible] دولت [illegible]
[illegible] خداست آدم اوست
آدمی گوئی که تحقیقا اوست

در بیان سرّ آنکه حق تعالی خلق آدم اربعین صباحا

چون چهل روز [illegible]
در ازل [illegible]
گنج کان [illegible]
آدم ثانی [illegible]
باز از دم آدمی ایجاد کرد
[illegible]
[illegible]
این جهان [illegible]
گر تو [illegible]
در دلش [illegible]

گفت آنم همچو [illegible] آدمست
کز خیالی [illegible]
مانده در [illegible]
[illegible]
قصه و افسانه خواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زنده گشت از حضرت [illegible]
زندگی بخشد همی در آب و خاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت آدم خلق [illegible] اربعین
جامع اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
[illegible]

کنج دمها جسم او آمد طلسم
ورنه تا جسم و طلسمی منشنی
انکه از حق هم گرفت او آدم است
کی بصورت آدمی آدم بود
آدم ثانی بود این آدمی
این بود کان جبل را دیده تمام
نور علم اوست کین نور بها
جمله دانایان از و دانا شده
فیض ما دیده و چون کرده از و
غایبان را چو رسد از وی زوال
کر کنی بر هشت خیالش کذر
کر بجوی غیر دلبر دل تهی
تا شد از هستی خود پاک [illegible]
ای بسا جرعه [illegible] کذشت
انکه [illegible] که دید او کشف [illegible]
رشته [illegible] آن [illegible]
انکه [illegible] این [illegible] دکر

تا آن نمی بیند کنجش غیر جسم
بر سر کنج روان منشین پی
کی بود آدم که او فنا [illegible]
آدمست آنکه بپا از آدم بود
رو چنین آدم بجو از آدمی
این چنین [illegible]
که بهر دل خواست اندازد خطا
جمله جنبایان از و جنبا شده
چون بود آگاه [illegible]
چون نبود با حاضران [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان چه [illegible] من
مراحل الدنیا و اول
منزل من منازل
الآخرة

صد هزاران جان فشان باشد [illegible]
با خود و با هستی خود [illegible]
عاشقان حضرت فرد صمد
پس هر که از هستی برداخته
[illegible]
ناله‌ای عشق او افراشته
[illegible]

جان چه باشد پیش عاشق [illegible]
کی بود خود دوست [illegible]
[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا و ذکر [illegible] اکبر بیم
عرش و فرش [illegible]
[illegible]
خاک [illegible] نیستی [illegible]
کنز مخفی [illegible]
[illegible]

کزکرم افراشتی عرش عظیم
[illegible]
جلوه‌ها [illegible]
[illegible]

بس بهادی [illegible]
[illegible]

بر همه ذرات از عرش بلند
جمله ذرات عدم را بود داد
[illegible]

[illegible]

گر نبودی همت اول قدم | کی کشیده جور و ... درد و شرم | اولین ... ادی ودر ... خاک | بی مرید ندم سر از تیغ ... پاک

گر چه انواع قضا بگرفته | در هم خار مغیلان ریخته | فضل تو بنهاده ام از خارخار | برگشوده ابواب احسان و عطا

خارها در راه خود شان بازرفت | زان قلب اندر دمان کار رفت | خود بجای خود گرفتار آمده | خوش شان هر یکی خار آمده

اینکه کردند آخر تو به ... | می نشستند اگر ... | چون ز رحمت ... | زان ...

[illegible]

عادت ما جمله خسران ... | عادت تو عفو و احسان ... | از کرم احسان خود و الکبر | ...

جرم ما را ... غفران ... | تا شود غفاریت ظاهر ... | جرم ... بخشا الغفور | تا کند ... و عفو ...

در صفت انسان کامل ... که شهنشاه ذوالعینین و دارای عوالم ... و خلیفه مطلق و حجة الله فی الارضین ... آسمانها و زمین ... رب العالمین است ... طریق جامع جمع الجمعی و مقام کمال ذوالعینینی که احقق طریق است طریق خاص محمد و علی و آل ... صلوات الله علیهم اجمعین است و شیعیان خاص ... از فقرا و درویشان که مؤمنان ممتحن ... از ایشان است

[illegible]

... نظم

ماکه ... | ... | ...

[illegible]

... شرع ... | ... | راه جامع باشد ... | شرع ... انبیا و مرسلین

الغرض ... حقیقت محمدی ... که نور او قدم ... چون ... حرف ... بعالم ظهور رسید صفت ... و جامعیت ... ذات آن نور جامع ... جلوه گر ... هر جا که اسمی و صفتی ظهور نموده ازین ذات جامع بوده ... جامعیت خدا و ... بنای خلقت

[illegible]

بوکه شناسی تو آن یار قدیم / کاشنا بودیش از عهد قدیم
اندرون شو آشنا تا آشنا / بوی کبری چون بجنباند ترا
کی شناسی حکمت اسرار او / گر زوی [illegible]
گر زمان آشنائی بو بری / راه در گلزار علم بو بری
ره بجو آن آشنائی کز لقا / وانماید صورت سر خدا
صورت و سر وحدت کثرت [illegible] / جمع دروی کرده خلاق الانام
شاه ذو العینان [illegible] / هست از وی [illegible]

در بیانست او توئی از وی نشان / آشنا شو تا ببینیش عیان
ور نه تا بابا رها یار از جان شد / هر که او که از دم یاران شد
از دم یاران [illegible] آن شود / کان چو سایه از پی یار اوفتد
لیک فیه آشنائی [illegible] / آشنا است آنکه با [illegible]
صورتش [illegible] / هست سر حضرت کبریای حق
جمع و فرق و [illegible] / گشته از آن ذات جامع جلوه گر

[illegible]

اشارة بآیة فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
و خر موسی صعقا [illegible] نور علی علیه السلام
و شیعیان [illegible] از قهر خداوند
[illegible] بشدت و جلال [illegible]

[illegible]

حضرت انسان که ختم انبیاست — اقدم و اعظم در فیض خداست
مهدی هادی ولیست نام وی — زوست جاری فیض [illegible]

اوست آنکه عرش [illegible] — سایه لطفش [illegible]
صاحب دوران [illegible] آن جلیل — زیر فرمانش [illegible] جزو و کل

او بود [illegible] — هم [illegible] ایمانی [illegible]
اوست شاهنشاه غیب و شهود — پیش او [illegible] سجود

سجده گاه [illegible] کوی او — جمله خاص و عام را رو سوی او
اینده عالم [illegible] — زیر حکمش [illegible] وزیر

قل اول است او و عالم جزو — او چو شخص و عالمین اعضای او
جان ورقها [illegible] سر بسر — اوست خود ام الکتاب معتبر

[illegible] — کان [illegible]
بلکه زو آینده هم در وی رونده — جز که یزدان جمله در نسخه [illegible]

عرش اعظم او و او لوح و قلم — او پدید آرنده نقش از عدم
لوح محفوظ او و [illegible] — مغز [illegible]

حاضر و غایب [illegible] — کز شناسند [illegible]
لیک مشتاقان [illegible] — دور [illegible]

غیبت از غیر است [illegible] — انکه دیدش [illegible]
گر چه عاشق [illegible] — کی توان [illegible]

خاصه آن معشوق کان [illegible] — هست [illegible]
دمبدم [illegible] — هست [illegible]

کی جدا [illegible] عاشق صادق [illegible] — خاصه آن عاشق که خون [illegible]
گر گریزد [illegible] — کز [illegible] نیست [illegible]

یار نگریزد ز یار [illegible] — بلکه [illegible] از دل [illegible]
[illegible] خلق را نور [illegible] — تا شناسند آن شهنشاه [illegible]

ظلمت کفر و نفاق عالم [illegible] — شد [illegible] عالم و آدم [illegible]
دست [illegible] — کین جهان [illegible]

غم مدار [illegible] دوستان — خوش دمید [illegible]
عنقریب آن شاه غایب از ظهور — پر کند آفاق و انفس را ز نور

اینک اینک شاه [illegible] میرسد — عالم افسرده را جانی میرسد
شاه عادل خسرو [illegible] میرسد — خلق را [illegible] میرسد

[illegible] اهل نظر — اینک آمد آن خدیو منتظر
بیخ کفر و شرک و [illegible] برکند — چشم دل [illegible]

[illegible] نور آن سلطان [illegible] — کور دل [illegible]
کی [illegible] حق [illegible] — هر که [illegible] نور حقش در بصر

[illegible] — کامد از حق [illegible]
هر که را نور حق اندر دیده نیست — کی بود انسان که حیوانی است

چشم دل [illegible] از حق [illegible] — هر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] شناس — [illegible] حیوان ناشناس

کور باطن [illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible] نور [illegible]

اهل راه [illegible] بلند — عاقبت [illegible] بر پایان [illegible]
[illegible] سوی شاه [illegible] — هم [illegible] سوی [illegible]

شاه ما از صدر [illegible] — جمله را [illegible]
هر که [illegible] — هست [illegible]

گر ز دل [illegible] — [illegible]
اندر [illegible] — [illegible]

هر مراتب [illegible] منازل هر مقام — جمله در راه ولیست [illegible]
تا نه پنداری [illegible] — کی رسی [illegible] سلطان [illegible]

غم مدار از [illegible] — کار [illegible] با عجز و نیاز
هست [illegible] — از ره [illegible] شاه [illegible]

[illegible] — ره [illegible]
هر کجا [illegible] — لیک [illegible]

چون مراتب [illegible] — هر کجا [illegible] آن حد بود
عاشق [illegible] — لاجرم [illegible]

هر کجا [illegible] — خواه [illegible]
نیست [illegible] — [illegible]

این مراتب [illegible] — هر کجا [illegible]
این منازل سر بسر در صورت است — هر که [illegible] ز صورت [illegible]

چیست [illegible] — چند [illegible]
من [illegible] — خواهی این [illegible]

صورتش [illegible] اول [illegible] — زانکه [illegible]
در [illegible] — در ره [illegible]

[illegible]

در پی آن باش و با او یار باش — گر نه [illegible] باش
گر بصورت [illegible] — منکر این صورت [illegible]

در محبت [illegible] — باش اندر عشق او [illegible] تو
تا که [illegible] آن روی [illegible] — کز [illegible] او غایب اندر غیوب

هر کرا اندر عشقش [illegible] — هم [illegible]
هر که [illegible] — چشم [illegible] نظر

در ره عشقش [illegible] — او فنا [illegible] دیگر کسی [illegible]
هر کسی [illegible] — وانکه آگه [illegible]

با [illegible] هر کسی [illegible] مقام — هر امام آنکه ختم [illegible] مقام
خود امام است آنکه [illegible] — هم [illegible] ختم [illegible]

صاحب میخانه و ساقی هم اوست — نور [illegible] هم اوست
مصطفی و مرتضی [illegible] — ارث [illegible]

[illegible] دانای غیب — صورتش [illegible]
[illegible] در جمله [illegible] — تا [illegible]

جمع [illegible] — جمع دیگر [illegible] و امام
اینهمه [illegible] — هست [illegible]

جان جانها [illegible] — حضرت روح القدس [illegible]
جان [illegible] عالمست — هر چه در هر عالم [illegible]

هر چه در هر عالم و آدم بود — جمله این فیض [illegible]
[illegible] میرسد — پس [illegible]

در نبوت و ولایت [illegible] بود — جمله ظاهر شد [illegible]
هر چه بود [illegible] جمع — تا [illegible]

هر حقایق و دقایق [illegible] — دیدی [illegible]
[illegible] — کی [illegible]

او کند [illegible] حقایق را عیان — [illegible] در این جهان
هر حقیقت [illegible] آشکار — اندر [illegible]

مغز را [illegible] — صورت مغز [illegible]
معنی صورت [illegible] — کان صورت [illegible]

[illegible] مغز — کار [illegible] پوست [illegible]
هر چه [illegible] — گرچه قشری [illegible]

شرع [illegible] — [illegible]
[illegible] — در شریعت [illegible]

تا [illegible] — پوست [illegible]
قشر [illegible] — پوست [illegible]

هر چه [illegible] — [illegible]
هست [illegible] — کاین [illegible]

[illegible] — کی [illegible]
انکه [illegible] — کی [illegible]

[illegible] — کز ازل [illegible]
این گلستان [illegible] — لیک [illegible]

باشی [illegible] — بی خبر [illegible]

کی [illegible] — تا [illegible]

پوست [illegible] — کم [illegible]

[illegible] — گر [illegible]

در صفت شرع انور احمدی و طریق [illegible] محمدی صلی الله علیه و آله که دین الله مهدی [illegible] نور الانوار [illegible] و [illegible] قشر مغز [illegible] قشر [illegible] انا سر [illegible] و قشر عبارت و صورت [illegible]

با [illegible] — جوش [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — کرده [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر [illegible] — [illegible]
موج نور از [illegible] باشد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] که گوی [illegible]
این [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
این [illegible] — [illegible]

موج [illegible] — کو بود [illegible]
[illegible] — [illegible]

هر [illegible] غیب [illegible] — جلوه [illegible]
موج [illegible] باشد [illegible] — هر [illegible]

تاج آنکه همه زین محجوب رفت
مرحبا ای نایی کز فتح ... دم
... هرکه او را از زبرج مقال
کی ... حسود ... روان
...
فهم اسرار ...
بادم حق دم مزن از ...
دم مزن ...
لب ببند از فضل ...
گر کسی هم ...
بی تمیز ...
سر ز سر ... طلب
...

[illegible]

[illegible]

نایی الرکی

هرچه ما بینی بعینه جزو ما / بر مثل عنصرش یک لطف را
واگر این لطف را اللهی کزو / هر لطفی بگرفته حسن از رنگ و بو

هر یکی مثل کان نقاش ازو [illegible] / دل ببرد آن کش شوق [illegible]
غیر یار آنچه ز کان منی کاست / یار باقی جو که رست [illegible]

دل منه بر غیر او کان صورت است / بهر معنی جو که هر صورت [illegible]
قل شیئی هالک الا وجهه / رو بجو آن غیر در پی [illegible]

وجه معنی جوی و معنی در کنار / تا آنچه از این رمز [illegible]
غیر این کو صورت معنیستی / هرچه هست آن جمله لا شیئستی

غیر وجه آنست ای برزن ظلم / چون بگنجد غیر او در این حرم
کاندرین حضرت [illegible] / غیر باشد گرچه هستی [illegible]

تا بود غیری بود شرک خفی / غیر چون نبود بود یاری صفی
خلوتی خالی ز جمال غیر نیست / زانکه [illegible]

نقش صورت نیست غیر [illegible] / نیست جز آنکه [illegible]
شرک صورت [illegible] / دل که او کان خانه [illegible]

دل بود آن که [illegible] / رخت از آن [illegible]
تا بکل یکذره پیوندت بود / کی بدل جای خدا بندت بود

تا بکل دل [illegible] / کی شود در وی نزول [illegible]
لیکن این ابیات [illegible] / تا نه نیز هیچ اندر دل [illegible]

تا خدا آید درو منزل کند / روشنی از نور وصال [illegible]
برتراش از لوح دل [illegible] / تا نماید جلوه‌ای بی صورتت

پاک کن دل از نبشته هر صورتی / پس درآ و ببین صورت [illegible]
هرچه غیر از دلبرست آن [illegible] / غیر مقصود چه آن صورت بود

دلبرست آنکه وجه حق بود / هم عیان و هم معنی مطلق بود
وجه وجه آنست هر تیر آنکه / باش تا گوید که آید در راه

صورتی کو صورت [illegible] / عین معنی دان [illegible]
[illegible] / فی ازو که معنی آن [illegible]

گرچه گوید من کی‌ام او خویشتی / آن من از هیچ [illegible]
[illegible] / [illegible]

از دم قرب شنوی گر صد [illegible] / از دم فی گه [illegible]
چند دم فی یا دم [illegible] / غیر ز نائی نبود آن [illegible]

از دم نایست چون آوای نی / بس دم نی شد دم نائی [illegible]
آن انا الله کان عیان [illegible] / [illegible]

چون انا الله از شجر بود [illegible] / کی غریبست [illegible]
از زبانی حق چو گشت [illegible] / چون ز نافی [illegible]

لیک کی این را ز جز آلوده [illegible] / [illegible]
چون خلاص [illegible] / خارجست [illegible]

رای چون بانفس [illegible] / از کلام [illegible]
باوجود تقوی [illegible] / تن [illegible]

بر خیال حق ز حق بگرفته / بر خیال آب [illegible]
داده [illegible] سرابی [illegible] / کشته [illegible] آب و هم سراب

[illegible] / چشم از آن نقد آگهی [illegible]
صورتی چون [illegible] خیال / کی دگر بینی حقیقت [illegible] جمال

از خیال صورتش [illegible] / در گذر تا بر کشی بوی آنکه
در خیال آنکه [illegible] / [illegible]

[illegible] معنی صورت [illegible] / هرچه صورت جمله [illegible]
جمله معنیها مقید مطلق است / [illegible]

گرچه در عین آید او مطلق بود / [illegible]
آنکه در جنبش [illegible] آمده / کی خلاص از خویشتن [illegible]

[illegible] / غیر آن انسان [illegible]
بی بهره از این هیچ مخلوقی [illegible] / هر کسی کاندر [illegible]

مردن از خویش [illegible] / خوش بیا از خویشتن [illegible]
تا غیری کی گشاید بر تو در / تا ز در داخل شوی [illegible]

بر گشاید مردنت باب آنکه / [illegible]
اولین کام تو از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] صورتهای محسوس [illegible] / با چو عقل و فهم و ذوق [illegible] حال

[illegible] / [illegible]
[illegible] / هرچه پیدا شد [illegible] آن صورتش

[illegible] صورتی کان [illegible] / تا از آن [illegible]
نیست جز [illegible] صورت [illegible] / [illegible]

در گذر از هرچه پیش آید ترا / گر خدا [illegible]
[illegible] صورتی / پس بیین خویش [illegible] صورتی

تا نه بر این شاه صورت [illegible] / کی رها [illegible] باشد [illegible]
بگذر از صورت که صورت [illegible] / بسته صورت [illegible]

از خلیل آموز این [illegible] / چون گذشت از انجم [illegible]
بلکه از اعیان و اسما و صفات / هم ز [illegible]

بار رضای دوست اندر آزمون / سر زد از جبریل اندر [illegible]
جبرئیل آنجا که باشد بند راه / چیست این [illegible]

خوش بیا زآنچه او غیر [illegible] / از عنایت گر [illegible]
تا نمیری تو بموت اختیار / کی بری ره سوی [illegible]

تو [illegible] دان کز آن [illegible] / کردن [illegible] بر رب غفور

در معنی الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب

عاقبت چون [illegible] / رو چو یاران [illegible]
گر تو یاری از چه [illegible] / ور نه یاری [illegible]

چون مقری نیست [illegible] / کن کنون با [illegible]
آنچه از پس [illegible] / بگذر از خویش [illegible]

هرکه اندر [illegible] / او در عقبی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] فانی [illegible] / هیچ از [illegible]
بهر آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / بهر آن باقی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / مردن [illegible]
باید اول مردن [illegible] / [illegible]

[illegible] مرگ [illegible] / مرگ چو کردی [illegible]
[illegible] / [illegible]

عاشق مردن [illegible] / چون ببینی [illegible]
[illegible] مردن [illegible] عشق / زندگی [illegible] عشق

[illegible] مردن [illegible] / عاشق از مردن [illegible]
در [illegible] مرگ باشد [illegible] / [illegible]

عاشق صادق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عاشقان [illegible] / [illegible] محبوب [illegible]
مرگ [illegible] / [illegible]

خوش [illegible] عاشق صادق [illegible] / زنده [illegible]
[illegible] مردن [illegible] / [illegible]

از علوم و حکمت [illegible] / جان باقیست [illegible]
[illegible] / [illegible]

از دم جان [illegible] / زنده [illegible]
هست چون موقوف [illegible] / بعد مرگ [illegible]

[illegible] / کی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / کی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
پس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / گر خدا آید [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بیان [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه و آله [illegible]

کی نماید گل قبول امر حی / دل بباید تا پذیرد امر وحی

کی قبول فیض امر ذو المنن / هست مقدور هوای طبع و تن

هر که نفی الطاف [illegible] / آب و [illegible] [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه حکم ازلی و فرمان لم یزل از ازل الی الآزال چنان جاری و ساری شده که انبیا و نیک و بد هر گونه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نشاید آثار واللّه

[illegible]

غم زنخی نیست کرو ... [illegible]
نظرت اول که شیرین ... [illegible]
دیگرا ... [illegible]
[illegible]
بلکه ... [illegible]
کو ثر تسنیم علم و معرفت
چون گذشتی از سراب ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

تخم بد ملکی که بد کرد و تال | بدگونه بد ثمر در هیچ حال

[illegible]

در معنی لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من الغی چه اگر و چرا
که با غل و زنجیر و اکراه بسوی دین و ایمان کشیدند اگر چه لا به
لطف بر دین که دیدند اما بحقیقت ایمان که ولایت علوی به
نرسیدند زیرا که همه [illegible] است که دیدند مگر قلیلی که از خود
در صحبت از صدق بطلب حق برآمده بودند از دوده ولایت [illegible]

باب بدایت جزو دوی خود گشوده

[illegible]

در صفت بندگان که در بندگی خدا و از دو جای [illegible]
و ندان نادیده و از طریق بندگی به دولت پایندگی رسیده
و حضرت او را بگزیده و حق بندگی بجا آورده است
که فرقه [illegible] مقام نه محرومست

[illegible]

باز گفتن بشرح حضرت انسان کامل و شنفتن در یاد او که مرکز دایره [illegible]
و محیط عالم جسم و جان که اهل شریعت مهدی وقت صاحب آن [illegible]
خوانند و اهل طریقت قطب اقطاب و غوث اعظمش دانند و آن
نور ظهور چون که خلاصه دو جهان حضرت خیر البشرات در همه اعصار
و قرون باهم و بهم دیگر جلوه گر است و چه در هر زمان [illegible]
از اهل صورت که هر عصر خود را خلیفه [illegible] قوم
آن [illegible] جانشان نادیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهوای خویش در پیه هوس پوشیده و هر روز دجال صفتی با دعای هادی و خلیفة الله با سبب بی دیده و دیده گرویده و غافل از نیج کراین ضلالت را مزن در هر شبه و شک وطن دار هر روز خیال شو جهلا را جبال و سرابی را آب زلال پنداشته و دل از کو بهای وجود و لیا که چشمهای زمین و آبهای خوشگوار که از چشمهای علم و حکمت گرد لکار انسانی را دانسته بر داشته هر روز به مجاز زار وهم و پندار آورده و پشت به گلزار حقایق و اسرار دیا ذکرده که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم و چاره جز بعضی مطالب که در ضمن نظم گفته خواهد شد

انشاء الله وحده

[illegible]

چون نگوهی بخشان آیند قهر | بنماید گلستان خار زهر و زهر | نعل از رو بود چون زنهار خویش | چون نگه کردم که عیبم خوش و بیش

چون سرابی را نبینی جز که آب | چون بنماید به ظاهر آب سراب | چون بسوزد تیز عقل و هوش | بنماید زهر قابلیت نوش را

کن حذر از خشم سر بکار | تا نسوزندت ز آه آتشین | خشم حق آمد که ایشان سر زنند | آتشی در جمله بگیرد و بر زند

الحذر زین خشم شاهان الحذر | تا نگردی تو ز ایشان زیر و زبر | الحذر زین قهر جانسوز الحذر | تا نسوزندت سراسر [illegible]

گرچه جمله مهر و لطف و رحمتند | وقت خود هم کان خشم حضرتند | [illegible] | [illegible]

[illegible]

در بیان این خبر که از صادق آل محمد در صحیفة الرضا منقولست که ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و اذا طربوا طلبوا و اذا طلبوا وجدوا و اذا وجدوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا خلصوا و اذا خلصوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا لا فرق بینهم و بینه

[illegible]

مستغنی‌اند چو شد آن حضرت
انجمن جنت گشت پیدا و دل
کز فروغش ... گشت بهشت
از یکی جامی که بود از کرم
لیک فی اشراق پنهانی بود
زین می میخانه گر جویی نشان
تا بدانی کز ازل مست آمدند
قدر رفعت هر کسی از صاف درد
پس همه اعلا و اسفل ...
هر یکی از حد خود مستانگی
شستشان از لوح دل بیگانگی
هر یکی حرفی از این خمر چو جام
جانشان لبریز زین می تا مرید
تا دهند آن ساغر ناب ...
ساقی شیرین لب میخانه دل
آمد او چون بهای می میخانه بر
چون صلا زد ساقی سرمست
بر می نوشین صلای در دهد
وقت از خود رستنی ...
الصلا زین راح خاص کبریا
شورش یاران فزود از بانگ
شاهد گل برقع از رخ برگرفت
در کشید این باده کوثر گزاد
باده ... این فی با دو ...
مستی ... مستی ... و ننگ
باده حق باکی ساز د جان و دل
زین می بخشش ... گر جای کشتی

بازباب علم و هر کو رو کری — جسته علم و دین شد دیده وکری
روبجا سنا علم او جهل نیست — هر دلی علم احد را کیا نیست

بسته گشت از وی باب جمله فتح — در خور این علم خود جان فتح
زآن در باب علم نزدان فتح ظفر — کز نجان بی‌بهره در فتن ظفر

از فتح و قبح وز نفس و هوا — تن زنند از باطن و نور هدا
مرد باطن چون شود هر تمیز — زآن گرفتند این تمیز [illegible]

ظاهر دین گرفته کاینست — خنجر از کیچ در این جا این یقین
بر هدا دو کا تقلید خبر بر زده — ور کلام آنکه باطن سر زده

صورت قرآن بخندند او فرشته — تیغ کین بر سر معنی آخته
کرده قرآن امام و با قرآن — تا فرود شد حقیقت ای رکیک

بسته بر آب از جهل سیه گوی — کرده بر خلق باطل حق شسته
بین خوارج را که بازبرده — نیز از آنان بی هنر کار

تا ورع بانید جمله متقی — چون شدند از نشئه کار شقی
با امیر مؤمنان کرده خروج — خوانده حق را کافر [illegible]

[illegible] — کاین بود سر ستیز [illegible]
کز [illegible] ظلمت از [illegible] — ز شقی عفریت از حسن جور

دل نفاق [illegible] — ظاهرش بنگر که دل [illegible]
گر چه گوید مؤمنم [illegible] — تا نبینی نور ایمانش عیان

نور ایمان اگر [illegible] — بار جو باشد اگر سلطان [illegible]
کی شود سلطانی او [illegible] — جوید او را روز و شب [illegible]

کی بیار آمد [illegible] — تا نه بیند قامت [illegible]
آن زمان گو بیند او آرمید — خاک ره [illegible] گشت از [illegible]

کی بعصر شاهی فرود آید [illegible] — تا بود در سر هوای دلبرش
هرچه کرده بیند [illegible] — زآن [illegible] تیغ زن سر

ره نه بیند در بر الا دلبرش — بل جان دلبر [illegible]
عشق چون [illegible] — دل بدلبر رفت و دل [illegible]

آتش عشق [illegible] — نور معشوق [illegible]
عاشقان [illegible] خود [illegible] — تا چراغ از نور هوا فروخته شد

شمع [illegible] — خوش فرح [illegible]
رفت [illegible] روشن فرو [illegible] — گشت [illegible] محفل بزم حضور

بس فنا دید عاشق [illegible] — تا رسید آخر [illegible]
بسکه از غم سینها شد [illegible] — تا که ره [illegible] درین [illegible]

بس حیرت [illegible] — تا دمی هم از [illegible] آمد [illegible]
بسکه دیدند از جبینان [illegible] — تا شکفت [illegible]

در صفت شهدای دشت بلای عشق که در راه [illegible] و رضا و خوشنودی خداوند [illegible] خنجر و تیر و تیغ [illegible] پیکان اهل عشق [illegible] سینه [illegible] سپر ساخته و مردانه در کوی وفا تاخته [illegible] هزاران جان پاک [illegible] و بوصال معشوق سرمدی رسیده

پاک مردان [illegible] — خاک ره [illegible]
با هنر [illegible] — هر دمی جان [illegible]
بین شهیدانرا درین [illegible] — چاک چاک از تیر و [illegible]
ناز [illegible] — در هوایش [illegible]
بیک [illegible] — جمله سر [illegible]

سر ز نشان [illegible] — از چه [illegible] اصحاب [illegible]
بهر سر [illegible] — در وفای دلبر [illegible]

سر [illegible] عشق [illegible] آمده — چسر اندر عالم [illegible] آمده
داده [illegible] رضای [illegible] — [illegible]

[illegible] — کی تمنای شهادت [illegible]
گر هزاران [illegible] — او دمی [illegible]

دل [illegible] — لذت [illegible] فراموش [illegible]
[illegible] — گیرد از معشوق [illegible]

[illegible] جام شهادت [illegible] — راه در [illegible]
[illegible] جان [illegible] — ور [illegible] جان [illegible]

کی کسی [illegible] — سرخوش آن [illegible]
از [illegible] — او سر [illegible]

کی بود در جان [illegible] — [illegible]
سینه [illegible] — تا برآید آفتاب [illegible]

چون [illegible] — جان [illegible]
آنچنین [illegible] عشق [illegible] — تا که [illegible]

از چنین [illegible] — سر [illegible] عشق [illegible]
ورنه [illegible] آنچنین [illegible] — [illegible] طفلان [illegible]

طفل را تا ز [illegible] — لعب اطفال [illegible]
بیخود او اندر خور مردان عشق — تا بباید گوی از میدان عشق

تا نگردد [illegible] طفل از عشق [illegible] — ره ندارد در صف مردان [illegible]
خویش را تسلیم [illegible] — گو بلا را مرحبا با صد رضا

صبر کن در وادی کرب و بلا — تا شود اثبات دعوی بلا
تا نسازی سر چو مردان [illegible] — سر نتوانی [illegible]

سر [illegible] رضای [illegible] — تا عوض گیری [illegible]
صد هزاران [illegible] — گشته اندر وادی عشق [illegible]

خود [illegible] — چون از این میدان [illegible]
گوی [illegible] — در خم چوگان [illegible]

گوی باید بود در چوگان [illegible] — غلط [illegible] میدان [illegible]
تا نگردد سر چو گو در راه عشق — سر نتوانی [illegible]

عشق [illegible] — کی سرش [illegible]
[illegible] — تا [illegible]

هر که سر خواهد [illegible] — باید [illegible]
پای از سر باید اینجا [illegible] — چسر [illegible]

بین [illegible] — مصطفی و مرتضی [illegible]
در [illegible] عشق — هر چه [illegible]

[illegible] — در [illegible] عشق و رضای [illegible]
تا ز مردان [illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — دیده اندر [illegible]
گشته [illegible] بلا را مرحبا — پای [illegible]

[illegible] — بر [illegible] رضای [illegible]
تا قیامت [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — گر [illegible] عشق [illegible]
این [illegible] اطفال [illegible] — [illegible] میدان عشق [illegible]

[illegible] — بین [illegible]
[illegible] — سر جدا [illegible] میدان [illegible]

بوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — گشته [illegible]
[illegible] — [illegible]

سر [illegible] عرش [illegible] — کرده [illegible]
[illegible] — [illegible]

با [illegible] — [illegible]
این [illegible] — [illegible] بزم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تن که [illegible] خاک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جان [illegible] — خوش [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هر که [illegible] جای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مرگ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

با [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ساقی [illegible] جامی [illegible] — [illegible] جامی [illegible]
تا شراب [illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — [illegible]
تا [illegible] — گشته [illegible]

[illegible] — خوش [illegible]
بشنود آواز [illegible] — [illegible]

[در بیان این نقطه و نقطه الله الخصوص]

در انفصال او وجود اینگونه دید
چون ببیند مش بیخود و بی کس
کوئی ای نفس مر شما را قصد نیست
نی که بودی نام با کم ...
شکر من کو ... کفران کم کنید
نعمتم من ... من هر عنید
سالها در جستجوی من بدید
حالیا کان نشنید از حق نعمت
فی نعم الکو که بجستید خوش
بیخ خود ما کم کنید ای قوم من
سرخوش الکو با دم و دستان
جز دم و دم ... بیابی ...
هر که سازیند م ... بر وی رسید
اندر سه ... م و ... جان
جسم ... نیست چون فلک
آینه افشان شوی ...
چون نبینک شود ... صدق ...
شه جو ... منتهی
بس فنا دم دور از مقصد ...
ان نباید دور دوران ... هم
کر ... آمد بر کنار
چون مراد از نالا آوا ...
نو اگر این ... آن
بنواز ... ی می
چون ... دم
جشنو معدوم موجود از دمش
از کجا آمد کجا شد باز او
شد عدم موجود چون از دم رسید
التفاتی تو عدم را بود داد
چون اثر بگرفت از آدم رسید
شد عدم آینه ایجاد او

بود کامل از حق شان ...
کاین چنان شده وان ...
کمرا دیده و افزود ...
حالیا هم ... بر عار ...
بیخ و بنیان را ز کفران کم کنید
کر ز کفران نعمة الله بر رسید
چونکه ... کنون ...
مر شما را ... از ...
کامد ... مرخا ... گنج ...
تا بگلستان ... بر زین ...
کوش ... بهر ...
کز دمش دم ... دم ... دمید
زندگی ... نفخ می رسید
... از جسم جان ...
همدم ... با فلک
بار ... بالا و پست
... آشکارا نگاه یار
دم زدن ... گوئی

اشتغال او ... چان ظهور ... می ...
فی ... شده ... آب ... صوت ...
خالق ... از اسرار دل ... که ...
از جنی ... نهان ... جنی ... هست

هم ... ز ...
کز دل ... دم ...
صد هزاران ...
از دم ... فیض کرش
... اقر ...
شد عدم ... موجود ...
ورنه کو بودی عدم ...
منی افزون ...
رخ نمود او با ...

جشن از آنکو احمد آمد در وجود
کوئی ای قوم این شمارا ...
خود منم آنم کز خدا ...
آن بود اسمی ... نغم
نعمة الله من این نعمت ...
الحمد کفران ... دم او شد ...
خود لبی ... دعا بود ...
ایجبنی ... کس ...
اینزمان خود جمله انکار ...
کمره ... کوش ...
دیدا ز دم ... دم ...
الحکم ابدال ... ز ... دم ...
یکدمی ... خوش ... دم
جسم چون ... آب ...
وا ... چه کوه ...
جو ... بالا و پست ...
دم قرب ایجا جو دم ...
لاجرم آن ...
هست کر ... آواز و کر
نغمه ...
نفخ ...
باز ... نغمهای ...
... کرد چون ...
نا ... وجود عدم ...
دم ... جنب ...
هست کشت ...
یکدمی ... ما ...

نام آنکه ... چو دان ...
کاتفه ... طلب ...
چونکه شد ... ای ...
نور چون خدای ذو المنن
هر که کرد او کر ...
کی ... باده ... من
شد قبول حق ... داور
کو کند با صبر ...
فاطمه ... خود ... کنید
تا که آوازم ... بشنوید
هر چه ... ز دم ...
زندگی ... از دم ...
تا دمی ... دم
ز ... جسم ... جان پاک
مرغ جان ...
وان یکی ...
جمله ... باقی ...
کانچه ... مقصود ...
کرچه ...
زانکه ... سازات ...
تا که ... شد آشکار
در دل ... آوای ...
ز بر ... آواز ... دگر
بس ...
مرده ...
کز دم ... شد آشکار
اینهمه نغمات ...
دم ...
جنبش ...
جنبش ...
بهر آن ...

فیض ... آمد ...
خوان احسان ... آفتاب
اینهمه از ... نمود است
مرحبا ای مالک ملک قدم
جام صورت باده معنی ...
وین تمامی پردهای کون ...
پس ...
پردها ... پرده ...
تا ... غافلی
پردها ... جلوه ...
پرده ... سوز ...
بشنوی کو پردهای ...
پردها ... آراسته ...
کر ... پرده ...
نیست ... عکس ...
جز ... علم ...
تا ... علم ...
زانکه ... قبول
جا ... علم ...
خلق ...
ارچه ...
بس ... گنج ...
ارچه ... آینه ...
خود ...
وین ...
بست ... پرده ...
تا ...
آمده ...
راز ...
...
زانکه ... علام

باز گشت کوئی ...
با ...
کهنه ...
کاینهمه ...
زیر ...
هر یکی ... خاصی ...
تا کرده ...
وان ...
ره ...
تا که ...
پردها ... پرده ...
بی ... آتش ...
بزم ...
کی ... جمال
جلوه ... آشکار
کی ... نور علم
آگهی از علم ...
فی ...
ابدا ...
هم ...
هست ...
جلوه ... آینه ...
هم ...
هر که ...
وانکه ...
تا ...
تا ... آفتاب
خوانده ...
ابدال ...
تا کرده ...
بنور ... تمام

اینهمه نقش غریب و مختلف
بزم عشق ... کرام
...
باز چون ... جلوه ...
هر زمان ...
کاینهمه آید ... نظر
پردهای ...
پردها ... اسرار ...
در کذر ... پرده ...
پردها ... ساختی
پردهای ... غیب
پردهای ... خالق ...
کر بودی پرده ... نهان
جز فراق ... یار را
جز ... جلوه ...
ذات علم ... صفت ...
... علم
فی ...
علم ...
ساز ...
ایک ...
ذات مطلق ...
پرده ...
جز ...
وان ...
کرد ... آینه ... ظهور
آفتابی ... مثال
غیب ...
منکر ... صورت ...
حق ...
فی ... صورت ...

کرد با هم ... مختلف
جلوه ...
از کمال ...
آنچنان ... صور
تا ...
نیست ... سر ...
کر ... انوار ...
هیچ ... فی
تا شوی آگاه ...
خویش ...
خوش ...
بشنوی ...
زانکه ...
دیده ... اسرار ...
کی توان ...
کی جهان ... ظهور
کی ... علم
کی توان ... آب ...
رخ ...
کی شود ...
گفت ...
رخ ... معرفت
تا که ...
این ...
در ظهور ...
پرده ...
رخ ... خیال
از خیالی ...
تا ...
تا که ... معنی ...
کو ظهور ... معنی ...

قال ...
...
قال ...
...

کی شود پیدا کسی را اقتدار — هر که در خیل سپاه و چشم‌دار
چون عیان گردد ز فرق جنبشی — تا بنا را بید بقدر جا بسی

پادشه را لشکری باید همی — مهر دین را دفتری باید همی
سر مطلق ز چو بر خود جنبشی — نقطه پیدا گشت از سر جنبشی

پس پدید آورد از ابیات [illegible] — در بحار علم اسما و صفات
آینه از خویش بود و شد پدید — می بدید حسن خود را مو به مو

خواست تا بنماید آن چیزی که ذات — کرد خلقی قهر چون از قدرتت
کو نه کون خلق از عدم او آورد — تا که از ظلمت عیان آرد وجود

باب بقا چون کشود وجود کرد — رهبری هر جاهلی را در سود کرد
ظلمت جهل و عدم را بر درید — انفس و آفاق از ادراک رسید

لشکر ظلمت شکست از جیش نور — شد دو عالم روشن از نور ظهور
شد صد فنای قوالب پر ز نور — زان معنی ظرفها کل گشت پر

آب چون آمد آمد روی کار — حق شد از نو باغ دل را آبیار
آب کاسی رفت و آب آمد نوی — شد پدید از قدست چون نوی

بسکه باید آب بهر نقش — بی نهایت شد ز فضل و بخشش
شد دمادم زان فزون [illegible] دل — چشمها خوش بر دمید از کوه دل

آبهای خوشگوار بهر سود آن — شد که بخشد هر روان را ارزان
نهر و جو و کاسه و جام از آب — پر شد از قدرم عنقای قاف

تا شود تجدید آیین کهن — هم بدان گیرد ز نو دور زمن
خون دل آمد چون گیرد در نمو — نفخ رحمت آن کره را پر کشود

نکتهای بکر دل از زلف دم — از ظهور افراشت اعلام علم
مهر غیب از مشرق دم بر دمید — گنج علم و سر نهان شد پدید

نقطه از اجمال در تفصیل آمد — دفتر اسرار کل را باز خواند
غنچه بشکفت و شد شمع عرفان — شد ز عطر آمیز [illegible] معلوم

راز ما کان بود پنهان فاش شد — شاهد مستور چون نقاش شد
بکر معنی برقع از رخ باز کرد — جلوه سازی در سخن آغاز کرد

ز آب علم و حکمتش پر شد ظروف — سر دل شد نو بپاش اندر حروف
هر که اندر صورت حرف و [illegible] — معنی مطلق نماید جمال

پس تو در این پرده چون آری [illegible] — در گلستان سخن هر بوی را
در ظهور و در بطون چون باید این — دیدن مطلق گرت باید یقین

ار تو خواهی معنی سازی عیان — کی فشان از نوی هر بوی عیان
پس تو را تیزی که از حرف و کلام — در بیان آسی و بخانی تمام

باید از اول تو بی ترتیب حروف — بس از و سازی کلامی [illegible]
اولین چیزی که آید در وجود — نقطه باشد مطلع اظهار جود

نقطه اول جنبش کند [illegible] — اولین [illegible]
دان تو در معنی صورت [illegible] — انجمت او گشت صاد از یکی

نقطه را تنزیل دانی شد الف — همچنین بوده حروف مختلف
این آدم و حوا انجمست — رشته زنجال است [illegible]

مفرد است این بوده‌ای از زوج — از دو اجت ابجد آید پدید
هر فها را زان پس نشانی [illegible] — مزدوج سازی کلام آری [illegible]

این کلام است جو انسانی گر او — در حقیقت شد جو پیدا مو به مو
در حقیقت بود هر جا گفت [illegible] — جمله انسان در کلام آگاه [illegible]

بلکه هر جا که بود آن هر زوی — هم زوی هم گرد او در جمع [illegible]
آن ز سر نقطه تا کلمه و کلم — جمله را بین در کلام [illegible]

هر فها چون یافت ترتیب نظام — شد تمام انگاه گفت در کلام
ظرف چون پر شد [illegible] — شد پدید آب معنی را چو جام

آن زبان کز نطق ظرف او [illegible] — هم زبیخانه دل او پیدا گشت
آنچه خواهی خوش [illegible] — معنی پنهان ار آری در عیان

با تو لیس [illegible] آری گفت — خوش بهر جا سازی از حقیقت
در ظهور آمد چو معنی ستی — گوش هوش گیر و ز نورش روشنی

لیک گر کی شنود آواز را — تا کند آواز فهم او را ز را
از چه گر نه بر خیال [illegible] شد — لیک گوش باز ارزش فهم شد

معنی گان بود و نمودی [illegible] — قعر بحر ذات موج [illegible] قدم
گرد چون بر خود ز هستی جنبشی — کرد بر ترتیب هر جا بخششی

[illegible] بخشش [illegible] — خامه بر یاد [illegible]
هستی مطلق که او [illegible] — شد [illegible] نبود [illegible]

نور ستیش [illegible] آدم کشید — مر ظلم را سر بسر بر دم کشید
از عدم پیدا [illegible] — در تعلیم نور حق [illegible]

گشت روشن آنکه هستی [illegible] — هستی بود و عدم هستی نبود
شد روان گنج [illegible] — [illegible]

چشمهای علم و حکمتهای [illegible] — شد روان چون دجله ها [illegible]
علم آمد در عیان گنج خفا — شد پدید از خلق و ظرف هر فها

گر ز ازان کو نه حرف آمد عیان — فهم معنی تو مقصود زین بیان
بود مقصود این که تا نشانی [illegible] — خلق گرد از انجمن قیوم حی

پس کسی کز این بیان [illegible] — خویش را از [illegible] در کار [illegible]
واکه کی کو سوی معنی راه برد — راه برد اسرار شاهنشاه [illegible]

انکه معنی دید مقصود او ستی — زین جهه مقصود معبود او ستی
دوست را جز دوستی مقصود نیست — غیر عبد آینه معبود نیست

او شناسد دوست را [illegible] — او ز معنی خورد در جام [illegible]
باده معنی نصیب جان او ست — گر دل و جان جوید او گم کرده [illegible]

گر شود این ظرف عالم پر ز [illegible] — نبود الا قسمت مستان [illegible]
هر که از این راح رحمت [illegible] — ظرف کی جوید که مست [illegible]

هست هر جا باده و ظرف [illegible] — لیک در هر ظرف کی این باده [illegible]
باده معنی شد [illegible] ظرف [illegible] — انکه را منظور دل جز باده نیست

مستی او را از یکی پیمانه است — کاین دو کون او را یکی پیمانه است
واکه مست از باده پیدا گشت — کی در این پیمانه او بیگانه گشت

انکه زین می فارغ از ظرف شد — بر خیال [illegible] عمرش صرف شد
کی دل اندر ظرف بند و بند [illegible] — کشتی دل اندر [illegible] قدم شد

هر ده دل گر دل بر بند [illegible] — تا انکه او زین باک می [illegible]
خود نظر بر ظرف [illegible] — ور جمال حسن معنی [illegible]

ظرف صورت [illegible] — بستر صورت [illegible]
تا تو از صورت نه برداری نظر — کی نظر در معنیت آید گذر

تا نظر بر ظرف داری گر [illegible] — چون نظر داری [illegible]
گر بصورت باز مانی آفلی — هچو صورت هر معنی غافلی

[illegible] — [illegible] معنی کی بصورت [illegible]
ور کند بر نقش صورت [illegible] — نیست [illegible] نقاش [illegible]

در مذمت عشق مجازی که مانع از محبت خدای تعالی است [illegible]
حدیث وارد شده ولی که از محبت خداوند خالی شد [illegible] محبت
مجازی شود و هم حال بایست صورتش نیاز بود هر صورتی که [illegible]
از معنی مانع آید آن مجاز است نه حقیقت زیرا که [illegible]
نیست مجاز است باید که صفت حضرت [illegible]
ولی که از درد عشق [illegible] نیاز [illegible] عشق مجازی [illegible]
[illegible] نیاز [illegible] آنگاه باقی [illegible] پیوند است

دان که [illegible] حقیقت [illegible] مجاز — تا ندیده [illegible]
بر دار این کاسی ز صورت — نا نگرد در ره معنی [illegible]
بر شکن بتهای صورت [illegible] — تا بری ره بر [illegible] صورتی
ای هوا را نام داده نام عشق — از تو [illegible] نام عشق
چند بوی از پی صورت [illegible] — گر [illegible] صورت [illegible]
عشق صورت [illegible] صورت [illegible] — [illegible] العاشق [illegible]
چند ای شهوت از [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

لایزال بود چون [illegible] — [illegible] — فانی چون [illegible] فانی — دل [illegible] بجان [illegible]
عشق صورت هچو صورت [illegible] — جاودان [illegible] — عشق باقی [illegible] زنده — ور [illegible] طبع [illegible]
چند طبع و هوا بودن [illegible] — از خدا [illegible] — بنده کی خاص خداوند [illegible] — گرد [illegible]
زنده آن [illegible] — [illegible] — ای [illegible] صورت [illegible] — بین که [illegible]
گر تو کوی [illegible] — [illegible] — جان [illegible] صورت [illegible] — هر [illegible]
بای [illegible] — دل [illegible] — [illegible] صورت [illegible] — جنبش [illegible]
جنبش [illegible] — [illegible] — انکه [illegible] — بر [illegible]
پس تو [illegible] — [illegible] — لیک [illegible] — زان [illegible]
با علی [illegible] — [illegible] — [illegible] — زنده [illegible]
چند [illegible] زندگی [illegible] — [illegible] — [illegible] صورت [illegible] — [illegible]
چند [illegible] — [illegible] — [illegible] — راه [illegible]
لیک [illegible] — [illegible] — [illegible] زندگی [illegible] — ساقی ره بر دل آگاهی [illegible]

تا دلت تا کرد ای آگاه و خبیث / ور تو توفیق حقت همراه و خبیث
کو سری با اهل حق میداشتی / چند ها در شوره کی میکاشتی
چون نه حق را اهل حق کردی قرار / زان بماندی بیش صورت نگار
طوق حق افکنی که از گردن فکند / دیو صورت بر کشید او را ببند
دل بجاز عشق حقیقت شد تهی / باشد از عشق مجازش ابلهی
از تو گوئی کاین طلسم است بر گنج / از چه در باطن معنی عمری برنج
کر بلست این از چه تو نوئی مجو / سال ها زین پل نمی کند بگو
هم ز نیرنگ نقش بستی بر آن / کو نمودست رفته تا آرنیب
دل بدو بر نقش صورت نگار / هر دمش الا بد از غفلت بر او
چون توانند منزل حق چون شدن / زنگ باشد جای بود دوشی آن
کفر باشد دل ز تو بر داختن / پس بسر کین دانی از او باختن
حیف باشد دل ز جان بیرون شدن / نقش صورت جان جان بیرون
در تو گوئی بینم اینجا نور حق / نور حق را هم ز حق جوای لیق
در تو دیدستی حق از دل جو / باز ماندی ماندی از حقیقی
ور تو بیستی بیده حق جو باش / کاول از حق کرد آن نور تاش
جو نکو تر زان کشیستی جز که نور / تا بد شد تیره وز دل در حضور
حق ندیده نور حق ز آن شناخته / جو نکو کشتی عاشق دل باخته
دان هوس عشق که تو نشاشی / تا هوس تو که نور الکاشتی
تو نکرده ما ز ادا ز نور فرق / از خیال جو نشدی در نور غرق
خودیه افتاده کاین تو رکاب / با خیال که تو نفس هوا
اندکی خود فکر کن اگر ببین / نور حق را مرد دین باشد چنین
جز که کاین نور حق تابان شود / باشد او که جوان جمیل
جلوه ها بیش آید کل بر جای حق / جای دل را محو در جای حق
بشنود آن شیر بیره دم باشد / ز روی حیات جاودان زنده
پرده ها را پاره سازد از نظر / هیچ کند او ز غیر حق اثر
زشته کرد دل ز قید باسوا / تا ز بیچ در دل جز آن که
خوش شیره هستی عاشق تمام / تا جان ماند در رضای دوست
کی شود بند ش بیاز خلط ... / ور نه هم هست آزمون
مکر نفس است بین خیال نزد / تا در آید پای آزاد او به بند
آزمون کو باشد از صورت / در بود صورت پرستی خود
تا نکرده دل تهی تا آن بی بنا / کی شود آلوده با عشق تی نز
دل چو خالی کشته عشق خدا / عشق صورت زد علم در کشور
حق چو رفت دل در آمد ... / در کشا قبا ما در ادا کند زد
میکند کند دل را جو پیام / عشقهای صورت عشق تی بیام
عشق بر صورت بنا پاید بدار / خوش آن آزاد از این هوس زار
تا ز بیچ هوس نزد جای آل / کی دل آید بر سر جان دل
در ره حق شد این شیخ فنی / هم نکو زین در پناه حق روی
جز ز بالا خداوند کریم / کس بشنود از چنین شیخ عظیم
بیمار نوری بیل تا نوا ز حق / زده کرد بیرده پندار شق
هر دلی کز نور حق یابد مدد / او شکا فد موبمو تیک بد
انکه را نبود ز حق نور منیر / کی دهد تمیز آب او از کبیر
وانکه را این نور حق از کرد / او خرا طیبی شود بی غبار
بنود شرح این نمود در صد / کی کند تمیز نور از غیر نور
چشم با این چنین باید مردرا / تا شناسد مرد را او کردرا
کرد صورت کاه هست دام / مرد زند بشد شود نا کاه صید
فرق به مرد را از کردوی / صورت تن تا نه بند جان ...
در رود از کرد صورت بر در / بس چه جند کاین چه ...
تنگ صندوق تن را که تن / قدر شیر انجا فتند
پوشش اهل صندوق تن اصد ... / کی فزاید قدر شیر از ...
خود مرا دارا کر بدان ... / قدر کی دارد جو از سر کین ...
پی زند بر کرد لش ... / بس عزیز اسست ...
اهل اشن نظر بکو ... / طفل باشد آنکه خوش ...
حسن ظاهر کی پسند د ... / تا نه چند اندر ره هوش ...
مجلسی در صورت حرف ... / هم نظر ... شد مدام
تنگ رود در حسن و حرف و گفتگو / بنگرد تا چیست معنی اندر او
شور شاعر را ز حکمت ... رب / مو بمو تیز به ... ادب

در معنی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله

او ز حرف از که از ... بود / در گفتش از معنی اندانی بود
خوش سود از حرف تا معنی ... / مرد را سه اکنه نحیت القشان
ظرفهای حرف را برهم زند / تا از آن در ... و معنی بر کند
ننگرد بر حرف و گردهم ننگرد / هست آن تا نه ... بخش پد
فرق به ... / وانکه بر سرکین ...

هر دانه با انکه این بحر ... / هر یک از آن بحر را هم ...
سوی اشکافد تفصیل از کل / بر نشانه جای خود هر خار و گل
فاش چند بهر اسفید و سیاه / هر چه هست از علم و انوار الٰه
این بود علمی که هست از غیب دان / اینچنین علمیست سازنده جان
نان چنین علمی بکو کی بی ... / تا بهر غالب شود آن غالبی
یابد و دست ... آنکسی / کاینچنین علمش بود زانکه کسی
خوش ... این عالم ... / تا بیا ید بر تو زنور هدا
پس تو جوهر ار از نور ... / خار ...
در نباتیر ... / نیست عقلش ...
جز که با امداد حق باشد جمال / رستنه ...
تا مرد با ید فهم از نور حق / می نکرده بیره های وهم شق
نا توان ... در جای ... / چنی ...
چشم صورت بین ... / از حق او چشم بصیرت ...
یا دلش نور فراست یار شد / دل ز خواب غفلتش بیدار ...
خوش از آن نور فراست ... / بیند نقش صورت از جان
ای لب ... / لیک در باطن ...
ای ... صورت ... / لیک در معنی ...
عکس ... / بنود ...
تا نظر صورت ... / آن نظر ...
اگر ... / ما ند از معنی ...
در معنی طالب هنا ستی / اعتبار از حرف و بیشی ...
معنوی ... / خواه ...
تشنه را بر ظرف کی باشد نظر / آب جویا ...
ار چه چند ظرفهای بیشمار / تا نه چند آب کی گیرد قرار
هر کجا ... / تا چنین ...
آب علم و حکمت ... / ار چه ...
چون بود ... / هر کجا ...
... / آب ...
کی نظر بر ظرف ... / تا ... ظرف خالی ...
... / تشنه کی ...
بنود ... / خواه ...
... / هر چه باشد ظرف ...
آب ... مقصود ... / ...
آب بود حرف و در ظرف ... / تا نجه ... آب ...
ظرف ... / هر ...
... / جز ...
جون ... / پس تو ...
... / کر ...
منکر اندر ظرف ... / تا خوری ...
هر چه ... / تشنه کی ...
خواه ... / هر کجا ...
چونکه منظور تو از حق ... / خواه ...
کر ... / د ...
تو نکمی ... / تا که ...
... / هر ...
از تو ... / چنیش ...
کر ... / بیشتا ...
... / از ...
جرات ... / حق ...
صورت خاصی ... / چون ...
هر ... / تا ...
کو ... / ...
آمد ... / ...
حق ... / ...
عقل ... / ...
رسم ... / دیده ...
هر که ... / بود ...
الکه اندر ... / ...
کو ... / ...
جنس صورت ... / منزل ...
کر چه ... / لیک ...
هر کرد ... مقام دیگر است / آب ...

اهل دوزخ راست غسلین و حمیم
هر خورش را جای خود او را بجا
وانکه علم و حکمت و نور یقین
در بود با علم و نور معرفت
در پناه و قرب یزدان [illegible]
انکه با سوز او دمش گرمی [illegible]
داشت انکو آب علم [illegible]
کی بود اهل صورت و معنی [illegible]
بت پرست [illegible]
خواست انکو صورت و معنی تمام
هر کسی بر قدر همت [illegible]
گر تو خواهی نور با [illegible]
نیست تا چه طلب همراه تو
ساعتی بیدار باش [illegible]
[illegible]
حلقه زن چون آشنای خانه
آشنا وش حلقه زن بر در [illegible]
گر زنی با چه حلقه [illegible] زنی
تشنه را [illegible]
تشنگی بجو که هر کو بعطش
تشنه [illegible] گشتی با منی
این طلب بین تشنگی [illegible]
هر چه در دل [illegible] مقصود بود
جز خدا [illegible] آن صورت
وان کی صورت [illegible]
نو شد از حرف صوت [illegible]
بنده دنیا و صورت [illegible]
حق این کا آشنا [illegible]
طالب [illegible]
بنده صورت گر [illegible] خلق
گشته از علم [illegible]

سلسبیل و کوثر از اهل نعیم
هم درانجا باشد آتش برقرار
هستش آنجا صورت [illegible]
کوثر و تسنیم هست [illegible]
جای اندر جنت اعلی گرفت
کی رسد با صورتش در [illegible]
کی بود در خورد کوثر آن [illegible]
معنوی را کی بصورت [illegible]
داد آن صورت [illegible]
هم بدانش [illegible]
دادش از [illegible]
از هوس [illegible]
با زنی کرده [illegible] در کاه تو
تا جواب آید ز علام الغیوب
زآن نه فریاد [illegible]
فی جناکو [illegible]

در معنی من قرع بابا و لج ولج

کی بجد و آشنائی [illegible]
تشنه چون [illegible]
بر [illegible] از آب [illegible]
از [illegible] طلب [illegible]
بی طلب کی [illegible] مطلوب
هر کسی را خود [illegible] معبود
هر چه صورت [illegible]
بنده حق از [illegible]
چند از حرف و [illegible]
کز زبان [illegible]
ملک معنی را بصورت [illegible]
کرده دام [illegible]
کی شنیدی فانع [illegible]
آب حیوان [illegible]

هر گروه را هست [illegible] خورش
هر که شک و ظن [illegible]
با خیال و وهم و ظن [illegible]
انکه هست انجا [illegible]
انکه اندر دوزخ [illegible]
ظلم باشد [illegible]
کی خدا نه [illegible]
هر چه هر کس خواست [illegible]
اهل معنی چون [illegible] صورت
کی از این [illegible]
داد [illegible] خواسته گر خواهی
با هوس [illegible]
خفته [illegible]
[illegible]
خوابنا کی [illegible]
کوفته [illegible]

هر که در آینه صدق و نیاز
گر جهان [illegible]
تشنگی [illegible]
بی طلب [illegible]
طالب [illegible] صورت او بود
جز خدا هر چیز مقصود [illegible]
خامه [illegible] صورت [illegible]
صورت [illegible] آینه [illegible]
مسلسل صورت [illegible]
صورتی [illegible]
معنی مطلق [illegible]
کرده حیران خلق اندر [illegible]
کی ز آب [illegible]
هر که [illegible] صورت [illegible]

کز جهان [illegible]
صورتش [illegible]
او [illegible]
هم [illegible]
کی [illegible]
هر جهل [illegible]
[illegible]
انکه [illegible]
روا آن [illegible]
سر خوش آن [illegible]
چون [illegible]
زان هوس [illegible]
خواب [illegible]
ره [illegible]
لشنو [illegible]
آشنا در کوفت [illegible]
زانکه [illegible] آشنائی [illegible]
کی [illegible]
بهره کی [illegible]
خوش [illegible] آب علم [illegible]
هر کی [illegible]
مرد معنی را [illegible]
در حقیقت [illegible] معبود [illegible]
بسته [illegible]
تا [illegible]
می [illegible]
که [illegible]
بنده صورت هم [illegible]
با وجود [illegible]
جنگ از [illegible]
اهل [illegible]

هر که از این

هر که او بی صورت [illegible]
آب چون [illegible] تشنه [illegible]
خواب [illegible]
تشنه [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
تشنه آب [illegible]
سوی [illegible] حروف
از عبارتها [illegible]
گر چه [illegible]
انچه خواند [illegible]
اهل [illegible]
[illegible]
حکمت و علم و فن یونانیان
حکمت [illegible]
[illegible]
کو [illegible] خواب [illegible]
[illegible]
تشنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
گر [illegible] بکف
[illegible] آب را
هم [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
[illegible]
از [illegible]
کی [illegible]
[illegible]

وان که از آب [illegible] غافلست
آب کو [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
بل [illegible] اشراق [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
فهم معنی [illegible]
کی ز علم [illegible] حکمت [illegible]
اهل معنی [illegible]
[illegible]
چیست [illegible] حکمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ظرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
آب علم حضرت [illegible]
تا [illegible]
باز [illegible]
[illegible] آب کوثر [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرده [illegible]

هوش [illegible]
تشنه [illegible]
خواب غفلت [illegible]
آب [illegible]
تشنه [illegible]
[illegible] تشنه [illegible]
[illegible]
در عبارت [illegible]
در کلام [illegible]
انچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
گر چه [illegible]
تشنه [illegible]
[illegible]
تشنگی [illegible]
در [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
تشنگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد [illegible]
غیر آب [illegible]
بل [illegible]
[illegible]
[illegible]

تشنه [illegible]
[illegible]
در [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
نور معنی [illegible] کلام
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
محرم [illegible]
خوابنا [illegible]
پس [illegible]
که [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
که [illegible] آب [illegible]
تا [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]

قال آب خدا و [illegible]
[illegible]
[illegible]

لیک بی پرده داد این شاه درست
جز ز فیض بخشش آن رب من
در دلت چون ما اسیر شد قضا
ای برادر آب دل را پاش طهر
چون کشاکش نی ز دل دور شد
تو همان بودی که قبل [illegible]
خودشناسی چون شناسائی [illegible]
چون نمود هستی معدوم گشت
تو همان هیچی که او غیب بود
لا ترا از بیش آید بر [illegible]
تا بیفتد پرده ها کل از میان
باطل معدوم و شیئی کی است
چون بیفتد پرتو [illegible]
قطره و دریا گشت [illegible]
[illegible] در عشق و طلب فانی [illegible]
ذره چون از شمس محجور [illegible]
تا [illegible]
تا فایده ای ذرات فیض
هست [illegible]
ارنه بکشودی ره او [illegible]
او چو خوانا از فضلت [illegible]
تا چه سبب شود ز خود بردار [illegible]
کر نما از این خودی [illegible]
بس قطره چو [illegible]
بسکه هستی خودی گرفت
خود همان بود و جز او نی هیچ کس
نفی غیر الله نفی خویشتن
ورنه در ذرات [illegible] خیال
روز مسکین بود این [illegible]
باز [illegible]
شب اگر [illegible]

نی بجو دریا بجو در نی زمین
کی ببینی اندر خود این [illegible]
خوش بدان شد آب [illegible]
خاطرت خالی ز وسواس [illegible]
هستیت از هستیت مقهور شد
بر طفیل هست هستی [illegible]
تفرقه هستی [illegible]
هستی کان [illegible] معدوم
ما بقی را بین که او [illegible]
زآن [illegible]
او بگردد در دل [illegible]
خوش بدان [illegible]
تا فتح خوش بی پرده خورشید
موج بحر [illegible] دریا کشید
باشد از قطره [illegible]
قطره چون از بحر جود دور [illegible]
باز گردد تا باصل پاک خود
تا رسانی [illegible] اصل ذات
آمده از بحر [illegible]
کی بجز سوراخ تن [illegible]
ره بهشت [illegible] ساخته
آن سری با وصل اصلش [illegible]
می شود راه تو تا چند [illegible]
متصل گشته به بحر جاودان
هستی مطلق [illegible]
لا اله الا الله [illegible]
کی [illegible] وحدت سلطان
هرکرا این توحید [illegible] جمال
[illegible] از شب [illegible]
روز او بس فرخ و فیروز شد
روز [illegible] اسرار [illegible]

گر [illegible] بگشت
داد چون [illegible]
بایست خضری که در ظلمات [illegible]
پاک داری گر [illegible]
چون [illegible]
خود تو آن [illegible]
چون [illegible] دیده ام
پرده هستی او تو [illegible]
پس [illegible]
لا و الا پرده های [illegible]
پرده چون [illegible]
نیست [illegible]
ذره نوری که [illegible]
پرده ها چو [illegible] قطره [illegible]
تو بجو نی او بجو [illegible] خویش را
[illegible] خدا [illegible]
پرتوی از نور خور [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
اینهم از جستجوی [illegible] هستی
چو نکه [illegible] هم بجوی تو
بگسل از تن [illegible]
چون خودی رفت [illegible]
[illegible] شد
رفت بیرون از میان [illegible]
[illegible]
آن موحد کو [illegible] توحید
تشنگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

راه باز است سوی بی اشباه گشت
بینی اندر خویش [illegible] صفا
ره بری بر چشمه آب الحیوت
جوی را بینی به دریا متصل
آن زمان بینی که بحر و جوی [illegible]
خویش را [illegible] هستی [illegible]
هم ببینی [illegible] قدم
بینی او را بینی از خود [illegible]
پرده هم پرده جز الا الله است
[illegible] حضرت [illegible]
آمد اندر جلوه نور آفتاب
شد چو باطل پرده [illegible]
پرده آتش [illegible] بود
سوی اصل خویش رفت آن قطره [illegible]
تا بیابد وصل اصل خویش را
[illegible]
[illegible] ارسال کرد [illegible]
ره دهد در عالم [illegible]
کی خبر بود [illegible]
[illegible] هستی
[illegible] تو
[illegible]
[illegible] سوی اصل [illegible]
[illegible] شد
ماند باقی الله باقی [illegible] مدام
معنی توحید دانی [illegible]
[illegible] توحید [illegible]
[illegible]
[illegible]
روز بر تخت سلیمانی نشست
روز [illegible] منیر

[illegible]

شب هم [illegible] باشد تا [illegible]
طمطراق [illegible]
نالها کرد [illegible] غم بسی
[illegible]
[illegible] آرد [illegible]
تشنه [illegible] سالها
تا [illegible] تشنه علم [illegible]
سرسری [illegible] اسرار [illegible]
ورنه [illegible] جلوه حور
تشنه پندار [illegible] خیال
چشم خود بینی [illegible]
تشنه آب آشنا [illegible]
[illegible]
ای برادر تشنگی [illegible]
[illegible] طمطراق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible] در علی
ره دهم در حضرت [illegible]
[illegible] گلستان
[illegible]
[illegible]
هم ببینی [illegible] تو
[illegible] کبریا
[illegible]
[illegible] مستقیم
[illegible]
[illegible]

هست [illegible]
بود و شب شد [illegible]
نی بجز [illegible] کسی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جلوه های [illegible] سخن
کی [illegible] جلوه های حور [illegible]
[illegible]
تا ز حق حق بینی او آموخته
[illegible]
[illegible] تقلید [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
تشنه وصل خدای بی نیاز
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
طمطراقش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نالهای [illegible] سرسری
تا ببینی جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در علی بنمایم آن نور جلی
[illegible]
[illegible] دوستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرچه خوانند او ستمشنه ای پیچ چشم
دیو اگر صد گونه کرامت بود
گر همه او شحره ادا تحقیق
گر نشد به خرق آن هیچ کار او
گر چه فی علم و عرفان آگه
تا نه بشناسی تو اول باب را
عارف او عارف آن نشد
همچنان ابلیس بی‌نور باشد او
در شبی تاریک بر روزن بعین
جز ورا چه گوی توان کرد آن نگاه
تا نماید خود نمائی آن ابلیس
بس ستم جانست آن دو ولی
صد هزاران خلاف امر زندگی
هیچ و منت چون ستیزه یا شیخ کبر
کذب نبود در این حضرت علی
گفت بودم من به کشتی همره کمیل
گاه آن که بخواندیا اندر درد
کرد صدای اهل دوزخ شنیدم
دیدمش همراه چشم اهل جان
حاصلی گر چه عمل را هیچ نیست
کی شاد آن نقش با شهر جو کو
کار ما این باید و هیچی نه شکر
کی کند او غیرت جهان بالا
کرد روزی به جاده بر نگنی
هیچ بد بار کی با کفر زانه مرد
آنکه کان جلوه او نوره سرت
تا که سحبان جلوه نور علی
هر بلندی هی یکه است آمده
در نهایات ادب بی نهایتی در او
با ادب با زبان میاید چون
هر جا نه در درون کرد او کنی

کرچه دانند عارفش چارپایان
کی روانند او بوده صفاتش بود
بشنوی ز خرقه‌ش حق و فی
هست به اهلبیت او را با او
بر آن گشت هست جز زبان است راه
کی شناسی حضرت و آب را
کو درون خانه زبس در گاه شه
در خیال و هم و در ظن باشد او
کی تواند دید انوار یقین
از زیر کس و را که باشد پاک
با دو صد ره در بی بریم شمس
در خرابات نه جات چله
هیچ نفرائد بجز اهل جمی
نیست بجز ارتباط خویش گیر
تا بگیرد زو دل آن صدق مرد
با امیرالمؤمنین آن یک لیل
خوش در قرآن همی خواندی سرود
بنو این عرض بجز اهل جحیم
بر علی می رفت و شمشیر زنان
در بود جنس هم همی نیست
نیست که بگیرد خوش کی و آن کو
ورده تاک ای جان بی پاکی حق برفت
هیچ که کسی را بپرسد دل
همین آنحضرت بی گمان
بر قضا و ان جمله مقصود کرد
شعر عارف به یک صلی کی کو
دیدن اندر روی کرش حقی
بحر او کان ایهاش حق است آمده
کو هر که کهنه خطا را این لیا
ما خودی در حضرت غفلت
خواند در محرم بشناسید گفت

باشدش گر صد کرامت هست پیچ
کو نباشد وز آن آگاه بیش
پیش شرع رسوا شده و آن مرجع
اگر از میزان اهل بر نفس اوخ
تا نیابد آنکه جنابی در درون
همچنین گر عارف این باب این
اگر زانکه بیدار شد رهام
کی بود نور یقین آن دزد را
کرد زنده خود را بیقین آن بر بس
اهم که جای که نبود ز شیرشناسای آن
در دو ده جات است در وی
منکرش در چه شده در آرزان
زانکه صورت داری ولی آیت
بی دلیل شرع عمل او کوشر
صدق جو حبودی مستی باس آن
آمد آوازی که و ایشم اپس حزین
غبطه بردم من از آن احوال کس
بس شکست بیا نبکو به کار
باز جیران ماندم اکنون راه آن
تو نیک خواه را یح زشت
گرچه ابلیس بود حسن عمل
رخ همه رخ نکو باید نه جبه
با بیوده با نخست هر کشد
تا تا فرو گشت در جهان زند
بشنو اکنون کان کو کرده کرد
آه و عمل آینده را بار او
بر متناهی هر دو در کار یابد
رخ شعاب این ره در با بکیم
کشتی گر در آمد باد
با هست از دل در آمد در حرم
هست چون تیغ بر تیر ناگهان

تو نگوی آن ز کرامات کوی بو
از خدا گو نور حق را هیچ بیش
زانکه بنود جز رعایت باد هیچ
کار پیش کشیدی نفر و خ
بنود آه بی از رحمت جهان
نیست عرفان آنها را هیچ
دزد کی بیند او در نام
کو بیند وی بر ده ستری ز اسرار
کی بیند جز خبر وی از گنج حق
فاش سازد ستری زد بر نفس
بشنو حق از مسجد است از انتما
زار ما هی کی بشنو خطش این
ذوقی از انوار ابا یقین
بی ز صد تن کوه عالم دار
خواندن از جان به نیاز آر ستا
کز حسنش دل همی کش غمان
یا که شد شرنده دانا حرش
بعد چندی که شنیدم این سر نگار
چون بدیدم المنشن زده آن
هم برابر تنگی که شد در شکویت
نه بس مش نیکو هیچ و عمل
تا نه دهقان آتش در وی تند
هیچ بد را نا شمرد یا بیگی
برخی جانش آتش نیران زند
گیر دار عرفات دمی تا ایش
خالی از حقیقت سر دانه
تا آسمان همه ما الدلجی رخ بجای
کانعت فقد کنز اسرار اقدم
او به حیند تو هیچ اسرار رب
تا نشینی بر سر خوان کرم
هم تو تا پیشتر ای می باید

تا شنا بودن به از بیچارگی است
میبد و نداز به هر طرف باصد ستیز
باشد او عمر از برای لقا بی
غرق اندر جوش بحر شد شه
چونکه همه ستی تیر نوش و نیش
عشق اول که ما از بیش بیش
بنده داشوکت مهر هم است
ما نظر رنج از نکو رنج افروختن
جبه او جرائی که حقیقت است
قلبیا تا صاحب ان دل را این
بان مرد زدانه که حون آن
هستی انجا نه به باب حجت است
اندر عشق علی رخ بر صواب
بی هدایت کی شناسی بی رهی
بی هدایت خدا کس بر ولی
تا مهجی در تو اول از بروی
اگه زمین در نقطه جبر کرد اهمیت
منکر سر ولایت کافر است
از اطراف اهل اسلاف و دین
این را که کسی که مهر بی گمان
معنی اسلام چون گشته جوی
بانی چون کشت ما عیان
آن بود اسلام و این ایمان است
امر و نهی را کار اطاعت و انحراف
عونی که او زد ولی آگاه شد
بی ولایت را اعمی ذوالجلال
گفت با آنکه ستم اشاه و این
شد بنور نیتو اکنون حنیم
عارفانه از نور بام کو مسلمین
دین خالص این بود ما بر این
نور از بهشت جو دیان گر کسی

بی ادب بودن به از نیرنگ کار
از بی هر خوب آن به در کبر کبر
با ادب از دو چشم بهر خرقی
بلت غیرت غرق دانی بحر
چون تیز پیشت نه ساکن پیش
هر که سر بر تو بود و اهمیت
جای کی او با بر از شاه حقیقی
دیده را از چه دیده بر ده خیمه
بر رو اند و صحبت بی زوال
با ادب اندر در آن خوان نعیم
مهر جلالش که مر خوان جان
فیلقی از آن جو حضرت است
کی شناسی این که رو در گاه حق
کی شناسی این که رو در گاه حق
کی شناسی راه و در عشق علی
کی شود اهل از اندر در بهشت
کار تا باز ز ولایت او لیست
این برا باب بصیرت ظاهر است
در دواج جان گفر بیش ایمن
فشر با شد قسمت و خود سزند است
با ولایت بر و آیت بگروی
در ولی جبار نکو راه جست
بی زبان بنود اسلام است
اهل معنی که در صورت دری
از ولی و عدف آنکه شد
کس نکشت آنکه زنی از انوال
عارف است عارف آن تعین
مؤمنی شد ممتحن در رون امیر
شناک در باب او که شد ظاهر آن
مرد بر همه آن دین کرچه بی هر گریم
در روی این نور دانی بانجان گر کسی

اندکی بنگر که چون این کار خلق
تا در من فانی شده این و از چنین
هر جانی چو ای تبرت هست
توت و همی چنین چون خرابی
اگر نمیرت نبود از فروی
جنس نقد بی که کم از ندانستی
لعل دارد و لی چو دا نقد زر
خورده و رزق از خوان حق شناس
باصد سنگ ماده سنگ برده زان
تن ز دن تا باب ابر با آن
هستی از سر نفیر را با افتخار
با محبت با ادب به باب عشق
در دو لی جز داد است ایمنی
مر کرا انبرد هدایت کرد او
هم خدا را جز رده توانی شناخت
بر بودن ده بر درون در مرد
کی زانسرار ولایت بوستند
کافر است و نیست جز اهل سعیر
خود ولایت است این متقن
چون بقری بر خدا و بر رسول
اول اقرارت اگر بی بر خدا
از نبی چون در ولی ره بافتی
بر ولی کان مست اولو الامر آنکه
معنی آن دار که او مؤمن بود
زانکه باب آن بعبا شده ولی
شد ولایت بر ولایت باب
نیست کس آنکه نعره دو ز قیم
اگر خالص بر هم دار کام
عارف من عارف آنکه کشت
دین ساسانی این شهیر
بان ببین این نو شهنس سقام

بلت غیر نیر حلق و هی دین
بهر تن داری عیش تن شد
هر باقی چون قسمت نیست نیست
چون نخواهی غربت الکلی
چون شناسی حال آزادگی
خاصه آن عیش کتابا مولای
زان که قسمت بر زان بی نیخ
گرد از کفران بیچون کند حرام
قسمتی شد دیده آن خرم نیاب
بنو اکنون به سر انجام آمدن
افتخار خویش بین باکرد کار
خوش در آگو هستی از انجام است
در علی جز با ولایت است
زین ره وزین پیشست ره
تا نکو تو گوقت ای ای ولایت
هر که ره بر این ایمنی مرغ جست
اگه از شاه و ولایت سر کشید
از جهاد شد هر هستی و نکبر
بی زبان نیست در اسلام منقر
صورت اسلام و دین کو دینی قبل
بر حق کی بتوان کرد اقتدا
تو ز شاه و هر در نیکو تن بشناختی
باید از جان شد مطیع امر را
بر ولی از جانی دل او چو بود
زو ببری رو بر هوای اهل
شد ولایت بر آنکه ابدای
هر که بر بقا شد بنور است
شاکه مرتا بست پر او نوبه
عارف آنکه زمن آگاه گشت
هر که بی عرفان این شه کرامت
تا به چنی شیر بدانی تا تمام

حکایت یکی بابایی کاران آ... باک درای سوال الوالی امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام آنکه چه جای کو فعبد میکرده الا آن

در معنی ابن الحدیث دیالها ... الطواء بعید ... وادو ... عبد ... رسول ... خلیفه ... علیه السلام ...

سر هر دانی تو از آن شاه جو / هرچه خواهی زینت آگاه جو
ره نمودن سوی آن شه باز کن / جان و دل را خوش بدو همراز کن

هست آن را ایمان به آنچه [illegible] / وصل او بجوی و از دوری مرم
هست مؤمن آنکه باشد خود درست / مؤمن آن باشد که او از خود برست

خالی از خود گشت پر از نور وی / بلکه ره در کشتی مستور وی
دید هم از نور او [illegible] نور / در طلسم جسم آن گنج حضور

هست آن نور شه بر شه دلیل / ارچه صد صورت بود [illegible]
جز بنور حق نگردی حق شناس / هم ز حق مجوی این نور شناس

جز بنورش چون توان [illegible] / چو تو اول نور و آنگه [illegible]
آن تو خواهی کرد [illegible] / تا ان [illegible]

تا شود این نور [illegible] کلید / در طلب بس رنج ها باید کشید
زانکه [illegible] / عاشقی [illegible] جان [illegible]

رایگان [illegible] تا [illegible] / گو رسعی برده رنج [illegible]
هست [illegible] گنج [illegible] / گنج گر [illegible] بیبر

کوشش اندر صدق و اخلاص و عمل / تا رسی بر گنج نقدی [illegible]
تا توانی [illegible] / کی توانی دید گنج نقد دین

تا نبینی [illegible] / کی رسی بر نقد گنجی یا بها
عاقلی [illegible] گنج رنج / تا نگیری [illegible] گنج

شد جانی [illegible] / تا نگی گنجی [illegible] کند
عاقلی [illegible] / تا نگی [illegible] گنج [illegible]

جمله اندر نسیه خود را [illegible] / تا نگی را وصل نقدی [illegible]
سعی کن [illegible] نسیه نقد آورد کف / زانکه باشد نسیه را [illegible] تلف

از تلف [illegible] نسیه نقد / تا ز نقد از کف [illegible] نقد
نسیه را از جهد جهدی نقد کن / خویش [illegible] حق [illegible]

نسیه [illegible] / خود تو گردی [illegible]
بوی نقدت تا نیاید بر مشام / بشنوت آگاهی از نور امام

جستجو کن نقد وقت خویش را / نقد کم گو و هم [illegible]
[illegible] / تا شود نور الهی پیشوات

گر ببینی نقد وقت ای [illegible] / از عذاب بعد مرگت [illegible]
از چه [illegible] / دید جز وقت [illegible]

تا نبینی جزو نور از مرگ پیش / کی ببینی کل تو بعد از مرگ خویش
گرچه [illegible] منافق بعد مرگ / لیک کی [illegible]

هم [illegible] / لطف کی [illegible]
محرم [illegible] / [illegible]

[illegible] / بعد مردن [illegible]
هرکه اینجا [illegible] / هرکه اینجا محرم [illegible]

[illegible] / تا ببینی بعد مرگت [illegible]
گر [illegible] / مرگ [illegible] دیدن شاه را

[illegible] / تا نمیری کی ببینی شاه دین
خوش [illegible] / تا ببینی [illegible]

[illegible] / پس [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / ارچه مؤمن [illegible]
گرد [illegible] / ارچه غافل [illegible]

یار کی [illegible] / یار [illegible]
یار کی [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / کاذب [illegible]
صادق [illegible] / جز [illegible]

[illegible] / هست [illegible]
[illegible] کاذب [illegible] / هست [illegible]

[illegible] / [illegible]
هرکه [illegible] / پس [illegible]

جز [illegible] / خوش [illegible]
آنکه باشد عاشق [illegible] / [illegible]

بل [illegible] / چون [illegible]
مؤمنان [illegible] / [illegible]

عاشق [illegible] مرگ جو / [illegible] مرگ جو
[illegible] / هم [illegible]

چون [illegible] وصل او / مرگ [illegible] وصل او
[illegible] / مرگ [illegible]

دوست [illegible] / اهل [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible] دوست

دوستان

دوستی [illegible] / خود بر [illegible] جان عزیز
جان عزیز آمد [illegible] / دوست آن باشد که [illegible]

جان عزیز از بهر آن باید تو را / تا در ایثارش بکار آید تو را
دوست آن باشد که [illegible] / [illegible]

نقد جان از بهر ایثارش [illegible] / باشد و چون گوی پویان [illegible]
زخم چوگان [illegible] / بی قرار از [illegible]

تا نه در آغوش گیرد دلبرش / کی دمی آرام گیرد دل برش
تا نه چندی دلربا را در کنار / بی قرار عشق کی گیرد قرار

چون دل آرام دل دلبر بود / بی ز دلبر کی دلش [illegible]
[illegible] او مرگ [illegible] / [illegible] دلبر [illegible]

مرگ [illegible] / تا ز مردن [illegible] سوی رب
[illegible] / تا ز مرگ [illegible]

آنکه ره دوستان [illegible] / منزل صدق و صفا [illegible]
چون ندارد آرزوی [illegible] / چون [illegible] جان [illegible]

چون [illegible] / چون نبی [illegible]
کی بهر آن آرزوی [illegible] / کی بوصل یار [illegible]

[illegible] / نیست [illegible]
گو [illegible] / زانکه از مرگ [illegible]

اشاره به آیهٔ اینما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیده

گرچه [illegible] از مردن [illegible] / کی ز چنگ [illegible]
[illegible] / تا [illegible]

نیست [illegible] / کیست [illegible]
آخر [illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible]
تا ببینید آنچه [illegible] / ذره ذره [illegible]

[illegible] / سوی آن سرخیل [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / زین غم و بند [illegible]
[illegible] / سوز از غم [illegible]

[illegible] / هرکه دوزخ کی بود [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / کی کرم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بود [illegible]
[illegible] / گرچه [illegible]

[illegible] / [illegible]
نیست [illegible] / دید حق [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / در منافق کی بود [illegible]

[illegible] / [illegible]
حق [illegible] / کی [illegible]

دعوی کاذب [illegible] / بس قبول [illegible]
کی [illegible] / والمنافق [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر منافق [illegible]

[illegible] / [illegible]
در [illegible] / ول [illegible]

بس [illegible] / تا [illegible]
تا [illegible] / [illegible]

هرکه از [illegible] / [illegible]
هرکه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نیست [illegible] / [illegible]

چونکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هرکه [illegible] / او بود [illegible]
هرکه [illegible] / [illegible]

وانکه [illegible] / هم [illegible]
هم [illegible] / هر [illegible]

[illegible] / نیست [illegible]
تا [illegible] / [illegible]

پایه [illegible] / [illegible]
[illegible] / هرچه [illegible]

تا کجا ای دزد کرد و هر دو کار
نیست چون از هیچ رو [illegible]
تا ان مده و دست [illegible]
چند کردی کر دو چهره [illegible]
منت و نعمت بهم آمیختی
دست حقت این [illegible]
نی ز صفوت [illegible] صفا او را
گرچه گوید ما عفا الله عنک [illegible]
چون شنید از شیخ از [illegible]
آن یکی گفتا که [illegible] شد و [illegible]
گفتش آن دیگر که این [illegible]
چون بجد جویی گرفتندم سخن
وان چنین حال [illegible] در جهان
زین عبد [illegible]
تا خلف [illegible] خلافت [illegible]
نور علم و حکمت [illegible] صفات
کی بدقان دار [illegible] جان [illegible]
خاصه [illegible] علم و [illegible]
خلقش [illegible] جای [illegible]
اختلافت [illegible] از اجماع [illegible]
انکه [illegible] حق [illegible]
بس که [illegible] این [illegible]
جمله را [illegible]
برگزیده موسی [illegible] چنین
تا این [illegible] و [illegible] کنند
تا که [illegible] کس [illegible]
بسته [illegible] جلال
گرچه [illegible] کس [illegible]
صد هزاران [illegible]
صد [illegible]
صوفیان [illegible]

زین چنین شد دوری از [illegible]
این زمان [illegible]
تا [illegible] زانکه [illegible]
بابا آگه [illegible] تو دوست
هر دم از حق [illegible] کرده [illegible]
تا ان [illegible] دستگیری [illegible]
جز بسوی [illegible] طریق [illegible]
کاملش دانکه [illegible]
شد [illegible] دست شیخ و [illegible]
[illegible] تو خوش [illegible]
چون دو [illegible] چون [illegible]
مشتبه شد [illegible]
جز [illegible] کرد [illegible]
بهر [illegible] خلق را در [illegible]
[illegible] یک [illegible]
کی دهد [illegible] شیخ و [illegible]
جان [illegible] او را [illegible]
کو بود [illegible] فیض [illegible]
در [illegible] اسرار [illegible]
یا که از [illegible] شیخی [illegible]
او [illegible]
بار [illegible]
بی ادب [illegible]
برگزیده [illegible] خلق [illegible]
[illegible] کنند
کی توانی کرد [illegible]
کی بود از [illegible] ذوالجلال
کی [illegible] لازم [illegible]
[illegible] خود [illegible]
می کند [illegible]
صد [illegible]

بهر خود دور از [illegible]
کرد او [illegible]
دست [illegible]
با چنین [illegible] کنی
[illegible] بود
از طریقت [illegible]
در [illegible]
[illegible] دست [illegible]
خوارش [illegible]
چون [illegible] خلق [illegible]
گفت چون [illegible]
غالب [illegible]
انکه [illegible]
این خوف [illegible] خلف
[illegible]
گر [illegible]
مال [illegible] علم [illegible]
ره [illegible]
اندرین [illegible]
منصب [illegible]
جز که [illegible] العباد
موسی [illegible] برگزید
زانکه [illegible] خواند [illegible]
چون [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
ذوالجلال [illegible]
حجت حق [illegible]
در [illegible]
گر [illegible]
از [illegible]

حیف [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
خویشتن [illegible]
[illegible]
خوانده [illegible]
[illegible]
از [illegible]
تا [illegible]
هم [illegible]
شد [illegible]
انکه [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible] صوفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
گر [illegible]
که [illegible]
کی توان [illegible]
جمعی از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خیال [illegible]
از خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هر صفای عارضی [illegible] شد
تا [illegible] صفای خود [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
کرده دام [illegible]
[illegible]
از [illegible] ابلیس [illegible]
از دم حق آدم [illegible]
جنس او بودی از آن [illegible]
ای عجب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
کی توانستی [illegible]
خویش را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
بی ادب [illegible]
چون [illegible]
می [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

هم صفاشان از صفات شیخ شد
دل [illegible]
خلق [illegible] حیرانی شد
جز [illegible] شیطان [illegible]
کرده [illegible] احمق [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
وز خیال خویش [illegible] آدم [illegible]
فرق بسیار است [illegible]
[illegible] سحر [illegible]
پیش حق روباه بازی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
در حضور [illegible]
چون [illegible]
من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
با قبول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
از [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

چیز را [illegible]
از صفای [illegible]
[illegible] نور حق [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible]
خوانده [illegible]
ما [illegible] از حق [illegible]
آدمیت [illegible]
[illegible] دیو لعین
این [illegible]
در حضور شیر [illegible]
در میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
بلکه خود را [illegible]
پیش از [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
شاید [illegible]
گفتش [illegible]
جز [illegible]
گر قبول [illegible]
پس [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
داد [illegible]
من [illegible]

ز آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیو [illegible]
پس [illegible] ابلیس [illegible]
آدم [illegible]
کی [illegible]
در [illegible]
کرده [illegible]
کور [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]
آدمی [illegible]
[illegible] اهل ضلال
[illegible]
هم [illegible]
با خدا [illegible]
هر که [illegible]
فارق [illegible]
او [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دستگیر [illegible]
فی نعیم فی دلی و فی [illegible]
نیست را جز نیستی [illegible]
[illegible]
لیک صدق فطرت [illegible]
چونکه ترکان [illegible]
[illegible] من دست دارم [illegible]
شاهدی بر صدق این قول [illegible]
این که خود را هم ز خود [illegible]
منکر [illegible] کشش کند
آنچه فرمان تو باشد [illegible]
بنده [illegible] رضا [illegible]
ای پناه و پشت من [illegible]
چون ز بود این شمع [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در علو از نور علوش برتری
چند تا بیتری که گر دید احبط
از نهایات علو او تا دنو
هیچ جا خالی نماند از علو وست
تا از او پنهان نماند هیچ چیز
یار هست انکو بود هر رنگ یار
یار گو هر رنگ آن یار آمده
نیست در وی جز صفات کبریا
از بصورت پیش حیدی تغییر
زانکه جز او اندر دل و در سری
آنکه زین آینه نور آمد پدید
تا نه بینی حق تو در این پاک دل
باب نعمت باز و چندان رحمتی
چون تو را زین باب بی باکی است
بنود ار چند او بحق در سرست
نفس تا زنده است بین کو بر کجاست
دامن این قهرمانرا باز گیر
میر دار نفس آنزمان کو مرد بین
این برای مردگان بی زندگی است
کی فزاید جز که هستیش از جلو
نی مرا و با رخ چشم دل بگوش
از صفای خواطری مست آمده
بیش خود و خورسند از بیخ کار
کارکنان عاشقان ره سوی کار
جز فنا و نیستی و انکسار
مرد او نی از هوا آزاد باش
در بیخ هر سوی صد عجز و نیاز
رو بصحیفه سجاد خوان
کی بدی جز عجز شان در پیش دوست
این نشان آشنایان دوست
هر کرا این داغ پیش اندر جنبست

الثقات بایندهم
از جان مقام سرا ...
حکمت بیگونه اقتضا
فرمایش به معنی در
جهان صورت ظهور
بنماید

وهی من هکذا فقد
وقالت ومن جهلکم
فقد جهل انه ومن احکم
فقد احب الله ومن
عاده الکم فقد عاداه

ومن ان النفس
لامارة بالسوء
الا ما رحم ربی

ورد زبان کاشان من آن نقد عقل بیان تو مطلقا ...
از جای مان با عطا با ظلال جان و جان بر زبان گاه ...
در مقال گاه ... لم اعلیتی بیر حال بیرنگ در صفات

که تو بود این شاهد عیار دست
هم از او خالی نماند هیچ نیز
جز که هر کس ندارد یار کار
همچو یار او دست بنیاد آمده
جمله دلبر باشد اندر دل پیش
هم تو در سر بی خدای بی نظیر
نیست عکس دیدن بتو مر تمی
پس کجا نور القدس کرده پدید
نی بر بینی در خود و نی آب و گل
جو لی از هر لبته یابی تابشی
در خود انکه چو که کارت ساخت
از چه سر ... زبان ... اورست
چون که این هم حیله آن چون
کوست بر پا زنفس یار گیر
خوش بود بر مرده از طبع ...
مردگان را زندگی باید ...
در جلو لشنیده یکسخن ...
لی به چند بشنو حق تا قدر ...
غافل از عشق تو بردست آمده
هم مرا او را کار دوران ...
بنوت زان کار ... کرسا ...
هیچ چیز را چاره ندارد اعتبار
بنده وش با ناله و فریاد باش
بود پیش در عشق از دوی راز
بو که جز گبری از عجز جهان
از چه عیشان شد خالی تو دوست
آشنایش این نشان حال کیست
جش دو صد صفت ... گفت

مالک الملکی که عیاری کند
جا بقیت چون صفات یار ماست
صادقست آن یار کو هر رنگ گشت
در دل یاری چنین جز یار نیست
تو میان در وی بچز او صاف ...
از چه دیدیش چه ... سکلی اصل
لی بچز زآینه آن اقلیمی
هر که زین مرآت گل خویش دید
کر نگیری نور از این پاک باز
اول از این باب تیغ پاک کن
تا ز خود رانی بخود بردار تن
باب نفست باز و تو چون ...
نفس را جز قهر ما ای قهر حق
عار نفست ار گیری تو نیست
زانکه در کورش برنگ ...
زندگان را گو نشد یا حاصلی
ناشنیده و نقل نا قرعیب
بر خیال خود روی قانع شده
سر بخلت کرده انکار بر بره
نیست کار این کار ریاضت ...
زانکه چیزا از مردی انکار اوست
هست از مولا آن ... راه
چنگ آن مولی الموالی ...
آن صفائی کز ازل ... بوده
رو مناجات و دعا ...
دل که یا دلبر کشد پنهان بلیغ
بنگ چون با خدا وندی بهم
منصف و مر قضا الانتقام

در دو نواز هر دو نوش کمتری
در مراتب بر تو گر بسیط
جمله ای گرفت از فرط علو
در همه خود را چنین ساری کند
تا شدن بهر رنگ باوی یار ما
لی که پایش در دوگی گشت
غیر یار را اندر دلش دیار نیست
بین که او اوصاف ... بنموده
هم ببین در وی خداوند جلیل
تا بدانی که بتو آگاهی
هیچ جا حق دیدنش آن ... شد
کی زباب لبته گیری نور راز
خویش را هر رنگ با ...
کر نشینی صد چله داغ ...
همیکنی در بندگی خود را بکور
کس نمیراند بکبر دل ...
جز که حق میراند او را چاره نیست
ره ضمیر کشاید از دار ...
جز که ...ند خود را واصلی
کی بچی شد نقلی مرد ...
چون تو بعدی نور ...
ط بر مرشی ... کرده ...
مار گیری ... ار ...
جز بجز ... ره ... نیست
ورنه میل طبع ... آید
هیچو نی ...
بین ... با عجز ره بنموده
در دل ... راز جو
آشکارا پیش ...
جمع ... نشان ...
در ظهور و در بطون ...

بعد از ایشان عترت خاک
لاجرم در هر فنی استاد ...
هیچ صنعت پیش صانع ...
کی بود پوشیده بر استاد فن
بر تراست او زانچه ...
یکسی جنگ تو ... کرده ...
راه رو زآنست کو ...
دیده گریان سینه بریان ...
بنود پیش خبر بندگی مقصود ...
بنده کو از بندگی افزود فر
سر بسر در دست عجز ...
از حیاش خدای بی نظیر
تحقی خواهد ز هر کس ...
لیک با اعدای دین ...
مومنان ... کر ...
اهل ایمان از چه آئی ...
هر کرا اول زنده ...
باطل آن ...
بالاصالت ... بود
بلکی ... بود ...
از دل و جان ...
گفتش ... نبوده ...
فاش ... صادق ...
بی نیازی ... خوش ...
این یقین ...
اگر زین لطف حق ...
زان ... ناله و دم ...
برشد عالم ... تو
فیض ... فیض
می ندانم ... خوش
... دروی ... ذکر

وانتشند اندرین خوش کمال
آمدند در جزو و کل ما او ...
فره فره هستش از تر ...
ار بود کار ... خوشتن
از چه هر چیزی هم او ...
بو که در کف آید ...
کر دستی ... گان ... اندر
در ره دل ... گاه ...
بندگی چون خواست ...
گی ... او هرکز این ...
بندگی را دیده عین ...
هیچو مجرم ... سر ...
یاد کن این بنده را اندر دعا
میکشد ... هستیشان ...
کانچنین ... ز حق ...
لیک خاشاک عدو را ...
رونق باطل ... بی ...
هستش آخر برده از ...
عاریه در غاصب ... بود
چند روزی ... امتحان ...
هم مرا ... با بنده ...
گفته فاش ... الا ...
کاذب ... عجب ...
بی نیازی ... باب ...
کر ... اوست
زان ... زاری ...
بر جوئی ... ز ... صافی
زان نوا ... بیده نوا
تا ز ... فیض
... اوج ...
قطره ... ز ... جو ...

وآن قدر ... چشم ...
هر حقیقت ... ادیا ...
هر چه گفت او از حقیقت ...
هر چه گفته او هر چه کرده ...
هر زمان هر کون تو ... ساز
لی بری بر آن ره و رسم ...
یکقدم ننهاده جز با صد نیاز
کی بجز معشوق کرد او التفات
بندگان بنهاده سر بر ...
گرچه باشد در خداوندی ...
بو العجب ... این بنده ...
کو نداوم داد حق بندگی
با فقیران و مساکین ...
دشمن حق را بدر ... تیغ
کی بود شد حق بباطل ...
مومنان ... زنده ...
رونق کافر ... بود ...
تا بدید آید که او عاریه بود
حق چو گرفت آن خود ...
عاریه ... باطل و ... حق ...
الکه ... بود از ...
لیک ... کرده ...
صادقان لب بسته از دعوی ...
رفته ره شاهی غنی ...
هر کس ... صادقی
کی دمی بی ناله ... سپرد
ناله اندر ... وصل ...
بحر ... ساحل ...
جان ... تشی
بو العجب ... کس ...
صد هزاران ... دم ...

جمله ... جزو ... بود
کر تو گوئی خود ... باقیه
گرچه از انجام و از آغاز ...
تا ببری از خود و اندای ...
... آغاز کرد
کز خود از فضل مولای ...
در ره شاه ... با ...
چیست جز وی ... عاشق
بر خداوندی فرو ... سر ...
بنود آن ... عجز ...
سر بخلت ... از ...
مو ... فرق ...
بنده وار او ... خضوع ...
از دم تیغ زبان او ...
از ازل ... تن ...
از دل جان جمله ... بند
تر حق کی باشد او ...
حق حقی بود او ...
ما ... نبی ...
دار دایم از فضل ...
بس ... او ...
دعوی ... دعوی ...
کرده دعوی ... صید ...
دیده ... خود ... از ...
کی ... نظر ...
تا به خود ... سپرد
تا ... راه اشتیاق
وانکه ... آن ...
باز کرده خواهد ...
که ... جوید ...
... روان ...

بعد از ایشان

قال الله تعالی یریدون ان یطفؤوا نور الله بافواههم ویأبی الله الا ان یتم نوره ولو کره الکافرون

بحر او هر کو بجوید ای عجب
ذره ای از علم تو قسمت این
چیست یا رب حکمت بی چون این
تا کشیشان در پی این انتها
خوش کند تعلیمشان [illegible]
یا در عجز و بستگی کرده خود
یا بود شاهی نهان در [illegible]
زانکه آنکو حد خود را کرد کم
اینقدر بس نیست کاو [illegible]
تا نی بی بگیرد از گنج [illegible]
گنج را از آن جای [illegible]
نقل وا رون زان [illegible]
سر کار از جاهلان پنهان [illegible]
حافظ چون [illegible]
هم از تغییر کرد تغییر جدار
تا بوقت خود با اهل وی رسد
انچه علم و حکمتش کرد اقتضا
درکشد هم تو بمیدان [illegible]
هر چه را او بست نشاید جز او
با قضایش چاره ها بیچاره اند
کر کریزی هم از او در او گریز
بشود شاه از شه تیره [illegible]
میرود شمع حقیقت [illegible]
قر ظلمت را ز نورش بشکنند
فاش یوم الجمع و یوم الفصل را
حق چو باطل خوش جدا گردد ز هم
پرده کاذب در بدر [illegible]
دور باطل بود شب [illegible]
دشمن نور است هر کور [illegible]
زان حسد ورزند و [illegible]
از نفس آن نور روشنتر شود

او چه جوید ز قطره زین طلب
زو چه جوئی چنین ای بی ره بین
گنج بخشی فلس چون مفتاح آن
منتهی را ناید ان منتهب
کاین نهایت هست او بی منتهی
تا شود محروم هر ناکس بی بر
یا شود شاهی عیان در [illegible]
فی شد او سر نهان [illegible]
هر آنکو بسته او فی بود
جز کسی کز انتها ناشد صفی
تا نبرد اهل [illegible] پنهان شوند
تا ندانند کس [illegible] گنج نهان
انکه شد اهلش نصیب آن شود
کی بود بیگانه را دستی بر این
تا شود محفوظ تا مرگ دگار
فی که بر نا اهل کرده فی رسد
آن شود جاری ز احکام قضا

بحرها در بحر تو کرده کم
ای شده از بخشش تو [illegible]
کو شما بخواه این قطرات را
وانما بش این طریق بندگی
یا که خود ستری نهان در [illegible]
تا که بی برگیرد از خود [illegible]
یا که هست این [illegible]
یا که الطاف است این [illegible]
انکسار و عجز چون [illegible]
یا که صدیقی که صدقش [illegible]
تا نباید جز که اهلی [illegible] گنج
گره بی کم عکس بر بسته [illegible]
بشود این جز خط [illegible]
کشتی ابنام را [illegible]
گنج مستور [illegible]
هر چه را حق خواست پنهان [illegible]
جز که النسل ار جملگی [illegible]

جستجو جو و نور ای سر زدم
تو چه بجوئی ز هر هشیار رست
تا نماید شان ز نفی اثبات را
ره دهد در ملکت پاینده ای
تا کند واصل بجان [illegible]
بی بدو بجو [illegible]
تا که بشناسد [illegible]
تا که در ما باشد [illegible]
هر گنج [illegible]
گر ددو گنجش شود [illegible]
گنج کی آید بکف [illegible]
تا نتاراج [illegible]
تا شود این [illegible]
فی کزان [illegible]
ماند او پنهان [illegible]
چون بجوید آشکارا [illegible]
فی کشاید آن گره [illegible]
عاجز از استغفر [illegible]
هر کشادی را هم از وی باز جو

در معنی این عبارت دعای سید سجاد زین العابدین علیه السلام که ولا فاتح لما اغلقت ولا مغلق لما فتحت

کار دانایان بجز بیچاره نیست
ور نه جوید چاره زین تیغ تیز
هچو مغلوبان اسیر اهرمن
دست شیطان بر کشاید [illegible]
وانکه بد هر چه ست [illegible]
ساز دو هم ترفرع واصل را
چون قیامت [illegible] برزد علم
سر نگون شد رایت ظلم [illegible]
جنس ظلمت بود [illegible]
کر زدی میکرد [illegible]
هم بخود آن کره [illegible]
هم خود از سنج [illegible]

فی گریز از وی بود فی چاره
چون رسد حکم قضا [illegible]
بشود غالب سلیمان [illegible]
شب چنین باشد ولی چون [illegible]
جمع سازد هر چه هست [illegible]
اهل حق را صبح [illegible]
راست چون شد [illegible]
راستی با نور [illegible]
ز آن بود این [illegible]
هست از آن [illegible]
هر که با نور [illegible]
چون کنند آن نور [illegible]

کیست کو [illegible]
میرود در بند [illegible]
آید اندر جلوه [illegible]
خور نماید [illegible]
فصل سازد [illegible]
رایت [illegible]
ساز شد خلق [illegible]
شد عیان [illegible]
که بدتر [illegible]
از کجا [illegible]
فی بوی [illegible]
گرد هم [illegible]

هر زمان با دلها

هر زمان با دلها گر را فی زنند
صبح چون شد آفتاب [illegible]
هر چه بد بود [illegible]
از نفاق و شرک و انکار [illegible]
ز آنکه تو دلجویشان [illegible]
بشنوا ز آن [illegible] تیم نوره
هر چه تاریکی بود تا [illegible]
چون شد اول نوبت [illegible]
ظلم زین [illegible]
غاصبان چون [illegible]
در جهان مغلوب و غالب بود
منکر اول آخر [illegible]
ظلم چون [illegible]
از چه حق [illegible]
کرد قضا [illegible]
چون شکست [illegible]
نه چو شاهنشاه [illegible]
تا کند مغلوب اجلال [illegible]
تا شود یکرنگ [illegible]
دیده هر یکرنگ [illegible]
خوش شود [illegible]
این دو رنگ [illegible]
با حق [illegible]
هر کرا انوار [illegible]
جنس [illegible]
هر که را [illegible]
تا نیاید [illegible]
اهل ایمان [illegible]
هر که [illegible]
شد دو رنگی [illegible]
یک دو ابن از نفاق [illegible]

تا بدان خوان کرم رافی [illegible]
انچه بود آن دوخته [illegible]
باز هر دو زنده کور [illegible]
صد دغل بازی کنند [illegible]
میکند روشنتر [illegible]
ور بود اکراه کافر باشی گو
قدر نور از دوی [illegible]
تا که با آن نور [illegible]
کو [illegible] از سلطان [illegible]
سر شد در بند [illegible]
تیرا این بس [illegible]
هم ز مکر [illegible]
جز [illegible]
در بروز و در کمون [illegible]
گشت پیدا انوار [illegible]
کوفت [illegible]
پس زغیب آمد [illegible]
جلوه گر شد [illegible]
غیر یکرنگی نماند [illegible]
تیره یکرنگی شود [illegible]
جای آسایش شود [illegible]
کو ز حق [illegible]
نیست طاعت [illegible]
از مسلمانی [illegible]
هم برین [illegible]
نیست [illegible]
کی شود [illegible]
جمله با هم [illegible]
محو شد [illegible]
دوزخ آمد این [illegible]
بهر منافقین [illegible]

شب بر آرایان حیله [illegible]
باز شب شد [illegible]
حیله سازیها [illegible]
تا کشند اطفاء نور [illegible]
پس نفاق آمد [illegible]
ور نه بود این کفر [illegible]
زین عجب [illegible]
بس بس [illegible]
از قضا [illegible]
یا نکو [illegible]
چنبش [illegible] زنجیر [illegible]
جوری از حق [illegible]
غرت [illegible]
کشت گر [illegible]
گرد چون [illegible]
زد علم [illegible]
تا کند حق را عیان اندر شهود
تا کند پاک [illegible]
چونکه یکرنگی [illegible]
شور یکرنگان [illegible]
شاه یکرنگان [illegible]
لیک [illegible]
کیست [illegible]
طور [illegible]
هر [illegible]
در اخوت [illegible]
اخوه [illegible]
لیک خاصان [illegible]
هست یکرنگی [illegible]
قول [illegible]
آتشی [illegible]

بهر خود و قال [illegible]
روز حق آن [illegible]
تا فروز [illegible]
گشته [illegible]
تا کشند از باده [illegible]
کی فروزی نور حق [illegible]
تا شود [illegible]
تا ز [illegible]
تخت [illegible]
عکس [illegible]
از چه غالب [illegible]
جور [illegible]
هم خود [illegible]
در نهان [illegible]
کرد [illegible]
تا کند هم [illegible]
با طلوع [illegible]
پس کنند [illegible]
وین دو [illegible]
رایت [illegible]
تحفه [illegible]
ثابت [illegible]
کرد خود پیوند با آل رسول
کی شود با اهل ایمان [illegible]
صد هزاران [illegible]
خوش [illegible]
مؤمنان [illegible]
غرق [illegible]
وآن [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]

در معنی المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة

بیشکستی آن زود در گاه
ای منافق شب که ...
مؤمنان از روز ...
شاه شیر حق ...
کنج اسرار ازل ...
اقتلوا القوم ...
کرد چون سلطان ...
چند کرد با طلان گمراهی
مژده بادای مؤمنان ...
انچه بود اندر کمون ...
مهدی غایب ...
زد علم بیرون ...
کرد رجعت ...
تا دید آن ...
در یکی ید ذو الفقار ...
دوستان ...
الغرض غیرت ...
اقتلوا ای مؤمنان ...
کشته شد ...
جمع با هم گشته ...
چون شدا ...
لاجرم از قهر در کیفر شدند
کی دهد تغییر حق در نعمتش

برنهادی از حسد بنیاد کین
شمس غیب از شرق ...
باز شد خورد در حمل ...
جمع کرده ...
گنج بخشش ...
پس گنج ...
کرد حق ...
دور رو ...
شد علمهای مشایخ ...
نقش بدا کافر مؤمن همی
شد جهان روشن ...
برشد بنیاد آیین ...
کامد آن ...
در دکر دست ...
مست کردانده ...
شد ...
تشنه ...
باک کشتی ...
ور خیالی ...
کرده ...
بسته ...
چشم و گوش ...
جز بما کو گشت ...

باش کانیک گشت ...
آفتاب عالم دل ...
دوستان ...
بحر فیاضی ...
چون عیان شد ...
انکه ...
دور باطل شد ...
روز غیبت ...
باز شد شاه و ولایت ...
دابة الارض ...
باز نهاد از نهایات رضا
راند ...
برگرفت ...
خوش ...
کرد رجعت ...
تا منافق ...
گنج کان پنهان ...
رفت ...
شیعیان ...
هر جا ...
جمع کشته ...
کاین بود اجماع ...
چون کوران ...
وا دشان تغییر ...
چون خدا تغییر ...

حالیا آن ...
ترک عشق ...
دشمنان ...
بخشش ...
کان زر ...
الله الله ...
نقد گنج ...
هم ...
ذو الفقار ...
دور شد دور ...
کوس ...
کرد ...
پاک ...
با الصدر ...
خوش سلیمان ...
تا ...
کان ...
با دو پیکر تیغ ...
تا ...
الحق ...
کان ...
کنج ...
بند ...
دیده ...
ابتری ...
کاین ...
بستند ...
چون ...
نعمة الله ...
نعمة الله ...
عکس ...

اشاره به آیه الم تر الی الذین بدلوا نعمة الله کفرا و احلوا قومهم دار البوار جهنم یصلونها و بئس القرار

ارنگی بابلی ...

رنگی بابلی ...
انجیب ...
باخود ...
کردی ...
ره ...
انکه خود ...
مرد حق ...
شیر مردان حق ...
نی نبی مرسل ...
حمل ...
اندرین دریا ...
کرچه انوار ...
شیر مردان ...
نی ...
نیست ...
کرد ...
هر نظر ...
نور خود ...
از دو صد ...
کی شود ...
طالبی ...
این طلب ...
تا ...
هر چه ...
انکه ...
عشق ...
زنده ...
عشق ...
عشق ...
عشق ...
در بهادی ...

مل ...
کرد ...
بادم صاحب ...
او ...
ره باسفل ...
مست ...
هر که ...
هر کسی ...
هم ...
هر که ...
نیست ...
نیست ...
چند این ...
هر چه بود اندر دل ...
هر ده ...
دوری ...
کی شود ...
جز ...
بنود ...
ساکی ...
کا ...
تا ...
نیست ...
او ...
بو ...
کاین خیال ...
قدر ...
عشق ...
زنده ...

چون ...
انکه ...
شکر ...
کبر ...
نیست الا ...
حق بود ...
خلق ...
کفت ...
جای ...
با مقرب ...
چون کلام حق ...
تیر ...
سر ...
از سخن ...
از درون ...
فی ...
نور ...
جزو ...
لیک ...
هر که ...
طالب ...
کی شود ...
مانع ...
یکدمی ...
عاشق صادق ...
انکه ...
انکه ...
عشق ...
کر ...

در بیان این حدیث که هر کس هر چه را دوست دارد با او به روز قیامت با همان چیز محشور خواهد گرچه سنگی باشد

پند بار ...
هر که ...
بنود ...
هست ...
نیستی ...
تا ...
کی ...
حد کس ...
صعب ...
باخود ...
فهم کردن ...
سر آن ...
صعب ...
از سخن ...
زان ...
زنده ...
تا ...
کرچه نوری ...
پنهان ...
ارچه ...
تا بوقت ...
غیرت ...
پس ...
هر که ...
جز ...
زنده ...
نقش ...
بود ...
زنده ...
دل ...
در حقیقت ...

در بود عشقت بجوان پایت
مرد کاخدا کو جانی شان زخون
دل ببند اول هر مردار خوار
مرده را بیمرده خواهان ...
هرکجا کاین عشق تو کرد ...
هان چنانا بگسلی از مرده ...
بگذر از این عالم مردار دون
در گذر از آن جهان بر ...
لیک تا زین بگذری کی ...
عشق میباید درین ره ...
اینچنین عشق در چنین ...
نی حسد بر هر کسی ...
در قمار عشق هستی با ...
هرچه جز عشق آر بسوزی ...
عاشقانش را بود یک کام ...
عاشق اول کام را بخویش ...
مرد فرد دوران صادق عشق ...
دولت صحبت از ایشان بود
هرکرا در عشق بگزیند ...
عشق بی آلایش ...
پیشی اند هر پیش ...
بر همه بود و بجود آمد محیط
کی بود از صحبت ... عجیب
از یکی فیض ...
اولین با نه بخود ... دگر
چون خودی بر خواست ...
ورنه با این ...
بگذرم کای ...
گر هزاران سال ره پوئی ...
هرچه پوئی ...
بگذرم راه ... دوم

تو چه حیوان و نباتی ...
زنده بنود جز که آن حق ...
تا نگردی مرده و مردار خوار
دل بعشق یار پی ...
این یقین میدان ...
وارهی از قید این ...
ارنشا از زمرهٔ لا یعلمون
پس جهانی کاین ...
بگذری از جسم ...
تا نبود هرچه باشد ...
در تو پیدا شد توانی ...
نی زخود بینی ...
باید دل را ز دل پیدا ...
ره بری در ستر خلاق الانام
رهرو را کام آمد ...
تا دمی بخویشتن با خویش ...
تا که فرا ...
بخشش فیض ...
یافت ...
بخشش از جمله ...
بخشش ...
در گذشت ...
این باصحاب ...
بگذرند از ...
نه بهرم انس شاه داد و دگر

مخمل ... شده

بود آن بشری ازین راه ...
ره بپایان نا ...
وان دگر ... ره ...

وارد و از هر یک جانی ...
مرده گر بنود حق هم مرده ...
دل بیده اول بیار با تنی
جز به ... عشق دل ...
از جهان آید که ...
عشق کان در مرده و مردار ...
تا بر بنی ...
بگذری ...
بلکه از جان تا بجانان ...
همتی باید ...
ورنه ... سلامتی ...
بشتاب ...
تا نیازی ... هر جست
اولین با نه بخود ... دگر
در فنای ما سوی الله بگذرم
این به بخشش بود ...
لیک اول کام ...
چون بگو کاین بخشش ...
تا بپای ...
چندانکه ...
عشق او چون ...
با ...
گرچه ...
زخشش ...
کاین ره از فضل ...

گرنه چه ... ازین راه ...
ره بپایان بپایان ...
بخشش ...

بی نیابت شان ...
زنده است ...
گر بی ... گرد ...
همچو او ...
هرکجا ...
مرده ماند و دور ...
تا ...
تا ره بود ...
دل چو با عشق ...
تا بیابد ...
لیک جان عاشقان ...
طرفة العینی ...
کی بزم عشق ...
نه تو خوش در حضرت ...
بر نهاد و یک قدم ...
لیک ... دوران ...
گوی دولت ...
تا کرا داد ...
در چنین ...
از کی ...
از ازل خویش ...
تا ...
کاندر انجا ...
بین که ...
بگذرم ...
راه ...
ره نیابد کس ...
صد هزاران سال ...
کی ...
جز که از فیض ...
تا ... سلوک ...

خود شفاعت ...
عقل ... این ...
کو جا کاهی ...
تیز ...
ایچه ازین ...
هم تو بربان ...
مضطر ...
برق ...
تا نه ...
کس ...
راه ...
ارچه کوشش ...
کاشفات ...
کانچه حق ...
دمدم ...
دمبدم ...
زان ...
آفتاب ...
چون بود ...
چون ...
غلغلی در خلق عالم ...
فاش ...
لیک ...
غلغله ...
از ...
حق و باطل ...
تا شود ...
مو بمو ...
دست ...
ارتو ...
آلتی ...

تا کرا روزی شود ...
سه هزار ... سال ...
میرود ...
کی ...
پس ...
زین ره ...
چون ...
بگذریم ...
سالکی ...
جز که ...
تا ز جذبت ...
لیک کوشش ...
گفت ...
کی هزاران سال ...
چنها ...
غیر ...
سر ...
چون بود ...
آید او ...
اشد ...
هم ...
...
چو ...
تا ...
هم ...
از چه ...
هرکسی ...
سر صدر ...

دست ...

راه عقل ... راه عشق ...
ورنه بعضی ...
تا زمانی ...
آن ...
بی غنا ...
هم ...
تحت ...
کرنده ...
تا بنا ...
تا نه ...
ایکشش ...
منظر ...
بشنو ...
این کشش ...
هر دمی ...
چون از آن ...
چون بود ...
چون بود ...
چون چنین ...
که ...
صدق ...
چشم ...
با ...
بس ...
زینب ...
...
...
این نه ...

در تحقیق ... یعنی
انسان ...

چیست ...

سه هزاران ... سال ...
گر ...
یا ...
چون ...
کو ...
در ...
تا چه ...
گر ...
کی ...
کی ...
...
...
تا در آید ...
از ...
در ...
جمله ...
شمس ...
دم ...
...
شیر ...
بشود ...
بر ...
...
تا جهان ...
هم ...
وانماید ...
وانماید ...
...
آستین ...
جنبش ...
میدانند ...

... صادق در صفت
این ... سه هزار ...
... کشته ...
... ای
... انس ... جنبش
بلغزد ...

جنبش او را از ارادت [illegible] / دست قدرت را [illegible]
تا که همه بعلت آمد [illegible] / آنچه آمد از عدم اظهار [illegible]
انکه دید از نور ایمان [illegible] / هستی از کف داد و [illegible]
هرچه بود وش [illegible] / دم [illegible] شمع وش [illegible]
هیبتش [illegible] / خود [illegible] شد [illegible]
تا نه دل را [illegible] زخود [illegible] / مرد عشقش [illegible] طفل [illegible]
[illegible] خوش [illegible] / روشنی از نور [illegible]
نور [illegible] / جزو جزو [illegible]
دل [illegible] / در میان [illegible] کشته [illegible]
سیری [illegible] آن کو [illegible] / نیست [illegible] خلق [illegible] دلبرش
نور با نور بخش انوار اوست / محرمان دلها [illegible] انوار او
تو ببین [illegible] / از [illegible] منافق زشت کار
از حسد چون با منافق [illegible] / تا آن [illegible] دست [illegible]
آستینی [illegible] دست حق [illegible] / کور با [illegible] بود [illegible]
من نیم الا جواد [illegible] / هر دو [illegible]
خود [illegible] ستیم [illegible] / بل ضعیفست [illegible]
چشم حس [illegible] صورت جان [illegible] / هر خری [illegible]
چشم حس شد خاصه [illegible] / [illegible] چشم [illegible] آدم [illegible]
جنبش حیوان تا آدم [illegible] / نی تو ای ابلیس با آدم [illegible]
هر جنبشی [illegible] / خاک [illegible]
جنبش پاکان نه چون [illegible] / [illegible]
ای خبیث این جنبش [illegible] / جنبش پاکان [illegible]
بعد جمع آنکه نور فرق نیست / جانش را با این نور فرقان [illegible]
جمع [illegible] فرق [illegible] نیست
هست منسوخ [illegible] ناسخ [illegible]

در جامعیت قرآن مجید و فرقان حمید [illegible]
ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین

این دو با هم [illegible] الله آن / هم تو قرآن [illegible]
از بود منسوخ و ناسخ [illegible] / ناسخ از منسوخ را ناسخ [illegible]
ناقص [illegible] / [illegible] الا تمام
جامعیت وصف [illegible] / جامع هر رطب و یابس آوری
بر کمالست آنچه دارد [illegible] / با تو نقص این نقصها با او [illegible]
چیست نسبت ره [illegible] / نسبتی [illegible]

هزاران است کز [illegible] علم ازل / خواست قدرت [illegible]
گر چه [illegible] آن [illegible] / تو ببین آن آستین [illegible]
دلق تن [illegible] / تا [illegible]
تا فروزد یار خود را [illegible] / سوخته [illegible] وصال [illegible]
سوختش [illegible] / ساختن شد دل زخود پرداخته
انکه اول دل زخود پرداخته / بهر او شد ساز وصلی ساخته
بل ز نور و نار او پر شده / تن همه دل دل همه دلبر شده
خوب [illegible] دلرا چو دلدار آمده / دل همه دلدار [illegible] آمده
دل چو بر جان [illegible] / دلبر آن دلرا از عالم بر گزید
انکه جز دلدارش اندر دل [illegible] / [illegible]
[illegible] سر زده / سر [illegible]
کور [illegible] چشم [illegible] / [illegible]
چون نبود [illegible] در دل [illegible] / دید او را چون [illegible]
گفت من [illegible] بل بشر / از ابلیسم [illegible]
فرق [illegible] / فرق [illegible] خلاق الانام
کیست [illegible] / [illegible] حکم خدا
حس حیوانی [illegible] / [illegible]
چشم آدم [illegible] جنبش [illegible] / [illegible] آدم [illegible]
این نظر [illegible] / [illegible]
خاک هم ز افلاک [illegible] / [illegible]
انکه جنبشی از هوا [illegible] / جنبش [illegible]
فرق بسیار است [illegible] نور [illegible] / فرق [illegible]
بعد جمع این نور فرقانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ناسخ و منسوخ [illegible]
نبود آن قرآن که فرقان [illegible] / نبود آن فرقان که قرآن [illegible]
نی بود قرآن ولی فرقان بود / [illegible]
[illegible] / جمله [illegible]
ذات جامع جمله را جامع بود / [illegible]
چیست نسبت جهل را با نور علم / [illegible]
نسبت صورت [illegible] معنی نگر / [illegible]

احمد و بو جهل را تمییز [illegible] / [illegible] احمد است [illegible]
زانکه از این [illegible] / وآن [illegible]
[illegible] / نقد آن دین [illegible]
فرق [illegible] / [illegible] نقد از نسیه کردی [illegible]
نقد را از نسیه اول فرق کن / و آنکه [illegible] فرق [illegible]
در سرور [illegible] حقیقت [illegible] / نقد دید آنکه [illegible]
[illegible] لیک نور / فرق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] انبیا گفتند [illegible] / [illegible]
نعمت خاصی که از لطف [illegible] / داد [illegible] جحیم
از همین گفت آن ابلیس [illegible] / کی کنم من سجده بر خاکی [illegible]
در کمال قربت و قرب [illegible] / قدسیان [illegible]
بیشتر [illegible] قدم [illegible] مرا / [illegible]
او ز خاک تیره من نور منیر / [illegible]
خود ندید آن نور [illegible] / [illegible]
خاک را دید و ندید آن نور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کرد در خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نقد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از دل [illegible] / دل [illegible]

و انکه زین [illegible] / از هزاران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرق اول [illegible] / نور فرقان [illegible]
نقد را با نسیه فرقی [illegible] / فارق [illegible] نور فرق [illegible]
[illegible] / [illegible] آن نقد [illegible]
انبیا و اولیا را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جمله [illegible] / [illegible] حق را [illegible]
من [illegible] / [illegible]
در سرای [illegible] / [illegible]
چون [illegible] من سجده [illegible] / [illegible]
[illegible] / سجده بر خاکی [illegible]
[illegible] / خاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
ظلمت [illegible] نور [illegible] / [illegible]
چون [illegible] آن نور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مشتری [illegible]
[illegible] / [illegible]
دشمن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرده دل [illegible] / باشی [illegible]
دل [illegible] / [illegible] اصحاب [illegible]

[illegible]

کردم گر یعنی دل افسرده‌ات / تازه گردد و زنده گردد مرده‌ات
کز دم دل زنده دل زندگی / گیرد و افزایدش فرخندگی

گر همی از خویشتن خواهی گریز / در خدا وی کاملی برخی گریز
زانکه هست او کامل از کامل فزود / حسن [illegible] حضرت [illegible]

هر که با وی جنس او با حق بود / کی بود با حق چو با احمق بود
در پیش رو کامل [illegible] / از خود و از آفات [illegible]

با دم و در از حسش همراه تست / اگر از جلوات نور اقدس است
خوش پیر از خویشتن [illegible] / بنده گردد نور او نور قدم

از خدا میخواه تا آن نور نور / خود بخود گردد دلیل اندر صدور
ور نه کس را راه [illegible] نور / دیدها در دیدنش [illegible]

نورها با نور او باید همی / بی ز نور حسش نور ما [illegible]
جز بنور حسش کی توان [illegible] / تاب ناید کز [illegible] آن نور [illegible]

حق هر چیزی کی بیت کرده دید / جز بها را [illegible] از سیاه و [illegible]
تا نگردی حق چیزی کی تو [illegible] / چون نیاید دیده [illegible] جز بوی

پس بیاید نور حق اندر دلیل / سوی [illegible] نور جبرئیل
کز ملک را نور بس با فر بود / بیش نور سروری ابتر بود

انجم و مه [illegible] / بیش نور آفتاب [illegible]
انجما بجا تجلی آن نور را / کز اندر قضا [illegible]

تا اندر قضا [illegible] اجزای [illegible] / پاک گردد [illegible]
تا همه اجزای [illegible] شود / خار [illegible]

وا رهند از هستی نفس دنی / باز گردند [illegible] ابر منی
قیر شیطان را [illegible] / عقل و [illegible]

از شر و نفس و ظلمات هوس / بنشست چون [illegible]
هم تو خواهی [illegible] / خلق را از نفس و ز ابلیس رجیم

خلق را [illegible] اعظیم الاعظم / بیش عفوت ای عظیم [illegible]
بخشش [illegible] / [illegible] بر دعای [illegible]

از کرم آن نور را کن پیشوا / کی نبودی [illegible] فرعون را
آنچه استیز و کفر [illegible] / از کی تاب آنچه بود [illegible]

لیک با عقل [illegible] مستقیم / نی [illegible] نفس فرعون لئیم
چند [illegible] / ساعتی [illegible] وصل [illegible]

[illegible] کاین دولت [illegible] / حق نگه دارش [illegible]
پس [illegible] / رفته [illegible]

[illegible] آن کیمیای را / پای دیگر در سرای [illegible]
اینچنین [illegible] / اینچنین [illegible]

بشکسته میرد [illegible] / بشنود اشکسته [illegible]
[illegible] بنای خویشتن / [illegible] سرای خویشتن

چشم از این [illegible] / کله چون [illegible]
لیک [illegible] / تا [illegible]

[illegible] / [illegible]
طرفة العینی [illegible] / خوش [illegible]

کاین براق از [illegible] / ماه [illegible]
خسته و اشکسته عشق [illegible] / شده [illegible]

با دو دل اشکسته [illegible] / آمد اینجا [illegible] ملک الملوک
[illegible] / بل ز فرط درد عشق آن [illegible]

خستگی [illegible] ز غم اشکستگی / [illegible]
بنشست [illegible] / شد دل اشکسته [illegible]

هر چه جز اشکسته [illegible] / [illegible]
[illegible] اشکستگان [illegible] / هر کی اشکسته دل [illegible]

هر کرا پای طلب در ره شکست / بر براق عشق [illegible]
جذب عشقی هر کرا [illegible] / [illegible]

سر زند عشقی کی از جذب یار / راه [illegible]
پس بود [illegible] / هر کسی را [illegible]

صد هزاران سال ره [illegible] / بنشست [illegible]
او برد آنکه دل اشکسته [illegible] / کز قضا [illegible]

تا کرا او برگزیند زین جهان / راز [illegible]
لا مکانش [illegible] / بخشد او را هم مکان [illegible]

[illegible] دل جلوه گر / در هم آمیز [illegible]
تا کرا خواهد خدا [illegible] / ساز [illegible] قدم

رسته از قید وجود [illegible] کند / محرم اسرار [illegible] کند
کو بیت [illegible] / مصطفی و مرتضی و آل [illegible]

جلگی گنجینهٔ گنج قدیم / جامع انوار و اسرار عظیم
مظهر [illegible] قدرت [illegible] / حکم ران [illegible]

[illegible]

در خداوندی [illegible] / هم همه در بندگی کامل [illegible]
در مقام بندگی فانی همه / از خدا باقی [illegible]

جمله یکسو [illegible] / نور [illegible]
نور [illegible] / دین [illegible]

[illegible] نور خدا [illegible] / هر زمان [illegible]
فرق [illegible] / آنکه [illegible] نور [illegible]

[illegible] / هر [illegible] انبیا و اولیاست
آنجنان [illegible] / بود [illegible] اولیا

مطلق آن نور را [illegible] / هست [illegible]
دیگران [illegible] / جمله [illegible]

[illegible] / [illegible] حکم و [illegible]
هر کجا آن نور مطلق [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / مطلق او [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر کرا حق [illegible] / او ز مطلق [illegible]
نور مطلق [illegible] / بنده [illegible]

جمع با اطلاق [illegible] / از خدا [illegible]
بنده شو در بندگی آزاد [illegible] / باش [illegible]

صورت [illegible] / در [illegible]
حکم صورت [illegible] / خوش [illegible]

تا [illegible] صورت [illegible] / شد خداوندی [illegible]
بنده گر [illegible] / از خدایی [illegible]

پس [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / بودی [illegible]

لاجرم شد بنده [illegible] / [illegible]
پس [illegible] / [illegible]

زان بود [illegible] خدا شد [illegible] / [illegible]
بنده [illegible] / لیک [illegible]

[illegible] بنده [illegible] / بندگی را [illegible]
بنده باش ای بنده [illegible] / بس [illegible]

اگر [illegible] بندگی [illegible] / بندگی [illegible]
بنده [illegible] / [illegible]

[illegible] / عشق [illegible]
[illegible] / هست [illegible]

[illegible] / بندگی [illegible]
جلوه [illegible] / [illegible]

چون عدم [illegible] / [illegible] بنده [illegible]
بنده [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر که [illegible]
بندگی [illegible] / زان [illegible]

بنده [illegible] / تا [illegible]
بندگی [illegible] / [illegible] صفا

خوش [illegible] صفا [illegible] / [illegible]
[illegible] اهل صفا / [illegible] مصطفی

مصطفی و مرتضی را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / سر [illegible]
هر یکی را رنگ دیگر بود گر / [illegible]

عشق [illegible] / جلگی را [illegible] اتحاد
[illegible] / [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] / جمله با هم [illegible]
بار با هم [illegible] / خوش [illegible]

همه [illegible] / [illegible] خلوت [illegible]
جمله [illegible] / جمله با هم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفت [illegible] / چون [illegible] آفتاب [illegible]
کی [illegible] / چون [illegible]

دل [illegible] / کی [illegible]
همه [illegible] / رخ [illegible]

جمله با هم خوش نوا ساز آمدند / بهر هم [illegible] آمدند
در همه [illegible] / [illegible] آمیخته

[illegible]

در صفت اصحاب صفا و اخوان الصفا که سالکان طریق مصطفی [illegible] محمد مصطفی و [illegible] صلوات الله علیهم اجمعین [illegible] صفا و [illegible] در صد [illegible] اللّه [illegible]

[illegible]

هرمولا عاشقان یکه کر
هریکی در حسن و در خوبی فرد
نی میان ما در میان لا فی یعنی
همه گر راهچو جان آبگینه
هریکی مر دیگری را جان نثار
نیک و بد کی ماند دیگر آن بت
جمله جه آمد از بهر دوست
کو غرض [illegible] جان یکی
هر که عشق حق بجز رضای حق
زهر و شهد [illegible]
هرکرا معشوق آمد عشق ات
مومنین را حب حیدر [illegible]
بغرض عبد که با مولا نشست
[illegible]
مومنی کز نور ایمان [illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
ز آن بجز عشق [illegible]
ار صد [illegible]
صد چنین [illegible] اصحاب صفا
جمله محو [illegible]
لاجرم [illegible] دیگر [illegible] آمده
ناخوشی از بزم [illegible]
نشنود [illegible]
نعوذ بالله [illegible] تمام
هر دمی دیگر [illegible]
[illegible]
ارچه صد [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
کی [illegible]

بار ها هم [illegible] باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنج [illegible] گنجینه
[illegible] جان نثار
[illegible]
بغرض [illegible]
بجز رضای شاه [illegible]
[illegible]
نی خیال [illegible]
عشق [illegible]
هرچه آمد [illegible]
خوش [illegible]
گر رضای [illegible]
[illegible]
[illegible]
کز ازل [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
که [illegible] اخلاص [illegible]
اخلاص [illegible]
در نوا [illegible]
[illegible]
هرکرا [illegible]
[illegible] کرام
مرشما را [illegible]
کور [illegible] چشم [illegible]
صاف [illegible]
کی [illegible]
هیچ [illegible]
گرچه [illegible]

[illegible]

[illegible]

منقولست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
[illegible]

[illegible]

از بهر دوست آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کو خیال [illegible]
[illegible]

ارچه باشد [illegible]
[illegible]

کی [illegible]
[illegible]

در تفسیر [illegible]

فاسقا کافر ستون چگونه مساوی باشند تنگ دیده و حال که
از فنا فی هوش بر فو هوشی به جهد بود آن ناقص رهبر که
از ... در مقام خود تمیز از ... مخصوص خبر ... آن ... که
که تمیز ... نیک و بد و نیح و ... و ... داد
از یکدیگر و ... آن ... معنی قرین ... بند ...
بجنس خود ... عبار ... که ... آن ... تمیز داد ...
اگر ... و ... و تمیز ... آن ... ز ...
بود آن ... بهر ... حضرت ... که ... ساوی
... اهل جنت ... و ... ز ...
... در خوردن ... مثقال ذرة
خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره و بیان آنکه
الخبیثات للخبیثین والطیبات للطیبین

اهل جنت رسته از ...
مؤمن و کافر مساوی کی بود
نیک و بد کی هست چون هم ...
چون تو با این دانش ...
میدهی تمیز ز ...
آنچه ...
گر نکند ... ازو ...
پس تمیز ...
چون ...
چون ... داری ...
کی بود ...
چون ...
کاین ...
از جماد و از نبات و جانور
انسه از ... تمیز ... دست
در تو چون آن ...
صف ...
لا ... که در آخور ...
بلکه از هوش و ...
چون ...
ذره ذره ...
طیبین ...
کی رواست این ...
در حقیقت ...
منکر این ...
با هم ...
...
باز ...
حکما ...
اندرون دل ...
جوهر ...

اهل نار اندر عذاب خالدند
کی مساوی ... بود
پیش ... علت ...
موی ...
جنس را ...
و آنچه ...
خوش ...
گر ...
که ...
آنچه ...
پیش آن ...
چون ...
جمله اشیا ...
... تمیز ...
از ...
جنس ...
خوش ...
گرد ...
پس ...
در ...
کی ...
خوب ...
حکمی ...
جمع ...
چون ...
با هم ...
...
روی ...
گشتهای ...
چون ...
جوهر ...
ظرف ...

بر تو ... از نور علم داد گر
آدمی ...
میدهی تمیز ...
...
...
دانه ...
...
...
...

مؤمن آسا حرف صورت اهل دل
تا ... آید ...
...
مؤمنان ...
...

تا بر ... جان و دل ...
...

چونکه ... صورتش
...

صورت ... صورتش
...
مؤمنان ...

کیست مؤمن آنکه او با دل بود
و آنکه فوق جمله تن حق دل بود

گر خبیثی یار شد با طیبی
آن خبیث یار نی بهر [illegible]

آب و گل گر شد قرین با جان و دل
[illegible]

تا نگردد جنس دل جنس گلیست
نی زن و مرد خنثی مشکل است

[illegible]

در معنی حدیث [illegible] خلق الله الخلق [illegible]

[illegible]

چون همه با دانش و هوش [illegible]
پس علامت کی [illegible]

هر کجا نادانی آمد بیشتر
[illegible]

[illegible]

این علامت [illegible]
جز که [illegible] علامت [illegible]

[illegible]

صورت بی جان [illegible] کشتن [illegible]
دعوی ایمان و شهرت شیخ [illegible]
در زبان با حق و اهل [illegible]
دام و دانه بهر لوت و جیفه [illegible]
عنکبوت آسا [illegible] کرده [illegible]
ای عجب بالا [illegible] شرک و نفاق
که ولی گر شد و دیده خوش [illegible]
دیدی او را و فقدان [illegible]
سحر و بو [illegible]
وین بدار کی چشم [illegible]
بر مشامش بوی حق آید همی
تا نه دل مختوم از مهر [illegible]
چونکه دل از مهر [illegible] مختوم شد
دیگر او را چاره نبود [illegible]
ار [illegible] تو [illegible]
همچو اسمعیل قربانی [illegible]
درد اگر هست [illegible] قدم [illegible]
درد [illegible] نبود [illegible]
در دمی نوش [illegible]
گر لقا خواهی فنای [illegible] طلب
در [illegible] فنا چو [illegible]
چون فنا از عشق تابانی شوی
خوش شود [illegible]
از کرم چون [illegible]
چونکه خواند [illegible]
زین [illegible] عشق [illegible]
تا بسازد نور پاک [illegible]
سلسبیل [illegible]
پس چو [illegible]
[illegible] بی [illegible] قدم
هر زمان جان دگر سازی [illegible]

کس ندیدش کفر [illegible]
در دلش پنهان دو صد کفر [illegible]
[illegible] اندر دل [illegible]
ساخته آن [illegible]
تا [illegible] اگر [illegible]
خویشتن را دیده از [illegible]
[illegible] پس [illegible]
سوختی از نار [illegible] از جا
[illegible] خویش را [illegible]
بر خیال خویش را [illegible] حق
گو از این [illegible] آید همی
[illegible] شد [illegible]
[illegible] قربانی [illegible]
شد قبول حق [illegible]
با [illegible]
در دمی از خود [illegible]
تا [illegible]
تن فنا [illegible] طلب
آتشی [illegible]
مست [illegible] شوی
[illegible] صفای نور پاک [illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
[illegible] آغاز [illegible]
تا [illegible]
خوش [illegible] آیی [illegible]
تا [illegible]
کرم [illegible] جان [illegible]

کفر چون اندر دلی پنهان بود
صد [illegible] و دین [illegible]
دعوی شیخی [illegible]
نام [illegible] کرده دام [illegible]
[illegible] شد [illegible]
وین [illegible] ملبس [illegible]
دیده خود را در [illegible]
لیک [illegible] هست [illegible]
من [illegible] کوری [illegible]
چون [illegible] حق [illegible]
چند انکه [illegible] کفر حق بود

در معنی ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة
ولهم عذاب عظیم

گر [illegible] تو [illegible]
[illegible]
همچو [illegible] خود [illegible]
از کمال [illegible] دل [illegible]
خویش را [illegible] عشق [illegible]
از فنا [illegible]
من [illegible]
عشق عشق [illegible]
جرعه [illegible]
جرعه [illegible] آن [illegible]
[illegible] دو عالم [illegible]
خوش [illegible]
باش چون [illegible]
کن ز عشق [illegible]
بر [illegible] ذوق [illegible]
[illegible]
باز [illegible] کشتی [illegible] جان
موت [illegible] شوی

آخر از [illegible] کجا [illegible]
در دل او صد [illegible]
تا [illegible]
[illegible] چون [illegible]
که [illegible] طریق [illegible]
خویشتن را [illegible] دیده [illegible]
[illegible] جال [illegible]
آنچه دل [illegible]
[illegible] کس [illegible]
[illegible] پیران [illegible]
لیک [illegible] حق [illegible]
دیدن حق [illegible]
[illegible] نام وی مکتوم شد
بگذر از خود تا رسد [illegible]
هم تن و هم [illegible]
کام را [illegible] خویش [illegible]
گر یکی [illegible] دو عالم [illegible]
عشق خواهی [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
خویش [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
در دل [illegible]
خوش [illegible] هستی [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
مست [illegible] خوش [illegible]
[illegible]
چو [illegible] آینه [illegible] شوی

بی [illegible]

بس چو [illegible]
جز فنای خویشتن [illegible]
[illegible] مرگ [illegible]
تا نبینی [illegible] از موت [illegible]
[illegible] هستی [illegible]
هر که از خود مرد [illegible]
آنکه [illegible]
جز [illegible]
آن [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] چون [illegible]
آنکه [illegible] بود [illegible]
[illegible] فنا [illegible]
زانکه این [illegible] عدم [illegible]
مرگ [illegible] و عدم [illegible]
مرگ [illegible] صادق [illegible]
مرگ [illegible] وصل [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
آن [illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] زنیست
کی [illegible] ممکن بود
بسته [illegible]
با [illegible] چاره [illegible] بسته شد
این [illegible]
[illegible]
چاره [illegible] امروز کن
چاره [illegible]
یار خواهی چاره [illegible]

چون [illegible] اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
پس [illegible]
اگر [illegible]
جز [illegible] حضرت [illegible]
ره [illegible]
[illegible] در دل [illegible]
[illegible]
گشت [illegible]
از عدم [illegible]
از [illegible]
[illegible] خود [illegible]
کی [illegible]
لاجرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسته [illegible]
خود [illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
چاره [illegible] شد
[illegible]
خوش [illegible]
پس [illegible] فیروز کن
تا [illegible]
[illegible]

نیستی و مرگ را عاشق [illegible]
چون [illegible]
جز [illegible]
موت [illegible]
تا [illegible]
کس [illegible] آگاه [illegible]
تا [illegible] در دل [illegible]
هست [illegible]
پس [illegible]
از عدم [illegible] بود
پس [illegible] خویش [illegible]
تا [illegible] خویشتن [illegible]
جز [illegible] عدم [illegible]
جز [illegible]
کی [illegible]
[illegible] کذاب [illegible]
چون [illegible] اندر [illegible]
هر که [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
پس [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
ای [illegible] چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]

از پی [illegible] دل [illegible]
مرگ [illegible]
مرگ [illegible] از [illegible]
از [illegible]
کی [illegible]
هر که از [illegible]
هر که [illegible] حضرت [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
هم [illegible]
کی [illegible]
کی [illegible] اسماء و صفات
هر که [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
چاره [illegible]
این [illegible] چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
یار [illegible]
چون [illegible]

در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

موت چون راه وصال [illegible]
صادق و کاذب از این یابد تمیز
آشنائی زآن [illegible] روح [illegible]
اول بود از رهِ [illegible]
جای بود انست آثار طلسم
تا که محرم هست از آن گنج [illegible]
[illegible] پیدا کردی [illegible]
دیو حاسد را غرض [illegible]
تا ز گنج راز محرومش کند
مشتبه کاری [illegible]
ترس و هم چونکه غالب شد [illegible]
هست در ظلمات فقر آبی [illegible]
چون ز حرف و صوت [illegible]
کی ز دیوش ترس باشد [illegible]
گنج بود آن سوی دیوار [illegible]
بر بنای چون قوی دیوی [illegible]
اولین منزل [illegible]
دور باشد از [illegible]
[illegible]
مرده است چون [illegible]
تا برآری سر ز بحر زندگی
مردنی هست اینکه [illegible]
تن بدو بمیرد و دل زنده [illegible]
مرد اگر تن هست [illegible]
فرق هوش از دل بود [illegible]
دل دل انجا [illegible] آدم بود
[illegible]
[illegible]
کم ز حیوانی که او در تن [illegible]
هر که بگریزد ز موت [illegible]
گلشنی کو [illegible] گلشنی

کی عجب [illegible]
کو بجان [illegible]
بلکه صد جان [illegible]
ورنه کی [illegible]
تا نه مرگ [illegible] جسم
[illegible]
از تو هست انگنج [illegible]
[illegible]
همچو خود [illegible]
[illegible]
گلشن آمد [illegible]
کان ترا بخشد حیات [illegible]
دولت باقی [illegible]
[illegible]
بلکه از دیو و ملک [illegible]
چون توانی [illegible]
کی تو [illegible] عالم و افلاک [illegible]
[illegible]
تو چه ترسی [illegible]
چون [illegible] جان [illegible]
زندگی کان بود [illegible]
مرد نیست آنکه سوی گنج آورد
[illegible]
مرد اگر دل [illegible]
[illegible]
هر کرا دل [illegible]
کان سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گلشنی [illegible]
[illegible] گلشنی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
در طلسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
موت کان [illegible]
آنکه [illegible]
آب حیوانی نهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
موت کاول منزل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زندگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گلشن [illegible]
موت کان [illegible] گلشنی
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
مردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
مرگ [illegible]
کی [illegible]
از [illegible]
چون تو [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
مردن [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
هر کسی [illegible]
کم ز حیوان [illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
آنکه [illegible]
[illegible] گلشنی
[illegible]

[illegible]

[illegible]
جلوهٔ نور [illegible]
غرقی موسی [illegible]
بس [illegible]
[illegible]
[illegible] طلب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
باقی [illegible] اگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نظر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جلوه [illegible] جلوه [illegible]
شرقی و غربی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون توانی [illegible]
[illegible]
[illegible] راهبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای یکتائی سزاوار آمده
وز همه یکتا پدیدار آمده
قدر یکتائی چنان افراشتی
که ز هیچ اثر [illegible] نگذاشتی

[illegible] کندی از یکتا صفت
[illegible] یکتا صفت
سر بسر اشیا به یکتائی بیان
کرده یکتائی ذاتت را عیان

هر یکی یکتا ز یکتائی تو
شاهدی هر یک به یکتائی تو
از تو یکتا یک به یک یکتا شده
تا گواه بر تو ای یکتا شده

جمله یکتا از آن یکتاستی
[illegible] که خود یکتا ستی
[illegible]

یک به یک یکتا و هر یکتا شهید
[illegible] پدید
نقشهای خوب [illegible]
شد گواه [illegible]

[illegible]

[illegible]

هم تو بنوازیش با زاری [illegible]
[illegible]
یوسف خود را ز چشمی [illegible]
[illegible]

[illegible]

من بگویم زین خفی الا قفا
تا قیامت گر بگویم بیشکی
هرچه کردی جلوه بود از بحر جوش
رحمت و نعمت همه از بخششی

که کرد فی ننده وادی صاف قفا
انتزاد ان کی توان گفتن یکی
کردی آن عهد و برآردادی بجوش
دیدمش از جود بر بار بخششی
موجود جود است ای فی قفا
شد نشان جود و هم جود نظر
تا نماید راه و رستمان زنا
بجای کس زند آفتاب

کس بگوید زین لطف ای آگه
کی توان احصا نمودن آن کرم
کی بجز رحمت نکان رحمتی
تا همه اجزای ما زآنجود رست
بل همه جود است با فرج
ای دهی از قوم ما بیمو زاد
کز زمین جود ما بردیم
جز که موت این باب مغلق

کل ز نیابتا ادل ما بنا بیعلی
ذره ز بحر زمین ندارند رقم
آید واز نعم الا نعمتی
بل همه از آنجود تا ره وجود رست
هیچ خود را گفت کو فرجی
تو بیا از زیک ماره دور نگرد
از تو وجود ما را جان بیم
فتح این جز توای فتاح نیست
کو فی فتاح در تیره چهار

در صفت موت که شغال کردن از دنیای دنی و تعلقات

[illegible] حضرت رسول حضرت خداوند غنی و دلها افتراء من [illegible] قبل بمرگه [illegible] عالم [illegible]
دنیا [illegible] موتوا قبل ان تموتوا [illegible] همه بودهای جمع [illegible] بعنی [illegible]
موقوف [illegible] و گرد [illegible] موهوم مجازی [illegible] هستی حقیقی [illegible] در انتظام صورت [illegible]
رحل [illegible] و اول [illegible] منازل [illegible] و فنا [illegible] در [illegible] قدم [illegible]
[illegible]

[illegible]

بخشاینده

اگر چه خبر هستی واصل نشود در حضرت هستی بخش نرود بخششی از بخشایش حق هستی برد هستی انجا نیست پس هر وقتی که ذات را [illegible]
[illegible] هستی [illegible] چون [illegible] آن [illegible] وجود بود [illegible] هستی [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] جمال [illegible] حق [illegible]
ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون [illegible] صورت [illegible]
[illegible] وجود [illegible] حق [illegible]
نظر از هستی خود [illegible] بحضرت [illegible]

بانگ شد چون دل از دم موج زن — چون دم نفخ بهار اندر چمن — تا ز مرغ [illegible] نوی — از دم او انفاس آن [illegible]
شد دم [illegible] باد [illegible] — زنده شد هم آسمان [illegible] زمین — [illegible] صورت گشته هم نوا — تا دم جان [illegible] جسم و جان
خوش [illegible] بهار [illegible] — هر کرا مرده [illegible] نجات — هیچ چاره [illegible] — [illegible] جسم و روح [illegible]
شد [illegible] دل گل [illegible] — جمع شد جمعیت معنی و صور — [illegible] — کرده نور روز گل از نو روز نو
از دم نو روز [illegible] انفاس [illegible] — نو شد از نو روز اصحاب [illegible] — هر که بود آن [illegible] — از شراب وصل چون گل [illegible] شکفت
وقت شد امروز ای مرده [illegible] — بر شد از خاک [illegible] — ای گروه مرده از آثار [illegible] — زنده کرده [illegible] انفاس [illegible]
زنده شو امروز ای [illegible] زنده [illegible] — زنده دم حق [illegible] — خوش [illegible] امروز [illegible] — [illegible]
خفتگان خاک را بنگر چون — کرده [illegible] سر ز [illegible] — از دم و بوی وصال [illegible] — کرده خوش [illegible] از خاک سر [illegible]
[illegible] نفخ [illegible] رسید — زندگی [illegible] از وی رسید — مردگان سر کرده [illegible] — زنده گشته [illegible]
زندگی [illegible] عالم سر بسر — هم جماد و هم نبات و جانور — مردگان مرده [illegible] — سر زده از خاکدان [illegible]
[illegible] — تا دم خوش [illegible] — [illegible] چون شد جوان — چون پذیرفت [illegible]
هر طرف گلها [illegible] — کوه و صحرا زندگی از سر گرفت — سبز پوش آمده [illegible] — مرده [illegible]
چون پذیرفت [illegible] — از بهارش [illegible] — مرده چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — در بهاران [illegible] — زندگی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] دوست — [illegible]
[illegible] — [illegible] — زندگی خواهی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible] — هر طرف [illegible] — [illegible]
خفته چون اصحاب کهف [illegible] — [illegible] — [illegible] خاکدان [illegible] — کرده [illegible]
[illegible] — کرده بیرون [illegible] — [illegible] زبان حال [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] حشر — [illegible] — هر چه [illegible]
کرده [illegible] — [illegible] — [illegible] — زنده چون [illegible]
[illegible] — چون [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible] و تحسبهم ایقاظا وهم رقود [illegible]

زندگی از دوست خود [illegible] — داد ما را حضرت [illegible] — خضر ما جمله زان حضرت [illegible] — ورنه ما را کی ز خود حضرت بود
خواست تا سوی عدم [illegible] فیض حق — کرد ما را [illegible] از نور وجود — چون ز فیض [illegible] خود [illegible] ما — مرده [illegible] زندگی [illegible] ما
چون نی آمد [illegible] — موت [illegible] جان [illegible] — لا شدیم از خود بکل در زندگی — [illegible] زندگی
چون زبان حال [illegible] باز کرد — [illegible] جسم خود آغاز کرد — خواه چون نخواه خود [illegible] — داد و داد از داد او بر خواستیم
چون نمودیم [illegible] — [illegible] — زان چنین سر سبز و [illegible] آمدیم — [illegible] خبر دار آمدیم
مرده [illegible] آمده زان سوی [illegible] — دل [illegible] اسرار [illegible] — حرف [illegible] — [illegible]
گفتگوی [illegible] قال و قیل — چون پیام [illegible] از جبرئیل — قال [illegible] — [illegible]
حرف و صوت [illegible] گفتگوی [illegible] — آن [illegible] — از سر [illegible] — راز [illegible] بشنود [illegible]
زنده [illegible] — [illegible] مرده آگاه [illegible] — کس چه داند [illegible] — اگر [illegible]
چند [illegible] داستان [illegible] — [illegible] ما را [illegible] — صورت [illegible] — [illegible]
ما [illegible] فرخنده ایم — مرده [illegible] زنده ایم — هر که [illegible] — [illegible]
هر که خواهد [illegible] سوی شاه — [illegible] مختلف [illegible] شاه — [illegible] — باش چون ما [illegible]
تا توانی فهم کردن راز یار — کان همی گویم [illegible] بار — نشنود آواز ما را گوش کس — راز ما را در نیابد هوش کس
مرده باید تا شنود [illegible] ز ما — بشنود آواز [illegible] — اگر خواهی [illegible] — جز بمردن نشنوی آواز [illegible]
گوش [illegible] آواز ها — ره بجو تا بشنوی خوش [illegible] — [illegible] — راز گویا [illegible] با اهل نظر
[illegible] — تا بدانی [illegible] زبان — باز داند [illegible] — با زبان حال خود با اهل [illegible]
اهل [illegible] — [illegible] جان [illegible] — زانکه [illegible] — باز [illegible]
مردگان [illegible] — بشنود [illegible] — هر که از مردن [illegible] — مرگ [illegible] چشم و گوش [illegible]
زندگی خواهی [illegible] — از هوا ها [illegible] — از نوای [illegible] — خوش [illegible]
چون [illegible] گشتی جدا — ره بری [illegible] آواز خدا — چون هوا ها مرده [illegible] — جان [illegible] آواز حق [illegible]
تا [illegible] زنده از آواز حق — کی شوی [illegible] — مرگ [illegible] — پس تو [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] از این و آن — خوش [illegible]
[illegible] — تا توانی [illegible] — چون [illegible] یوسف مصری [illegible] — [illegible]
[illegible] — باش راضی از قضا [illegible] — [illegible] — [illegible]
مرگ [illegible] — [illegible] — از [illegible] — جز [illegible]
[illegible] — [illegible] — موت قبل الموت [illegible] — از خود [illegible]
از خود [illegible] آزاد باش — [illegible] شاد باش — [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — در دل [illegible] — چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — هر چه [illegible] — [illegible] — هر چه [illegible]
[illegible] — تا [illegible] — چونکه [illegible] — تا که [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

تا دو این سودا بجا ماند شقیت
زشت باشی بانگ و رای ... زشتی
در نوای یار ماهر و از جان تهی
تیغ این درویش طبع و عافیت
تجلی اندیشه شیرینی بس
کاین جلا با چند مدتی بخت
این چه فانی است کو بر دست بخت
نیش غم گر آید کی رنج بود
در تو پنهانست گنجی بیکران
طبع را نفس دست و داد زدها
گر تو مردی گنج با خود ما کلی
گنج خواهی بایدت خویش بود
اگر جاهل بود با ما با اضطرار
در خور بکا کشت ... بیحجب
گفت با مردم کی با شیخ خود
او خود ره رفت ... روحی
ره رفتن از خود خود کنجی بزد کی
تا که خود آن گنج را مالک شوی
مردی از اطلس ... گنج بزمبر
گر تو بدان گنج پی پایان فنا
حکمانی را شنیدنای دهی
ور نشانی مرد و بیدا کردم این
راه مردن چو تو از خود مرده
بل سر گنجت آن سلطان راه
اول راحت و وقت مرده فنت
با جان خود دل از کل بود افتان
هر چه خیر اندر است آن گنج ...
مال جاه و جان را جان ...
تا بجا بود در عوض صد آن گنج ببخت
عمر ما فزونی خیر است خوش نیاز
ده یکی آلوده جانی پاک گیر

در عجب شیرو کی تا ...
تا بدل کردند خوشی زیر فرش
این نفس زیر فقال آمدی
تجلی آن جان و دل با آفت
خویش بود تا زبان ... کس
عاقل الا عاقبت ... غریب
جانت بماند ... بجد درشد
غم بماند چون ... بخشی بود
مرغ بر اشفاج ... گنج
برسر آن گنج نقد بر ...
در نخواهی مرد تا ... کی
ره بگنج نقد حق ... بر
همچو دزدان ... جانها
بر دو دو از گشته خود ... بخت
رفت سوی ... چند آن دو
... نفس ... بحجر ... حسن
بخود گنج از در مردن ... زدی
پیش آن کار کف ... دو
تا رهی از رنج ... اطلس ...
گنجها بشنو کم ... زنی
و از غنا ... خویش آن ...
صاحب این گنج را ...
راه بر آن گنج مخفی بر ره
گنج پنهان باشد او را در نهان
راه از دنیا بعقبا برد رفت
گر همی خواهی درین ره تا ...
تا جهان ... جاه در قعر
عشرتی با دوست ... بند

حالیا با اختیار خود بمیر
تا که این مردن بود ... آن
ارچه ابراهیم اندکی ... دست
تیغ کلام ... بخت آن برم
آخرت خیر من الاولی ادب
تخت ... دور ... بکنید
صبر کن کم باش ... بحجت ...
گر نکردی صبر فر ...
هست ... ما ری ... ری
چون بمیری ما ... گنج
تا بدیدی ... آن گنج ...
گنج ... انکو ... رفت
دزد ... شکنجه ... غضب
با فغان ... ... خان ...
باقی آن گنج ... است ...
بس تو ... از ... ...
خوش ... طالب ... ...
گنج علم و حکمت ... زفت
... گنج ... چون ...
گرد آن گنج ... ... کنی
هر فقیری ... سازی ... جان
تا نماید سوی ... راهبری
گنجها ... ما این ... نور را
ره ... بسلطان ... چون ... ...
چون خدا بنمود ... ...
هر که خواهد ... ...
تا ... ... اصحاب ...
گشت ... ... انوار یار

ناشوی این نوا ... خبر
همچو با ... ...
صد هزاران ... ...
اندکی در صبر ... قدم
تو ... ...
لیک ... ... ابر
بشنو ... ...
بس ... ...
تا نمیری کی ... بر گنج ...
گنج را مالک شوی ... ...
خیر موت اختیاری ... ...
وا که ... ...
کی ... ...
جو ... ...
تا آن ... ...
خود ... ...
تا شنو ... ...
تا آن ... از ... ...
بسکه ... ...
در دم دل ... ...
کار ... ...
گرد ... ...
بر سر آن گنج ... ...
... از ... ...
رخت ... ...
غیر یار ... ...
در قرآن ... ...
زود ... ...
هر دمی از آن ... ...
هفت ... ...
ده که ... ...

مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم

دانه ده عوض ... جای ... گیر
دین ... ...

در معنی الآخرة خیر لک من الاولی

در وفاداری آن یار عزیز
همچو مرده در کف غسال خویش
دار ... ...
در وفا این ... ...
تا ... ...
در ره ... ...
جز که ... خدا ... ...
باز ... ...
گر ... ...
در ره ... ...
... ...
سال ... ...
تا تو ... ...
وصل ... ...
هم ... ...
اگر ... ...
بس ... ...
و ... ...
ار تو این ... ...
ویژه ... ...
... ...
تحفه جان ... ...
... ...
جو ... ...
هر فنا ... ...
هم ... ...
تو ... ...
ایدم ... ...
داوری ... ...
از تو چون ... ...
مرگ چون ... ...

هر چه سخت ... ...
باش ... ...
دشمن ... ...
تیغ ... ...
خوش ... ...
تا خدا ... ...
کی ... ...
گر هزاران ... ...
هر ... ...
هم ... ...
عاشقانه ... ...
چونکه ... ...
هم ... ...
بین ... ...
یار ... ...
در ... ...
در ... ...
زندگی ... ...
در ... ...
کانکه ... ...
بهر ... ...
پیچ ... ...
گرد ... ...
صد هزاران ... ...
چون ... ...
طوق ... ...
پرده ... ...
تا ... ...
رسته ... ...
رفت ... ...
شد ... ...

بی تصرف شو ... ...
نفس کو چون ... ...
تا که ... ...
گر ... ...
ار ... ...
تا که ... ...
جز ... ...
کی تو ... ...
در ... ...
در ... ...
آنکه ... ...
هم ... ...
گر تو ... ...
در کش ... ...
انگه ... ...
گفت ... ...
خوش ... ...
گر بمیری ... ...
مرگ ... ...
از رسول ... ...
تا ... ...
بانگ ... ...
تا نمیری ... ...
بنده ... ...
صد جهان ... ...
موهبت ... ...
تو عدم ... ...
هستی ... ...
تا ... ...
تو ... ...
زین ... ...

تا که او ... ...
... ...
باک ... ...
... ...
بنده باش ... ...
در ... ...
جون ... ...
... ...
ار ... ...
مرد ... ...
بر ... ...
کی ... ...
هم ... ...
... ...
کی ... ...
او ... ...
تا شوی ... ...
زنده باقی ... ...
تا ... ...
سر ... ...
مرتو ... ...
تا ... ...
او ... ...
بهر ... ...
تا ... ...
ذره ... ...
هر ... ...
تا ... ...
کو ... ...
ورنه ... ...
شد ... ...

در معنی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا

چون نور فی بابدا و بی نشست
هستی تو جز طلسمی هیچ نیست
چند چون دو در طلسم ای بینوا
امر و نهی حق بهم از بهر آنست
جان بکن اندر ره جانان تو تیغ
این طلسم جسم در نفی جانیست
بشکن این پوست از بهر دوست
در بلای پوست از تفرقی جان
ورنه در شد بقای در دو بال
گر تو از این نفس خیره سر روی
ورنه تانی رفت تا در گاه او
کاین بود خوش خبر از بی کالبد
مرده باید گر فنا شد جدا او
زانکه اجزای دو عالم فانیست
جز بمعنی گرت آواز داد او
کون او کم بین فنا و سر آنکو
بنگ بوی ار چه دارد آمد فی
خضر جو و غول راه و راهزن
آنجهان ار است باقی با جهات
جنت تن کان جز او کاه غرامت
هر که از جنات بر اهل ذکر
هفت دوزخ جنه در شو وی
دوزخ و جنت ز قهر و لطف حق
کاینهمه را کرد از انسان پدید
هر که انسان بجز نشناس نیست
ناس گوید مصطفی آل او
ناس نشناس ار ابصورت
فرق هاست در دوزخ علیین
کی بود معنی رشد اندر فهمی
انکه از علامات انصوت حسن
انکه از اصوات جهو داند بود

گنج شد پیدا طلسمت چون شکست
او رشته گنج از تو اسمی بجست
بجز آنکه گنج اسرار حق جدا
کز طلسمش پیدا شکوه این است
آفتاب بپار از در هیچ
گنج قدرت چون نمای چیزی است
کلاه آن کردن جای بیست
در گنجد اپوست بهر گنج جان
رو بجای سوی ملک لایزال
بحضرت نا حضرت بیچون بروی
رخنه کن تا آن رخنه تا گاه او
سوی او گرنا دل ساز شد
بهر باقی رخ زفانی تا بدا او
آنچه باقی باشد الا باقی است
غول ره دوان کان در هر جای
کر با خبر باشد عاقل بالنظر
در حقیقت بود او جز حق فی
منزه جو عشق ذات ذوالمنن
بی خدا آنم جز این فانی سرا
هر که دل بنده بود جنت
هست و عاشق پاک حقیقت
هشت جنت تیره پیش خر روی
شد پدید و ما سپای مابین

چون ضیا رسته فرو خشت جان
چند مانی در طلسم اسم و جسم
در طلسم آنکس که ماند او دود شود
پس شکن زین طلسم آنچه بر
تا چو حیوان در طلسم تن اسیر
گنج خواهی بشکن این طلسم
این جهان تن حجاب چشم تو
شد است این شکن جیم از حکم
با ملکان در ملکات تا ابد
گر ز جهل این تن گیرن فنا او
گاه گاهی خوش بنال از درد دل
جز آه و ناله زین فانی رباط
چشم همت بند و از عالمیان
انکه دل بند بر فانی ناحق است
بر زمان در جلوه آر خویش را
دیده را چون کر دگر کش فنا و
این بر نگ و بوی قشر اندر رو

دیدی جانان را چو بود از فوق آن
نیست بیجهت منکر رسم حیث جسم
انکه سر از امر حق بر شود
داد او جان در رضای داد گر
می فنا فی و اندر این جسم مصیر
کنج پنهان بین عیان تا بقدم
باد جو شد این دو عالم بوست
جهد کن زین تنگنا بیرون خرام
با جنه از پی جنه آگاه بت
لیک در صحرای جان بیند کشا
تا شود تفرق و عنوت تجلی
رخنه کشانی که این آمد
بر بگیر دیگری از بار جان
آنچه فانی باشد آن جز هیچ نیست
تا فرسید بر خیال اندیش را
دام بر سر رنگ و بوی خویش را
پیش مغزی تغز خود در کن کرد
خواه جز جهان خواه جهان
تو نکو اهل عشق گشت
کی از او خود بندهٔ ناری بود
هم از نور حق ذات آن
کرده این را باز دانی انکی
هر جهت را بود با شد
انکه او بنشان نفش جز نیست

در بیان این خبر که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله

ما فوراست که اهل نظر آنکه نظر و اهل البصیرة
بصراست نحن الناس و شیعتنا اشباه الناس و سایر الخلق نسناس

از تو م نشناس و نسناس از کی
تا دم بی ز ولی نطق آفرین
نی شرابی یار دهی مر ترا
نور حق بر دید بر اهل این
بی ببین از شکی وی گرد هی

در فشان در جوهر نطق و صوت
از علاج کو بود مضل الخطاب
لیک کو در لباس این بیز دو رنق
نی که از حرف و خیال خویشتن
خود بود صورت بحسن نطق صوت

کس نشناس انکه ناس است نطق
حیوان گفتن کرا ذوق عارفی
فرق بسیار است بانک ایاب
جز کسی گش دل بود در نور غرق
ایکه غمی مانی اندر برتری
گرد حق نطق آید بعد صوت

هم دید آن گدم جام روشنی
کی چنین دم از بهر جنید گر
سبحانش گو دم که جنید از بها
از جو بادجوی حرم پی بفتر
تا بیند آنکس از چو نوش کو
خوش بخش باید کرد که بر خاک
تا بیند نقش سر جلال
و رود از صورتش اندر درون
چون صورت بر باد چون نیست
تا کسی از چون تو جا به کند
جو تا نیچون شد او آنچه
صورت که صورت معنیستی
گفت بی یسمع و بی یبصر بود
سر از قدم گرد از حادث ظهور
هر که او ظلمت با نور ز نور
هر که لعل ایمن نیر شد
صد جا گرد گردی او نه بجا
خود رهد کیشه پیش بس رو
بر صفات آنکه این همه
صبر گرد او بر جفای بر ستم
فر بس از آن خود آنکه گر
نطق حق در بیش اینجو دو
گشته کاین است تن نه شبنم
کو در دل ببست آن خیال ارواح
پاس این دم را بدار گر
با ادب تو آگهی باید ز حق
دم مزن ز پیش تا بد حق از هوا
نیخ ناز از لایزال سرمدی
بنده شرح حق بنا نطق بنیاد
هر چه از حق بار جبید آن ره وا
ره زبان بر کش کرد جان قول با

هم بود با شد ز دلها کشتی
دم همه کل شد چون زبینم جلو گر
با دمی که جنید از نفخ جدا
هم جواهر نفخ فرق گو ترا گر
نور را چون ظلمت ظاهر جو در
کی دید بیشتر آن نیاز کی
بجو شو شکار از آن هم نهال
سر بیچونی عیان بیند چون
ملک بیچون ما و رای چون و نیست
کی ز بیچون بار چون با خبر
جو کمال از فر ما بیچون ز چون کفت
صورت معنیش هر چه از نخبه

در معنی بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق

همچنان دان نطق انطق هو
کت نما از آیت انطقنا بنور
تا فخر اندر ره پارس کیک بس
کاب حمه در بهز ز ز بیچونی شد
او تو جی کشته با پس جفا
بگشتی ساخت آن غبانای بر
دید ه یچ چشم و بر آن قلی به
تا بجان کرد و ما ز خلق عظیم
از دم انوار تخشش پس نفور
پادشا هر عالی و عالی نهاد
انتخنا کان گویای عیانست
کز کلام حق نوا مسیح چ
آید از فخر ده گفتی اندکی
نی دید خوو آید اسپیده مار و
نایاب بر دولت نور و صبا
فرق کی از عالم لابغ نطق
تا همه قولت فرید هم سرا
بشت بابی زبان بود و آن زبان
ار چه نما بنده گر حق انکه

نور خاصی زینه در نطق جان
این کل در آنم اعظم بود
جهد صورت قول از او بود بامانده
نور بر کان با بد بر انجام نبر بود
با چو خلد نور با ظلمت کی
تا نگو با او سا عبر آن کلام
نفخ از حد ما کی بگری
انکه چون بیند بپیچون کرمن
بند چون را سوی بیچون راه
انکه رفتار جون بیجون باو
و از فر ما بیچون ز چون

رفت او مانده انکه او نشر دانی
داد از نو کرد شی ای منطقا
شد مجلی او سوا اسرار اینجهان
خاک در خاک با کس کاشتند
بیخ جنس آن در هش از در بدرقی
هر چه خورده پیش ازان است ناخ
لیک کم بود او گمشده افزود خور
این صد جنی تا بر عبد با
کشته آن بکت شکوه و درجات جوش
قول حق را خواند هم حیو و سرش
کر بدی شیم ناجا کی کر
آن کی نگر بد بیشتی او ادنکی
یا دم حق گر دو جسلت اشتی
چون بیندم کن ادب کرد بیاری
از خدا بخود اشوانه اتجا
بانک کان برخیز از دم از او
دل بره جوی حقی نو قرآن از مرد
کن حید زین اطلاع حق نمای
بر خوانی آنجو ز صدر فرو خوانسته

باشد ده در علم تا باد عیان
کان لب نم کر ما اقدم بود
لیک این دو راست هم سر دم
تا دم بر بیند ظلمت را از ضو
او نه بیند مر تیقن چو شکی
کر بجمی نازل شد از رب الانام
تنگ در حرف و صورت معنوی
انکه بیچون هست کی با چون شود
فی زبیچون نی زچون آگاه است
او خبر از انجام و او آغاز گشت
جمله چونها صورت بیچون گرفت
نقد معنیش همه در او ستی
دم گشود از حرف و صورت بر ملا
کرد بر جان نقش آفاق را
کاملین شد برهر از بی قلتین
ستین و سوس غر بدان شد
داده گوهرهای رفعت در تو چون
جشن پیش از دو شدکرم
باد لی بر رود و خندان با جنب
می تنید در آن این بی جان
کو راز انوار نطق فاتحیش
کوران جنیم و کو شد ز حرف
کو هری جو در هر فهم و خر
قیل و قال افزود از فرق شکی
برشتی از انوار رو بر شتی
ورنه زوکی فرمی بر گیفری
نانه شمار و خار نطق را ز
دو هنر از بنام تلها نقد حال
نانگیز و کرمیت دعا سرد
کر نبود نیت برآستی تا کی
نوابستن جهان ایبران انکسنه

١٦٫١

قال الشیطان لما قضی الامر ان الله وعدکم وعد الحق ووعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان الا ان دعوتکم فاستجبتم لی فلا تلوموني ولوموا انفسکم ما انا بمصرخکم وما انتم بمصرخی انی کفرت بما اشرکتمون من قبل ان الظالمین لهم عذاب الیم

شطح و طامات بهم آمیخته

اسم مولا دام راه [illegible]

از مولا با خبر بود آن جلیل

چون طبیبان خداوند جهان

صبر کن ای بارنا [illegible]

پرده‌ها چون باز گیرد از جهان

از غذای قوت نور تمیز

[illegible] بر مکر و فتن

در بیان این حدیث که انا عند ظن عبدی المومن بی

[illegible]

حق چو خوان نهد جانی که بگذارد
این دراجیا نه بی‌شما نوچو
لب ببندد های بکشا را برد
از تو گوئی ذنب غلمان عجیب
هیچ اگر بود شیخوری چیها
لب فرو بند از خود از قال خیل
چون قال دم از فضول سلسله
تا نشوی ای خیال و تو بوی
پس این بار اگر دم زد مکار
وقت هر چیزی چو دانی خیال
تا که رحمت آرد و رحمت کسب
بنوبت چون خواسته هر چیز که
بس فتح بانی نخوام شش افتتاح
هستی نمانه زدون خود وی
کی زبان بگشود گفت خیالی
هر فضولی کی بود حق را بسنبه
خواه شرکی داین بر رب شکوب
سود ما سیکنی بخواه از تو ظلم
دانا و تو خستگی باغ و دل
خواه و کفش بیش نماد او عجب
لب بیرا از گفتا بر باد و بر بت
لقمه تا خورده بدستی چنین
لقمه خاصی کرده ما چه حیات
خستگی کو نیز بیرای نی‌ی
نا شستنی کی تو را بخش هنر
چون توانی کز درون انتصار
نان بمیرای اگه خوب طالبی
مرده شود در بیش آن دارای ثنت
بیش آیندم مرده باشی گر بهتر
بس ولایت ست بنهان از نظر

پس ز حاجت خواه باد انگبین
که بهوا بیجا خوج خست مرید
بر سر خوان خرش بنشین بی او تو
ای عزیز در روز خوان بنهاده
بی دهان زین نعمت بی مشتها
تا نه خون بجابست این آب سیل
چشم و کر بهره دون بی ناله
کی توانی برکشی زین بیا و دی
جز بغفران حاجت کشت است
زشت باشد خواه نزد آن کش کی
وز شراب وصل هر مست تنست
بدولت آی چوکه کشته شد ست
تا که باشیج از او کبر و در رنج
با همچو شد شیر هوا بیزدی
تا که بی خواهد زنا آبار خرج
کرد ما گردی لب لبت خواهش تخی
چون زتوبه دانه باشد روزه فی
لیک همچون خاک بی ناله و نعم
بیزبان بین قدرت جانباغ دل
پیش دانا هر دو زشتی زشت
وانکی خواهی زخوان الی راست
چونکه خورد ری جو نشین خورد کان
کی دهندان کنند او کان کباب
زن سانی از چوبان نهان جان هی
نفس بخس بر دهان گیرش دهند
با نصیب ارطیشتر از خود خنی یا
تا نشوی بر دولعمت طالبی
تا بیبینی صد جهان در روش
آسمانهای دیگر دیگر زمین
تره بجوی بس بیرون بیچ خوانده
انکه می بینداریش از شرم و کم

او چو بهره دم خوانده انجا لب نما
چون نه لب حیا بازد بی عمل
حاجت افتاد بازنبت عجیب خوش
خوان آن التی بحکمت پانی
جوع کاذب چون بیار بند کی
تا نخواه بسیده خیمان نبات
با خیال آن نشد آن یار دل
تا خیالی هست بجهد زوبست
از چو موسی رب ارنی گو تو دی
خوش اینجا نیست عجز او بست
خوش اینجا هست تا مستی بود
هستی اندر هستی است و مستی
چو قدم هم چو خاک بخواه فرو کر
همچو خاک که مرده کان هیچ او دوی
آب بارش تشنه دیده آب او
گفت چون او عزت بیکر کی
خاصه آن خواهی که باخود جمع
خواه آموز از جماد و از نبات
آب بارانی که ما را است
ای دراینجان خواهش که داده
کی دهد او قوا بهبای لیکه
کی بود زین لقمه قسمت آن غذا
کان خواهست از ازل بیرکرس
موتوا آن جلال ملکوت
از خیال چون بیکری او دل
مرد این جا باید در ستن نگلی
خوش نمیرا از خیال شرک کی
صد جهان باشد صد هزاران فنت
بس جهانهاست بیرون نیمی
در همه دولی عمل باشد عمل
ان تعیدنی حیث دارمی و یا سانی

چلب این بیهوده چنین ای دنیا
نان بر بنید از خواه لب از دل نال
گر زبانی کرد سخت بین خوان عرس
تو نه در خورد خوان بی نیاز
لقمه آنرا نهان نبید شستی
لقمه آنکه لقمانیک نیابیت
بر تو اگر کی شود بیدار دل
تا دست راه فی دردمند
جز نداری کن ز ارنی کشنوی
دم مزن در پیش از بهر دست بست
جست جزی جز بدرستی بود
بخشد او هستی چو بی هستی
باش تا عزت فرو بیرد او در
وقت خود شد زنده از ابحکمی
همچنین حق فیض بر صاحب دل
بی زخواهی خواه او داد غنا
خواهی و بی صدق خیبت خیالی
تا دمادم بر زدت فیض حیات
کو علم تیر تر آدم است
آنچه او بما باغ از دل کبیر و راز
تا سکان لقمت بود اندر حوال
کان نداره جز فن امر جنی
همچو آنکو جنس ابلیس است
لقمه بخش نصیب غیب ست
چون توانی از دل کز بطلت
تا خلاصی دم که زده هزار عقل
نایبی سر از فقنه با او فی
در ظهور آید فیض بر دست
هم برون از این ذیب آسمان
هر چه خواهی از علی جوابی لی
کج دانت حضرت بکتا سستی

استعانی ابکو

از حضرت صادق علیه السلام مرویست که دعائی بکو هر فضولی کی بود حق را کسب خواهش که ما است خوانده بدرستی که احاطه بجاد داد از باب اعمال امرالهی که فرموده دعا ستحیب که بخواه او بی نیابت نمود و در صورت قبول دعا قبول شاد و حیله نباید بود

از تیغ این تیز که خواهم قال کم وحال
مین سیهد ابهل حال واحوال

دست این نکو محمد زاد هو
صورت او خود علی مرتضات
گر نماید صورت ای اصغر ای
ذات پاک از خود نه نمود خوب خاک
جنگه از این خاک پاکی صورت
جمع شد در این سرا سر هر چه بود
نقد وقت این گنج تیره طلب
انکه نه اکاه فی اگه دانش
هست این آنکه خالص نزد وی
این دو هیچ از هم نگرده منفصل
هم حق او هم با حق و هم رحمت
بس بحیرا جانش مست او
بای باجانب هر که از تار گل
مرده شو تا دیده بکشاید تو را
تا بهر ایجاب اندرون هوست
چون تو از خود مردی اندر راه
گرحیات بسته جهاد است
تا نطق باتن دو بیای دو داست
جسم و دیگر باید و نور دگر
خبر هرکه از خود زخوان گفت
هست چون در هر که هر مرد
هست هشاده دو عقبه دولت
تا نصر چون دیگر شنی دو است
تا از این عقبات تنافی مجبور
سیل ما را زعیب هست این کاست
چون زنگ بیلی نور شمی دگر
آول ره چون چنبیر هیچ نی عمل
دیو دوش بخت نباید در بو
کز تاتو دور دو اندیش دو ان
و جگر هم مرا غر کن دمبدم
تا نشن خود ذوق هیچ بیم

بی دو صوهر کز بیزوی اسم او
کی بدکانی تو را مشکل گشت
این که این صورت حدوث اکبری
کی بدین نام و نشان زان ان زنگی
کی بیتی ای جاهلی کاکبر است
جز در وقل نان بود در غیب شد
هم خدا هم مصطفی بار وطلب
آگه از اسرار دیده قد تو خوانش
زو بجو دین ونی نهر نگر ده بی
از آن یکی نی منفصل نی متصل
هر چه گفتم هست هم زآن دست
تا به بینی دست قدرت ست او
هست قل را رو بر ابطال ای کل
با روبرا اسرار نماید تو را
هست از نقشی کرده و دره جهای او
بجز الفت بی کی باشد این
جان دیگر باید از حق آیدت
دل ته در خورد شه بجنید و حوت
بهر جلوات خوش طور دگر
صاف شو بین جلوه خفای کاف
فتح جو تا فتح زمرد زمرد تو قتاب

او چه نظم اگر هم بود
صورت او ایلو و حرفی یجیم
اگر ی از صوری جون نام خود
پس تو از این خاک جو آن کیمیا
صورت سیر اصغر و اکبر هم
زین بجو هر چیز بخواه او بدولت
زین نشسته هر کسی بیش
کو قبول از دی بجوی تو از گل
گفت پیغمبر بود حق ابن علی
او بود حق غیر او باطل بود
لیک کی چند کسی او راحال
هر چه هست از یک و از بهر هم
بکشد از این چنبر در آن ای غریب
مرده شو تا از دم خود دور دست
نو شو در آن هر کس که با بود او
پس ز مرده زنده شد از جهان
ورنه این جان قابل دیدار نیست
با خیال و هم تجلی سر ای
تا نوانی دید نشان جلوات حسن
جلوه خفای کاف از خواهی
اول است این دادن تو را

نقطه ذات خدا اقدم بود
کی تو ده نقطه جلوه گر تیز گسیر
از دو بس هر عقده مشکل گشود
زانکه گره آن پاک بب انجاکه
شد عیان زین هر یکی با صفر
بر کش از این عقده های مشکلات
آگه است از نقد این الکونش
چون بیش کی شود دیت قبول
هم علی با حق کرش هیچ نی
هر کسش نبود محبت عاطل بود
جز بمرد آن کان بود و ایمان
هم صحبت حبیب در انست کند در
نا رسی بر وصل و هوار حبیب
دم و دمدم صاحب و شش جو
زنده باشی شو الخاص بار
بجز حقی مسابقت بدان
محرم اندر نرم یار اعتبار
بنت ممکن فهم اسرار خدا
صافی از خود باش شو تو حسنی
مر لست اول انکه هی
بر وصال بار فی بیرون تو را
کز نفس هر که حقی آرد کفت
در دیش قرب بیبهامت
کی رسی بیدار و بردار الستره

در حدیث که مولانا امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرموده اند
که هر کسی را بنشاید عقبه در قبلست که سیل تعبیرا ترجمه از خدا
مرکب خداوا اول منازل این منازل الله غره و آخر مرحل مرحل اول الله

جو بوشتا این سهل نجست ایم تو
جو نزدی مرده زد بر تیغ تیز
جون اهل ها خیره شکل ای اول
دل بجو خوش کی قرین زینکی
نان شو از ایک انتی دان اکون
اسم اعظم با خوان جماد ای مرم
ابوده جمالیت در دل تجسم

جو شو در آنستن بش منشی چنین
جون ز ریکی چون ساقی ز فتوا
نیست شکل بابیبی ساقی بود
بلک جوان تبنت ده و باش
از نمایکوه آتش نجرآب
جز که جون آتش شود بکوه سلام
جیست جون دیم او از خوان دکل

جو شوی زیبن عجبهای بلاد دو
جون ز دی مسئله بیراه ای
میشمایید شخت بلیک لسماله
تاکه دو انتها بکو بر دو باش
اسم اعظم خوان کندد آن جنت
بر شاخه خورد و بکر دو نمام
جو نه لست ذکر ربت جلیل

هم دم جهید و در دو کر برش
زان جوکه عقبه زد بر شهر

زین بیابان تا که بحر جمع دست | کی خبر شود انکه خبرش خویش نیست
ترس کو در رهروان حق نیست | بحر شان چون امواج و بحر کان ...
او نه بهانه سود کو از جاه و کو | باشد شش در جاه و کو چون ...
تا نه بیند ظلمت نور او به چه | کی رسد بر خاص سوز آنچه
نقطه عشق است کی سر دو سر | کرده و دیگر آنچه به در ...
او به هر عالم که رفتی در عبور | شور عشق خود ...
نقطه عشق است ... بیرون ... | ... آراسته ...
خوانده مرد ذات خود را سوی خویش | هرچه در هرجا که بود انکه خویش
تا بپیوندم بدو جان تو ی | جان تو گر ... جان تو ی
جز و عقلست اگر ... | از غرور او دل آگاه برد
شد نقاب ... در جهم | جز و دون شد نقاب آن نیم
جز و ... | هم چنین جز و گره فی رود
عشق عقلش چون بود در ... | یا آخر ... سودای تحقیق
هر که از معشوق شود ... | عاشق کو چاره در عشقی ...

[illegible]

چون ز نه سرما و منیش پاک کن / بعد آن من غرقی از ذوالمنن
سر من چو بکند از ما و منی / زانکه هست این سر زد و کر نی

نای از خود چو بود کی از دمی / پر شود جز خالی از خود همی
تا شد نی خالی از خود سر بسر / کی شد از دوی سر آن کی جلوه گر

تا بود پر از خود او کی نا کجا / دم دمد در آن نی پر از خود را کجا
در دو عدم کی بنید کو برات / از خود و خود را نیش آن کی پرت

همچو آن فیض دمادم کز اله / آید و زان نخیز کم کرده راه
دم بدم مر فیض صلا کرده / پر رسد آن غافلان [illegible]

چون پر ند از خویشتن آن [illegible] / بر نمی‌یابند همچو باد خاک
لاجرم زان فیض غافل [illegible] / جمله اندر خود [illegible]

بر نفس کی فیض آن فیض حیات / از حیات و غافل [illegible]
از حیات و از خبر [illegible] / که دمادم می‌رسد زو فیض جود

ظرف پر هرگز نیابد جای فیض / در وجود هم کی بود مأوای فیض
از بلندی همچو نی خالی ز خود / پر بندد از نفخه‌ها از صمد

پس تو خالی باش از خود ای اخی / تا شوی پر از دم و آوای حی
چون ز خود خالی شوی از ارکان / پر شوی از نفخ حق تو دوامان

چون ز خود مردی بحق زنده شوی / چون بحق باقی و پاینده شوی

در بیان حدیث قدسی که [illegible] حل [illegible]
ان الله لا یموت اهل [illegible] انه [illegible]
لا یموت و حدیث [illegible]
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

دار هی از شرک هستی و دوی / تو فانی باز ماندی دو فی
نطق بادا بنجا با فر از دم / همچو نی خوانده نی زدم
پس [illegible] لب [illegible] آن / عالم و آدم همه [illegible] وان

رفت چون باد هوا از بادِ جسم / بحر دل [illegible] شد [illegible]
دل میان [illegible] گرفت / دلبر اندر تخت دل ماوی گرفت

از تو جنبش رفت [illegible] / زین سپس [illegible] آن
بحر دل کان بود پر موج از هوا / شد چو ساکن گشت [illegible]

رفت ظلمت نور حق شد جلوه گر / حق نوا شد سمع و ادراک بصر
رفت علامت بحر دل [illegible] / موج دریای قدم [illegible] شد

چون طلسم هستی [illegible] شکست / شد پدید آن گنج اسرار الست
گنج کان در دل نهان بود از ازل / آشکارا شد [illegible]

از طلسم خاک تن گشت عیان / آنچه بود اندر دل و در جان نهان
چون طلسم [illegible] شکست / جنبش گنج احد [illegible] گشت

چون طلسمات هوا برهم زدی / شد عیان آن گنج مخفی سرمدی
هستی موهوم کان [illegible] / از نظر برخاست پیدا شد [illegible]

هست کان طلسمی [illegible] / رفت و گرد [illegible] آن گنج پاک
هستی کو [illegible] بجز عدم / رفت کشف پیدا شد آن [illegible]

کشف گرفتی شد عدم آیینه / گنج اندر عدم شد او گنجینه
شد عدم آن گنج را آیینه دار / گشت آیینه آن گنج آشکار

نیستی شد آینه گنج خفی / پس تو گنج اندر عدم جو [illegible]
گنج در ویرانه‌ها آن آمد [illegible] / تا نه هر کس پی برد بر گنج [illegible]

کی کسی اندر عمارت یافت گنج / جز که در ویرانی دانه [illegible] گنج
در خرابی جو تو آن گنج منیر / تا شوی آباد زان گنج ای فقیر

گنج حق پنهان در این فقر و فنا است / این خراب آباد از آن گنج [illegible]
با فقیران [illegible] از آن غنی / نیستی خواهنده هستی و منی

چون فنا از فقر [illegible] / پس تو اندر فقر همچو [illegible]
هر غنائی کو بود [illegible] / دیده [illegible] خود غنی [illegible]

نی که بودی [illegible] / هم ز [illegible]
از نوست [illegible] / سر [illegible]

است این هستی کو نیست عاریت / تا غنی [illegible] گشت این عاریت
هستی از آن دان که [illegible] / جنبش [illegible] سارای [illegible]

جود در موجود ز وساری بود / کز محیطی نهرها جاری بود
قطره کان ساری [illegible] / از تو خود [illegible]

کو نه از هستی او بالذات هست / نیستی خود بین و هستی [illegible]
نیستی خود در جهان جز نیستی / هستی از حضرت [illegible]

بنده را گو خبر که فقر و احتیاج / لیک کی دید احتیاج [illegible]
گر تو خواهی [illegible] محتاج [illegible] / کی تو انداز غنی [illegible]

لاجرم در فقر او منزل گرفت / جز غنی از هر چه بود او دل گرفت
نکته الفقر فخری بود از آن / که سواد [illegible]

دور باش از فقر [illegible] / پیکر زند از فراق [illegible]
گر به [illegible] اقبال [illegible] / تن زند [illegible]

همچنین [illegible] سر [illegible] / چهره [illegible] تا [illegible]
چون ز فقر اهل فنا [illegible] / آب مردی از [illegible]

در هوای آب [illegible] / در سرای [illegible]
[illegible] آب صاف خوشگوار / سر برون آورد [illegible]

آنچه [illegible] در فقر او نهان / در کرد از فقر قوم [illegible]
و ز خوشی کان جمله اندر فقر بود / وانگون چون بود [illegible]

مر خوشی ها جمله در فقر و فنا / از فنا بگریخته اندر [illegible]
رفته از [illegible] خوشی در [illegible] / از غرور هستی [illegible]

[illegible] / که [illegible]
جنت [illegible] رحیم [illegible] / آب کوثر [illegible]

نعمت [illegible] / داده دل [illegible]
کنده دل از شرق [illegible] / برق [illegible] خورشید

[illegible] قول [illegible] / می [illegible] از [illegible]
[illegible] / داده از [illegible]

عمر در تن داری و تن [illegible] / آب حیوان [illegible]
آب حیوان کو نهان در فقر [illegible] / ناقه [illegible]

فقر کان [illegible] / چون [illegible]
دور باش [illegible] / زهره [illegible]

کی دهد [illegible] / در سواد اعظم [illegible]
فقر کان گنجینه اسرار [illegible] / شد نصیب [illegible]

کرم [illegible] / جز فقیر [illegible]
مصطفی [illegible] / تا پذیرد [illegible]

تا تواند آورد [illegible] / آبرو [illegible] فقر [illegible]
مصطفی چون دید [illegible] / گفت آن الفقر فخری [illegible]

در سواد اعظم فقر و فنا / [illegible]

در بیان حدیث الفقر فخری که [illegible]
و [illegible] اهل صفا [illegible] محمد مصطفی
و جان [illegible] و این [illegible]
[illegible] که جز خدا [illegible]
کسی [illegible] الفقر سواد الوجه فی الدارین [illegible]

دیده او انوار ذات کبریا / که پدید [illegible]
کور [illegible] / کی کند [illegible]

در ورد دیگر هستی عدم نهفته

[illegible] / در [illegible]
لا شد از خود [illegible] / بنده [illegible] خدا [illegible] احتیاج

هر چه [illegible] / [illegible]
کوه [illegible] / ذره کی [illegible]

[illegible] / بنده [illegible]
پس تو [illegible] شاه هستی [illegible] / می [illegible]

نیستی [illegible] / چند [illegible]
شاه ما چون [illegible] / [illegible]

بی‌نیازی جوی در عجز و نیاز / در فقیری جو غنی بی نیاز
نیست شاه ملک [illegible] جز فقیر / در بر خلق [illegible]

کی ببندگیش [illegible] / که بزرگی [illegible]
کی بزرگی را تواند دید [illegible] / صاف [illegible]

این [illegible] / کز [illegible]
کی ببیند [illegible] / کی [illegible]

[illegible] / کی [illegible]
آنکه در فقر و فنا [illegible] / [illegible]

در [illegible] / [illegible]
[illegible] / جز فقیر [illegible]

بود [illegible] / [illegible]
فقر [illegible] / فقر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو [illegible] از فقر و فنا / [illegible] فقر و [illegible]
بار [illegible] / صد [illegible]

دو [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / هستی [illegible]

[illegible] / [illegible]
کی [illegible] / هر [illegible]

در صفت [illegible] که از غایت جان فشانی در آتش بلا [illegible]
آب رحمت دریافت دیده از شعله‌های [illegible]
[illegible] آن آتش و دیدند [illegible]
فرمان قضا نهاده [illegible]
داده و از جمیع آرزوهای خود [illegible] فانی [illegible]
[illegible] باقی گردیده

[illegible]

هر کسی بر قدر همت بر خورات / برگرفت از این میانه کند بات
بود پنهان هر کسی را قسمتش / برد او قسمت بقدر همتش
قسمت اقرار از ره اختیار خیر / بود و بردند آن خود از نفع و ضیر
بل همه را نیک اندر جای خود / چون رسید او بر حدی قسمت بدید
تخمها کاندر میان افکنده بود / حکمت حق از برای خیر و سود
هر چه هر کس نوبتی بگرفت از آن / گشت او در این سرای امتحان
بنده و مرد خواهد خیر گشت / انبیا و انبیک از بهار و دشت
چون شود تبلی السرائر آشکار / فاش گردد ستر اهل روزگار
چون قیامت بردمد از بر شود / شد پدید اسرار ما آن که بود
از چه بود این دار دار امتحان / امتحان شد عیان در آن جهان
هر چه هر کس کشته بود از تخم شر / برگرفت آنجا که از خیر و شر
تخم علیین و سجین کز ازل / بود هم کشته هر کس از عمل
هر کسی هر تخم کاندر کار داشت / جمله را او مزرع دنیا بکاشت
سبز گردانش حق ولی در آن جهان / بهر خود دید و ما خبر بی جلوه دان
خار اگر همچه بود نار شد / در گل او بد جنت و خود در شد
ای نکو ای خار که خار ام خود / عیب خود کم زن بخلاق ودود
تو گرفتی با خیار این خار را / وادی از کف سبل و گلزار را
چند گفتند هست پیل ارنج را / گر هوس گل صد جرا گفتی جواب
نقد دیدی و نیست بالنسیه دین / آن ندادی خار حق از کف
وانمود مندت لیس خار این فنت / تا شنوی تخم صد هزاران
اضمر شته نبدی از حرص آز / می ندیدی پیام تو پیدا شد
خود گرفتی از هوا یا خار تن / تا نزدی از گلشنی سرو و سمن
عادلت او ظلم بردی نارها / خواستی تو هر چه او دو ناکها
او چه خار است او هم نقش گل / وانمود هم او کشید آن جمله را
آنچه ما کشتیم او سبز شود / زانچه ما بودیم آتش شود
در خور روحانی نوع دگر / صورتی آید ز درد به باب الصور
هم اثر هم صورتی در خورد وی / دیدیم ما بی نهایات بود وی
فعل نیکو کن که نیکو صورتی / آید از صورت نگار ربانی
ماند هر نیک و بد چون دار شی / از چه هر نیکی و بدی را
باید او او بد و نیز با شرفت / چون زنده گشتی تو واحش
چون تو گرفتی بج آورده پیش / چون تو پج آوردی آورده پیش
پس تو هر تخمی که افشانی بجو / زاهر چو هر دیده
واسطه بندی که بر جندی / هر چه در عالم بود در روی
اندرین انبار است تخمی که / هر چه خواهی کاری آن ابدست
تو بهر جنت که بر تو روید آن / از چه دار نیک تو از سود و زیان
جنت بد بدی تو آن تخم بدست / جنت بد بد نیکی سر و دست
هر چه خواهی در دبستان نیک / تا چگونه هر کسی این تخم کشت
چو گر خواهی آتش سوزان شود / در بخواهی جنت بستان شود
از تو خواهی شکری بار آورد / از تو خواهی زهر در کار آورد
آنچه تا آن برگیری آری در عمل / سعید و بد هر نها مر ازل
چشم دل کر اندکی بینا شود / پشت خافت از حق اینجا شود
شهر بهر صاحب اسرار بیان / کرده بینی لیس تیر نهان
سرها بینی بری بی حرف و گفت / لیک وقتی کاین بهر صحبت
چون فرق فضل ایزد گشت / در جهان ای تماشا گشت
عیب بین جشمی که رست کرد و پر / بس بدید آید جهانهای جهان
خوش بینی هر چه بخواهی / می نماند هیچ در دل مشکلت
گر همی خواهی ببین چشمی بری / تخم عشقی پاشی در دل کر کسی
تا شود دل آینه آن خوش / بانگر دو بر تو باب معرفت
آنچنانی کز علمش بیانست / بر تو جاهد که مشتاق غیبت
قابل دیدار گردانی خودش را / از عمی بیگانه کم خوانی خوشی
جزو خلاص ما با جزو کی / خرق خود شنودی ای مهدی
تا که بدر و شسته از انوار هم / در تو عالمها ببینی از کشف و کم
باید ادراک کنی غیر تخم پاک / بر صفت ای خود بینی بیان ...
آنکه شناسی و وفا جو هر / از وفا داران او هستی اگر
اینچنین تخمی کز ابزد بر فدا / بر تو او ادراک نیست از تخم خدا
خود چنین بندی که هر نیکی / ای بنی آدم تو مخصوص ...
چون چنین تخمی کف داری بجا / جز کر بر وفق رضای کرد کار
بالکه ادرای بنیند خرد راضی / بهوای عادت و طبیعت ...
بر هوای نفس بر طبع کثیف / کم فشانی در شوره این نهاد لطیف
حیف باشد که چنین بندی / باشد از غیرت که بینی در تلف
آنکه دادت اینچنین سرمایه / برسر لطف لطف کند سایه
زو قوی بیگانه با غیر آشنا / رو کنی از بیم راحت در عنا

بکنج

چشمی چون این نسل آدمی / چند چون حیوان سوی اندرکی
کر تنی از حیوانست جان از کجا / تن بود جان جو بود اکنون دگر
تن بهل جان کان بود از تخم / تا تنت جان کرده و از تبدیل
خلقت آدم چو از اضداد بود / ز آن ملک کرد و هم اغراض بود
کز این خلقت نزاید جز فساد / بیخبر بودند زین بنیاد و راد
کان خلیفه باشد از رب الانام / می شود از این ظهور اندر انام
حکمتی در خلقت آدم بد این / تو گنه خود را ببخش فاهر از این
چون نبود آینه او را جان / کان نماید حسن بی پایان جان
چون نبود آینه کان مرایای / ز آن نماید خویشتن را بر زبان
لاجرم آینه آدم گشت او / تا نماید هر چه بود خوبی او
بر نتابید آنچه این بشنید بلند / او چو خورشید بر سر دل کرده است
آنچه از روی تن نزدند اینقرش / او بدل بگزید بود آنکه
تن بسبب خرد دل و قلب سلیم / تا بگنجد آن خداوند عظیم
چون ملک کاهش این سر / رایت سر ز آدم بر فراشت
بود از اضداد چون بنیاد وی / زو جهان شد جمله لطف و فرخی
آنچه بود او کار ما بود ظهور / تا آدم آمد کان بیاید ظهور
موهوم آن جنس بی آمیزشت / سر بر آن گنج ما انجنین گفت
چون دلش با او سقی بود آنجنان / کان نبود اندر زمین و آسمان
ز آن خدا نی زمین جسد دل / گفت صد دل بجسم آن که
اوسع از دل کز بی جای دگر / بودی آنجا که خدای دیگر
اوسع از روی چون نبود آن / گرم زده در دل آدم سلیم
این زمین و آسمان با هر بهشت / گل جای گشته مجلس این دست
پس بود این ظل یکی زان بسیط / جمله عالمها او در وی محیط
هر چه تو بینی تو آثار دلست / خود دل آثار خدای جملست
جمله عالمها ز دل جنبید / دل ای جنبید رب العالمین
نور دلها مر بود دل غیبات / نور دل با اضیا تیز خدات
اوست لطف آله دارز معرفت / روشنی او از او انوار اسما و صفت
کی توان روشنا دل کی آن / تا نیاید از صفا شس نور ذات
تا دل از نور صفت روشن شد / کانچه از نور دل آن روشن شد
گر نبودی تا نشد انوار دل / در شبستان عدم بود آب و گل
جلوه گاه جلوه ذو روشن آنست / چون عدم آئینه جود بدرست
از نبودی تیره شب ای بود و / دی بود هر جاکه جا باشد ظهور
هر بود زیبا بود از پی گون / از بی هر جهل علم روشن است
ظلمت جهل از نبود و آب جهل / تا نیاید آفتاب علم پاک
فخر شد آئینه جود غنی / هجو هم ظلمت ظهور روشنی
تا نباشد جا نجی و قاتلی / فاش کی شد عدل و ظلم
رو چنین اضداد اندر کل بر شمر / از پی باطل تو حق جاه و تکر
مطلب را نجاد عالم بود دست / تا بیج هستی او شاد کاوست
هستی ما هستی چون نیستی از کجا / لاجرم هستی آمد و اینجا و
فش آید اول و آنگاه مغز / زانکه بیهست خشیما صبر و شام
آخر آید لیک بهست اندر نسبت / او بیس از پیش بسیار است
سیدی جیا بود اول پیشکار / تا که نشانی آید آخر بیش کار
آخر آمد صورتاً بیرا و لست / این شنو هر سر مقدم ز آن دست

در بیان تخمی الآخرون السابقون

شرح جود بندهٔ اسباب سخی / بی نوا از پیش نشسته بیکاتشی
صورتش ار سپس از پیش ای بود / جمله اشیا جز پیش تا بود
مقصد انبیا بجز حق رتق بود / پیشکاری باطل بحق بود
از پی حق ما پیشکار آن آمده است / پیشکار آن راهم از حق ...
آب و گل از بهر دل آراستند / زانکه از این آب و گل دل خواسته
هم حق دوم مقصد حق آب و گل / خود الا این انع اصحاب دل
هست دل مقصود رب العالمین / طفیل آمده ... خوش
هر چه هست آن از نور دل ... / گر نبود این نور به ظلمت کرده
خلقت آب و گل اندر دل آن / گاه اندر هیچ دو من ... است
تا بدل ... کرد و ... / کی دل کسب ... کرد و این ...
نور حق کز دل تابنده است / کامی را ازل دل را ... حق
تا از بهر ... آن ... / کی دل آن ... از ازل ...
ای پلی من بادل ... / دو ... قفس گل را ... بگو
خون آب علم حکمت ... / بر کشی گر بای دل را از وحل
دل بود از درون گل ... / جان بیکی ... دو صد ...
مردن از این طبع دمن ... / گر دل از ذات ... جباید
از ره ... رو راه دل / تا نوازد دل کرم ... ما دل
تا ز آن ره آن از ... باطی / تا دلت بر طبع کرد ... خالی

در معنی الفقر فخری و به افتخر علی سائر الانبیاء

[illegible]

از خفاشان هم نفور ز غیب دوست — لیک پنهان کند کورش زیر پوست
کند آنقوم عقل در آنزمان — بسکه کور است عقل خلق جهان
کز نظر جانها کشف کرد — هم جهان را سر برآکنده کرد
آفرو دور جا شد چنین — کفر و کین کرد همه روی زمین
چونکه این دجالیان در کور خفاش — آشکارا شد در این قرن [illegible]
جمله عالم پر شد از کفر و نفاق — گم شد اندر وی زمین صدق [illegible]
جمله خفاشان به پرواز آمدند — با خرد جال دمساز آمدند
کو شبا و قفسا ی شمس صبح — سر زنی تا آنجا کز هستی [illegible]
خوش برای آفتاب جلال — با هزاران سطوت و قهر و جلال
آفتاب شو ز مغرب نور بار — از کرم بر فرق یاران نور بار
نور غیب الغیب را تابان نما — ده جهان کهنه را از نو نما
تا رود این ظلمت پر شر و شم — دشمنان را در فنای [illegible]
با دو پیکر ذوالفقار آمچو نار — کن همه دجالیان را غرق خون
دوستان را ده شراب سلسبیل — تا ب کوثر کن [illegible] سبیل
دور دور تست ای ساقی کمال — خوش بود از ناز [illegible]
تا شوند عاشقان جانبخش [illegible] — از خمار هجر آزاد و خوش [illegible]
کرم رو کرد مشتاقان ما — دیده نظر وفا مشتاق دار
جانفشان کردیده قربان دوست — از وفا چون کشتگان عشق دوست
پای همت بر دو عالم برزند — بدل و جان صد آن [illegible] زند
در کی خود را درین درگه — تا بارض آن واسع ره کند
بکند از این جهان پر غدر — تا بنزم [illegible] افشد گذر
از فر فیض و صفای [illegible] — بیدلان را دل ده از فیض نظر
تا نفرشان بنگر [illegible] — خشک کرد آه زیبا منظرت
دست دست تست چون [illegible] — از عنایت باز گردان [illegible]
دست [illegible] نقد شکن [illegible] — راه [illegible] مالک سر [illegible]
رحمی ای شاه جهان در دور من — کر [illegible] شد باز ابواب محن
صدی های قوی چون ابر نیسان — از تو کی رسید که ده جهان [illegible]
بنگر این ظلمت که عالم تیره شد — دیده بصیرت کی را چیره شد
چونتو کی دیده آید از [illegible] — آفتاب آفاق را ده روشنی
گرچه هم در غیبت چون آفتاب — بیفشان نور از غیب حجاب
خود حجابی نیست آن نور را — خلق محجوب شد آن نور و ضیا
خلق محجوب از حجاب خلقتند — که نه در خورد لقا [illegible]
هم تو بتوانی بامر داد کرد — بانکوی این حجب [illegible] از نظر
با دل افکاران خود یاری کنی — از کرم یاری و غمخواری کنی
آن دل افکاران [illegible] — که سوی فقر و فنا دارند رو
رقبا از خود و زده دو عالم برکنار — بو که کیدم ره دو چندان در کنار
پای کوبان جانهای بازند [illegible] — بر خروش [illegible]
بار عنایت فانی از خود گشته [illegible] — خود کشی باید [illegible] گشته اند
از هوای خود سراسر مرده اند — باده شوق عنایت خورده اند
کی تو باشی غایب از [illegible] — حاضری بل در درون جان [illegible]
لیک کی دیده [illegible] — بلکه هست انچنین [illegible]
انگه مراد از خویش [illegible] — در کنار آید قد دلجوی تو
تا فرو داشته و شد مرد تو — کی رسد با ما و من در گرد تو
ور بجنبه هم [illegible] — نبود [illegible] ره در [illegible]
بل همه انکار [illegible] — چون جان شد پاک [illegible]
تا [illegible] دل [illegible] — جلوه ات کی [illegible]
گر هزاران بار [illegible] — کور باطن کی شناسد [illegible]
کور دل [illegible] — برکشد کی [illegible]
انکه از خود [illegible] — جان شد او را مطلع آن [illegible]
هم بدان نوری که [illegible] — جلوه آن روی زیبای تو بود
غیر [illegible] کی توان [illegible] — غیر [illegible] کی توان [illegible]
تا بگرد [illegible] دل از [illegible] — نیست عکس [illegible] آن [illegible]
چشم حس را [illegible] — دیدن حس نور را [illegible]
حس [illegible] — تا کی [illegible]
می نه چند حس [illegible] — کور را در [illegible]
چشم باطن [illegible] — تا تواند [illegible]
حس بغیر از حس [illegible] — حس [illegible] نور ایمان [illegible] تمیز
اصل [illegible] — [illegible]
حس جان [illegible] — اهل او حق [illegible]
بسته [illegible] حس بسته [illegible] — مرد دنیا دشمن [illegible]
زانکه [illegible] حس دون [illegible] — کرده با حق [illegible] دشمنی
با حق [illegible] — آخته [illegible] شمشیر [illegible]

اهل حق را خون ناحق ریخته — فتنه ها در دین ز کین انگیخته
دیده خفاش [illegible] — تا که نور آنجا رسد [illegible]
نیست مولا را [illegible] حس — زانکه [illegible] دشمن [illegible]
حق جهان [illegible] — بلکه از حس [illegible] جهانهای جدید
حس بود مردود [illegible] — انکه شد محبوس حس [illegible]
گر هزاران سال [illegible] — تا که در حسی تو مردودی [illegible]
در گذر از عالم حس [illegible] — هم ز عقلی کان [illegible]
سر برآور از دل [illegible] — در گذر شو [illegible] اندر [illegible]
انکه اندر بحر جان [illegible] — انکه از اسرار آگاهی شود
تا [illegible] ساحل این [illegible] — جمله عالم اندر جان [illegible]

در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

برزخی کان [illegible] — هست دل اندر میانه [illegible]
هم بحر و هم بر [illegible] — برزخ [illegible]
عالم امر است [illegible] خلق [illegible] — دل بود فاصل میان [illegible]
برزخی جامع شد [illegible] — کاین [illegible] افلاک [illegible]
دل که او عرش [illegible] — هر دو هست آنجا [illegible]
هست [illegible] — هم [illegible]
کو شها دل جمله را [illegible] — تا خدا منزل در این [illegible]
دل [illegible] — تا که گسترد اندرین [illegible]
کی [illegible] عالم [illegible] — عرش اعظم تخت [illegible]
خوان نو [illegible] — هم برای [illegible]
نیست [illegible] — اینهمه [illegible] آدم [illegible]
بر دل اندر آسمانها و زمین — از امانت کی [illegible]
چون [illegible] — جمله [illegible] آمدند از حمل [illegible]
جمله زین بار گران [illegible] — تا دل را قابل این [illegible]
پس شدا انسان [illegible] — چون [illegible] دل این کار را
[illegible] — [illegible] اختیار
[illegible] — زیر این بار گران [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

فاصل جامع چو دل شد در میان
جان بود دختر دل و دل نور جان

[illegible]

در صفت صوفیان [illegible] گشاده و با هنگ صفای خواطری که بدیشان [illegible] خود را بسته [illegible] از معدن صفا محمد مصطفی [illegible]

[illegible]

انکه را چشم دل از حق باز گشت / آگه از انجام و از آغاز گشت
هر چه گوید بی زبانی حکمت است / لب لب دریای فیض رحمت است

در معنی حدیث لولاک لما خلقت الافلاک و حدیث دیگر که لولا علی لما خلقتک اگرچه مقصود از ایجاد جز اظهار جود وجود نبا[شد] جز جلوه بطون از ظهور مقصود نبود و نهایت بروز راح در جام و منظور از جام شاید بودن مدام که اگر نه راح از ظرف مظروف نه گر نیز گونه فرقی موجود بود پس صهبای ولایت را نبوت ظرف و از برای جلوه معنی معرفت شاهد معنی را جز در کسوت حرف نتوان دید باده صهبی را جز در ظرف جام و کوس نتوان نوشید

[illegible]

حضرت امام محمد باقر ع از حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
روایت نموده که آنحضرت روزی در خطبه فرمودند بدرستی که
خدا پیامبر مرا با چهار پیغمبر گرامی کرد که یاری کنم [illegible]
یاری آن حضرت کردم و در برابرش جهاد کردم و دشمنان او را کشتم
و وفا کردم با عهدی که خدا از من گرفته بود در یاری پیغمبر [illegible]
از پیغمبران در [illegible] خدا [illegible] یاری [illegible]
از [illegible] یاری [illegible] حضرت
خواهند [illegible] و در آن وقت ما بین مشرق تا مغرب عالم همه از من خواهد بود و خدا همه پیغمبران را از آدم تا خاتم صلوات الله علیهم
اجمعین زنده خواهد کرد و در پیش روی من جهاد خواهند کرد و [illegible] قرآن زنده [illegible] که خدا ایشان را
زنده گردانیده خواهند زد [illegible]

[illegible]

در جای دیگر همین خطبه میفرماید بدرستی که مراست
برگشتنی بعد از برگشتن و زنده شدنی بعد از زنده شدن
هست در من صاحب رجعتها و برگشتنهای بسیارم
و صاحب صولتها و انتقامهای بیشمارم

[illegible]

در بیان حدیث علیکم بدین العجایز که در راه [illegible]

بمنزله [illegible] زیرا که این معنی [illegible]

[illegible]

انفعالات با بدانا این فهم دو [illegible] | سوی دیگر ضعفا از ما چون [illegible] | تا نه سوی اصل خود رجعت کنی | کی بدل بر نقمت نقمت کنی

عاجز از جوشش میراث [illegible] | پس چه ساده [illegible] | در کشد از نیستی و فهم [illegible] | تا شود حق حقایق [illegible]

اگر چنینها از جنید [illegible] | [illegible] | نیستی و عجز جوشش آرد [illegible] | جنبش [illegible]

از ره عجز و نیستی آگه شوی | محرم اسرار سر [illegible] شوی | عارف سر [illegible] سیمرغ [illegible] | [illegible]

در صفت سیمرغ قاف جان و حضرت سلطان بی نشان [illegible]

[illegible]

[illegible] ازلی دوق عاشقانه در طلب حق [illegible] نیستی [illegible] در حق و حقیقت حق [illegible]

[illegible] در عبادت [illegible] عجز و نیستی [illegible] عبادت [illegible]

[illegible]

[illegible]

همدمی کن کیمیای باشد دم
دیده جانان و جان آنگه [illegible]
گوش دل با یار کن گر همدمی
بشنوی تا آواز یاران [illegible]
هر سخن اندر بستان حق
[illegible] شد وصل نقدی [illegible]
هر دلی بر قدر نور معرفت
این سخن چون بر بس آمد [illegible]
[illegible] گروه [illegible] حصه
[illegible]
برکشد بوی حق از حرف سخن
هر خبر کا [illegible] دل اندر [illegible]
آن سخن کز موج بحر [illegible]
طالب تو [illegible] بحر آرد [illegible]
[illegible]

قال سید الطائفة علیه [illegible] العرفة [illegible]
من [illegible] لیس [illegible] حتی یکون هو [illegible]
[illegible] حتی یکون [illegible]
[illegible] ولا تزال علیها رقیبا

[illegible]

گفت علم او را بهر شیء محیط / هر چه موجود از مرکب وز بسیط

قطره از بحر و دی لقمان بدو دان / بحر علم اقدم از وی شد روان

اولین فیض کرد او را کام بود / وز بیان آغاز تا انجام بود

آنکه گیرد علم از رب الانام / وا نماید او سر اشیا را تمام

او بود سر خدای فرد حی / هم خدا و هم دو عالم سر وی

هم الم [illegible] فلک / هم ز نوری اندران بود از فلک

این بود آنکس که بگزیدش خدا / از خدا هست و ازو هیچ شد جدا

خود بود انصاف بگزیده خیال / کی بود چون برگزیده [illegible]

نیست جز برگزیده ابزار این / این سخن جو چون ز شعر تیز بین

[illegible] غالب هست از فرقه / جا نماید فرق [illegible]

هر [illegible] از شیخ و پیر [illegible] / جمله را بر خوان [illegible]

خود پرستانی که [illegible] / کرده [illegible]

[illegible] / سر زند او چون [illegible]

هم [illegible] بی وفا آموخته / از [illegible] چشم او دو [illegible]

[illegible] / [illegible] این

[illegible]

آتش [illegible] / سر برون آورده شیر از بیشه

[illegible] / بی نهایت [illegible]

[illegible] / معدن [illegible] علم و حکمت شد [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

نور [illegible] / نور بخش آسمان [illegible] زمین

هر که [illegible] / برگزیده [illegible]

آنکه [illegible] / خاص [illegible] حق

ای [illegible] برگزیده [illegible] هستی / [illegible]

این بود [illegible] / از [illegible]

اینچنین [illegible] / مثنوی عالم [illegible] آدم است

[illegible]

راست شو از جان [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

راستی [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

خود بخود کوه سخن خود شنود / غیر کی آگه ز اسرارش شود
هر کرا نی ره نه در نای کی کند / از خیالی باد جانی کی کند
بنوازد جره زین نای و نای / کز نجنبد دل ز باد [illegible]
چون نجنبد اندر دم آواز حق / جنبد از باد هوا همچون نی
نای از نی چون سره و آغاز کرد / با نفخت از جود بر با ناز کرد
نای کو خویش و ند مهجور و غریب / برگ شد منی [illegible]
اگر نی شنو نغمهای حق شنید / نیز نای را عیان از نی شنید
نای را زین نی جدا نبود دمی / لیک جز نی کی ببیند هر عمی
همچنان کاین حرف و صوت لفظها / برنج جان پیدا و تام [illegible]
نیز معنی شد پدید از سخن / هم سخن شد پدید پیش [illegible]
شاه معنی که اندر حرف بود / خود ندیدش چون نظر بر حرف [illegible]
نوری اندر دل نشد چون لاکش / گم شد اندر راه صد جابش
ورنه اگر شرحش [illegible] / نوری اندر صدر [illegible]
جز که بر مرد خدا این پاک نور / جلوه گری کی کرد از طور [illegible]
صدره ار گوید سخن آن [illegible] / کور دل کی نو بیند [illegible]
پس جهان گشت جهان [illegible] / کی عیانش دیده تا مرد [illegible]
معنی مطلق که آمد در ظهور / حرف و صورت دید [illegible]
جز من و حرفی چند و چند کس / گر عیانش [illegible]
بیخبر زان کز نفاق [illegible] ستان / بحر معنی گشت از غیرت [illegible]
سرکش نماید غیب هر منکر / بهره از در معنی جز [illegible]
کرا اسما عبرت گفتار نیند / آن کلام ار که بود [illegible]
نور یزدان گشته از دل [illegible] / زو ندیده خلق [illegible]
نی ز دو از شکر و کفران کی [illegible] / باب دولت [illegible]
چون بود ذا ایمان [illegible] / شد بدل رحمت [illegible]
آب شیرین چو که بر [illegible] / چو که بود آن [illegible]
انگبی نعمت در این خوان کریم / شد صحیح این [illegible]
اگر که فرعون نقمتش [illegible] گشت / شد چه این نعمت [illegible]
گر سند به نعمت الله ادام / [illegible]
قدر این خوان گرسنه داند [illegible] / جوع [illegible]
گفت حق زین رو به [illegible] / [illegible]
لیک [illegible] اگر بود [illegible] / شیر علمی [illegible]

اگر غیرت نهاد و باز گشت / هم ز باد ار که بهش [illegible] گشت
باد جان را گفت غیرت [illegible] / بهره [illegible]
نغمه‌ای از نای می‌شنید / کی نه ره و خیال از دمی جنبد
این نوا با بنوا [illegible] / کاندر او دم [illegible] نایی کی
[illegible] از نی خالی [illegible] / نغمه‌های جانفزای [illegible]
خوش [illegible] / نابرد بویی شود [illegible]
چو که نای [illegible] / شد دم [illegible]
صورت نی شد حجاب [illegible] / زان ندیده آن [illegible]
ار چه معنی شد عیان [illegible] / پرده شد هم حرف [illegible]
نور معنی کان نه حرف [illegible] / حرف دید آن کور دل [illegible]
معنی زان حرف هم [illegible] / باز حرفش دید [illegible]
باده در صد رو جود و نور علم / برد [illegible]
نور [illegible] / نابدا تا بر دل مرد [illegible]
صد [illegible] / کی ظهورش را ببیند [illegible]
گر زنده کو هر [illegible] کلام / بهره‌ای [illegible]
جز که حرفی [illegible] / جز خیال از نقد کنج [illegible]
شد جهان [illegible] / پرده دیده و دیده آن [illegible]
چون [illegible] معنی اندر پرده [illegible] / قصه [illegible]
چون کلام [illegible] / ماند از غیرت [illegible]
چون علم [illegible] قرآن [illegible] / بس [illegible]
خوانده حرف و صوت [illegible] / کو همی ناید [illegible]
کی ببیند نور پاک [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / سر [illegible]
بود [illegible] / تا [illegible]
هر چه بود [illegible] / در [illegible]
شد [illegible] / شد [illegible]
وانکه [illegible] موسی [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / گر [illegible]

در معنی این حدیث قدسی [illegible]

تشنه چند آب علم اندر سخن / شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

بهر جان پرور کرا [illegible] / بهر درگی جان کرا [illegible]
قول پاکان [illegible] / تیر [illegible]
آب [illegible] / تیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر کسی [illegible] / هر که [illegible]
[illegible] / حق ندیده خویش [illegible]
چون کلام حق [illegible] / وصف حال [illegible]
[illegible] / جمله [illegible] کمالات [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در سخن [illegible] / ز سخن [illegible]
آب [illegible] / سفره [illegible]
[illegible] / هم [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / و آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که نه بر کرسی تو بود زین مال گرا
جبرئیل عقل را پر سوخته
کو کسی را طاقت تابش از آن
کم کم او در پرده شد آن شیخ دید
پس مراقب باید و بیدار هوش
پس هم از آن پرده بیرون سخن
تا نگردد کل ال و اغیار را
محرمان خلوت جان را خبر
نیست مستور او که مستور اند
اشقیا را راه در این درست
تا از آن ساطر بش همی بند خدا
تا هو خود ابرو تیغ آن شقی
بود آن کو هم از خدا بر مصطفی
تجه الله خود و بر دو در آن نیست
این دو را اکنون برده آن ثانی
منکرانش کل شقی را کافر نه
نه به تفهیم آن نشسته در اظهور
دیو و دد نیاید از شه عالم
برنشان حق بیا برگزار [illegible]
می نماند از دو بین بجز بی [illegible] بس
جز تو فی چون چاره ساز [illegible]
تا خوشان بر چند از هر کو [illegible]
نور کان بر بر پرده در حجاب
جسم [illegible] چار ده انوار [illegible]
مرد [illegible] نور [illegible]
ابدال [illegible] کرده [illegible]
آشنائی سوی او و رو آورد
زانکه بی جنسی نور نظر
انتظار دل نو بشر [illegible]
وعده رجعت جو [illegible]
بجو بر [illegible] جواب گردی انتظار

رشته از گلزاری پایان بگو
گر کسی همی صد دار [illegible] فر
نور حق فی پرده اکر ده [illegible]
هیچ نداند که گشتن فی پرده بد
تا نباید نورش اندر چشم [illegible]
بنگر چار پرده نور [illegible]
محرمی کو کاشش بنماید خدا
در نی حرف و سخن [illegible] جان
کو همه طبع و تن فاهم [illegible]
زانکه چشم هوش [illegible]
گر نه چشم نور بینی داشتند
گر خود را جاک جاک [illegible]
زد قلم از مصطفی در [illegible]
کز خدا فی آن [illegible]
کز خدا او با خویش او [illegible]
مؤمنانش از نور ایمان [illegible]
بهر کجا کامل شود [illegible] نور
گفت از عدوان [illegible]
حق خود و آن چار ده [illegible]
و زد تو خاصان [illegible] بس
رحم کن بر خلق ای [illegible]
چونکه آید از تجلی [illegible]
سر زند از [illegible] دل [illegible]
جان [illegible] انما [illegible]
کم شود از ظلم و از ظلمت [illegible]
رو بدان در کهف [illegible]
روی دل [illegible] آور [illegible]
بر نیاید بر دل آن منتظر
گر نه بر وفق هوا و عادت
منتظر چون [illegible] حضور
بو که آید ناگهانت در کنار

در سخن که نور [illegible] خسی
نور گردی کوه گردد [illegible]
انکه اندر پرده [illegible]
طالبی باید که باشد با ادب
اندک اندک چشم او روشن شود
بنگر در پرده آن [illegible]
جلوه حور ای جنت [illegible]
عاکفان مجلس انسی [illegible]
دیدن انوار حق [illegible]
چون تو خود از نور [illegible]
چون نبود او نور بینی [illegible]
ذوالفقار حیدری [illegible] بود
سفینی کا [illegible] بود
صورت معنی همراه [illegible]
قائم آل محمد باشد او
ای خدا بس فضل کردستی [illegible]
خلق آبادی [illegible] شود
تیغ این ظلم و ظلم [illegible]
تا برد باطن [illegible] آباد کن
زنده گردان [illegible]
انکه چون خواهد که [illegible]
بشنود اسرار دل [illegible]
تا جهان پر ظلم گشتن شود
جسد [illegible]
از فروغ دین [illegible]
خالی از [illegible]
تا [illegible] جنسی کرده بد
انتظار منتظر [illegible]
گفت آیم ناگهان چون [illegible]
وعده [illegible] مجازی [illegible]
گر تو را دل مایل [illegible] بود

عشق ای برخی دل [illegible]
جبت [illegible] او نور این [illegible]
کی تو دو فی پرده [illegible]
کلاه [illegible] اندک [illegible]
راه دل [illegible]
تا آن [illegible] پنهان کرده
کی تواند دید جز محرم کسی
در سخن [illegible] مستور بود
کو سا [illegible] غیب
زان همی گفتند [illegible]
از همی خود را [illegible] تیغ
گر ز دی دم آفرین [illegible] بود
نور [illegible] فانی بود
قل [illegible]
تا نمود غایب [illegible]
هر [illegible] فضل [illegible]
وین کهن عالم [illegible] نو شود
از فر انوار [illegible]
دوری از [illegible]
اهل [illegible] آئین [illegible]
[illegible] جان کند
[illegible] از آن [illegible]
[illegible]
خلق [illegible] نو [illegible]
پاک گردد [illegible]
تا [illegible] دل [illegible]
بو که [illegible] فرد
کانتظار آخر گشت [illegible]
[illegible] ساکن [illegible]
[illegible] انتظار [illegible]
گفت [illegible] محبوب [illegible] بود

ای [illegible] انتظارش داری
[illegible] بیدار [illegible]
این جدائی از تو [illegible]
ذکر [illegible] بیاد تو
یاد جان [illegible]
ای ذکر [illegible]
ذاکر [illegible]
ناطقی [illegible]
[illegible] لب
[illegible] خدا [illegible] لب
[illegible] هستی [illegible]
چون [illegible] گردد [illegible]
چون شدی از خود [illegible]
از خیال خود [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible] آن [illegible]
[illegible] دیوانه خود [illegible]
کی از آن [illegible]
[illegible] خود [illegible]
کفر [illegible] خود [illegible]
انکه [illegible] سخن کو [illegible] بود
[illegible] صورت [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] دل چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
انکه باشد [illegible] سخن
هر [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible] خویش

آمد آخر [illegible] غمخواری
[illegible] ز روی
ناطقی [illegible]
یاد او [illegible] بیاد تو
کو [illegible] خیال
[illegible]
خویش [illegible]
چون [illegible]
تا [illegible] جان [illegible]

در معنی ذاکر یک او ا نسبت که حقیقت یاد فراموشی خود است

چون شدی [illegible]
چو [illegible]
دل [illegible]
کی [illegible]
[illegible] جان آفرین
کز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

جاده خانه منتظر باشی اگر
[illegible] محبوب [illegible]
[illegible]
یاد کن [illegible]
ذکر خود [illegible]
ذکر کن [illegible]
ذکر او کن [illegible] فراموشی خود
با سکوت [illegible]
[illegible]
فاهر [illegible]
چون [illegible] از خود [illegible]
چو [illegible]
خود [illegible]
رو [illegible]
هر سخن کو [illegible]
[illegible]
بود چون [illegible]
دیده [illegible] حق [illegible]
[illegible]
دشمن [illegible]
او همه [illegible]
کاین غرض [illegible]
[illegible] صدق و کذب [illegible]
چون [illegible]
از غرض [illegible]
هر [illegible] پیغام یار
زان [illegible] جانفزای
زانکه [illegible] پیغام [illegible]
نوش [illegible] سخن [illegible]

آخر آرد [illegible] گند
کی جدا از [illegible]
[illegible]
[illegible]
ذکر [illegible]
فانی از خود [illegible]
نطق او [illegible] خاموشی خود
[illegible]
تا [illegible]
دم [illegible]
نیست [illegible]
[illegible] نطق [illegible]
می [illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]
عقل [illegible] دیوانه
[illegible] چون [illegible]
آدمی [illegible]
می [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
کز [illegible] حق [illegible]
با غرض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باکان [illegible]
[illegible]
[illegible] شوق [illegible]
چون [illegible]
از [illegible]

راح روح او ز آب خور [illegible] | [illegible] | زانکه جز در صوت حرف [illegible] | می نگنجد جز که اندر ظرف [illegible]

گر بود حرف و صوت [illegible] جان | [illegible] از خلوت دل [illegible] | بس ظهور علم دان در [illegible] | [illegible] علم حرف [illegible] ظرف

باده حق آب علم لایزال | جز در این ظرف [illegible] | آب جز در ظرف کی گردد [illegible] | آب را در ظرف خواری [illegible]

ظرفها شد گونه گونه [illegible] آب | [illegible] از ظرف سر [illegible] | زانکه در پوشیده سر [illegible] | [illegible] آب [illegible] جان بود

[illegible]

رجوع نمودن بمطلب و اشاره بسیران ایشان که عشاق [illegible]

[illegible]

هر دو را گشته برخت بعالم فنا و بلا که کشیده اگر چه پیوسته
بهم باشند چون جنبش از جان فی اجزای بدن باشد

جزو را کان نی ز جزو فرمان کل
قرب صورت گر نگردد بی بعد
انچه مقصود است بی ظاهر بود
هیچ حیوان جمله در فرش چرا
نه از فاهر بباطن ره کنی
راه نیست سینه شد جان نام
فی تو ما هیچ لیس فی جنت
باد خویش کی بکن قطع سبیل
انکه کم گردد نه پیوسته بود
هم از آن نور از آن روی جان
از دم دم زنده و بیکسر دم
زنده کن جان و جهان از دم
اندک اندک خوی کن با نور دل
چون همه روی دل آمد سوی او
واقف دم باش و دایم
چند گفتم چند از این سیمرغ عجب
ار چه هر او قست از و آمد پدید
چون بری از قرب چون باز گرد
شور و شوقی که در هر جا هست
کز فنا بد ذوق و بخشش یاد ری
یکدمی بجهد و جهد و بی طلب
دید بی سیمرغ آن نشان بی نشان
آن خفی ستری که او سرّ خفیست
در آن ای پی نشان شد جلوه گر
جلوه اش را نیست خورشید علم

کو بود ضد و نقیض مضر
معبر ظاهر برای خلق دوست
چون بمغز آید همه چون پوست
فی در دو روی روشن نور است
تا الیتر تر مغز نغز رفت
هر کسی کو تا باصل اصل ماند
که بود تا جان جان بد کار
ماند دور از خویش باقی در دلم
بگذر از این کل تا بنور دل
در خور رفتن توانی دم
کو دمش بد روشن شود تر قدم
این دم کل تا وصل دم
کز ازل جوشش دم و دین
تا همه دل کرده اجزای کل
دل بیا آخر ره اندر کوی او
سر برآری از محیطی بیکران
کی که خفا توانی جهد کی
ز رو گشت آنگه یکی صافی
تیر غیب از لطف او آمد پدید
این همه اسرار گنج راز کرد
عکس تو جنبش از قرب
هر کسی را راه دل آن بادی
هم ز وی شد پیدا باخبر
در عدم بنیاد از حسن قدم

حکم ظاهر بر شیا باطن کاستی
هر که از ظاهر بباطن ره نبرد
تا اهل حق بر راه دل
راه نیست بگشود انگه
هر کسی بر جا کما نداخوره
اگر مانی در دل
کی کند کم باک تا
هان بپیوند اگر سر
سعی میکن تا کشف
روز رفت چون باز کرده
دم کز آن دم بخشی
هر دمی کز حق و باطل عدم
خرابی این و عدم کن
اندک اندک خوی کن با بوی کل
بل همه دل کرده دل جان
آنکه سیمرغ را محرم شوی
چند گویم صافی
صافی کو کو نور
جلوه او
اگر بجوئی حقیقت از رش
کو شش کن در حق حال
هشت سوی این سیمرغ
تا ز هر لطف
حضرت سیمرغ
ار چه این گفتار نشانی
نی نشان گشته مطلق
بینی آینه هستی اوست

ار چه جانش جزو نی هست از کل
خار دانش ار چه قرب کل بود
مرد باطن بین بسی والا کسی
ره از کل در دل که نبرد
اگر رفت کل بر اول
که بمغزی نغز ره بردار
خواه در کل خواه در
رفت از باد
تا زنده شد دو
ار چه شد کم
راه نیست برکت
بو کز آن روزن
برفرازد روز رفت
بر تو بخشد
جمله دار
تا ذات ره
تا همه خوی تو کرد خوی کل
تازه گرد دلش
فی تو و من واقف
گر تو بود ذات
چند آن صافی
کی بدی
عکس قرب
جهر دانش
کاخر از
ره بجوش
کمتری کی آید
هر چه گویم
بی نشانم
کی تو ز مطلقی
نیست شو تا

انچه هستی خواهیش هستی کاست
تا نگردد این فنا با تیغ
هیچ پنهان گه دو
گشت پنهان که بود
بس طلسم آن گنج را آمد
انکه هست اندر سرای
در خفا خوش جلوه سازی
در سراب هم
ای سراب را
این سراب هم و بیدار
هستی هستی مطلق دان جواب
تو لغی و در لغت
جشم حیرت
نور حس را که بود از حس
با خیال خویش
که روی از
انکه اندر حس
تا کوی که نور حق
آفتاب عقل چون
چشم دل بگشا
اوست مغز
خوان
پا به پا
صف صف
آدمی از جمله
مقصد ایجاد کل بود آدمی
انچنان
سر بسر ذرات عالم
جلوه نیری
انچه هستی
آن یکی کو بود

هست هستی انکه هستی
هستی با قیست
انکه پنهانست
پوست را
تا نهان ماند
بی نه برگیرد
بر سر
با بیاران
چشم
تا افسوس
هستی بو
کف
چشم دریا
جز که نوری
فی رسی بر حق
جز که گردد
جز بحق شوان
هست اگر
نور حس را
هستی
هر که
اهل
سا
رفت اندر
زادمی
زادمی مقصود
جان جان آدم
هر چه
روشنی
عکسی از زمان
بود و خواهد بود

نیست چون این صورت هستی
انچه پیدای
خویش پنهان
زین طلسم
تا زستان
خلق را چون
کور کی منکر
چون بجز یاران
انچه از موهوم
هستی حق
کمتری
در گذر
چشم حس
هر خود چون
تحرز
کر سوی
بس حق
هان شوی
چشم حس
یکره از این هستی
آب
هر که
ز سبب اهل
انکه را
این بود
انست
وین جهان
انچه
هر چه
فی من آن
هستی از آن

تا ببینی هستی
وانچه نابیداست
بیند اندر صورت
تا نهان ماند
مخفی و پنهان
تیغ
پرده
در خور
خوانده
انکه
ره
زین صدف
بهر دریا
چیست
روز
رفت
نور شود
آفتاب
چشم دل
بین
ماند در
بهره
هر کسی
راه
کو سر
آدمی
هست
جلوه
هست
دانها
ذره ذره در هوا

در معنی انکه فضل الله
یو .... [illegible]

بل بود هر دانه‌ای زین جزو و کل | جز و کل یکباره [illegible]
یعنی اندر دانه‌ها بنیاد را | اندر ساله خوش [illegible]
تا شوی آگه ز اصل [illegible] | [illegible]
هر کجا خواهی ز بیرون و درون
تا توانی رو بری در خرمنی
[illegible]

جنس شی کو [illegible] | فطرت [illegible]
در معنی [illegible]
[illegible]

نور جان چون شد آگه ز دو نور
بر فراز تخت دل آرام نشست
حکمران در مملکت چون دیو بود
ملک بود او را چو در آن غیر بود
کعبه چون بتخانه گردید و ...
تیغ چون نامد بهم ایمان و کفر
کس نگیرد تا بدید و نیک از بدی
تا بود نور وجود خود نهان
نوبت ظلمت از آن افتاد پس
بر عدم اثبات وجود حضرت است
پس بباید بنده خاکی
ده جزو تن بهر صنعش کارگر
نطفه را چون شد درست اعضا
دیو نفس سیاه و جهل آمد ...
فطرت پاکی برانگیزد ...
گر ادبی باشد ...
ورنه در ظلمات ...
راه بیرون شو ز ظلمت باز کرد
جا بود ...
بهر آن کز جهل و ظلمت ...
در همه ظلمات و نور او ...
چون دو منزل باشد ...
تن ز دوزخ عقل و جان ...
ظلمت طبع و هوا باید ...
تن بود هم ... بهم دوزخ است
ورنه ... دوزخی
نور عقل ...
غول آن ...
تا همین قوت عشق احد
رستم آسا ...
روح چون در ملک ...

علم اسرار کرد اندر نور را
شاهد لاریب معشوق ...
ملک دل را غاصب آن ...
خویش را از غیر نهان ...
خالی از بت کردش ...
آمد ایمان شد ز دل کفران ...
تیغ کی شد جهل با دانش ...
چون عدم تاریک شد ...
تا شود ز آن قدر ... نور ...
مجرما ز عفو و رحم ...
تا شود ... علم و معرفت
گشت ...
آیدش ... جان اندر ...
در عدم ...
ملک ...
فلک را حقیقی ...
گر نتوان ...
صعوه بود ...
چون هدایت ...
بنود ...
در ره ...
بهر ...
هست ...
تا نباید عقل از آن ...
هم بود ...
هم بود در راه دوزخ ...
ره ...
نفس ...
گرد بیرون جهل ...
تیغ ...
داد ...

بر تو ...
ار چه بود این ...
بود پنهان شوکت سلطان ...
مالک ملک ...
سوی ... کعبه چون ...
کی ...
ظلمت آمد چون ...
زد چو خورشید وجود ...
جلوه نور ...
خاک ...
تا ...
چون ز طفلی ...
شهوت و حرص و غضب ...
خالی از ...
از ...
از ادب عقل ...
گر ...
تا بود با طبع ...
هر که ...
کم ...
ظلمت طبع ...
باید اول ...
تا نشد ...
اگر ...
تن بود چون ...
ملک ...
ملک را چون ...
اسپ ...
دار ...
ملک ...

کو هوا اسرار گنجینه ...
لیک چندی بود ...
دیو از سلطانیش ...
گشت ...
بر در و دیوارش ...
ظلمت ... آفتاب انوری
رفت ظلمت ...
رفت ظلمات عدم ...
گر ...
کو ظهور ...
در ظهور آمد ...
تا از آن ...
اول از آن ...
گر ...
راند ...
پرده ...
نور عقل از ...
گشت ...
راه حق با عقل ...
ورنه ...
جو ...
دو جهان ...
از ...
کی ...
بار ...
پوست ...
حکمران ...
بعد ...
غالب ...
بر ...
تیغ ظلم از عدل ...

ابرهم از تو ...

ار چه در تن داشت هستی ...
شوکت ...
بد عدم ...
شد ...
کل ...
نور محبوب ...
تا ...
تا ...
دیگی ...
پس ...
تا ...
از خدا ...
با ...
زر ...
هر ...
زیر ...
پس ...
هستی ...
هست ...
از ...
ره ...
هر عبادت ...
بت پرستی ...
تا ...
نقطه ...
جمله ...
اگر خالص ...
مرده از خود ...
تو ...

چون تجلی دل ...
کل همه دل گشته ...
پس ...
مرده از حق ...
هم چو انجم ...
تا ...
کی خدا اندر ...
کی ...
او ...
تا ...
کی ...
تا ...
حاجت ...
کو ...
...
در مقام ...
...
زر ...
کرد ...
...
آنچه ...
کی ...
...
کی ...
...
از هوا ...
...
در همه احوال ...
خواهش ...

پس وزیر عقل با سلطان دل
با سلطان ...
...
...
...
تا ...
تا ...
دل ...
حکمران در ملکش ...
...
خواهی ...
...
عمر ...
بر ...
هست ...
...
سایه حق ...
تا ...
هستی ...
...
تا ...
...
از هوا ...
ای ...
...
...
...
...
چون ...
چون ...
بنود ...

بار شد مغلوب ...
...
رفت ...
...
...
جمع ...
دل ...
...
بنود ...
جای ...
...
...
داد ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

چون بجوانش نبود ناآشنی / خویش بی خواه دوست ناآشنی
بگذرد از خواه خود کانج اوست / در تو خواه حضرت القدس
تو بجو از جهاد و باش بی نگار / تا بهر چه بود باشد گر بکار
با خدا وقتی کر باشی بخودی / بنده مقبول خاص ایزدی
بندگی پاک از جهاد آشتی است / با رضا بایست خویش [illegible]
خویش با خالص [illegible] / غافی از خود شو ز خود جو زندگی
در جهاد نفس با شرکی [illegible] / خویش را [illegible] زیرا اندر کن
حسن خدمت با شدت [illegible] / قدره [illegible] آن [illegible]
تا نه چون کارش بباید بخیال / تا نه هستی بر زند سر در دل
بلکه آن ابلیس [illegible] / از بلندی برد اندر [illegible]
بردی از جن و ملکها [illegible] / شد ز [illegible] خود [illegible] مردود
ارچه در طاعات خدمت [illegible] / [illegible]
تاش سرزد از خدا تکبروی / بی ادب گفت و با [illegible]
هستی [illegible] / [illegible]
لاجرم [illegible] غرور [illegible] / بی ادب با حضرت [illegible]
کرد از [illegible] آن [illegible] / خویشتن را [illegible]
بی ادب [illegible] / خاک [illegible]
بی ادب [illegible] / بی ادب [illegible]
[illegible]

[illegible]

نور شمع جمال شاه ازلی در پا [illegible] شمع صفت هستی وجود خود را در نار عشق و جلال [illegible] بکلی ابواب طلسم [illegible] محرمانه در گنجینه گنج حقایق و سواد اعظم علم و اسرار [illegible] خزینه اسرار آئینه [illegible] اعظم اشاره بوجود [illegible] [illegible] که اگر ما بین مشرق و مغرب [illegible] محمد الصادق صلوات الله و سلامه علیه [illegible]

[illegible]

شد پدید آثار و اشکال طلسم

[illegible]

در معنی إن الحسنات یذهبن السیئات

[illegible]

یک رنگ است این نقوش رنگ رنگ
[illegible]
نقش بنما تا آینه دل کرد رنگ
تا زداری زنگ از آیینه پاک
پاک دار آیینه را از زنگ رنگ
[illegible]
آینه هر جند صافی تر بود
جلوه‌ای غیبیان غیب را
[illegible]
تا نوازی آینه خود ...
[illegible]

[illegible] بعضش [illegible]
دل ببین صافی [illegible] افلاک گشت
آینه‌ات هرگز نگردد [illegible]
[illegible]
آنچه پنهانست بنماید [illegible]
در نمود [illegible]
پیش چشم [illegible] را
[illegible]
تا توانی برفرا زجان و تن
[illegible]

او در این گنج [illegible]
هر که اندر [illegible]
تا نظر [illegible]
[illegible]
این نقوش رنگ [illegible]
هر چه بنگاری نقش [illegible]
نقش را [illegible]
دل [illegible]
بجبر [illegible]
[illegible]
هستی [illegible] از عدم [illegible]
[illegible]

اهل دوزخ گشته محبوس مانده
بوی جنت [illegible]
آنکه کی [illegible] نظر
محو اندر گنج سلطان الست
بر زند این جوهر خود در اعیان
هر صفاتی [illegible]
چشم [illegible] اسرار هو
تا نگارد نقش [illegible] صنع حق
[illegible]
هیچ [illegible]
ده صفا چون طور [illegible]
کی [illegible] خورشید [illegible]
تا زداید تیرگیت [illegible]
پاک کن [illegible] نقش [illegible]
[illegible]

در زمان چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

[illegible] در بیان آیه خلق الانسان [illegible]

[illegible]

در معنی حمل الزاد [illegible] الکریم

[illegible]

[illegible]

این طلسم هست بر شکست / آشکارا هستی آن گنجی که رست
هستی هست جا شد حجاب / چون سحابی بر رخ آن آفتاب

بسته اندر آن بر طلسم آمد بجای / تا که چند نوری ز برکت [illegible]
حق ز رنگ ساخت زین طلسم / هیچ نبود او بجز جسمی و اسم

تا شکنی این طلسم اسم و جسم / نیست هرگز خلاصی زین طلسم
بشکنی گر این طلسم از قدرت / ره بمغز نور یابی [illegible]

ار شکستی این طلسم [illegible] / گشتی از گنج شهنشاهی خبر
تا شکستی این طلسم آب و گل / نبود آگاهی [illegible]

مکنی تا زین جهان بود رنگ / کی ز هستی [illegible] آن دل [illegible]
بگذر از این طلسم تا بیدار / در جهان جان جهانی بی شمار

رو تو بیرون زین جهان تنگ گل / تا ببینی وسعت صحرای دل
وسعتی بس بیحد بی منتها / کاندرو کم گردد این فرش و سما

تا نه اندر تنگنای این گلی / کی ببینی وسعت [illegible] دلی
در گلی [illegible] نه بود [illegible] / ره بدل کن تا شود حل مشکلت

اندک اندک تنگنای [illegible] / پس ببینی باز هرچه خواهی [illegible]
تا نماید بر تو هر سر خفی / کان بود در کنز سلطانی [illegible]

گر کنی صافی تو این آئینه را / پاک از آلایش گل سینه را
وا نماید بر تو هر سر علن / جملگی اسرار [illegible]

هر چه خواهی اندرین آئینه جو / گنج [illegible] درین گنجینه جو
تا نگردد آئینه دل پاک [illegible] / هر حقیقی [illegible]

تا ترا در آئینه دل [illegible] / هر چه بینی [illegible]
گر شدت آئینه دل صاف [illegible] / کی تواند [illegible]

در حجاب [illegible] نظر / [illegible]
تا تو محجوبی [illegible] / بی حجب [illegible]

کو حجاب [illegible] / جمله او گردد [illegible]
این خودی چون پرده [illegible] / زین خودی خود را تو [illegible]

زین خودی محجوب [illegible] / بس [illegible]
مانده در [illegible] / دل [illegible]

لاجرم زان پاک [illegible] / خوش [illegible]
مانده اندر [illegible] / گر [illegible]

تا نه او [illegible] / کی [illegible]
بر [illegible] / خوش [illegible]

[illegible] / گر [illegible]
زین جهان [illegible] / [illegible]

از جهان [illegible] / کرده [illegible]
آنچه [illegible] / انگه [illegible]

تا بیارامد [illegible] فانی سرای / تا نگردد جز بکوی دوست جای
[illegible] / [illegible]

[illegible] / انکه گر [illegible]
مرده [illegible] / دائما [illegible]

راه اندر ملک باقی [illegible] / [illegible]
مرده است [illegible] / [illegible]

[illegible] / آنچو [illegible]
در [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / کو [illegible]
خوش [illegible] / [illegible]

[illegible] / را [illegible]
خوش [illegible] / را [illegible]

در [illegible] / تا که خود بر ساحل [illegible]
[illegible] / در جهان [illegible]

[illegible] / تا که چشم از [illegible]
تا [illegible] چشم [illegible] / کی تواند چشم [illegible]

[illegible] / هم [illegible]
دار [illegible] / از [illegible]

تا که [illegible] / بنود [illegible]
از [illegible] / [illegible]

[illegible] / خواهی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
برگی [illegible] / تا [illegible]

زیجاب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در معنی [illegible]

این من و ما [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا [illegible]

پاک این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / همچنان [illegible]
چون نماند [illegible] / [illegible]

باز گیری [illegible] / میشود در دست [illegible]
آن زمان [illegible] / گر [illegible]

هر چه [illegible] / و آنچه [illegible]
انکه [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / خویشتن [illegible]
[illegible] / جمله [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
لاجرم [illegible] / [illegible]

من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بولهب [illegible]
کار [illegible] / کو [illegible]

صورتی [illegible] / [illegible]
کان محیط آسمانها [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
انکه [illegible] / چشم [illegible]

[illegible] / [illegible]
انکه خواهی [illegible] / [illegible]

رستن از خود [illegible] / [illegible]
از خودی رستن [illegible] / هم [illegible]

رستی [illegible] / بگذر از خود [illegible]
از حجاب [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]
تا تو هستی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / اقرب [illegible]

پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]
وصف [illegible] / [illegible]

هستی [illegible] / هستی [illegible]
[illegible] / هم [illegible]

[illegible] / تا [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای [illegible] / چون [illegible]
شد [illegible] / باز [illegible]

جز خدا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
هر کدام [illegible] / جز خدا [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]

هر کسی چون [illegible] / [illegible]
بی خود [illegible] / دیدا [illegible]

[illegible] / خوش [illegible]
[illegible] / گشت [illegible]

[illegible] / تا [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا [illegible] / خوش [illegible]
[illegible] / هم [illegible]

دل ببین [illegible] / از لب ساقی [illegible]
یا دل [illegible] / در دل [illegible]

[illegible]

در سکینه قطب آن سلطان دین
گفت آن پیغمبر [illegible]
دلبر دل جان و آرام دلست
از خدا بیگانه تا در [illegible]
چند در دنیا و تن جویی خوشی
اهل دنیا چو نهند [illegible]
از خیال شادی گردید و رفت
تازه گردید از خیالی باز غم
عمر رفته از خوشی ناشنیده بوی
نیست در دنیا خوشی در آخرت
این خوشی نی در تن و نی در جهات
از خوشی در ملک کل [illegible]
مستی [illegible]
چند از بهر غذای تن دوی
رزق تن جستی بجد هم رزق [illegible]
یک بهر جستن رزق بدن
از تو جان [illegible] هم [illegible]
بکند از تن داری و تن پروری
از بدی این حجاب [illegible]
پس تو آدم حق [illegible] مدام
بر همه [illegible]
چون نظر با اوست هر جا [illegible]
ظلمت [illegible] وجود نور [illegible]
گرد روشن [illegible]
همچنان کان آفتاب خاوری
تا تو هر جا [illegible] اول [illegible]
چون [illegible] نور اول [illegible]
آفتاب [illegible]
هم چنین [illegible] نور النور را
[illegible] غیب چون گردد عیان
[illegible] اسرار پنهانی کر بود

اشاره باین حدیث که از حضرت علی بن موسی الرضا [illegible] منقولست که [illegible] مرا الجنة [illegible]

دل که بود دلبرش [illegible]
آشنایی با خدا چون [illegible]
کو خوشی اندر فروزان آتشی
تا نهند خوش با فروزان [illegible]
باز آماده شوند از بعد تفت
آتشی از نو زند شان [illegible]
بر خیالی مانده عمری [illegible]
کرده خلق اندر خوشی [illegible]
در جهان [illegible]
در دل [illegible]
[illegible]
نی که خواهد جان غذای [illegible]
گاه گاهی [illegible]
[illegible] حق و خلق [illegible]
کوشش [illegible]
[illegible] جان پروری
[illegible] در جلوه آید [illegible]
[illegible] چون حق [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible] کیری
نی [illegible] جهان [illegible]
هم [illegible]
چون کند روشن [illegible]
[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
چون کند آفاق را [illegible]
آشکارا [illegible] پنهان
یک بیک [illegible]

آب [illegible]
بر دل از [illegible]
دینی [illegible]
بر زبانشان [illegible]
کو خوشی در دینی و کو شادیی
همچنین [illegible]
غافل [illegible] خوشی [illegible]
در تن [illegible]
بود اندر [illegible] خوشی
[illegible]
کل [illegible] بر غذای تن [illegible]
بهر رزق تن [illegible]
بهر جستن رزق حکمت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
تن برای جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
چون [illegible] حجاب [illegible]
آن زمان [illegible] خواهی [illegible]
[illegible] اندر این [illegible]
آفتاب غیب چون [illegible]
تافت چون آن آفتاب [illegible]
دیده [illegible]
اندر [illegible] آن [illegible]
اول [illegible]
[illegible] نور [illegible]
[illegible] غیب [illegible]
ظلمت [illegible] روشن کند
[illegible]
هم [illegible]

قبله [illegible] امام [illegible]
وجه او چون وجه انسانی بود
دل نباشد جز دلی [illegible]
[illegible]
جنس [illegible]
تو کنند شان باز [illegible]
کو [illegible] آزادی
گاه [illegible] خوش [illegible]
نافرید [illegible] اندر [illegible]
کو تمام عمرش [illegible]
باشد اندر [illegible]
رزق حکمت [illegible]
علم و حکمت رزق [illegible]
رزق جان [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
نی که [illegible]
فرض [illegible] گفت [illegible]
خود عیان گردد [illegible]
خواه [illegible] خواه [illegible]
جلوه گر گردد [illegible]
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible]
و [illegible]
نی تو بینی [illegible]
[illegible]
کو [illegible]
[illegible]
در عیان [illegible]
هم حقیقت [illegible]

نور بیچون [illegible]
تافت چون [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
وجود [illegible] نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
تیره خاکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
وهم [illegible]
چشم [illegible] نور حق [illegible]
[illegible] نور بیچون را [illegible]
وحدت اندر نور بیچون [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
چشم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible] نور [illegible]
پاک [illegible]
[illegible]
تافت چون [illegible]
پس [illegible] آن نور [illegible]
[illegible] نور [illegible]
[illegible]
نور [illegible]
[illegible] ظهور
همچنین [illegible]
هر چه بینی روشن [illegible]
[illegible] خود [illegible]

[illegible]
[illegible]
هست [illegible] نور [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible] حق [illegible]
هم [illegible] نور [illegible]
[illegible] صحن و بام [illegible]
[illegible] نور [illegible]
[illegible]
[illegible] هر جا [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
گشته [illegible]
[illegible] نور واحد در عدد
[illegible] آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

اشاره بحدیث ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله [illegible]
[illegible] روشن [illegible] نظر [illegible] اول [illegible]
[illegible]
[illegible] اول [illegible] آفتاب [illegible] روشنی [illegible]
[illegible] ذرات [illegible]
[illegible] نظران [illegible]

گر [illegible]

همچو نور [illegible] صحرا و کوه
[illegible]
جمله [illegible] رنگ نور
[illegible] راه [illegible]
چون [illegible] نور پاک
[illegible] فیض
[illegible] فیض [illegible]
[illegible] حلول
[illegible]
پاک [illegible]
حق [illegible]
[illegible]
خانه ها [illegible]
چشم جان [illegible]
هر یک از [illegible]
[illegible] نظر [illegible] جام [illegible]
گنده [illegible] جان
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان
[illegible] جان [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

گشت روشن [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] حق [illegible]
از شعاع نور فیض [illegible]
[illegible] نور [illegible]
هر یک از ذرات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر جا [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمانها و زمین
[illegible] آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible] انفس و آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اول [illegible]
[illegible] روشنی
[illegible]
[illegible] دایم [illegible]

جلوه‌های رنگ اطلاقی و رب / نیست جز از تابش انوار غیب
نیست هر چشم و نظر جوی فیض / تا آن چه ماند در این حس بزن
تا آن نظر ساری چو مست از خرخ / زنگها حیران شده هر شی
چون همه در کشته دل در حیرت / نقد از کف داده و زو مست
هر نظری کند داند کف حس / زنگ شد زاکسیر نور این حس
هر به حس کرده اکسیر نور / هر به چند چند آن نور ظهور
بال بگیر اکسیر از اکسیر ی / خورش ماهها آن نور آدم
کاین مس حس کرده تبدیل زر / چون نور در اکسیر اکسیر نظر
از نظر آدم دریا دلی / در بدیها این نور اشو حاملی
مریم آسا آدم روح القدس / شوند برای آدمی با شعشعی
مریم آنجا که دمی چون دم گرفت / آن مبارک حملش از دل محرم
تا بر آدم را چو افتد دل به گفت / ما از آن حمل نهان بالش گفت
تا که عیسی کلمة الله در وجود / آمد و با صد بیان لب بر گشود
ار چه گشت آن پاک امین متهم / پس شد آخر مسیح آن مریم
آن گواهی داد در نفش همه / مهر لوم الملا کرد شهید
نفت در مریم دمی آمد پدید / از دم عیسی هزاران در جهان
بعد میخواهد سخنها چون کنم / فرشتی گو ده دو دل بیرون کنم
مجلس هم داد [illegible] / بو که از مصر آمد بوی بشیر
این سرایند [illegible] / بسرایم تا تمام تفسیر نقد
گرچه پیش قصه خوانان قصه / نقد جو این قصه نقدش [illegible]
چنگ گویم چون یکی [illegible] / باده ام صد قدح [illegible]
باده ام شو بارها از ده مست / جای دو دل حامل شود [illegible]
[illegible] / آفتابی برده از عیسی علم
فتح قد علی [illegible] / چون بود فتح آله العالمین
[illegible] / در ظهور آید ظهور آید تمام
عقل بود عیسی و بود این کلام / نور معنی در کلام آمد تمام
[illegible] / فرق این تا آن خورشید [illegible]
[illegible] / چون کلام الله [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نور لاشرقی و لاغربی [illegible] / [illegible]
[illegible] / جمع اندر شرح [illegible]
غرق موسی و شرق عیسوی / نسخ شد با نور این [illegible]
[illegible] / نور با نور این [illegible]
کی بلا شرقی و لا غربی رسد / نور شرقی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آمد او با ما او با ما [illegible] / دیده کو تا [illegible]
آمد او آنان که [illegible] / [illegible]
هر قلبی کی بیند آن [illegible] / [illegible]
آمد آن سلطان [illegible] / نور الله [illegible]
با علامات [illegible] / [illegible]
چون به روح [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ایمان چون [illegible] / هر قومی [illegible]
[illegible] / [illegible]
خاصه آن [illegible] / کی شناسد [illegible]
هر حوری [illegible] / جوهر اعظم [illegible]
[illegible] / کی نهان بود [illegible]
[illegible] / [illegible]
آفتاب [illegible] / کی بگنجد در حجابی آفتاب
کوری خورا [illegible] / [illegible]
خورد [illegible] / [illegible]
[illegible] / باید [illegible]
کی خورد [illegible] / [illegible]
[illegible] / زین خورد [illegible]
هر کسی کی در خور [illegible] / هر سری را کی [illegible]
باده انسی که در بزم [illegible] / [illegible]

راه گوید [illegible]

راه گویا [illegible] / [illegible]
[illegible] / عام را بس باده [illegible]
[illegible] / [illegible]
در معنی آیه اذا ذکر الله وحده اشمأزت قلوب الذین لا یؤمنون بالآخرة و اذا ذکر الذین من دونه اذا هم یستبشرون
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

این قیاس ابلیس را مردود کرد
کارگاه صنع حق چون نیست دلی
اسم ... [illegible] فعل و قول
تو نقش و صورت ضد شمع [illegible]
از صروف مختلف در نقطه
العصوره ... [illegible]
فرق اندر نور نی در اسم و اسم
اگر خویش بگذار و نیال
تا به کلزار دل و جان پی بری
اگر آگاه باشی کز [illegible]
پس کران ... [illegible]
تو بکن زین جرم مستی باز کرد
تا نه دیوت تا که باقی بی برد
با هزاران ... [illegible]
هیچ بشنیدی تو این نیکو ندا
خوانده شاید نور را در سوره
کلی تو گلستان ... [illegible]
چند ... [illegible] فرصت [illegible]
دره حق جان و ایمان [illegible]
داده جانی در هوایش [illegible]
تا توانی ... [illegible]
مستی روز الست [illegible]
وصیت [illegible]
اگر آماده [illegible]
با دل بپروای [illegible]
در تحرک در سکون [illegible]
نی توان در خواب [illegible]
ز نیستی مردی [illegible]
کفر اندر خواه خود با خواه او
هست این شرک خفی [illegible] هستی
چون فنا باید [illegible]

بر زبان او ما بیدل سود کرد
تیره کارش [illegible]
بین دوا و ... [illegible]
نامی در ضد صورت [illegible]
نامد اندر مختلف [illegible]
روشنی از یک نور شان [illegible]
فرق باشد [illegible] طلسم
فانکی به ... خدای ذو الجلال
بی بعلم و آگهی حق بری
تا بعد [illegible] از علم ایمر در راه
بین [illegible]
باز کرد [illegible] کرد
بند ... [illegible]
چند خواندت از کرم [illegible]
کرهی از ... [illegible]
مانده تو غافل [illegible]
دل ز غفلت [illegible]
[illegible] فرصت [illegible]
تا ره اندر [illegible]
بی نهایت داده [illegible]
منزل اندر [illegible]
ره بر آن مستی [illegible]
[illegible]
بنود او صادق بود [illegible]
[illegible]
کرد او میکرد [illegible] خیال
بلکه می بیرون [illegible]
که رضای دلبر او را جان بود
خواه تی [illegible]
هست عاشق را [illegible] هستی
تیره تو [illegible] کشود

اگر اول در کف [illegible]
قول و فعل او را [illegible]
گر کشد [illegible] نقش [illegible]
صنع را از نقش صورت فرق [illegible]
نقطه را بین در الف [illegible]
جدا از یک نور چون [illegible]
فرق هست [illegible]
ورنه با فکر و خیال خویشتن
علم و آگاهی کز آن حق [illegible]
جهد کن در راه حق [illegible]
با خدا و ندی [illegible]
عاقبت چون [illegible]
چون تعالت گفت [illegible]
هیچ ازین خواندی [illegible]
هیچ [illegible]
خوانده اندر [illegible]
[illegible]
بین که مردان [illegible]
کام تو [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
در ازل [illegible]
تا نه بود [illegible] ازل
عاشق صادق [illegible]
[illegible]
[illegible] خیال او [illegible]
زندگی و مردنش [illegible]
نام و ننگ و جسم و جان [illegible]
تا که [illegible] هستی [illegible]
چون تو [illegible]
در فنا [illegible] عاشق [illegible]

کس چه داند حال [illegible]
تا رسد در فهم [illegible]
حسن صنعت [illegible]
خویش را در صنع [illegible]
تا رود فرق [illegible]
جان جان را [illegible]
اگر از خود [illegible]
می ندانی راه [illegible]
شبهه و شک از دل [illegible]
غم مخور [illegible]
فی روا باشد [illegible]
هم کنون او را [illegible]
هر چه هستی [illegible]
هیچ ازین [illegible]
[illegible]
مانده تو [illegible]
مرگ [illegible]
تا ز خود [illegible]
بس [illegible]
[illegible]
در هوای وصل معشوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بی خیال [illegible]
بنود او را [illegible]
بر دل [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
تو بجوی اینجا [illegible]

قالم نیز

تا خدا اینجا بی نشان او را [illegible]
باید این عاشق [illegible]
بر کشش [illegible]
تا بود [illegible]
بی نهایت [illegible]
قالت [illegible]
[illegible] حق
انجم [illegible]
از تو [illegible]
کی بود [illegible]
یک [illegible] تمیز
گر [illegible] آب شیرین [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
خیر را از [illegible] شر [illegible]
[illegible]
[illegible] کذب [illegible]
کند [illegible] آدم [illegible]
آب شور [illegible]
[illegible]
تا که هر کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر زبان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
خبر [illegible]
صدق [illegible]
[illegible]
تا بود [illegible]
از خدا [illegible]

بی نشان [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
هر که [illegible]
فرق [illegible]
سر [illegible]
از چه [illegible] دل [illegible]
تا نه چون [illegible]
هم [illegible]
هم دکان [illegible]
خیر [illegible] تمیز
فرق [illegible] آب [illegible]
هر کسی [illegible]
جای خود [illegible]

روی فی الکافی عن الصادق علیه السلام انه قال [illegible]
موسی و انزل علیه فی التوراة انی انا الله لا اله الا انا خلقت الخلق
و خلقت الخیر و اجریته علی یدی من احب فطوبی لمن اجریته علی یدیه و انا الله
لا اله الا انا خلقت الخلق و خلقت الشر و اجریته علی یدی من [illegible] فویل لمن

اجریته علی یدیه

که بود [illegible]
آبهای [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا شود [illegible]
[illegible]
کز [illegible]

جذب [illegible] عاشق [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
جذب [illegible]
[illegible]
[illegible]
جذب [illegible]
هر کشش [illegible]
این بود [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کجا [illegible]
[illegible] آب [illegible] دل
چشمهای علم و حکمت [illegible]
هر کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با غرض [illegible]
دیده [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]

هست [illegible] در نهان و آشکار
[illegible]
همچو آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه هر کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible] صدق [illegible]
صدق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نماند صدق و کذب [illegible]
[illegible]

کارهای امتحان باید که بس
مؤمنان ممتحن در راه [illegible]
سربلند از پستی آمد بر بلند
[illegible]
آسمان [illegible]
همت ار عالیست [illegible]
[illegible]
همت عالی [illegible] کرد کار
مرد حق را همتی باید [illegible]
چون خدا [illegible]
هر چه بود آن جمله را در بر گرفت
[illegible]
آدمی که جسم عالم راست جان

سوز درد از غش شود صاف [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله را خواهم که [illegible]
[illegible]
که صغیر این عالمست و تو کبیر
[illegible]
روشنی عالم ز آدم [illegible]
[illegible]
جمله عالم خوب کم بسیار بد
فتنه در هر کشوری انداخته
[illegible]

تا ببرد مؤمنی از امتحان
زامتحان [illegible]
سوخت [illegible]
[illegible]
چون نبود همت [illegible] بود
[illegible]
اصغری [illegible] اکبری
[illegible]
عکس [illegible] عالم [illegible] آدم بود
جان عالم آدم است [illegible]
[illegible]

از خدا [illegible]
[illegible]
از بلندی [illegible]
[illegible]
نیست عالم جز که جزو آدمی
آدمی [illegible] مقدم بود
[illegible]
خلق عالم را [illegible]
مؤمنان [illegible]
[illegible]

[illegible]
چون دل عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اندرو حق را گر ببیند هر خلق
کرده‌ای آنگاه ... از جهان
[illegible]
هست غیر در نفس ...
رو بجویان بشناس خود را بی
باز فی انجه اندر عالم است
باز خوان یکره کتاب خویشتن
اسم از هر هستی ساختند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله ... از میان
[illegible]
[illegible]
هم مراتب گشت ... بر قرار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خود یکی از فیض ... پرور شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نور ... جسم
جمع و فرق ... شد
[illegible]

[illegible]

در بیان وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی

بیان حقیقت این حدیث ... الذی ... آیت ... بیان این آیه من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة و لنجزینهم اجرهم باحسن ما کانوا یعملون

تا مرا عزت کرد و دوستی / حق زدنیا ... کرده ...
لیک این ... / خالص از ... گشتن ...
از فنا ... / ... خود ... رضا
جان چو شد تسلیم جانان ... / ... آنکه ...
این بقا بعد الفنا چون شد ... / عارف ... عارف ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
الله محمد علی فاطمه

بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible]

این گهر آرد برون آن دگری	تا که هست او هست این جانگری	گوهر از گوهر همی سازد پدید	آنچنان کو خواهد از شاهی پدید
اینچنین مهر دو رو فی ملکی	گوهری بود و نبود او جز یکی	نه اگر پیروز اندر نگری بس	پرده بنده داند او [illegible]
او بهره دار [illegible]	[illegible] شناسا [illegible]	اسب اگر باشد ز [illegible]	روشن نور از بود [illegible]
بنده ام انجا لب چو بجید او کلام	راند اندر دو قرن پنجم کلام	منت ایزد را که جا دارم [illegible]	خوش شب پایان شد ز [illegible]
تا کند آغاز جلد پنجمین	از دم فیاض ازل [illegible]	تا چنینها در رسم [illegible]	زنبندم فیض آفرین گیرد جهان
کز حقیقت نقص [illegible]	سر برآرند از فیوض لایزال	خوش [illegible] جنت [illegible] کنند	کسب نور از مهر چون انجم کنند
باده را چون ریخت در جام	هم تو بجو ز انجام انعام دگر		

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خداوندی که از محض کرم
نیستی ما بردی و آوردی هستی
با تو شیها ما را هر چه بستند
بود انبود تو گر بود هی نمود
انکه از خود رنگ هستی بر تو کشید
نیستی را هر دم از جود دگر
جمله را ایجاد تو مست آمدند
ایجادی کردی تو و ایجاد تو
تا عدم مرقی ز هستی بر گرفت
بر عدم چون تافت خورشید کرم
خاک پستی شد بلند از قدر داد
هستی ناپیدا چون بگرفت نقش
هستیش از خود ز هستی خویش
لاجرم بی‌خود جفا آغاز کرد
جمله طغیان از پی پندار
آنچنان رفت او ز هستی [illegible]
با تو ساقی اگر هستی کند
گر ز جنس او به پیوست نزند
اگر ز استیقین نی از خود رست
کرد ادب یکجا نشستند از هستی
هم تو کن آن خانه [illegible]
خود نبود نی ما که هیچ

دمبدم موجود گردانی عدم
با مه مهی و دیگر هستی
جز کلی و جز عالش بستند
هر نمودی بودش از بود تو بود
کی نیاید هیچ بی‌ایجاد تو بست
بود و دیگر هر بود و سود دگر
این عدمها کز عدم هست آمدند
کفش هر جا بر خراب آباد تو
از بلندی خاک پستی فر گرفت
در وجود آورده ذرات عدم
پست و دون شد عالی و اعلی
شد ز مستی غرق مستی با تجلی
دید و نقش او جز خود آمد پیش
رخ بتابید از نیاز و ناز کرد
عار را بگرفت و اندر ناز شد
که نماند او را هوائی جز هوس
رخ بمحبس خویش آن مستی
تو بس بل مدت [illegible] نزند
هم نوازی تاب آن مست باده
بود از هستی تو نزد هیچ هستی
نخل عزت بر دهان آن خار زد
هیچ آن را هیچ نی غیر هیچ

مبدعی از بخششی هر هستی
اینهمه هستی ز تو در زینت
با تو هر هستی که هست از تجلی
گر نه بودی مایهٔ آب از بود لا
کو بمجرد تو هستی و هستی دهی
هر دم از جود و کرم هستی کند
جمله را بود و نمود از فر توست
جود و رحمت بود اول دایه
تافته خورشید بخشش تا بتی
لاجرم بخشیده و داد و دهش
از فر بخشش نشیمن شد فری
خلق شد در احسن التقویم تخت
هستی از خود دید انگه خویشتنی
با دو صد اقبال در ادبار رفت
بس جفا کرد و ز خود آدمی
خورده صهبا بشکسته جام را
کی بود هر مست خود چون حق
منت است هم از قضا خاکی
سرخوش آن مستان که هم [illegible]
انچه کرد ادب بلند اشتم
از هم بشکستیم ما از جهل جام
هیچ هیچ ما همه جرم و خطا

هستی و در هستیش صنع بجز هستی
هستیها از الغیر از عدم زینت
هم تو [illegible] جو گفت [illegible]
کی ببار و دار از خود این فنا
کو دو بد بر هستی هر دم بهی
در پی ایجاد هستیش کند
قوت و مایه و قوای از کرم توست
کو بداد این شیها را مایه
داد ذرات عدم را هستی
جنبش افزودن کرد و [illegible] گرفت
کوکبی برگرفت و [illegible] جای داد
هستی اورا با سفل برده تخت
بود هیچ او در اندر عجز هستی
آمده از نور و اندر نار رفت
داد بیجا اعتنی هر می
هیچ نندیشید از انجام را
کز ادب صد دو صد [illegible]
نیست چون [illegible] آن [illegible]
تخم خود چون گوئی ار دست تو اند
در سه خود خار محنت کاشتیم
هم در شش کی توی [illegible]
بود و نبود هم نبودی عطا

ما نبودیم آن تقاضامان که بود
خود تو گفتی هر که عذر آرد بپذیر
بی ز عفو و رحمت [illegible] رحیم ما
اگر نبودی دایه ما را دمبدم
بی عنایات تو ما را مایه کو
در شکل جانی تو ما همچون تنی
هم تو مایه هم تو او را دایه
مایه را از نام بر ز الطاف خویش
گرچه بر ما خشم دار رحمت کنی
چونکه ما پروردهٔ لطف تو ایم
دمبدم گردانیش دیگر باری
آنچه از تو بر ما رسیدی سالها
کی سزد با اینهمه فضل و کرم
[illegible]
ناگه میدانم لطفی کز ازل
هر دمی دادی تو دیگر خلعتی
کردی از فضل آشنا [illegible]
کو نه کوته هر دم دیگر بارت
چون [illegible] ظاهر جمال [illegible]
نی تو افزودی [illegible] از تو کم
از تو هر موجود [illegible] جودی
و انکه [illegible]
شد چو فیض جود ما را تا رود
تازه تازه و ناپاکی رخاک
جمله ذرات را در عدم
اگر هستی لایزال و لم یزل
از عدم ما را ساده دادی ز جود
وانمودی یک یک اسرار را
تیره خشک [illegible] بحر و بر
انچه هست از آشکار و نهان
ذل ما بر کبر و عزت باز ده

هم تو ما را جود و احسان چو جود
عذر خواهیم از تو ما تقصیر
ای ما سر هیچ در تحیم ما
باز ده [illegible] کرم
بی کرمهای تو ما را دایه کو
کو ز ما ز بخشش الا از جان
طفل را خبر داد تو گو ما
دردهای صافی ما از [illegible]
نیست غیر لطف [illegible]
کی گذارد لطف تو [illegible]
هر زمان نوع دگر غمخوار تی
خوانیش ز ادبار در اقبالها
وا گذار [illegible] اندر نقم
بنده را بر نوای [illegible] مجید
دمبدم کردی بما ای لم یزل
خوش ما از بخشش [illegible]
بهره ما در دنی و عقبی [illegible]
نیستی را داد هستی بخشت
از ظهورت عالمی پر سود شد
لیک از آن حرمت [illegible] آدم
در خور خود مایه و سودی گرفت
او نبرد الا زیان اندر زیان
هم تو ما را مایه بخشیدی ز جود
از تو بر کردیم سرا [illegible]
کرد نقصان [illegible]
سر بسر غارت [illegible] از عمل
صد هزاران [illegible]
صد جهان [illegible] کردی [illegible]
جمله را بخشا یا ای داد گر
حق اداری حق ما تا ما عیان
جهل بستان علم بی انداز ده

عذر خواه ما کنه کاران تو باش
زاب رحمت جرم مسکینان بشوی
چون نکردی دایکیمان [illegible] رحمت
اگر دادی مایه از دایکی
طفل را چون مایه نبود خرده ایست
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
از کرمهای عطی بی پایگان
عفو کن از ما [illegible]
سبق دارد رحمت تو بر غضب
از کرم خوانی چو ما را از عدم
تا چو طفل جامه خو گرد [illegible]
هر دمش در نقش [illegible]
بنده این [illegible]
[illegible]
ما نبودیم از کرمهای ذو الجلال
تا گشودی راه ما اندر [illegible]
بس کرم کردی که دانیم اینهمه
تا عدم سودی کند از جود تو
ارچه بر کردی جهان از فیض جود
این زیان و سود کن [illegible]
انکه [illegible]
از تو جود و تو ما سر سبز [illegible]
تا فتاب [illegible]
ور نه ما را در عدم [illegible]
ظلمت آبادی شد از نور ظهور
حق [illegible] بخشش نمودی با
همچو طفلی [illegible]
[illegible] درین غیب و شهود
حق هر [illegible] جهان [illegible]
تا نماند هیچ جز از جزو و کل
عجز ما بر قدرت خود کن بدل

دلنواز ما دل افگاران تو باش
چون [illegible] رحمت آر و هم روی
چشم ما از [illegible]
باز [illegible]
چون نمارد دایه او [illegible]
طفل را هم دایه و هم مایه تو
چون تو دادی مایه ها [illegible]
خوش [illegible] از خشم از عفو کرم
ای تو صد ره مهربان تر [illegible]
نیستی را مایه دادی از کرم
چون بما چین دست پرورد [illegible]
پروریدی داد بخش [illegible]
از نوای [illegible] رب کریم
بی نهایت [illegible] جرم [illegible]
خلعت ایجاد بخشیدی با
بر گزیدگان همین مصطفی
بی نهایت [illegible]
[illegible] بود تو
بی نهایت [illegible]
[illegible] سود [illegible]
لا [illegible] بیشتر سود تو را
سر [illegible]
که عدم موجود شد [illegible]
بود و بود اندر [illegible]
غرق نور [illegible] ظلمت محو نور
دمبدم دادی بما دیگر نما
تا گشودی باب اسرار قدم
[illegible]
هم تو [illegible]
[illegible]
ظلمات [illegible] عدل [illegible]

ما نبودیم

خلق یا دو جملهٔ استحقاق خود | بانچه آیینه داد لطف بی ضرر
با ضعیفان را بلطف آزاد کن | تلک سادان بغت را شاد کن

[illegible]

جشن زانجا چون بود هم عدم | ناز امرت رو بدانها هر دمان
هم عدم چو شد چو نبود کو | هست عدم چو بحکم نیست [illegible]
پس عدم بودن بر آمد از نشو | خوانی دارای سید او جهان

در صفت کبریای اعظم و کبریای اتم که مؤمنان محق

از ذات حضرت عزة الله [illegible] خاص [illegible] صغیر [illegible] بصورت سالک [illegible] و ما [illegible] و در [illegible] عشق و محبت [illegible]

[illegible] در صورت معنی حافظان [illegible] و حاملان اسرار الٰهی [illegible] خلوت خاص [illegible]

[illegible] تشنه بهشت و جمال [illegible] در دویش که از نشت [illegible] در مذاق جانشان آن [illegible] صادق [illegible]

[illegible] صفات [illegible] و فای واقی [illegible] بنظر حقارت [illegible] که کار بست [illegible] غریزان [illegible]

حضرت [illegible] برای آزمون در نظر خلق [illegible] و لباس [illegible] و از [illegible] علم و حکمت و محل ظهور قدرت ابواب

فیض رحمت [illegible] و لله العزة و لرسوله و للمؤمنین و لکن المنافقین لا یعلمون [illegible] قدر و حرمت [illegible] ادب [illegible]

[illegible] علامت نفاق و نهایت شقاوت و شقاق است [illegible]

[illegible] که اگر بصورت ضعیف و زارند چنانکه [illegible]

[illegible] تا کار [illegible] قدرت [illegible] ذوالفقار [illegible]

[illegible] در قصهٔ ابراهیم و نمرود و قصهٔ قوم عاد و ثمود [illegible] از دل و جان ترک انکار و جحود [illegible]

[illegible] بچگونه آخر الامر غالب آمدند و همه را مغلوب کردند [illegible]

[illegible] زیرا که در حضرت جلال الٰهی [illegible]

[illegible] و حاملان اسرار و بار امانت [illegible]

[illegible] قدرت و فر و جلال حضرت [illegible] اهل خیال [illegible]

[illegible] و میزان این عشقبازان [illegible]

نظم

[illegible] | [illegible] | بانشکوه آنگه نبود قربا [illegible] | کو بجبانند که عالی [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | جیب کنزی شیر را باشد [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | تیغ [illegible] خود [illegible]
[illegible] | [illegible] | انجمن [illegible] | [illegible]

جان پاک از [illegible] | هم شدا [illegible] | جان هم از آزرده [illegible] | زنده گشت و رفت [illegible]

[illegible]

الیعرف [illegible] خداوند حمید در کلام مجید خود فرموده [illegible]

[illegible]

آیه در [illegible] نهان [illegible]

این [illegible] حرم [illegible]

روداوت [illegible] اسرار [illegible]

کسی را نظر این اسرار لایق و سزاوار است که از ازل امین امانت کرد کار راست ای که هر اسرار باری بندگی کن
گو جهت بهتر از خدمت کاری بنده کار خدا سر برین در کار باب الله که هزار باره آزاد بیت این بر بنده کارش چنان بنده کار
که آزاد از بندگی و خداوند بنده زیرا که بحکم نافذ خداوند بکمال دارای این هر دو مقام ست گرا تمامی لقای الله راست که
بندگی آینه دیدار یار است چون بغیر از بنده و بندگی خدا را نتوان یافت پس سر از بنده و بندگان نتوان تافت خداوندگی
در بندگیست چنان هم از بندگی خدا و بندگیست چنان که حق و خدا و بندگی با داد او ست سند کل و شاد و جمیل او سند
گفته شد که خبر کل خبیث نیز اگر عبد الله و خبر روی بلطف خبر او هر وجه است همه از تجلی او باشند و هر سلسله که در ظاهر بیابی
بطریق حق می پویند حاضر و غایب همگی لشکر او و بنده و دانا که در صورت و سیرت بنده باید با هوای خود با طاق و طرب شیخ و [illegible]
هم چنانچه بنطرق طریقت رهنما و رهبر بند در واقع خلق را رهبر شده اند که از بار خدا آگاه نیست در حقیقت خبر کرا دیست لا
آن رهروانی که رو بسوی آن شاه و پی نشان دارند و با مراد نه بهوای خود رهبر طالبان هدایت را بجانب آن نور والا
و باب هدایت چهره بابهای آن باب رحمت و خلفای صدق انجمن شده که اجازه رهنمائی و رهبری از خدا و طریق صحبت
اولوالامر یافته و بنده وار از امتثال امر بهدایت طالبان و شتافته اند و رشته خودنمائی و هوا پرستی را گسسته و کمر خدمت
و بندگی را محض رضا و فرمان دوست بسته بهدایت خلق مشغول و آزاد و از رد و قبول شده و کمر بی امر و فرمان خدا و نفس خود
و آدمی مولا رهبری و رهنمائی کند ملعون و مطرود درگاه خداوند کار است که برو با بود او خود رو و لیست هیچ در رای باغی و طاغی بر بنده
زیرا که رهبری او از تصرف ابلیس است رهنمائیش دکان داری و تلبیس بد فیض و باب ضلالت تعنن کار طریقت اگر چه شیخ المشایخ خوانند
و صوفی کاملش لقب دهند فتنش صلح شده که لا قربت من هالک بوقف امام زمان مات میتة جاهلیة جاهل و نادان کیست اگر بصورت
عارف امام خویش نیست اگر چه در نظر ناقص جاهلان عاقل هر طریق و شیخ کاملیست یا فقیه و عالم و حکیم و فاضلیست اگر بصورت
او را شناخت و با طاعت و متابعت او بیدا خدمت اگر چه بی سواد و امیست در علم و شناسائی عالم ربانیست مشتاق از خبر قبول بوده
و اخلاص و جد و جهد قوی باید و رهنه از طاق و طرب علم و فضل و طمطراق شهرت و شیخی و بزرگی گذشته بخبر که و سوسه شک و ظن
پریشانی خیال افزاینده اگر با فرفضل و دانش تنگ لایش خود این راه رود و به تمیز ای کی کسی و هم خیال آشناهای معرفتش نه بود

صد هزاران سال اگر بپرد زود | کی از و یکذره آگه شود
جبرئیل با هزاران بال و پر | چون نکرد از کنگره کافی گذر
گر کسی هم بکوشد و بر خویش | نتواند ذره ای دید بی خویش
گر رسد بالیت از اقبال او | هیچ بسیدون توان با بال او
ور نه با این تیز بال گر کسی | پی نبرد بال از و چو کرکسی
تا نه نور علمی از آن آید برون | بر آنکه گشاید چون مسیح علوم حقیقی

اوست علم مجازی هم ره بی نخوت تر دو دوست خواه علم رسوم خواه رسوم طریقت همه باشد از حق و حقیقت نخوانده او ولی پاک از خوش
مهوای از غیر خدا باید که مرآت حسن جمال ذوالجلال لایزال باید که بر روی آفتاب جستن بر آئینه دل تو بتابد ای لبا علوم و اسرار که دل
انوار دیده به که العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء و العلم یا علی سر منه و الغیب لیس العلم بکثرة التعلم انما هو نور یقذفه الله فی قلب
من یرید بهذا ن جهت لیس علمی که عقده مشکلات از آن گشوده و اسرار حق شناسی و معرفت از آن فتح ده شود باید از آن که این از دم برور
و دل پر شور بندگان آگه جست نه از تنها بر مشتاق بر خیال مدرسه و خانقاه که قد العلم من افواه الرجال اکنون باب پریشانی را فراز کن
و گوش هوش را بحقیقت باز کن و به تصرف وهم و خیال اولیا لیس قیل و قال تمسک از قند حال و علم و حکمت لایزال بشنوی و قبل
و جان و عین ایمان بجهد و بنده کار لایق پیروی های حضرت کبریا بگردی انجناب و توفیقه

برگشای ای بلبل دستان عشق | نغمه ی آهنگ بستان عشق
همچو مرغ صبح آغاز کن | عندلیب از نغمه ساز کن
غنچه دل را ز تو نغمه باز | خوش کن از ناله فرخ پیش باز
تا ز نالت گل شود اسرار غنچه | گنج رازی که ز دل اندوخته

خوش ببر ای نای بشارت باده | نا شود افسرده جانان بلاکرم
تا ز بستان نور بستان آیه | از نمی هجر و صل آید همی
[illegible] | چون ز دستان [illegible]
از خروشش [illegible] جان و دل | کوهر سربری ز نو رسیده

برنوای بر عاشقان شور جنون | آتشین دلها هم از گرمیت نرم
وا رهند از تلخی هجر و خمار | مژده وصلی بده بنواز نی
عطر بیزی کن خوش [illegible] | تا خروش انشرابانا خوش [illegible]
در خروش آور جهان آب و گل | بر فشان از دم تجلیل از دم حقی

هر دم از نغمات بخشش هستی | خوش ز شور انگیزی الشرب عشق
بل سراسر هر دو ز بستان [illegible] | خوش سراای عندلیب [illegible]
هر دم ای خوش نغمه آوازه کن | تا بجز و حشی نیابی خوش بجوش
ده جهان کهنه را از دم نوی | تا نبینی و چهره دلها [illegible]

جلوه ده ای ذو فنون و یکرنگی | شورشی در جان مشتاق [illegible]
آگهستان از راز و از بستان [illegible] | چون بدست ستان از صافی
نغمه کن ساز از راز درد [illegible] | کی بجوشی ای جهان [illegible]
هر دم از انفاس الحان نوی | بر شود آفاق از شور سرود

[illegible] | چون دست نای بسور سرود
[illegible] | کن جهان سیر جهان از نور علم
[illegible] | صورت آفتکده کبری بیل
[illegible] | عشق و دولت [illegible]

ما یده ده بهر سرور آی [illegible] | هم عرب را نغمه کن [illegible] عجم
در تجلی سینا را طور علم | بر جمال جان و معنی شرف
در دل افروز آتش عشقی [illegible] | جو در آتشکده احمد [illegible]
دین گبری بی تاب [illegible] | خوش شعور او را [illegible]

خیز جهان را از دم فاش کن | در عرب بر عجم را باز کو
وارهان از عشق صورت [illegible] | شاه عشق از عقل [illegible]
تا نگه آتشکده گبری [illegible] | تیز آتش گاه و را از [illegible]
عقل تا از عقل تا [illegible] | تا بود با صورت تن سرکشی

شاد بر مستور را فاش کن | در دم آمیز عشق و عقل و راز کو
پوش بر اسرار عرفان [illegible] | در زمی سر رفته خود فیروز کن
مومن آتشکده [illegible] | کن به شرب عشق ما را از عقل
و بود گبر است و گبر [illegible] | تا بود سرکش نه دیو او [illegible]

[illegible] | بنده و بش [illegible]
وا [illegible] | سوز عشقی در دل آزاد [illegible]
بس دم آن در دل و جسم جهان | سوز دل [illegible]
خلق بر خوان [illegible] | از عیان آتش [illegible]

نور عقل از عقل کردان بخشش | در جهان آتشکده بنیاد [illegible]
تا جهان سیر از نو کرد و جوان | بر زبان آن برشاه [illegible]
هر دو زن [illegible] | پرده ساز از [illegible]
تا [illegible] | هر خسی را ره [illegible]

زن بابل در جهان و دل خرگاه [illegible] | شعله آتشکده و آتشکده دل
بیرون شان هم [illegible] | پرده بند از عقل بر آن [illegible]
فاش کی اسرار دل [illegible] | تا نه بند [illegible]
اهل جنت [illegible] | کنج سر از عقل [illegible]

در دل طون بر سر آتشکده را | بر آن بدم [illegible]
ده بجا [illegible] | تا نگیرد هر خسی [illegible] سوز
پرده بند از هر [illegible] | تا نشود هر خسی اسرار [illegible]
که نکو تر [illegible] | تا نه هر خس [illegible]

[illegible] | بهتر آمد [illegible]
[illegible] | مطلق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عقل [illegible]

زان [illegible] | گفت ای کشا من [illegible]
راز [illegible] صورت و معنی [illegible] | رشته اسرار [illegible]
گفت [illegible] | بست کرده [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

هر چه گفت [illegible] عقل [illegible] | خوش ز نقش [illegible]
اصفهان عقل [illegible] عشق | تا ز شیراز [illegible]
شیر کفر [illegible] | کرده بند [illegible]
ارچه عشق [illegible] | [illegible]

وی منزل بود [illegible] | جلوه داد و [illegible]
شکی [illegible] | شد چو [illegible]
کفر [illegible] | [illegible] ذو فنون [illegible]
ذره ای نور عقلش [illegible] | [illegible]

این فتوح از بهر کی جو اولی
نیست که باید از حق سرکشی
بنده گفت عشق ذات ای بی‌بها
راندم تا فقیدا از اطلاق جهش
سر بلندی سر بسر است بلند
از دو تو بر عالی را زنگ کرد
کرسی و عرش فی بنود الا کسی
او مجید عالی و سافل همه
جز جز ز ثانی کز او لا کلام سر
تا بمنزل برده آن یاران
کاست چند از غم داحج حال
چند در صبر و ثبات انشرح کلام
گر ز شش بنده انجهان که جز جا
پس شفقت و حقیقی از خدا
کی گدای دینی و دون شد بود
گر بطا هر آن امیر است این فقیر
از نهاد عکس دار و جنبشی
نیست عکس آن الا بنود است بیخ
آن شخصان این که سر برده کنند
چون بود دان شان میان آن تصحیان
بهمه سان آن دار و کنان ای حبیب
گر نشنود این کرده با پستان
پس کز آن ان تخت نابود تخت
عود که او انا که عود ایشان خسند
قدرت حق کرده چون دان شان عود
بیخ فرو دوی کنند از بر تن
چون ز سر فی قدرة انشرح
این سبب ما کرده ور قدرت
تا بینی چون این قوم ما
را نهانست از خیر و جنون
انکه دارد در کف از حق خوشه

نی اطاعت کی و ای شد ولی
ناشنود از سر کشی گشته
سر جمع الجمع از دوی عیان
سر زده از غم باده و رفتار جهش
بر کرفت آن تا که کم شد نهند
هر دو قوس ساهم ز علوش تنگ کرد
کز ازل بود بش عتاب
عالی و سافل از و غافل همه
داده دل کشته در ره فی هم
خسته تن شکسته از جان تو جان
تا گذشتش بدر که پیش وصال
تا ز تسلیم از رضا بگرفت کام
که شود زنده و هر فلز رو هر بها
این غریب اند و لیس فی کل جود
شد بود آن که جدا کرد بود
جنبش هر که آن جان ای امرا
از که این جبان شد جنبش ز بی
که نه زوی هر جا است این بود
آنغرب ان شد کز تر دان شهند
جنبش ایشان همه آن گشت
در کشتی لب همه انکه
پس قوی کو چون شاه بیان
گشت شد هر بنجا ایشان تخت
کوی کو آنرا که کوی ایشان شهند
زان رو دو شان در نار نور
که کنند از نار تو قوم عادی
چون بود در آن کش سوز فی
بدر و در چشم این فنا زان حق
کن بدون از دیده دل قوم ما
چنو ای شش نوای برهوست
جان عالم جست شخص شسته

نی اطاعت نی کی شد ولی
مصطفی جان هر بر است را داد داد
نقطه سر گشت سالی ز حرف
سر مطلق از تقیید در خمود
جلوه‌گاه ذات چون آن شد
کس نماند آن که زین بی سر نبک
خس چه داند سر دریا را آب
تا بنگشا هر ده او از فضل
انها دل بارها راه چون
انکه فضلش بحضرت یار رب
در ره سان ز کرشمه ایس
در بقای خویش پس بی سر گرد
ذوالمنن شد هر چاق دل
لیک نی هر که که اکثر حرکت
این جنبشای که بنمود عرضا
عکس این آن در پیش ما ظلمت
از جهد اخرش بود هم فرقها
پس فرو دار این شبهای انشان
بفت جنبش نی مجاز تقلید حق
این غریب آنهاست جا بی غرض
در همه احوال او نام بید آن
پس جمع نه ادا این ز غصه
بر کی از رفع این سیاه جان
حول تو آن شان چه بر کرد
هر چه بیند نه ذات آن نه شد
کرده که فرحوبان را حق بیل
قرن هر قرن آمد و نکر کوی
همه کوه عیان جهان کرده بس
کز ظاهر جنبش مسکین خبر
انکه را لیت از خدا با نه خبر
چون جهان جان همه قدر

هر ولی نی مصطفی کو علی
بنده‌وار آن کشش علی یا علی داد
بحر مطلق موج زن شد از قلم
ذو گشته نوز سر مدر خمود
هوشها را هش جرعه
گشت و فکر تشان ایجا بحله
سر اقدم را چه داند هیچ بک
کو کسی را ره بود از قدر ما
هر کشیده عرش غم را بنده
راه اندر بحر از سر را قریب
تا فضا کش هر بر شد شد
تا در آخر سر برون اکسیر کرد
که از او کرده اثر چون اول
چون گفتی شد شد اشتی
چیست شانه نیستی بی نیاز
هر مجازی بی حقیقت یافت
گر خدای جنبانست با ما
گر خدای با فیض حق گفت
جنبش خلق از بهای شیر فرق
کز ادب بیدا شود از نور منیر
از سبو هر تو و خیر ان بی کاس
پس بری کو شد آنها این کار
پس بیا طلبین گشته در انتظار
جز نه قدر آن شان نکرد در نکار
تا ز نور و نور را نیز آن سیند
وز اباطیل شکسته جنبش بیل
که چه کرده از بی شان اندر آن
ختم حق است ولطف شیرا زنده بس
کی خبر است کان از جا امیر
چیست جنبش این جهان که از آن حق
زان ز آیا ایشان زیر کس انهر بنو

بنده خود را بعالم بر زند
بیل را اثر لشکر موری ساید
کاه بود با جود قدر ما
نیرآهی کرد هند از سینه سر
با چنین قدرت که از ما نام
جزیا مراد تحبس آن نفس
چون بتقلب در دلی تن ای بود
مکنشان را از خدا هر آن یک
میکنند از قوت شیر دم
پس حلیم و برد باره در وحش
انکه بیشی ز بر جنش آمده
این چه لطف ای ال آدمان
جان در دلشان نیست آن جا
در وجود دست بهر کار فتوت
ساقی هر ساقی آمد جان شان
باطن آمد ظاهر و رکشت فر
پس چه کوه قاف است این جهان
تا نه نماید عبور از کوه قاف
چهر ادل قافی اندر این رب
کو قاف جان بازجانشان اندکی
هر که صورت دید در آن جان شان
پس همیں از تنزیه جانشان هم
از دم دل باز کو آن شیر زن
هجو دان را ساز خوانده اندر
تا برد در پرده آن و از دیده ما
دل بی دوری با خته چون انکه
بنده کامد خدا و زان همه
این که که داد و آن حق بیب
هست هر دو ری جان تن که
گاه ظاهر گاه غایب هر شب
هجو که خلق بهر سو میدود

کوه‌ها را چون که از زمین کنند
جنبش پی بیل چو کوه گاه
با دلشان چیست پیش قدر داد
نه فلک را بر در داند کذر
بس ضعیفند دوستان زاریک
هست جنبانیدن آنها بس
کل را دانش زمین گرد انج
کو بر تر بود سر شان فرمان بود
هر چه بیچ بنیاد زد و کرم
در زمین چون که نهای آنچنان
در تکلف پس روی پیش آمده
باکی کف خاک لطف انچنان
مقدر علمند و قدرت های تو
قانون در اکوان ساجد
آمد بدار بهر ما با انشان
اول آخر شد چو آمد در ظهور
مبترشان عقای قاف بی نشان
کس تردری هی کی تواند
بعد قاف بغم دل کیست
جز کفی زین سر جو نبد هر حق
جان شود بر رستن از صورت حق
دم ز سر خطا اقدم زن
با دل اصحاب بند دل سوختی
در نیابد نیست محرم جز حقوق
ره نیفتد وصل و کنج راز ما
خوش کرف از ابنای آن
از فروز دان برده شان انهمه
فاسد از ببه که با بیدی
زو بهر قوم بود جست تمام
تا که دانسته و که دیده ایشان
ناکهان کوی از بنده ان

چون نبود شان بر خدا تمکین
کر شد شد آنجملق عالمان
پشت شاهان را شکسته شدند
ذوها لفقار دم اگر بر کن زنند
این دو صد جنبش که داری انداز
انکه جنبد از هوای خود
این که کرد داد دل چه نبز
فعل شان چون نیست جز حق
موجود شد هر چیزی بعلم
گر چه کوه در چشمه و دوری
خاک جنبش چون جلوه
این چه فومند اجدای دانی
با چنین علم و چنین قدرت
با بیاز و عجز و مسکینی همه
او کنند از سر صورت فرزند
کنج سر بیدا و پنهان شد جسم
نی نشانی آنی در نشانست
هچنین از کوه‌های قاف دل
بعد دل در گاه جان ان برت
جسم شان بیدا و جان‌ها ناپدید
سر جود آن که خودی سر نفس
دم ز عجله شوق ترش بیل
تا نماند مدعی راز نهفت
محرم و خلوت خانه جان
این نشان را هر که داد روح
دمی در بستانی این نشانه
بنده جنبند و دین جانشان تمام
لیک هر دو بدست شانه‌ها نی
حجة الله کاندرین درها فشان
هر طرف قوم دگر جویان ان
در ره کنج و بد عالی

بستان بکند خطای کس
نزد شان چون برکی بنود او
گر جنبش افلاک که او کن کنند
کوه‌ها را کاه‌وار برد زمین
عقلشان چون کوه ها جنبند
انکه جنبد از خدا دو خود بیست
زان بینش بهر صورت
زان گشتند از کمینی حکم سه
بکذرند پرده پوشند آن بحکم
لیک خود را دیده از کم تری
عالی از هر عالی آمد از آن است
که مدار عالمند اندر زمین
از چه اسرار جنبش و دارند این کرام
پس بود در جنبش یاران جو نیز
در بطون باطن و ظاهر هر
جسم شان بر کنج جان بی نظیر
جان جانها بر توی از جان
رفت باید ماند سیر بساط دل
جان شان در کاه نور دو جان
هر که جان جنبش بشد خود و کا
راهی اندر تیر جانشان نفسند
کان شود بی دم و جان از دل
تا نیابد هر کنج نهفت
محرم شان کی تو اندر بر کسی
جز کسی کو دین و دنیا جست
هر کسی آنشناخت شان شانها
انکه دمیه شد کان شان داد
انه خدا بر تخت دولت تکی
صاحب الامر آن امام
ناکه باید بر تجنش با ایشان
تا که دامی را با کنج آمد هی

کز درون خالی از انواع غش و غل است

خوش بود ... [illegible]
تا کز آنش حل شود ... [illegible]
... [illegible]
گنج کی یابد کسی بی سعی و رنج
... [illegible]
انما الاعمال بالنیات خوان
... [illegible]

بر نقد وصل ... سرمدی
کرده ... [illegible]
خوش بود ... [illegible]
... [illegible]

تا شود تابوت تن ... [illegible]
... [illegible]
لیک ... گنج آید ... [illegible]
سعی و رنج ... [illegible]
... [illegible]

جلوه گر گردد ... [illegible]
... [illegible]
گنج خواهی در طلب رنجی ببر
... [illegible]

در معنی انما الاعمال بالنیات که اگر نیت بالخیر فی الآخرة ... بنیاد عمل ... از قصد ... بود عمل ... شاخ و برگ و ثمر ... [illegible]

... [illegible]

چون نصیب ... [illegible]
خواب ... [illegible]
... [illegible]

محو ... [illegible]   تو ... [illegible]

روی دل ... [illegible]
... [illegible]

در بیان ده مقام که از خاندان آل محمد رسیده و از معادن علم و حکمت آنها نقل کرده که ده منزل از منازل راه اهل سلوک ... [illegible] ... اگرچه حقیقت ... مرتب ... اول توبه دوم زهد سیم توکل چهارم قناعت پنجم عزلت ششم ذکر ... صبر ... تسلیم ... رضا ... مقام رضا ... صفت تسلیم ... قالب و جسم و جان ... و رضا خاصه دل و جان ... آن در اول ... صورت ... و رضا در آخر ... بحقیقت ... [illegible]

... [illegible]

گنج معنی از دو سر برگشت
هر چه جائی خیال آن گنج خوب
هست سر از آن معنی مطلوب
در سکوت ظاهر و باطن بسی
بس بجا ماند دو قفا و ...
تا کشی پیدا این گنج کهن
در ظهور پادشاه ...
گنج اسرار خدای ذو الجلال
[illegible]
ظاهر ... [illegible]
زیر کبرا ... [illegible]
گنج جو جائی که باید در نهان
[illegible]

[illegible]

در صفت آنکه دست ولایت علی مرتضی است
دست قدرت حق تعالی ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

نک نیابت نک بجوید راه زخود
بندگی کن بنده واقف را
کو بهر چندی بیندزدی با فنی
برکش کسی با فنی از نحوه
ایمنی گر خواهی از این [illegible]
کاین در و درگاه [illegible] بود
که نهان در این ملک [illegible]
بندگان که بندگان بند بند
بود راه آگاهی از این [illegible]
بندگی آموز از آن بنده را
مان مترس از نیستی [illegible]
بندگی راه فنا [illegible]
بندگی کن [illegible]
اگر اندر بندگی اسرار دید
بنده ماهی [illegible] است
بنده را بگرفت [illegible] ازمیان
بحر ژرف قدرت علم [illegible]
[illegible]

هم [illegible]
ناتوان [illegible] در درگاه
بهر شیخی سر زشاهان [illegible]
بنجز از ضرب دست جیدری
ای تیر [illegible] در حضرت [illegible]
بنده [illegible] بود
گر قضا را [illegible]
ملک آزادی [illegible]
بندگی [illegible]
گر خدا شد [illegible]
آفتاب [illegible]
چون عدم [illegible]
[illegible]
بندگی را بر خدا [illegible]
بنده را فرمان [illegible]
میشود [illegible]
موج زن [illegible]
[illegible]

مخزن اسرار از خدمت طلب
اگر [illegible]
صوفی صافی [illegible]
ذوالفقار حیدری [illegible]
این در و درگاه [illegible]
بنده [illegible]
[illegible]
بنده باش [illegible]
با [illegible] بنده آمد [illegible] شو
هر کسی کو بندگی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
بندگی [illegible] بود
[illegible]

خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]

زانرا بزد در میان فوج خویش
رخصتی هم از [illegible]
فرق بست از حق [illegible]
این گره را خالی از خود [illegible]
اگر بگاو [illegible] شد آن [illegible]
شد شناسی [illegible] کاین علم
کی شناسا است [illegible]
انف بما بین [illegible]
کم کند شه [illegible]
شاه چون [illegible]
با به چند سر به سجده ازو فا
از شنشاه خود از بد مستی
انگشش کردی نشان از [illegible]
خال شد [illegible]
آب آن [illegible] صورتی
عاشق صادق [illegible]
برگزیده بر قوم [illegible]
چون نبود [illegible] نور [illegible]
همچنین [illegible]
نز خیال و وهم [illegible] نور ده
نور شان [illegible]
فی [illegible]
این [illegible]
گفت علی [illegible]
پس بود نور [illegible]
دل که انوار علی انور بود
هم کنون در [illegible]
منکر اند صورت آن [illegible]
از [illegible] صورت [illegible]
کنم [illegible]
وآن [illegible]

از وجود [illegible]
بود چون [illegible]
جمله [illegible]
نیست [illegible]
موشکافند [illegible]
از بشر [illegible]
سر کشی [illegible]
گر چو [illegible]
سر [illegible]
اسب [illegible]
بشکنند [illegible]
سر [illegible]
تیر [illegible]
کو بود [illegible]
بلت [illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
بر [illegible]
کاین [illegible]
می [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
از وی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

هم [illegible]
فی [illegible]
کو [illegible]
[illegible]
سر [illegible]
بهتر [illegible]
[illegible]
ایکه [illegible]
نقطه [illegible]
[illegible]
خال [illegible]
شاه چون [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
از [illegible]
کاسه [illegible]

کاسه است و این کلام معجز نظام امیرالمؤمنین علی علیه السلام
کم انا القطب فی الظهور و لست قطب الا انه [illegible]

هست هم [illegible]
سر [illegible]
کو [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
فی [illegible]
خاک [illegible]
کو بدان [illegible]
می [illegible]
شه [illegible]
[illegible]
بشکند [illegible]
کم [illegible]
کی [illegible]
جمع [illegible]
هر کسی [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
می [illegible]
[illegible]
حلقه [illegible]
در خود [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
[illegible]
خواست [illegible]
کفر [illegible]

از وجود جنسیت او چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

نی [illegible]
می [illegible]
کو [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
نقد [illegible]

وآن [illegible]
جنسیت [illegible]
کو [illegible]
بندگان [illegible]
خلق [illegible]
کشته [illegible]
کو [illegible]
[illegible]

در حضور [illegible]
ناتوان [illegible]
[illegible]
کی شناسد [illegible]
مانند [illegible]
خوانده [illegible]
[illegible]

[illegible]

در شرح این آیه که کم من ملک فی السموات لا تغنی شفاعتهم شیئا الا من بعد ان یأذن الله لمن یشاء و یرضی

[illegible]

در بیان این آیه که وما لهم به من علم ان یتبعون الا الظن وان الظن لا یغنی من الحق شیئا

[illegible]

اشارة بآیه واقی بدایة فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون
که حقیقت علم در نزد ایشانست نه اهل قیل و قال [illegible]
که از هوا باد در جوش و هوای منی [illegible]

[illegible]

کی بود هستی و بود و نیستی — چیست نسبت هست با ناهستی
غیر چون بود او نهان اندر خفا — بی‌خبر او شد بسته این [illegible]
او چه در هر جلوه هست [illegible] — جمع و فرق از چه شد جلوه گر [illegible]
همچو بحر و شط و نهر و جوی آن — نور او چون آب اندر [illegible]
لیک او را جز که در این جمع [illegible] — کس نمیداند که چند برق [illegible]
فوق علت و ظل نور نور — کرده اندر هر صفت یک جلوه [illegible]
نور مطلق آنکه بود او نور ذات — در ظهور آمد ز اسما و صفات
کرده ظاهر در مظاهر خویش [illegible] — خویش را هر یک [illegible]
قرن بر قرن آمد [illegible] من — تا کنون جلوات [illegible]
از خفا شد او پدید [illegible] تمام — هم درون هم برون [illegible]
غایت [illegible] جلوه‌ای — در دل [illegible] بود او وادی
تا کند از خلوت خاص ولیست — بی نهایت جلوه [illegible]
لیک او را هست اسم اعظمی — اعظم از هر اسم [illegible]
اسم ذات است از همه عالی‌تر است — در صفت [illegible] علوش برتر است
پس بود این اسم اعظم برتر است — جمع در وی جمله اسما و صفات
کیست دانی مظهر ذات کل — حضرت انسان و [illegible] کل
و معنی اسم اعظم آمده — صورت لوح مکرم آمده
باب اسما را همه هم وی گشود — دیگران را از وی آن اسما نمود
برگزیدش از فضل کرد او را امام — فیض از وی بار [illegible] امام
دل مرا و را بنشست [illegible] — دم مرا و را [illegible]
تا که [illegible] — کرد [illegible]
بسته اند [illegible] در نهان — جز که کرد و [illegible] از دم عیان
آمد [illegible] تا مصطفی — ز علم از مصطفی در مرتضی
تا رسید [illegible] جود — تا [illegible] گشود
بود [illegible] — از دل [illegible]
بکر [illegible] دست کرد او امام — بشنوی [illegible]
در کلام الله [illegible] — [illegible]
نفخ روح القدس کرد جان [illegible] — باد [illegible]
[illegible] کلام آمد [illegible] — [illegible]
نور [illegible] — دل [illegible] انوار شرق و غرب تا
[illegible] — فاش شد [illegible] العظیم

کیست مخلوق که خلق او بود — بنده که بود ما و [illegible]
او ز هر جا جلوه دیگر نمود — از تجلی آب دیگر گشود
فرق [illegible] — پس [illegible]
همچنین در آنجا هم [illegible] — نارسد جائی که فرق جمع [illegible]
او بحر و کل [illegible] — که [illegible]
[illegible] — پس [illegible] صفاتی [illegible]
هر یک از اسم و صفت [illegible] — قاف پیدا [illegible]
آمد او [illegible] مصطفی — [illegible]
همچنان [illegible] — [illegible]
جمله را [illegible] — [illegible]
[illegible] — جلوه‌ای خاصش اندر [illegible]
[illegible] — [illegible]
چونکه او عالم [illegible] — جامع کل است [illegible]
زانکه [illegible] جامع بود [illegible] — [illegible]
هم بود [illegible] — مظهر [illegible]
مظهر این اسم اعظم آمده است — لیک آن [illegible]
اندر وی [illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible]
او امام کل [illegible] — باب [illegible]
هر که [illegible] — همچو [illegible]
بی نهایت [illegible] — [illegible]
…

نقد شد کل نسیه شیشه زمان — از دم احمد علی چون شد عیان
هرچه بود آن شد پدیدار [illegible] — که بداورا دو دم خوش [illegible]
هرکجا آن نور مطلق [illegible] — تا [illegible]
[illegible] — آفتابی را [illegible]
…

گشت آدم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
…

آب رحمت چون بیارد ز آسمان
آن خبیث آلوده‌اش سازد بخود
بر فزود آن را و واکرد او بحیل
صورتی از جنس کرد آلوده شد
زآب باران چون زمین طیبه
باشد چون طیبی با طیبات
صاف با صافی چو شد آمیخته
اجتماعی هر کجا آمد پدید
جمع شد شاگرد چون با اوستاد
هر یکی را خود نتیجه دیگر است
چون خبیثی با خبیثی یار شد
شد قرین طیبی با طیبین
گفت عیسی با حواری [illegible]

[illegible]

در مقال حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام با حواریین که فرمود اگر دو نفر از شما با هم بنشینید بعقد و اجتماع [illegible] ببندید آن در آسمان بسته خواهد شد و هر عقدی که بگشاید در آسمان گشاده خواهد شد و بیان اثر جمعیت و اجتماع

[illegible]

در معنی این حدیث که لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین [illegible] که ملکوت آسمانها بر آمدن موقوف به مردن [illegible] عالم ایمان و زادن و زندگی از سر گرفتن در عالم و اتفاق [illegible] بجان است

[illegible]

کرسی بی نعمت الهی تمام
هر کسی کی در خور این نعمت
[illegible]
اعظم از هر نعمتی این نعمت است
هم اعلم اعظم نعمای حق
نعمت الله کیست انسانی تمام
[illegible]

نعمة الله عظیم
ز و شوق آنکه حق را تمام
هر کسی را کی لقا و معرفت
نی بدعوی [illegible]
آنچه جز این [illegible] این نعمت
[illegible]

نعمة الله عظیم آن نعمت است
لیک [illegible] در هر کسی [illegible]
آنکه [illegible]
هر که او [illegible] خود را فنا
نعمة اللهی که اسم اعظم است
نعمة الله را تو [illegible]
اعظم از این نعمت الله [illegible]

کو [illegible] اعظم آمده است
[illegible]
او بود کامل [illegible]
او به جز [illegible] فنا
[illegible]

در صفت طایفه‌ای [illegible] نظر ایشان شان حضرت انسان با جماد و نبات و حیوان یکسان نموده و همه عمر بدین خیال [illegible] این را افضی الکمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

بی جهت گیری که بود ماه باز

[illegible]

دلبرت ... کز کرده دل ...

[illegible]

ره بجویان چند ان ملک غفار
عاجزم [illegible] وانزیر ردن
گر بخود بی دل جنبش ... [illegible]
[illegible]

اوز فقر گر یمنی کی در گذشت
[illegible]

سالها با صد هزاران ... [illegible]
[illegible]

گفت ... [illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله [illegible]

[illegible]

بو کر نوری ... [illegible]
[illegible]

کاشتی کرده ... [illegible]
[illegible]

بر گشا زین ... [illegible]
[illegible]

روز فی در ملک ... [illegible]
[illegible]

دل که او بیت الله اعظم بود [illegible]

کی در او دیو هوا محرم بود [illegible]

[illegible]

اشاره بآیه و آیتی جلیه ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون

[illegible]

در بیان آنکه سخنی از دل برخیزد بر دل نشیند [illegible] هم از دل بر [illegible] اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم [illegible] لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون [illegible] و بیان حسن راستی و سوسن [illegible] کیمیای ظاهر و باطن راست کردن [illegible] تصرف هوا کردن [illegible] در تحت تصرف [illegible]

[illegible]

خود قوا ... هم در خشی هم شر

نی تو بل گفت کز تو بی تو نی

پس تو نی طوطی ... نی

اندر آن دریای محیط آمد روان

[illegible]

شد ز دم هر دم که ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بشنود

[illegible]

تا بابل غفلتست [illegible]
تا نگردد دل از این عیبها تهی
یاد میکن از دل و جان خود [illegible]
صیقلی بر گیر از عشق احد
خوش بکاوید [illegible] دل از بد
بالکف احمد بشرح چون علی
عشق تا زد تاب عقل آمد [illegible]
عشق چون با عقل آمد [illegible]
عشق تا بن عقل [illegible]
کیست آن عشق علی [illegible]
پای دل را عشق [illegible] بند
عشق عالی مشتق از ذات علیست
گوهر دریای [illegible] عشق [illegible]
رهنما عشقست در بحر دل
عشق پاکست سازد از شرک خلی
عشق از دریای [illegible]
هم بود سر ازل سر ابد
[illegible] جوهر خود جنبشی [illegible]
عشق اول موج بحر [illegible]
زد جو هر خود جنبشی در غیب
سر عشق از عقل آمد در وجود
سر نقطه شد ز حرف و کلام
ذات ما [illegible] ذات چون [illegible]
گر بظاهر عقل آمد سر عشق
گوهر بحر الوهیت علیست
کنز مخفی شد چو [illegible]
چون از آن [illegible] اندر [illegible]
صورت آمد عقل [illegible]
[illegible]
خاک چون اندر [illegible]
شد علی مظهر آن جان پاک

هست اندر دل ز غفلت ظلمتی
بود بیش از نور در روی تهی
کعبه دل را ز بت خالی نما
صیقلی کن دل ز زنگ [illegible]
پس [illegible] دل [illegible]
[illegible] تجلی
عشق را تاب آورد در [illegible] عقل
خالی از بت [illegible] کردن جان
ز اتفاق این دو [illegible]
خانه دل را تهی از غیر خود
دل [illegible] عشق [illegible]
حاصل عشق علی [illegible]
[illegible] دل سوی او ز عشق [illegible]
راهبر عشقست [illegible] دل
[illegible] بسلطان [illegible]
محرم سر خدا گردد اندرت
هم بود فرد صمد او هم احد
[illegible] آن نقطه ذات احد
عشق اول نقطه [illegible]
[illegible] مطلق کرد [illegible]
[illegible] ز نور
عشق شد عقل و ظهور آن [illegible]
زان علی آمد [illegible]
در بطون عشقست [illegible]
جوهر [illegible] ولایت علیست
[illegible]
شد علی الاسم آن [illegible]
شد عوالم صورتی از عقل کل
خاک را [illegible]
جلوه گر [illegible]
خود علی [illegible] در آب و خاک

[illegible]

شاه ساهی

[illegible]

در بطون اسمی سمّی و بود
صورت عشق نبی آمد [illegible]
آنکه مسجود اکبر می [illegible] درون
آمد و شد کی بود [illegible] وفور
جنبشی کرد [illegible] در ذات [illegible]
زد علم [illegible] احمد [illegible]
یک نظر در عالم [illegible]
زد چو بحر خود موج دریای قدم
عشق پس [illegible]
عشق [illegible] چون [illegible] آمد در [illegible]
پس ز نور احمد آن [illegible]
هر چه دارد در جهان خلق بود
نام [illegible] خلق آمد عیان [illegible]
جمع در آنجا شده [illegible] بود
مظهر این اسم جامع احمد است
[illegible]

خود بخود بنهاد خوش [illegible]
هم محمد را ولایت [illegible]
اصغری شد چون علم [illegible]
جلوه [illegible] چون [illegible]
شد عیان [illegible] نقطه ذات [illegible]
[illegible]

نور بیچون [illegible] مصطفی
عشق [illegible] جبرئیل
اکبر آمد در ظهور اصغر نمود
[illegible]

چون بصورت آمد [illegible]
شد بصورت عقل [illegible]
[illegible]

در معنی فعلمنی علمه وعلمته علمی

[illegible]

در بیان خبر که آنحضرت فرموده اند [illegible] و این خبر دیگر که حضرت رسول صلی الله علیه [illegible] فرموده خلق الله روحی وروح علی [illegible] قبل ان یخلق [illegible] بالفی عام و بعث علیا مع کل نبی سرا و معی جهرا

[illegible]

هر نبی را دعوت امت بدین
شهر دین آراسته ...
آنکه نوشش شهر و از مفتاح
هر کرا نبود بحب ... اقتدا
[illegible]
گر بود هم ... گر او ...
رستن ... از غش ...
تا شود از علی ... دل
[illegible]

نور لا شرقی و لا غربی ...

[illegible]

گر ده برخت علی ... طریق
[illegible]

گفت از آن آنکه ... آمد
[illegible]

در معنی من کنت مولاه فهذا علی مولاه

[illegible]

هر کرا مولا منم مولا علیست
[illegible]

از رخ جانها مطهر بر شود او | آسمان جان همه پر نور از و

داده داد شیکی اندر زمین | در سما اندر جهان و هم مکین

هم نوای عاشقی در گشته باز | هم از او جلوات معشوقی و ناز

بود الا نقطه سیر جهان | آن که او شد که مصطفی گر بینی

[illegible]

جرخ دلها جملگی آینه روشنی | روز زمین جمله ملک گلشنی

روشن از او آسمان و زمین | سالکی نبوی این وآن [illegible]

دوی عشق و عیش نور احدی | عاشقی و دانش علی سرمدی

نیست غیر محبوب دل [illegible] | سر زده وگر که رهرو جان [illegible]

[illegible]

فاش چشم و دل از حسن خاص | تا نهم هوید نقطه نور و [illegible]

هر چه بود اوصاف شاه [illegible] | گرد آن نقطه او سیر [illegible]

اولین خلقت که شد این آب | اولین نور این خود [illegible]

[illegible]

هم زین نقطات باشد وقوف | نقطه را آنکه که دیدی در حروف

نقطه با حضرت بصورت | ره به بصورت نقطه صورت

هر کجا آب است زین نام جاریست | هر کجا فیض است [illegible]

جمله را [illegible] جان | هر چه [illegible] پیدا و نهان

[illegible]

در بیان سلطان سریر اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
در شب معراج در آسمان چهارم [illegible]

اندکی کردم تامل در عبیر
با چنان عمری که دارم یک بگیر
نو بهر بسیم که چیو بار شان
گمشده هر کز زنهار این کاروان
می بنا ماند هر خرد گوی می
یا رجوبان میروند از خود همی
رو بوصل اصل خود بردان عشق
میروند از جان بهر بار عشق
ورنه هر کس را درین شه راه
در خور اسرار او بود از کسی
گرچه اندر پرده گفتم اندکی
اینکه فی درکه او او و مرد نیست
هر که را یکذره جنبش بود است
جنبش از سیر کرده و سوی او
اینکه جانرا سیر جوش بود است
نور او را گو ندیده از حق جدا
همگره و نور جنبش پیش رو
عروة الوثقی است ای حاجی جان
صد هزاران یار اگر تو خواجه
دیده ام اندر قیام و در قعود
بی تو لای علی و آل پاک
طاعت آن ریا شد گر [illegible]
پیش خود یار ام چون خود گری
سیر رایت جلوه [illegible]
صیقلی چون گشت طبع و نفس [illegible]
جلوه آغاز از سحر و ساحری
سبز و تر یابد که چون [illegible]
بر خواهر گاه و اشراف [illegible]
بگذرد از ابلیس با حق [illegible]
بس تو از نفسا هی و برای [illegible]
تا ندانی خویش را صافی ضمیر

تا رود و اشستم کز زان ای بی کید
فی سری دیدم من [illegible]
گفت او [illegible] خوش
از پی هم سرود این [illegible]
دو خود چشم از جان [illegible]
در سرا از سودای و صدا [illegible]
قاآن [illegible] اندرین [illegible]
پیشتان شد دار قرب [illegible]
بو الهوس را راه در اندر کو
گفتهای بکر بگفتم بسی
هر اکه [illegible] جانش [illegible]
نیست جان آنجان [illegible]
حب او حداش [illegible]
کی تو اتی دید هرگز روی او
او بنور [illegible] دیده [illegible]
بیشکی او گشت عارف [illegible]

جز بگم کف کاهی احمد بیا
تا خدا باشد رود و این [illegible]
جملگی با یار چه پیشه کتاب
[illegible] آن آمده بستان [illegible]
جز به الله برد و عالم [illegible]
در پیش سر گشته [illegible]
هچو [illegible] حاصل اوصاف یار
تا بناء و عشق را ای باقیند
وصف آنهائی که [illegible]
تن در آن آن جان [illegible]
در خور [illegible]
در دل و جانی که [illegible]
حب او بگزین که جنبش [illegible]
هر که را شد حب [illegible]
عارف او عارف [illegible]
اینکه می شناختا [illegible]

در معنی این خبر که حب علی بن ابی طالب حسنة لا تضر
معها سیئة و بغضه سیئة لا تنفع معها حسنة

بو لا یش هچو اندر گل تری
باشی هم در کوع و در سجود
بنی نا اهل بقین [illegible]
هچو گوش و چشم [illegible]
سیر اگر [illegible]
این اتفاق گر هزاران سال [illegible]
در صیام و در ریاضت [illegible]
کوه کوه طاعت [illegible]
فی سبیل طبع و نفس [illegible]
شیخی [illegible]

در بیان [illegible] کول و صوفیان جهول که هر یکی خود را پیر [illegible]
و اهل حقیقت [illegible]
کولان [illegible]
ابتری [illegible]
آن [illegible]
که [illegible]
ز [illegible]
شنیده [illegible]

کاین تنا آغاز رشد [illegible]
نی ابد گنجید در اینجا نی ازل
هر کرا بی [illegible] وصف [illegible]
بیخود [illegible] در کمند
گرم رود و عشق او چون آذر
میر سرود [illegible] وصل اصل [illegible]
گشته ره برند [illegible]
راه در [illegible]
کی شناسد اگر [illegible]
تا بدید آید [illegible]
نیست یاد [illegible]
هر که جفا [illegible]
حب آن [illegible]
و ابش [illegible]
خود بود با او [illegible]
کور ماند او از خدا هم [illegible]
نیست کس هر که [illegible]
جنگ [illegible]
باشی اندر جله و طاعت [illegible]
کردی و بس باشد [illegible]
هیچ کی [illegible]
گاه با [illegible]
حاصلت [illegible]
گرچه [illegible]
آب [illegible]
تا گر از [illegible]
گاه [illegible]
گاه برق [illegible]
خرق عادت [illegible]
چند خرق عادت [illegible]
از ضمیر [illegible]

ورنه تو را کی نا کرد ولی را او فنی
ظاهر دل از جله صافی شد است
از عیش و آل پاک [illegible]
ای تو صافی در درون [illegible]
نیست میدان [illegible]
تا نور [illegible] آمد
از شده [illegible]
نیست هر [illegible]
کی بوت [illegible]
شیخیت را دام و [illegible]
ورنه خوش [illegible] طلب
از خدا [illegible] آل
از خدا او یا [illegible]
هر کرا کرده [illegible]
حب او حب خدا [illegible]
بی ولایش [illegible]
حب او مفتاح ابواب [illegible]
اگه [illegible]
شاهی [illegible]
روی خود بر خاک [illegible]
کرد [illegible]
غرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر کشی [illegible]
طفل او بود [illegible]
ورنه [illegible]
وانه [illegible]
[illegible]
ماند او [illegible]
ای [illegible] جاه

زان بخواطر را [illegible]
ما ند با طنی [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
و اگه [illegible]
نیست [illegible]
چیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
تا [illegible]

قال النبی علیه السلام لولاک ما عرفوا ولولا نحن ما عرفوا
ومعناه لولاک ما عرفت الحق معرفته ولولاه ما عرفناک

سازد [illegible]
بی [illegible]
نشنوی [illegible]
رهبر دل حب او [illegible]
تا ز [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرچه دل هم [illegible]
صوفیان را [illegible]
بر خلاف آن [illegible]
آنچه گوئی [illegible]
وان [illegible]
شد [illegible]
نیست [illegible]
نقد و [illegible]
نقد [illegible]
گر [illegible]
خود [illegible]
نگه در حب او خود را خدا
شو علی یاد [illegible]
[illegible]
بغض او [illegible]
اگر [illegible]
شاهی [illegible]
خاک [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مستی [illegible]
قید [illegible]
از [illegible]
بس [illegible]

تا نشین [illegible]
جز که [illegible] آل پاک مصطفی
ظاهر [illegible]
آنچه [illegible]
هم [illegible]
باشد [illegible]
نقد [illegible]
کی [illegible]
تا آن [illegible]
[illegible]
نقد [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جاه [illegible]
چون [illegible]
تا [illegible]
گرد [illegible]
خویش [illegible]

گر چه دامی بر نهاد از بهر عام
گر نبود آن قطبشان در دام دیو
در هوای ... که دیدم
در ... است آنکه ... [illegible]
هیچ کشته گرد خود ... [illegible]
میبرد... [illegible] بر کند به
بر آتش است آنکه بر کند ...
چون جعل ... [illegible]
این جعل ... [illegible]
آنچه حق ... اندر مقال
تا جهان ... از بیس و از بسیار
تا بیا ... [illegible] و بیش و کم
صبر دارم ... [illegible] صلح
آید آن ... [illegible]
نی مغز ... [illegible] راه و گریز
گر ببست آخر ... [illegible]
از ... [illegible]
بر دوام آنجا ... در خواب
هست چون ... [illegible]
گر چه ... [illegible]
صورت ... [illegible] از ...
کاه و ... [illegible]
حلقه ... [illegible]
... [illegible] و نفس ...
طالب حق ... باقی و بدل
گر شریعت که طریقت ... دام تو
کی نمود ... [illegible] خلق
گر تو را ... [illegible] دام بود
ساخت ... [illegible]
دل که ... [illegible] داد راست
کوی این ... [illegible]

خود قضا دادی بیا خود بدام
سخت تر کی ... [illegible]
خوانش ... [illegible]
ای ... [illegible]
کرده ... اندر طریقت ... [illegible]
پشت ... [illegible]
تا ... [illegible]
ور ... [illegible]
نقد حال ... [illegible]
نیست آن ... [illegible]
چون ... [illegible]
زانچه کردی ... [illegible]
بند ... آنچه ... فلاح
که جدا ... [illegible]
نی توانی ... [illegible]
گر نه ... [illegible]
آمدت ... [illegible]
ور تو ... [illegible]
از چه ... [illegible]
کی هوای صید ... [illegible]
تا تو ... [illegible]
کاه ... [illegible]
کشته ... [illegible]
تر ... [illegible]
طالب ... [illegible]
برده این صید ... [illegible]
لیک ... [illegible]
یک ... [illegible]
ساری ... [illegible]
شرم ... [illegible]
نی ز ... [illegible]

فاش ... از دام ... [illegible]
باشی کی این جان ... [illegible]
دم ... [illegible]
سر ... [illegible]
باشد ... [illegible]
این ... [illegible]
بهر ... [illegible]
ای ... [illegible]
تحفه ... [illegible]
تا ... [illegible]
آنچه گفتی ... [illegible]
ور نه صبرم ... [illegible]
هست صبرم ... آفتاب
گر چه دیر آید ... آخر او
چون ... [illegible]
مرگ ... [illegible]
ور ... [illegible]
حالیا ... [illegible]
گویا ... [illegible]
چند ... [illegible]
در هوای صید ... [illegible]
کاه ... [illegible]
آمدن ... [illegible]
هر کجا ... [illegible]
هر طرف ... [illegible]
دام دیگر ... [illegible]
کرده ... [illegible]
نام حق ... [illegible]
ساخت ... [illegible]
صورت ... [illegible]
بدهم ... [illegible]

آنکه دام افکند خود ... [illegible]
کز نهاد ... [illegible]
خود ... [illegible]
خانه ... [illegible]
کرده ... [illegible]
تا که ... [illegible]
بر ... [illegible]
کار ... [illegible]
وندر ... [illegible]
ای ... [illegible]
آید آخر ... [illegible]
وانکه ... [illegible]
ذره ذره ... آفتاب
کز نهاد ... [illegible]
کرد ... [illegible]
آخر ... [illegible]
بر ... [illegible]
ای ... [illegible]
گر ... [illegible]
هر طرف دام ... [illegible]
دیده ... [illegible]
کاه ... [illegible]
کشتن ... [illegible]
کی ... [illegible]
تا ... [illegible]
لیک ... [illegible]
خانه ... [illegible]
تو ... [illegible]
تو ... [illegible]
خانه ... [illegible]
بودت ... [illegible]

جمال الدین

چون هوای نفس ... [illegible]
صورت دین ... [illegible]
اسم حق ... دام و ... ساختی
... [illegible]
... [illegible]
از طریقت ... [illegible]
صورت ... [illegible]
دین که ... [illegible]
دین ... [illegible]
وین ... [illegible]
چون ... [illegible]
چون ... [illegible]
گفت ... آخر ... بود
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

زان ... [illegible]
که ... [illegible]
ور ... [illegible]
... [illegible]
اگر ... [illegible]
بنمود ... [illegible]
بت ... [illegible]
رفته ... [illegible]
چون شکسته ... [illegible]
کی ... [illegible]
خارق ... [illegible]
... [illegible]
... سلطان طریق
شاه ... [illegible]
پاک ... [illegible]
جان ... [illegible]
از ... [illegible]
هم ... [illegible]
کی شود این عالم ... [illegible]
پاک ... [illegible]
جمله ... [illegible]
پر شود عالم ... [illegible]
نی ... [illegible]
همچنان ... [illegible]
خود ... [illegible]
این ... [illegible]

... [illegible]
کار ... [illegible]
از ... [illegible]
چون ز نام حق ... [illegible]
بر خیال ... [illegible]
پوست ... [illegible]
بت پرستی ... [illegible]

در تفسیر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

دیر ... [illegible]
دیدن ... [illegible]
خلق عالم ... [illegible]
گفت چون صورت ... [illegible]
زنده ... [illegible]
تا نیابد ... [illegible]
... [illegible]
باز آمد ... [illegible]
آید آخر ... [illegible]
باز ... [illegible]
... [illegible]
کی ... [illegible]
نور ... [illegible]
غالب ... [illegible]
صورت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]

... [illegible]
که ... [illegible]
... [illegible]
صد ... [illegible]
که ... [illegible]
... [illegible]
گر چه ... [illegible]
نیست ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
احمق ... [illegible]
تا که ... [illegible]
... [illegible]
کی ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]
کی ... [illegible]
کی ... [illegible]
سوسن ... [illegible]
... [illegible]
این ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
این ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

در صفت المخلصون فی خطر عظیم و مقالات ابلیس که لاغوینهم
اجمعین الا عبادک منهم المخلصون

[illegible]

با ناکسی گوئی خودی هم از عتاب
شرط را دیدن گریه و زاری بجا
وان بلیس آن مستی از منی
شد دیو و آدم آمد اکنون
ورنه آدم زاده هستی بود راه
آفرین راست خوی [illegible] مکن
بلکه در هر کار قوت داد برخاست
خیره شر را خلق کرد آن بی‌نظیر
خلق کرد او خلق را پس خیر و شر
هر چه کردی تو را زان پاسخ دهد
پاکی شیرین شد از کام و دوغ
زآن زبون لائق نماید هیچ هیچ
حق نداد از حق کسی را انحراف
چون هوا با کس غالب نهاد
جرم بر خود نه بیان داوری
بزم عیش از کرم آراسته شد
گفت لا اکراه فی الدین بار شد
او چو از فضل و کرم گفتت تعال
چونکه مردان کرم در کار آمدند
هر چه میل سست آن [illegible]
پاکبازانه بود در ماسوی
ورنه با این حیله و مکرت همی
هم تو در قرآن شنو این راز هو
بیش اگر بینی بگیری بیشتر
همت هر کس که افزون‌تر بود
هر کسی بر قدر همت کار کرد
قدر تن از دل بود کز قدر دل
راه چه باید دلی سیره چو درد
نی بدم نی ره بدیدم یا فقه
کو بدان کم گشته بیچه سراب
یکقدم ننهاده تو در راه حق

جانت پس پی که بود از حجاب
تو قضا از فعل خود ابلیسی
گفت با حق در ستیز از منی
زین دو نسل ابلیس اندر فزون
یا تو نبود گفتگوی بی‌نهاد
با خدا و خدا از آن حجت مکن
در یکی هم نور شوقی خورده است
کرد پس جایی ز خیر و زشت پدید
هم نمود از فضل او نیز و زبر
ریخت در کامت هم آن [illegible]
نجمی از راست کردی [illegible]
تا شود جمعا از شیار هیچ
انحراف از ذنب حق [illegible]
در خلاف آن تکمی از طبع عاد
کافریت کاین بود بد داوری
و تو اندر عیش بی ذوق شد
ور از آن نفی که کردی [illegible] شد
پای از سر ساز [illegible]
همرهان حضرت یار آمدند
هر چه جز الله باید ساختن
پاکبازی باید از ما آگهی

پیش از چرخش چرا پی نارسی
نگر آدم چونکه کشته شد جهان
هر چه هر کس را که بود [illegible]
گر تو آدم زاده هم در یکی
ای نبی آدم همیشه در جود بو
در همه کارت چو فرزند خود بود
چون تو نیکی خواهی که [illegible]
جای هر چیز را پیدا اندر [illegible]
هر که کرد آن را بد و هر یک [illegible]
تا نجمی کر از سراب آبی آب
کذب نبود خیر خودی پی نبود
انحراف از حق همه [illegible]
[illegible] را باعث [illegible] شد
ای خلاف آن [illegible] از [illegible]
از کرم آنچه آید جز کرم
[illegible]
ز اختیار او راستی [illegible]
همچو مردان کرم شو در کار [illegible]
هر چه داری ده [illegible]
تا نبینی [illegible]
کر بیازی خویش را در راه حق

در معنی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون

مال اگر بینی عوض گیری تو مال
مرغ با پر مرد با همت پرد
کار کار دل بود نی کار تن
[illegible] کار [illegible] در کار همت
بر فقر [illegible] یکقدم
آشنائی با دلم [illegible]
بر نیارستی [illegible]
در [illegible] یکقدم ننهاده [illegible]

بست آن وزارت [illegible]
ربنا انا ظلمنا خواند بجان
شد پدید از او خوی آن [illegible]
باش چون آدم [illegible]
تا بشر و از [illegible] بر بود
چون بود کاندر [illegible] بود
راست خواهی [illegible]
تو چو [illegible] چون [illegible]
او بره [illegible] اندر [illegible]
[illegible] آب [illegible]
وای [illegible]
که [illegible] عشوه هر [illegible] خرید
اختلاف [illegible] بسیار شد
از [illegible] جرم تو [illegible]
کی بود [illegible] سعادت [illegible]
در [illegible] عیش خوش [illegible]
تا [illegible] کو دل و جان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
گر خدا [illegible]
می‌نتوانی [illegible]
میتوانی شد ز خود آگاه حق
می‌نبخشد [illegible] اسرار حق
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
جان [illegible]
هر کسی بر قدر همت ره برد
کو [illegible] با تن [illegible]
کو [illegible] کارش [illegible]
[illegible]
نی [illegible]
جو [illegible]
چون [illegible]

نی زنی کای اندر راه عشق
پس تو بهر [illegible] از خودی
[illegible]
[illegible]
شد عمل‌های تو [illegible]
کار دل از بهر دل پیش او فتاد
با یار [illegible]
نیست [illegible]
بلکه اصحاب [illegible]
تا [illegible]
دل چو [illegible] جان و جهان
کو [illegible]
تا [illegible]
از خود و جان [illegible]
تا [illegible]
تو [illegible]
تا [illegible] صورت تو معنی آری
[illegible]
وان اشارت [illegible]
جان [illegible] از صورت [illegible]
[illegible] معنی صورت [illegible]
آب معنی [illegible]
عادت [illegible]
صورت رسم و طریقت [illegible]
ورنه با دعوی [illegible] معنی [illegible]
مغز و معنی جمع با دعوی [illegible]
قول [illegible] عمل [illegible]
پس [illegible] اخلاص [illegible]
[illegible]
رو [illegible]
کی [illegible]

چون شدی آگه ز سر شاه عشق
جز خیال [illegible]
از [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
ورنه در کارت [illegible]
تو همی در کار [illegible]
خواهی اندر [illegible]
صورت [illegible] بعد [illegible]
[illegible]
جو [illegible]
در [illegible]
آب [illegible] معنی [illegible]
تا [illegible]
نور [illegible]
[illegible]
ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
دوری [illegible]
ور بود [illegible]
گر بود صدق [illegible] غالبی

نیست چون جز [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
حق همی دل خواهد [illegible]
این گشاد اندر [illegible]

چون اینکه [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل و جان گشود

گر کنی عالم [illegible]
زانکه [illegible]
رسم و صورت [illegible]
[illegible] اشارت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
ظرف [illegible] مظروف [illegible]
تا تو اندر صورتی [illegible]
جز که با اخلاص [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
صورت [illegible]
روز [illegible]
در [illegible]
[illegible]
ناله [illegible]

گرد [illegible] عشق
چون [illegible]
[illegible]
کی بود مقبول [illegible] عمل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
در عمل [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]

ناگه [illegible] طالع آن مرد رشید / بنو دوش آن سالیش [illegible] و فقیر
ای [illegible] غفلت [illegible] / در ره حق [illegible] خاکیان [illegible]

گر تو را نبود بسی [illegible] / از تو او بس [illegible] ناسپاس
سو [illegible] / هست [illegible] نافل [illegible]

زان [illegible] / دامن [illegible] هستی [illegible] آشامیده
با بنا [illegible] خویش را [illegible] / بنگر [illegible] مردان [illegible]

تو ز مردان [illegible] / گر شدی [illegible] ناو ان
زان [illegible] / کر [illegible] را و این [illegible]

دو باشی [illegible] گفت این / [illegible] به پنداری [illegible]
گر نبودی [illegible] دور باش / قطع [illegible] خویش [illegible]

دور باش [illegible] بر [illegible] / [illegible] دوری [illegible] رسید
آنجا [illegible] پاک [illegible] / تا [illegible] شستان [illegible]

گر نبودی [illegible] / در [illegible] را [illegible] شان
پس [illegible] آن [illegible] / گرد [illegible] خود [illegible]

این [illegible] / بود [illegible] ای احمق [illegible]
زان [illegible] خویش [illegible] / زان [illegible]

صید [illegible] / قاعدا [illegible] اجرت
اگر [illegible] / کی [illegible] طل و گر [illegible] فرش

نو [illegible] / تا [illegible] جام آری [illegible] همی
چون تو را نبود [illegible] / [illegible] جان [illegible] دل

ای [illegible] / انتقام [illegible]
گرد [illegible] روباه [illegible] / چند [illegible] روباه [illegible]

کی خلیفه حق [illegible] خویش را / گرد [illegible] کشتی [illegible]
گاه [illegible] / لیک [illegible] اندر [illegible]

خویشتن [illegible] ساخته / هر طرف [illegible]
خورده [illegible] / داده [illegible] خویش [illegible]

گوش [illegible] / زیر [illegible] گرگ [illegible]
این [illegible] روباه [illegible] / گرچه [illegible] قوم [illegible]

ای عجب روباه [illegible] / [illegible] شیران [illegible]
امتحانات [illegible] / [illegible] گر [illegible] شیر [illegible]

از قضا [illegible] / کیست [illegible] قضا [illegible]
آزمونهای قضا [illegible] / [illegible] روباه [illegible]

خویش [illegible] قضا / زیر [illegible] رضا
تا [illegible] قضای خویش را / هم [illegible] رضای خویش را

هم [illegible] آید [illegible] / هم شقاوت [illegible]
وا [illegible] / هر [illegible] اسرار [illegible]

هست [illegible] / کز [illegible] حق [illegible] مرد دین
هر کسی کی داند این اسرار را / جز کسی [illegible]

گرچه حق [illegible] اندر جهان / هست [illegible] جهان [illegible]
[illegible] اهل حس / تا [illegible] هر کس

[illegible] / چون [illegible]
خلق [illegible] عالم [illegible] / [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] / کو [illegible] داد گر
[illegible] حق [illegible] / هم [illegible] احمق [illegible]

حق [illegible] / میکند او آنچه خواهد کرد [illegible]
باشد اندر [illegible] اقتدار / [illegible]

پیش او جمله [illegible] / باد [illegible] عالی نهاد

در معنی والله خیر الماکرین که مکر و حیل با الله لعین کرد فایده نکند
آن جهود [illegible] عالی نهاد [illegible]

[illegible] الله خیر الماکرین / چیست مکر و حیلت [illegible]
سو [illegible] مکر و حیلت [illegible] / از [illegible] شیر [illegible]
از قضا [illegible] مصطفا [illegible] / [illegible] شیر [illegible]

این [illegible] که شیر [illegible] / [illegible] مردم فریب
در [illegible] کشتی [illegible] / [illegible]

[illegible] / ذره ذره [illegible] حساب
تو [illegible] گرفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / او [illegible] دارد [illegible]
[illegible] خلاف [illegible] / [illegible]

فارغ [illegible] / گر [illegible] سرور [illegible]
در دو عالم [illegible] / [illegible]

[illegible] / کی بود [illegible]
[illegible] / [illegible] گفت

هم [illegible] گو [illegible] / عاشق مشتاق حق [illegible]
تا که [illegible] / هم [illegible] طالب [illegible]

[illegible] / کیست [illegible] جنبش [illegible]
وانکه از جان طالب [illegible] / [illegible]

گرچه [illegible] / حق و باطل [illegible]
هم [illegible] / [illegible]

لیک [illegible] / [illegible] جنبش [illegible]
[illegible] / [illegible] هوای [illegible]

[illegible] باد و هوا بر قوم عاد / باد بود او در [illegible]
غالب [illegible] قوم عاد [illegible] / [illegible]

باد [illegible] / کی [illegible] گوش حق [illegible]
همچنان [illegible] گوش [illegible] / گوش حق [illegible]

هم [illegible] / [illegible] حق بود [illegible]
لاجرم [illegible] / [illegible]

[illegible] / با [illegible] حیات [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / خویش [illegible] شیر [illegible]
[illegible] / در سفر [illegible]

[illegible] / [illegible] عجب [illegible]
جمله را [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / دست حق [illegible]

حق [illegible] / [illegible]
تیغ [illegible] / [illegible]

ذوالفقار [illegible] / [illegible] خلاف
آتش افروزد [illegible] / خویش [illegible]

تا [illegible] / [illegible] کافران
چونکه [illegible] / جمله [illegible]

[illegible] / [illegible] قهر [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ازل
[illegible] خاک [illegible] / [illegible]

هر کسی [illegible] / [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] / این [illegible] چاره [illegible]

[illegible] / نوبت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خدا
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر که [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] احسان [illegible]
حق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گنج
[illegible] / [illegible]

در صفت مجموعه این جهان آب و گل و تجرد این عالم جان و دل که از علایق خودی گرفتار [illegible] رسته و [illegible] پیوسته شده مایه خودی زمین بود

که چون فیاض جود فیض وجود خود را بر ملک هستی و عدم [illegible] از آن فیض قنات خاک را جنبش جان و نور را ادراک [illegible]

خاک [illegible] خود را با شعور دیده [illegible]

[illegible]

در معنی من [illegible] ثم ذرهم [illegible]

سجده [illegible]

جمیع اموات [illegible]

کند [illegible] بجز از بیای خود بود

[illegible]

گونه‌گون با ره فیض از وجودی
نور و ظلمت چو گوئی جمله یار
اندک اندک زاد و واج این آن
را بسا از خاک پاکی سر زده
چون یکی پاک دیگر از خاک بود
زیکشان جانها سوی اسفل همی
غالب از یک گشت جانی جوش شد
پرده بال سروح را چون [illegible]
پرده‌ها را پرده از جسم باز کرد
آن یکی کان از لسان روح بود
منتهی خود بخشی او در شرف
دم بدم او بر یکی شد بر سری
تا بود این بود آن بین نهان
زانکه این ز باطلی آن [illegible]
تا برود و نفس کرد [illegible]
شد بسر کل حق از ریو دود
چون که نفس [illegible]
زنگ عادت شد [illegible]
چون همه شد زنگ [illegible]
آنچه آغاز عقل کل [illegible]
هر شقی آن آغاز کی بود او شقی
عکس این جسم [illegible]
[illegible]
گر نباید [illegible] شقی
کو محالی [illegible] خواه [illegible]
تا محال [illegible] نیست
[illegible] عالم [illegible] نیست
ور نه این فهم [illegible] باشد
و آن خیال [illegible] مرغ [illegible]
در دل [illegible] مرغ [illegible]
چون گرانی رفت [illegible]

[illegible]

در معنی یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

[illegible]

اشارت به آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

[illegible]

ماند از بهر تن از آنچه بود
بر نهانی داده صد جان گره
بست غم گر رشته دل محکمست
گر بود یکذره پاکی یکدست
پاکی ایجا ذره با قیمتی
وین بنا به جز که با حفظ آن
جان که از بنیاد است و باقی بود
جان اگر در جان ز عشق و دوستی
[illegible]

کشته بر مغرب و دو قانع خور
صد هزاران جان [illegible]
دل کی آه و زاری [illegible]
[illegible]

در شرح حکمت [illegible] اشغولات نفس

[illegible]

در حکمت [illegible] جان [illegible] حضرت داود کرد

[illegible]

شد مقید بهر آن در این بدن ‌ ‌ تا شود زنده بک اهل قدیم تن
گر غبار آلوده شد آن گنج نور ‌ ‌ بهر آن تا کار رو از غربت دور
ماند اگر در ذل خاک کسیر عز ‌ ‌ بود از این تا زر بیارد از فلز
تیره گر گرد این کدورت بهر و بار ‌ ‌ مستی بخشد زهر که گون عقار
زور سد ملک شود و بود در ا ‌ ‌ رونق و چند زبان و سود را
در دریا انجا بتر عیب از عبور ‌ ‌ شور شی اندازد از ظلمات فتور
مالکش ادبیر و اقبل همه ‌ ‌ زو بیرد کو ری نه بل و زدل همه
نوبت اقبل بر آید چون تن ‌ ‌ باز گردد سوی اصل خویشتن
ابتدا زبان که کوه اناب بل ‌ ‌ قان شود از بهر هستیش جان دل
جزو بود آنگاه شد کل رشود ‌ ‌ قطره بود آنگاه خم مل شود
آنچنان تحقی کر باشد متصل ‌ ‌ تیر او هم باید هم باز ل
گشت چون کل جزو ها را مل کند ‌ ‌ خاک و گل را نرگس و سنبل کند
هر یکی را اجزا بد هم بوسه ‌ ‌ بود اگر خار و خشک گل بر شکفت
جسم از اجزای جان شود ‌ ‌ هم خزف شد لولو و مرجان شود
سنگ خاره شود در و گهر ‌ ‌ تلخ اندر شیرین شود حنظل شکر
گر بتر د جزو ای از این کل جزو ‌ ‌ چنگ از اعضای کل کر دو عضو
گفت پیغمبر که انتهای من ‌ ‌ جمله اسرار اجزای من چه جزو من
لیک کل جزوی که چون از کل بری ‌ ‌ کل شود نا قص نقص است از بری
بل شود آن جزو نا قص قان کل ‌ ‌ خویش بهر دو شاد از غم دل
من چو جانم جمله اجزایم تنند ‌ ‌ تن چو جان تن کل جان ...
جان هم از این تن [illegible] ‌ ‌ تن چو با من جان [illegible]
تن کر از جان [illegible] جان [illegible] ‌ ‌ کر تنی با جان پاکش [illegible]
[illegible] جان [illegible] ‌ ‌ رفت هم تن از نعم اندر نعم
من بجان جانم که از تن خار غم ‌ ‌ همچو خور در چرخ جانها [illegible]
فضل و رحمت [illegible] ‌ ‌ تا لیسی اندا اجزا را با وج
جمله چون جزو و خند این لیتان ‌ ‌ تا ازین خوانم که [illegible]
میکشم شان تا خورا این [illegible] ‌ ‌ می نمایمشان ره و آفات را
تا رهند از خویش از [illegible] ‌ ‌ ره کشایند از خبث [illegible]
چونکه این اجزا ز کل غافل شده ‌ ‌ دور از کل مانده و آفل شده
نام رهو میخوانم این اجزای [illegible] ‌ ‌ نا رود هر قطره در دریای [illegible]
وا رهند از آفت [illegible] ‌ ‌ باز گرد ند از غریبیها بشهر
از غم غربت رهند و [illegible] ‌ ‌ تا شده [illegible]
[illegible] ‌ ‌ خویش [illegible] رهند از قهر [illegible]
[illegible] میخوانم این اجزا [illegible] ‌ ‌ تا یکی [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] بند این گروه [illegible]
[illegible] ‌ ‌ بو که چون خانشان شود [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] حشیان [illegible]
[illegible] چون کو [illegible] ‌ ‌ از لجاج و جهل این قوم [illegible]
تا که آمد از خدا [illegible] ‌ ‌ [illegible] با جزو آن [illegible]
بند نا پیدا و زان پیدا اثر ‌ ‌ کین بود [illegible] دیگر
بند و غل پنهان [illegible] ‌ ‌ بنود امکان ذره ز آن [illegible]
میرو ند اکنون به پیر قید و بند ‌ ‌ تا چه فرمایی [illegible] چون و چند
بسکه گفتم [illegible] ‌ ‌ با دم الا ریب چون [illegible]
گفتم و گفتند اساطیر است این ‌ ‌ آنچه می آید ز رب العالمین
آفتابی آمده در کف کو ‌ ‌ خوانده گاهی شعر [illegible]
گفته شعر این نکتهای غیب را ‌ ‌ شاعری شان خوانده لا ریب را
چون نه پذرفتند ... [illegible] ‌ ‌ ای جرم این چنین قهر آمد به سر
تا بدید شان بجهل من بسر ‌ ‌ تا هر کس [illegible] رسد
کاشکی هم [illegible] اکنون [illegible] ‌ ‌ در کلام [illegible] شکوه
گفتم و بو که [illegible] از قول ‌ ‌ گر که درین نور [illegible]
گفتم و گفتند این افسانه است ‌ ‌ بهر صید عام دام و دانه است
من همی از امر حق گویم سخن ‌ ‌ شاعرم خوانند [illegible]
این سخن نه از طبع دو دون ... ‌ ‌ گر ز آن خوش [illegible] مردم بود
آنکه را نبود زبان [illegible] ‌ ‌ نور اندم [illegible] قصه را
آفتاب غیب کرنا بد بگو ‌ ‌ بهره کو کو ر [illegible] از نور
رو بشناسند [illegible] ‌ ‌ از چه تا بد [illegible]
[illegible] خورشید غیب ‌ ‌ بیند م آنکو بود صاف ز ریب
صادقی بتوان [illegible] ‌ ‌ زین نام دو دل [illegible]
پی نبرم حق با خود [illegible] ‌ ‌ ز آن همه موج بم [illegible]
صادقانه چنگ [illegible] ‌ ‌ هر چه [illegible]
تا بر بینیم در بن حرف کلام ‌ ‌ نور قرآن [illegible] ز کلام
هست از این حرف [illegible] ‌ ‌ تا بنقطه ذات شه ذوالجلال

آمد اسم من بعنای [illegible] ‌ ‌ از [illegible] هم [illegible]
تا رسانم مژده رحمت با بل ‌ ‌ هم بشیر سا [illegible] اهل عمل
هر که شد اهل از برای [illegible] ‌ ‌ در معنی قول یا ایها الناس قد جاءکم الحق من ربکم فمن اهتدی فانما یهتدی لنفسه ومن ضل فانما یضل علیها وما انا علیکم بوکیل ودر جای دیگر که میفرماید وما انا علیکم بحفیظ
وانکه شد نا اهل خود [illegible]
هر چه هر کس کرد کرد از بهر خویش ‌ ‌ از بد و نیک ار بدم کردار [illegible]
فی کسی یا من [illegible] و کیل ‌ ‌ گر چه ره بو بنده را [illegible]
هر که خواهد آید و خواهد رود ‌ ‌ بهر خویش است آنچه او میبرد
چند بر بد [illegible] ‌ ‌ چه و بد از [illegible] جان [illegible]
بر بنست این گفتن [illegible] ‌ ‌ از بد و از نیک زاهر داد گر
گویم این قصه [illegible] ‌ ‌ خواست مرد از خلق آنکو [illegible]
از خدا مرد آیدم هر دم بسی ‌ ‌ مرد مرد او است [illegible]
من ز جنس [illegible] ‌ ‌ کاچنین [illegible]
بد کلید گنجهای عالمم ‌ ‌ بخش همت باد از اول دمم
آنکه سر بر گنجها نارد فرود ‌ ‌ در نظر کی گنجه [illegible]
بسر حق [illegible] ‌ ‌ بحر بود [illegible]
آنکه زین [illegible] ‌ ‌ نفع او [illegible]
بشنو از گوش [illegible] ‌ ‌ تا بیاد آرید آن یار و دیار
تا غم انجا رفت باید پیش کی ‌ ‌ از که در این جا [illegible]
نیست شک در [illegible] ‌ ‌ چون نه بند و راه این [illegible]
بنود از شک [illegible] ‌ ‌ تا که جان [illegible] چنان
بنی چو من [illegible] ‌ ‌ با دمی زین [illegible]
تا کی دمی چند اندر آن [illegible] ‌ ‌ بو که [illegible]
فضل [illegible] ‌ ‌ تا ز شنا [illegible] جان [illegible]
نقش [illegible] ‌ ‌ بد [illegible]
تا که کنداز [illegible] ‌ ‌ جنس [illegible]
تا کی [illegible] چون [illegible] ‌ ‌ [illegible] آینده با [illegible]
تجلی [illegible] ‌ ‌ برکنند از جان [illegible]
خویش [illegible] ‌ ‌ رفته [illegible]
تا زبر این خوش [illegible] ‌ ‌ بار بار [illegible]
مردی این [illegible] ‌ ‌ کر بود [illegible]
پی محبت [illegible] ‌ ‌ کس نمی خواند [illegible]
جز که با صدق [illegible] ‌ ‌ [illegible]
با محبت [illegible] ‌ ‌ تا زینت [illegible]
از [illegible] ‌ ‌ [illegible]
هستی [illegible] ‌ ‌ مشرکانه [illegible]
خویش [illegible] ‌ ‌ [illegible]
آنکه خالص شد [illegible] ‌ ‌ از آنکه [illegible] و در مهر و ماه
چون آنکه از فضل [illegible] ‌ ‌ رو [illegible]
زانکه مانع از خدا [illegible] ‌ ‌ با خودی کفر است [illegible]
گر نباید القوم [illegible] ‌ ‌ [illegible]
مو به مو صادق شو [illegible] ‌ ‌ [illegible]
ظاهر [illegible] ‌ ‌ قان بود [illegible]
خبر [illegible] ‌ ‌ [illegible] جان [illegible]
قشر دین [illegible] ‌ ‌ گر [illegible]
نغز [illegible] ‌ ‌ قاف [illegible] رب العالمین
ظاهر [illegible] ‌ ‌ نغز [illegible]
بلکه پیدا [illegible] ‌ ‌ تا [illegible]
بشنو یا [illegible] ‌ ‌ گر [illegible]
تا بیدا [illegible] ‌ ‌ ره [illegible]
نیز [illegible] ‌ ‌ بر [illegible]
این [illegible] ‌ ‌ نا [illegible] این کلام
من [illegible] خود خالی [illegible] ‌ ‌ [illegible]
بشنو آخر [illegible] ‌ ‌ تا [illegible]
غیر [illegible] ‌ ‌ از کرم [illegible]
خواندنان چون [illegible] ‌ ‌ کفر [illegible]
جزو [illegible] ‌ ‌ [illegible]
جزو و کل [illegible] ‌ ‌ تا ز [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
تا کی ای اجزای [illegible] ‌ ‌ بهر [illegible] در دام غرور
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

زین خودی آخر چو یابی [illegible]

خوشتر است آنکه کنون [illegible]

ما ز بعد از [illegible]

بهتر است از سوختن ما را ز تن

[illegible]

ازکرما خوانده برخوان نعم

[illegible]

درمعنی آیه [illegible] وفی انفسکم [illegible]

[illegible]

کمترین خود را ز تو باید [illegible]

جز دل [illegible]

فیض خاصی [illegible]

جان [illegible]

[illegible]

درمعنی آیه ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک ویعلمهم الکتاب والحکمة ویزکیهم انک انت العزیز الحکیم

[illegible]

خوابش ما کار خویش ... دلبری
در جوار خویش ... او را لا نه
همچو خویش انگو با دو صد لطف ...
در دو عالم کی توان جستن نشان
زانکه نیک ... از رشک ...
گرچه هر کس را نه بد ... مقام
زانکه هر کس را بقدر همتش
هر کرا همت بلند است در ...
پای همت ... همچو دیگر شده
وای نفسی کو رسولان گزین
هر طرف ... لشکر ...
بهر علم ... نیست
هر کجا ... گوشش ...
بی ... دل ... بسته ...
گر شده ... از خاص و عام
مرشدی ... در دین شده
بر هوای خویشتن ... شده
ره که در وی ... باید ...
گر برین ... عجیب
این ... از خود رسته ...
باید از جان باخت ...
تا نه ... علایق ... بند
تکیه بر حق کن ... آب
هر چه هست ...
تا تو هستی ... بر جان ...
تو ... لا نمی
دل که ... پیدا از حق ...
تا دل از خواب خودی بیدار نیست
کی دگر ... اشکال طلسم
از پس ... آن که ... آفتاب
قد ... صورت ... است ...

در کنار خویش بنوازان دلبری
هر دمش بنوازد ... پیمانه
پس ... خویش ...
ذوق ... آن لب ...
هست باقی ... و ... ازلی
هم بپاید ... م
بر فراید ... حق ... خویش
ای بسا کس را که ...
بارها ... بجان ... شد
فکر ... این خدا ...
زانکه ... لطف ...
رسته ...
خشک ...
بست ... بسته ...
خلق ... طبع و عادت ...
جاهلی علامه ... آیین شده
گشته حیران ... در انکارش
کی تواند یافت ...
زهره ...
با رضا ...
مال و جاه و نام ...
کی توان ...
می ... از خود ...
تخم ...
با غیران ... جانان ...
از چه ...
چون ... غیر از خود ...
هر که آزاد از خود و ...
گر بباشد غیر ...
کی دگر ... از غیر حجاب
زانکه ...

همچو جان خویشتن ...
هر دم از راه ...
لذت ... آن ...
کاین نصیب جان ...
ره بیابد ... از خود ...
همتی باید ...
قدر همت هر کسی ...
احمد ... آتش از آن ... آمدند
انبیا گویان ... غم ...
جمله غرق اندر غم خود ...
رسته از خود ...
تا نه ... کس ...
جز ... از خود رسته ...
کشته ...
کشته ... هوای خود ...
طعنه زن ...
گرد شه ... هر کسی
ره که باید ...
هر ...
بعد از خود هر چه ...
جان بباید باخت ...
سر ...
زانکه ... هر چه آید ...
تا ز خویش ...
تا که اندر ... خویشتن ...
کیست بیدار ...
...
هر که شد ...
از خود و ... جان ...
ترس ...
هر که این ...

محرم اسرار پنهان ...
خود ...
هست ...
... خود ...
رستن از خود ...
دل نه ...
هر کسی را جای دیگر ...
...
نیست ...
وین ...
...
از خودی کی رسته ...
رستن از خود کی تواند ...
...
گفت ...
...
هر ...
هر ... کی تواند ...
در هوا ...
قرب ...
گر همی خواهد کسی ...
...
آنچه ...
...
رفت ...
زانکه ...
آنکه از خواب ...
رشته ...
...
صورتی ...
شد ...

بی ...

پس ... از ...
وین ...
خوار ...
همچو ...
چون ...
صد جانی ...
تا نبازی سر تو در میدان عشق
تا ...
بگذر از خود ...
از ...
...
هر چه ...
مرد ...
طالب مولا ...
بگذر از این ... میدان ...
...
... آن گنج ...
...
...
...
در ...
فانی از خود ...
...
...
امر حق ... از جان ...
...
هر چه ...
...
...
در ...
گرچه ...

چند او چون گنج ...
...
...
می خورد ... شمشیر بلا
...
داد ...
کی رسی در حضرت مردان عشق
کی ...
...
...
...
...
با هوا ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

گرچه ...
...
...
...
...
...
کی رسد ...
بر براق ...
...
بنده ...
...
...
اهل دنیا ...
چون ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
جان ...
...
...
...
...
کی توان ...
...
...
...
...
...
اهل ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

بیان حال آن ... از حضرت ...
...
...
...

مانده ...
...
...
...
...
...

آه را زآنده روزی که ای بی کرده ایشان
رفته جان زانده و این نکو
آنچنان آتش که گذا فی الآن
[illegible]
تا که وقت چاره شد چاره کن
با نیاز و درد [illegible]
چند کردی کار نیک [illegible]
گاه و زاری با بر حال [illegible]
خفته اندر بستر غفلت [illegible]
از نهیب مرگ چون شد [illegible]
می گذار و غیرت [illegible]
آب چشمی چون بر این آتش زدی
قطره‌ای [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
لیک باید صدق کامل [illegible]
پیش از آن کو [illegible]
در مقام [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
از نهیب [illegible]
در پناه حق گریزای [illegible]
می پناهی [illegible] اعوذ
بازگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
قول گر نکل عمل نبود ثمر
پس اعوذ قول [illegible]
باز دارد نور جان [illegible]
[illegible]
جسم بی جان ظاهری [illegible]
[illegible]

باز چند سوزشی [illegible]
گشته [illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک آه و دخان [illegible]
کار جان [illegible] آه و درد
[illegible]
کی خبر داری [illegible]
[illegible]
خواند او را [illegible]
[illegible]
باقی [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
تا که اخبار حق را اعتقاد
[illegible]
دل بجز حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کو اعوذی [illegible]
هست اعوذ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باد و جان [illegible]
وان اعوذ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر عمل را [illegible]
کی دگر [illegible] آه
[illegible]
[illegible]
چاره خواهی [illegible]
تا در آری [illegible]
پیش از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با بدی صدق [illegible]
[illegible]
صدق باید [illegible]
از پناه حق [illegible]
[illegible]
هر کجا [illegible]
در پناه حضرت [illegible]
[illegible]
لیک [illegible] اعوذی [illegible]
با اعوذت [illegible]
[illegible]
[illegible]
قول [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
جان و دل چون [illegible]
بی زباطن [illegible]
هر عمل [illegible]
[illegible]

گر ز آتش [illegible]
شعله زد چون آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آوری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باز کردی باب استغفار را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز اعتقاد [illegible]
این اعوذت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نقش و ما راست ظاهر [illegible]
معنی از صورت [illegible]
سبزی شاخ و شجر از بیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
خاصه [illegible]
بیخ فاسد [illegible] فاسد عمل
[illegible]
هر عمل [illegible] اعتقاد [illegible]
جز زباطن [illegible] ظاهر را [illegible]
جز ز صورت [illegible] معنی [illegible]
چشم باطن [illegible]
چشم ظاهر [illegible]
چشم ظاهر را [illegible]
[illegible]
چشم دل [illegible]
[illegible]
پس [illegible] حیوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت ظاهر [illegible]
[illegible]
تا نه [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا ز صورت معنی [illegible]
باطن از ظاهر طلب [illegible]
بی نخی کی شود سبزی عیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بی زباطن ظاهر [illegible]
تا چو ظاهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در معنی آیه والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا

بی معنی [illegible]
بی زباطن ظاهرت [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
هر عمل [illegible] پاک اعتقاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت اعمال را معنی [illegible]
تا نظر بر صورت ظاهر [illegible]
چشم ظاهر بین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کور باطن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکم ظاهر [illegible]

کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بی زباطن ظاهری [illegible]
چشم معنی بین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باطل [illegible]

[illegible]

در بیان ... فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی

لا انفصام لها والله سمیع علیم ... عروة الوثقی این و حبل المتین ...

[illegible]

عروة الوثقی ... [illegible]

[illegible]

ناگهانی قنقری از باد و بروت
هر خیالی باقی و در فکر خویش
پوست کبود آنکه مولا نیکش
کیست مولا آنکه او یکتا بود
خلق را انقاد نقدات وی ملک
مجمع مجموعه سر خداست
گر نبود این سر ز مردان نبود
در کف نقدی بحر مواهب
آنچه بشنیدی گر شنی ز کف
گر بدیستی ز مولا غیر اسم
گر نوازد شیخ از نور عیان
در نوا از نور خاصش سم
تا بهار رنگ و دل تا آن انکی
تاب انوار حضور ار و شنی
گر حقیقت خواهی از مولا هی
گر نه ره دانی ز رهبری را و پرس
شیخ دو دینی آگاه بود و اهل
علم ارشاد و در ولایت [illegible]
گر چه این آن خالص ره نبرد
هر کسی چون بر سر باغ [illegible]
رهبری باید ز حق در راه دین
خاها چون لازم آمد اوستا
گرچه اتفاق [illegible] باید در پرس
پای هم در فهم خود [illegible]
طاهر فهم ار چه سست [illegible]
تا برو در فهم خود تا زی براه
پر زنان [illegible] دلبس بر سخی
برو ادب آموز از پیر ادیب
تو نبو جلدی [illegible] جلوه
چاره نی دیگر چو گشت [illegible]
یادی آنی با نهایات ادب

برخیال خورنی چون [illegible]
تا نه بینی کی [illegible]
ساکه در وادی [illegible]
فرد واز خود رهبری [illegible]
مصطفا از جانشین [illegible]
صورت حق است [illegible]
نی زمین نی گنبد گردون [illegible]
سر نقدی کان [illegible]
در بینش [illegible]
رستگی کو جانت [illegible] جسم
کو رهای از دل [illegible] روان
ارچه صد [illegible]
جان شود [illegible] خود شود که [illegible]
تخم وهم از جهل [illegible]
ره بجو [illegible] صاحب دمی
ما ما ز [illegible] آگاه پرس
کی توان [illegible] وهم و خیال
گه نه با صاحب [illegible]
ره چو در [illegible]
خویش با [illegible] اندیش [illegible]
ناتوان از رفتن ره در [illegible]
چون نخواهی [illegible]
تا ز رهبر گرد آسان [illegible]
گرچه بد [illegible]
کو [illegible] بحث و وصال
هر کرت [illegible]
سوختی [illegible] ادب [illegible]
گر ادب [illegible] ادب [illegible]
پا بپا [illegible] چون [illegible]
[illegible] شد [illegible]
فانی از خود [illegible]

شیخ شیخ قدرت جان [illegible]
[illegible] چو حل [illegible]
مغز کبود آنکه با مولا [illegible]
جمله [illegible] از خود [illegible]
هم خدا هم دوستانش [illegible]
از خدا هم [illegible] هم [illegible]
آنکه جز نامی ز وی نشنیده
تنگ آخر جز خیالی [illegible]
در کف داری ز مولا غیر نقل
رستنت کی از طلسم خوف [illegible]
پس ترا از آتش [illegible]
هر دلی با طاقت آن نور کو
علم و فهم [illegible] آتش نور
آنچه پنداری تو مولا وهم [illegible]
جو حقیقت از حقیقت دیده
گرچه جز راه شریعت [illegible]
با خیال از رو شدی [illegible]
با خیال [illegible] چون [illegible] آمد
گر خبر از رهبر این [illegible]
لاجرم [illegible]
چون طبیعی [illegible]
[illegible] رهبری
گرچه [illegible]
هوش با هوشیاری [illegible]
راه [illegible]
بسکه [illegible]
تا [illegible] از زبان [illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible]
بار کوهی [illegible] در کار
چون [illegible] در [illegible] واسطه
لیک [illegible] پادشاهان [illegible]

گر بجان از یاد [illegible]
مغز [illegible]
غیر مولا جمله [illegible]
از خدا حجت [illegible]
مظهر اسرار و انوار [illegible]
بر تن مردان عالم [illegible]
نقدی [illegible] دیده
در کف [illegible]
کو نشان از نور [illegible]
راه بردن کو ترا [illegible]
وهم [illegible]
[illegible] جلوه آن [illegible]
[illegible] نور حضور
از حقیقت [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
کی شدی [illegible]
از جمه [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
تا [illegible] رهبری
لازم آمد [illegible]
ره [illegible]
[illegible]
ره [illegible]
گر خود [illegible]
[illegible] صور [illegible]
[illegible]
[illegible] رابطه
نی ادب [illegible]

بی وساطه خویش [illegible]
[illegible] سوختن
تا ببال حق [illegible] پریدن
[illegible]
چشم اگر از نور مولا [illegible]
ور نه [illegible]
آنچه تو [illegible] بود
از دم دریا [illegible]
با خیال خویش [illegible]
[illegible] کرده با
گر بود مولا بود مولای تو
تا [illegible] خام باشد [illegible]
در ره دین [illegible] در دل [illegible]
در طلب [illegible] آمد
[illegible] جو
هر کرا در طلب [illegible]
گر نبودی [illegible] مطلوب [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] در ره دین
[illegible] جان شد
[illegible]
[illegible] شد
در [illegible] هوا
[illegible] زبان
[illegible]
[illegible]
صبر [illegible]
بار [illegible] صبر
[illegible] بار
برفروغ عقل [illegible]
پوست [illegible]

با دو صد [illegible]
فرق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
تا [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شد
آن [illegible] خدا
وقت [illegible]
تا [illegible]
در [illegible]
کی تواند صبر کردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خویش [illegible]

در حضور ذو الجلال بی نیاز
[illegible] سوخته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دانشی [illegible]
[illegible]
آنچه [illegible] از خیال
[illegible] خویش
در [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طالب علم
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حق
[illegible]
صبر [illegible]
صبر [illegible]
صبر [illegible]
آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible] بنیاد او

میدوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] وصول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] درگاه بار
[illegible]
قطع شد [illegible] امید
[illegible] حق [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
صبر [illegible]
[illegible]
خویش [illegible]
[illegible]

[illegible]

لیکن این فتحی که از دوست [illegible] کردی و کردی به خود آن را [illegible]
بر کنار این رشته‌ی تقلید را وانگهی بین قوت تأیید را

زانکه این فتحی که تقلید [illegible] نیز هش بنیاد آن را بر هوس
باید از این صحبت تقلید رست تا توان در بزم تحقیق نشست

دل بیابد کند چون شیشه مجاز کز حقیقت بر تو گردد راه باز
خویش را بگذر ازین صحبت بری تا بگلزار حقایق ره بری

ره بری وقتی که تو عریان شوی زین علائق پاک [illegible] شوی
پای تا سر رسته از نفس و هوا رو نهی در وادی عشق خدا

در دل افزودی عشق آتشکده پنبه‌ها بر جمله‌ی خشک و تر زده
از خود و هستی خود مطلق شوی رسته دل از ما سوا حق حق شوی

جواب آن مسئله [illegible] زیرا که جمیع احکام الهی [illegible] و هر روی [illegible] نفس [illegible] و میل طبیعت [illegible] اند چنانچه خبر [illegible] هوا [illegible] طبیعت حرکت و سکون نکنند و [illegible] دل و جان [illegible]

لیک نی آن [illegible] پر خیال
از خدا و از انبیا و اولیا
از طبیعت‌های تن ماده برون
بنده‌ی طبع و مرید نفس دون
مو بمو شان عشق در فتح و فجور

کز خدا رسته [illegible] کفر و ضلال
رسته غرق اند به هوا سر تا بپا
لیک خود را رسته دید آن گمرهان
[illegible] از نفس و هوا [illegible]
از طریق دین و ملت [illegible]

خود همه [illegible] استخوان نا قبول در [illegible] جمله را ابلیس جهول
در [illegible] آلوده با صد ما و من هر یکی [illegible] اهرمن

نیست غیر میل طبعت کارشان [illegible]
[illegible] با خدا [illegible] با کفر و کین

جمله را با طبع جز بد اعتقاد [illegible] و طغیان و فساد
کفر و دین یکسان همه در کیششان کفر و صد ره به ز ایمان کیششان

دشمن حق دوست با باطل همه رهزنان دین جهل و جاهل همه
پر خیال [illegible] اما که کج [illegible] کج

گوئیا یأجوج و مأجوج شده کاین همه اندر فساد دین شده
من چگویم از غرورشان که چون [illegible]

بوالعجب بین کاین چنین [illegible] دیده خود را [illegible]
با چنین [illegible] حال بر فروده خود ز شان این جهال

[illegible] خویشتن را رسته [illegible]
فرق [illegible] لب گشوده بر جهان [illegible]

[illegible] کرده بیرون از خلا در نجاست [illegible] سر تا بپا
[illegible] پادشاه [illegible] [illegible]

که چو من کو از خودی وارسته رسته ام من [illegible]
چند گوئی [illegible] جمع گفته [illegible] شمع

خویشتن را خوانده شمع انجمن گلخن [illegible] گلستان چمن
گلستان [illegible] غافل از [illegible] دل

صلح با کفار جنگ [illegible] با حق و مردان حق دائم بجنگ
[illegible]

[illegible] کفر [illegible] [illegible]
لاجرم [illegible] آفرین بی خبر گردیده [illegible]

نیز احکام الهی [illegible] رسته گشته [illegible]
[illegible] که قدم در راه [illegible]

اهرمن بس دشمن نور آمده در [illegible] نور [illegible] آمده
[illegible]

رسته از فرمان الهی تمام در نواحی [illegible] دام
آنچنان [illegible] [illegible] طبع و هوا [illegible]

رستگان [illegible] رستگی نیستشان غیر طبیعت [illegible]
رستگار [illegible] نام [illegible] از ایشان [illegible]

[illegible] طلب [illegible]
[illegible] در پناه حضرت [illegible] چون

زانکه [illegible] [illegible] جان
تا که [illegible] کس [illegible]

کو [illegible] در [illegible] ابلیس
نوع نوع [illegible] جمله [illegible]

در یکی [illegible] آب [illegible] تلخ و شور در یکی [illegible] نور
علم آداب [illegible] جهل حکمت علم الهی [illegible] اهل

[illegible] فرق [illegible]
[illegible] فرق [illegible]

از فرق

از غرض [illegible] از [illegible] آب [illegible]
[illegible] فرق [illegible]

نور را [illegible] و بقا که ز فضل [illegible] هر طرف [illegible] بقا
شکر گو [illegible] خود [illegible]

[illegible] آتش شمع [illegible]
نور علم و حکمت [illegible] [illegible] راه

[illegible] کی شود [illegible] حکمت [illegible]
هر که باشد [illegible] میل [illegible]

[illegible] هر که [illegible] جان [illegible]
هر که باشد [illegible] [illegible]

[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] در گلستان [illegible]

[illegible] کی [illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] خود را [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] نیست غیر از [illegible]
نور [illegible] [illegible] بود

[illegible] بشنوان [illegible] حق [illegible]
غافل [illegible] [illegible]

حق [illegible] [illegible]
زآن [illegible] حق [illegible] از خدا [illegible]

[illegible] خاصه [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] جمله را آخر [illegible] [illegible]

[illegible] چشم [illegible] آخر بود
[illegible] چشم [illegible]

در معنی و یحق الحق و یبطل الباطل ولو کره المجرمون

یبطل الباطل یحق الحق [illegible] [illegible]
کور [illegible] که حق [illegible] نور خود [illegible]

[illegible] نور حق [illegible] ابتری [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] با حق [illegible]

[illegible] [illegible] هستی [illegible]
در [illegible] هستی [illegible] [illegible]

[illegible] هستی [illegible]
هر که [illegible] هستی [illegible] [illegible]

[illegible] زانکه [illegible] هستی [illegible]
ترک هستی کن [illegible] تا [illegible] با خاصان [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] صورت [illegible]
فرق [illegible] آدمی [illegible] [illegible] صورت [illegible]

[illegible] [illegible]
آدمی [illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible]
[illegible] صورت [illegible] پس [illegible] راه [illegible]

[illegible] [illegible]
تا [illegible] حق و باطل [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] حق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] آب [illegible] هم [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

هستی [illegible] هستی [illegible] بقا [illegible]
هستی [illegible] هستی [illegible] هم [illegible]

ناگه دید شب به کار بخت
کور دیدی در سایه زیان نی
تا رهی زین این جهان [illegible]
گر همه جمع حق کرده [illegible]
برده بو از عالم پاینده [illegible]
مانده اندر محنت و هجر و فراق
هست از سستیش [illegible]
زآن ترسد عاشق [illegible]
تا نظر خود بود و راست
در میان [illegible] نبود
[illegible]
بیک آنی که بودی [illegible]
زین خود [illegible]
در درد جسم و دین فاکی ظلم
برده از این عالم [illegible]
ظلمت ز بنا مومن ره شده
بلکه ظلمت کار پیشه ز نور
آدم و ابلیس را بنگر که این
تا خود این است [illegible]
گر بود دشمن نه بادی با خود است
چون تو با او بی همه بار تو اند
پیش کاران تو اند کار کن
علم با بینست [illegible] فسرده
بر ازل آنکو داد [illegible]
زانکه مومن میکند روز شمار
گفت مومن میکند هر قدر آن
حکم بر جنات و بر نیران کند
چیست این باری چه دنیای دون
[illegible] بنده و رو بر خاست
گفت [illegible] الوقت [illegible]
غافلا تا چند بی بهره [illegible]

زآن نه بر هر عرصه [illegible]
بر همی از خود زآن سوی [illegible]
برکشائی را ه در سیمرغ [illegible]
[illegible] کرده و بیرون [illegible]
کی [illegible] سوی پس ماند کی
[illegible]
[illegible] کی مجو
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] از خود [illegible]
[illegible] سرمدی
هیچ از آن [illegible]
زین خود هیچ سو [illegible]
خویش را بر یکی [illegible]
باکه گنج شب به پی سیم و اسم
ماه [illegible] آب [illegible]
بر مناق راه بیحن [illegible]
بهر جا هم بجلس از بهر کو
بر نور روشن گرد [illegible]
خود خود [illegible] در ره [illegible]
خود بخود دشمن بود او با خود است
خوار و کل [illegible]
هر چه خواهی [illegible] کن
تا بدانی آنچه [illegible] کرد
علم و قدرت [illegible]
هر که را خواهد شفاعت [illegible]
هر کرا خواهد شفاعت [illegible]
هر چه خواهد از فرزند [illegible]

جو یکی [illegible] آنکه [illegible]
رو یکی [illegible] آورد بیحنک
از خود و زین عالم ناپایدار
زین زبر جمع آسمان [illegible]
همچو عاشق [illegible]
کی بیک وصلی بیار [illegible] عشق
چون نماند آمو [illegible] اندر [illegible]
مرگ شیرین [illegible]
از خودی چون [illegible] را و راه برد
این خودی نی [illegible] هیچ
هیچ با ما چون [illegible] بود
از خودی [illegible] دل چون [illegible]
باشد گنج حقیقت زین مجاز
زین نمایشهای هیچ [illegible]
آنچه گشته خلق [illegible]
عالم ظلمات و نور [illegible]
زانکه نور آمد [illegible]
آدم از عصیان [illegible]
انگشت [illegible]
پس تو را دشمن [illegible] دشمنی
از تو زیبد هر چه خواهی آن کنی
زانکه [illegible] کل
قدرت [illegible]
علم جامع قدرت کامل مجو
کو شفعا [illegible]
میبرد در دوزخ آرد در بهشت
پادشاهی [illegible]

گر ز خود و دیو خودی [illegible]
برنخاست [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
نارسد آمد که پیوند [illegible]
[illegible]
مرد و گشت [illegible]
چون نظر [illegible]
[illegible] راه [illegible]
قان [illegible]
هیچ از آن [illegible]
بس [illegible]
از نیازی [illegible] نیاز
برده ره در [illegible] علم [illegible]
گشته [illegible]
وین دگر را نور [illegible]
ظلمت [illegible]
وان ابلیس [illegible]
دشمنی با او [illegible]
باشد [illegible]
گر کنی آباد [illegible]
گر [illegible]
هر چه [illegible]
خبر که اندر مصطفا و آل او
کان [illegible]
لطف [illegible]
حکم [illegible]
کو [illegible]
عاقل [illegible]
تا دل [illegible] غافل [illegible]
مست [illegible]

ای فرزندان [illegible] واتق [illegible]
و [illegible]
[illegible]

داده [illegible]
دولت باقی طلب [illegible]

زین [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
خویش را در کار آن [illegible]
بو [illegible]
چند آن [illegible]
[illegible] از خود [illegible]
آن زمان [illegible] احوال [illegible]
چند آن [illegible]
لیک [illegible] آن طالب [illegible]
طالبی [illegible]
بس [illegible]
[illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] در حقیقت [illegible]
[illegible]
گر [illegible] جان
اندر آن [illegible]
چونکه از حق [illegible]
رفت چون [illegible]
چون [illegible] از میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
دوزخ اندر [illegible]
[illegible] جهل [illegible] علم

با هر چو سر گشته چون [illegible]
[illegible]
آتشی [illegible]
هستی [illegible]
از [illegible] انجام [illegible]
خویش را در ملک [illegible]
ماند [illegible] گرم [illegible]
گفت [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
گر [illegible] بود [illegible]
کی [illegible]
تا [illegible] توان [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
کان [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
هر [illegible]
آنکه [illegible]
که [illegible] آنگاه [illegible]
[illegible] جان [illegible]
گشت [illegible]
هم [illegible]
جلوه حق کی توانی [illegible]
کی [illegible]
بس جهان [illegible]
قدر [illegible]
هر که [illegible]
نور علم و حکمت [illegible] علم

در [illegible]
لیک [illegible]
کاید آن [illegible]
تا [illegible]
سر خوش [illegible]
وای [illegible]
کی [illegible]
کو [illegible]
این [illegible]
[illegible]
دو [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
هستی [illegible] علم
خواهی [illegible]
هستی چون [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
هستی [illegible]
کاندر آن [illegible]
[illegible]
از نظر [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
فرباطل [illegible]
لازم [illegible]
[illegible]
برده [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ابلیس [illegible]
باید [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
هر که در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برکشاده در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در حقیقت [illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون ز ظلمات هوا رفت از زبان
آن نمایش‌ها که بود آن [illegible]
هست مطلق [illegible] هستی
آنچه پیدا [illegible] هیچ نیست
چون عدم صافی [illegible]
چون به دریای عدم [illegible]
لیک پیدا [illegible]
بلکه از هر دو [illegible]
هم برون و هم درون [illegible]
هشت جنت [illegible]
از بهشتی [illegible]
رو بطلب [illegible]
باختیار [illegible]
[illegible]
در ظلمت چون [illegible]
گر نمیری [illegible] تن
مرد [illegible]
بوده در [illegible]
را [illegible] بهو
بوده [illegible] در [illegible]
انگه [illegible] آمده
خلق [illegible]
[illegible] جلیس
هر کسی را [illegible]
روز [illegible] شر
در [illegible]
گرچه اکنون در تو [illegible] هستی
پاک کن [illegible] جان
ز آب حیات [illegible]
تا کند پاک [illegible]

شد جهان [illegible]
لیس [illegible] هستی
[illegible] هستی
[illegible]
چون تو در [illegible]
هم از آن [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
عالی و سافل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
ور نه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
در شب چون روز [illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible] آسانی

پس ببین معدوم چند عدم
اینکه هستی [illegible]
تیغ لا زن [illegible] بار
غوطه زن در بحر لا [illegible] هستی
تا برسانی [illegible] عدم
از عدم [illegible] درگذر
[illegible]
دون [illegible]
این محیط جنت [illegible]
[illegible] باش
رو [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]
خود [illegible]
[illegible]
ور نه خواهی [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
پای [illegible]
[illegible] پاک
هر [illegible]
هر کسی [illegible]
معدن [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
حال [illegible]
[illegible]
[illegible]
ور نه [illegible]

خواهی [illegible] قدم
[illegible]
آن زمان [illegible] آشکار
[illegible]
ره نه بتوان [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
نور [illegible] بود
[illegible] باش
خواهی [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible] خلاص
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
ز آن [illegible]
هر [illegible]
چاره کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
با [illegible]
بلکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باب [illegible] کرد
[illegible] جنت [illegible]

[illegible] جنت [illegible]
[illegible]
می [illegible]
تا [illegible]
[illegible] شمار
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
قطره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرد
عقل [illegible]

این خیال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چاره [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
چون [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

[illegible]
ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیار از آن می گلرنگ مشکو جام

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای خداوندی که از جودت وجود
[illegible]
اینهمه موجود از جودت شده
[illegible]
[illegible] خار و گل شاید همه
[illegible]
هر یکی چون ساغری از باده پر
[illegible] جام هر کس باده
هر یکی را هر باده اندر خور بود
از یکی ساقی می هر رنگ در بو
آوری هر دم ز انعام نوی
[illegible]
چون تو بیچون جمله [illegible] بنده اند
[illegible]
هیچ کس بر سر صنعت پی نبرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو نتوانی گرفت
[illegible]

یکنی در نفس خلقی جهد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باده چاپانا مر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در فضای قرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بینوای جان جان بلب آمد مرا — [illegible] — چند گریم در فراق تو زار زار — چند سوزم جان بلب از انتظار

ز انتظارت [illegible] — دل همه در ناله جان در آه ماند — دل بجان آمد ز دوری [illegible] — جان بلب آمد ز دوری [illegible]

چند سوزم شام گشت [illegible] — ای تو هم شام من و هم روز من — ای تو نجم و طالع فیروز من — ای تو صبح عید جان افروز من

کرده ام آنگه که در جانم توئی — مایه این آه و افغانم توئی — دانم این کز لطف [illegible] — هستی اقرب [illegible]

[illegible]

در معنی این حدیث قدسی که الدنیا [illegible]

[illegible]

[illegible]

مر زنان را کل ز دست کیمیا
خوش نوائی ساز کن آن دلربا
برگشای ای بلبل گلزار جان
عطر بیزی سر کن از انفاس پاک
چون نوا سرا قدس پرواز [illegible]
چون دمت از وحدت [illegible]
در تن افسردگان جان نوی
شمس غیب از دم [illegible]
پس شده عالم تیره ز آشوب [illegible]
خامه شیرازت که پس شیرازه [illegible]
بر سواد اعظم شده چکون
رو نوبهاری شد و عالم بگل
خوش بهاری ای بهر رحمت از کرم
زندگی بخش این جهان را از دمت
آنچنان سرا آن کرده جوان
خوش بیان کن آن دم فیض [illegible]
چند مانده در پرده دین باری
ای دل ای [illegible] از نور تخت [illegible]
منبسط کن نور را در پای نور
لیک اندر زیر چهره کور را [illegible]
تا که هر دل در غرور اسرار [illegible]
قصه شهزاده و دین باز گو
پرده بنما از قصه پر خمار خال
تا بچند [illegible] خبر قصه
تا که ابریق خدا از هر کوی کند
سعی اندر حرف و صوت [illegible]
اولیا مانده تا آن نعمت [illegible]
اهل ایمان در جهان کی بد قبیل
تا بچند پاک را بر خاک کنی
دانه در قشر و صور حق [illegible]
انبیا را آن ز غفلتان غم [illegible]

هم جوانی که بود از سر پیر [illegible]
آن نوا از مرده زنان دلربا
لعل لب شو تیر جانها از جان
تا معطر کرده دو پاک آب و خاک
دانا تیر قدیم از جان و تن
خوش شنیدم [illegible] عالم [illegible]
بخش آن [illegible]
از کرم خوش [illegible] دم نوربخش
نوربخش ای جان عالم [illegible]
ریخت از هم از کرم [illegible]
کوی از شور عشق شیدا [illegible]
بسته شد از غنچه [illegible] بلبل
زنده سازد از فیض [illegible]
زیر چتر خلق و عالم [illegible] همت
کرده این دار الغرور [illegible]
[illegible] تا که گم شوم [illegible] زیر بین
کن ز رحمت [illegible]
کار [illegible]
آید از [illegible]
تا [illegible]
در غرور اسرار عشقا [illegible]
در درون قصه از دل [illegible]
تا نه [illegible] چشم [illegible] چند چال
[illegible] مقبل آن [illegible]
بسط [illegible]
شد نهان [illegible]
که نبود [illegible] ای لب آن لب
کی [illegible] اندر جهان [illegible]
پرده [illegible]
آشود [illegible]
[illegible]

از دو پیر شورت [illegible]
تا جهان را دل آرای [illegible]
در گلستان [illegible]
خوش ببار [illegible]
در [illegible] خم [illegible]
از دم جان بخش [illegible]
[illegible]
تا ز دایه [illegible] نور و دم
کاین تن عالم [illegible]
اصفهان [illegible]
دار عقل از جهل [illegible]
ای دم [illegible]
پاک کن از قدرت [illegible]
زنده کن [illegible] خوش نوا [illegible]
[illegible]
از دمت [illegible]
وا [illegible] فیض و دمت [illegible]
از دم و دل [illegible]
خلق و عالم را [illegible]
هر که از [illegible]
راز [illegible] عالم [illegible]
در حکایت کن حکایت [illegible]
پرده [illegible]
تیر [illegible] اندر دل [illegible]
شد نهان [illegible]
تا به [illegible] نظر [illegible]
داشت [illegible]
چون [illegible]
بسته شد از [illegible]
[illegible]
از قضا [illegible]

شور شمس عالم [illegible]
خوش ز مهر [illegible] آرائی
از دم و انفاس عطرآمیز شو
آور این آفاق [illegible]
از زبان بی زبانی راز گو
دم بعالم [illegible] جان [illegible]
ده [illegible] ز نور و دم [illegible]
نور و ضو در عالم [illegible]
از تو جان و [illegible]
[illegible]
[illegible]
از کرم دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
ساز و شو [illegible]
نوربخش [illegible] نور [illegible]
[illegible]
بی [illegible]
باز گو [illegible]
از ازل [illegible]
کن [illegible]
خوش [illegible]
تا بچند [illegible]
کنده [illegible]
ره [illegible]
پرده [illegible]
کنه [illegible]
ور [illegible]
[illegible]

ناگشت بایک

تا [illegible]
خبر تسلیم در [illegible]
خبر صبر [illegible]
در بلا کن صبر و راضی از قضا
پس رضای دوست [illegible]
بنده خواه خواست [illegible]
با وجود خواه او خواه [illegible]
[illegible] گر قضا [illegible] خود
هر نوا کان خواست [illegible]
تا آن کلامی [illegible]
هر چه گفتند این [illegible]
فی مجاب [illegible]
کشته خود را [illegible]
بهر [illegible]
تا که [illegible] شود [illegible]
در غرور [illegible]
در دو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
تو [illegible]
خبر [illegible]
ور [illegible]
جمله [illegible]
شد [illegible]
صولت [illegible]
همچو آن شهزاده [illegible]
خوش [illegible]

[illegible]
[illegible] قضا [illegible]
[illegible]
باش تا هم [illegible]
کان بود [illegible]
آنکه با جانان [illegible]
در صفا [illegible]
گشته باقی [illegible]
دادی [illegible]
[illegible]
منکران کافر [illegible]
گفتگو [illegible]
کرد خود را [illegible]

در معنی یا من توحد بالعز والبقاء وقهر عباده بالموت والفنا

گر ز خالی [illegible]
گر تو [illegible]
بشود [illegible]
با علی [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
خوش [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا که [illegible]
کس [illegible]
کس [illegible]
گوش [illegible]
بشکند [illegible]

آغاز حکایت

از قضا آن [illegible] قضا

اگر [illegible]
گمرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
فی صفا [illegible]
خوش نوا [illegible]
مصطفا [illegible]
جمله چون [illegible]
بشود [illegible]
گر ز فی [illegible]
تا [illegible]
چون دم [illegible]
گر [illegible]
صورت [illegible]
در [illegible]
چون [illegible]
بسکه [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
صف [illegible]
[illegible]
مانده [illegible]
کسوت [illegible]

دیده در این [illegible]
صبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فی [illegible]
زنده [illegible]
با علی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
خبر [illegible]
خبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
تا [illegible]

تن بغربت داده آن شهر غریب
چون غریبان مانده او بی‌کس غریب
غربت آنجا که خوش باشد غریب
دل ز غمخواری و بی‌غمخوار...
هر کجا بی آشنائی غربتست
هر کجا غربت محل کربتست

[illegible]

جبرئیل مصطفی ... ملک

[illegible]

طلعت درون ... کی ... شهزاده غریب ... گنج اسرار
جبب انکه مرده ... با ... غریب

[illegible]

حیران ... شهزاده ... او در بیان آن ...

[illegible]

[illegible]

اشاره بحکایت … [illegible]

… و شارکهم فی الاموال والاولاد … [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گشته مجبوس او بقعر بیش خود ... مانده وا مجنون ...

...

بس ثنای شه از شه در رم [illegible]
قید اگر افتد خوش [illegible]
چون به تقلید شدم من [illegible]
با چو من بر خود نهادم [illegible]
از ظلوم و [illegible]
من در اول کام از خود [illegible]
زانکه بود این خود [illegible]
[illegible]
باخشم من خویش را تا برد شاه
بردم و آوای [illegible] دل [illegible]
بنگرید این جان و دل [illegible]
اینهمه [illegible] شکوه کوه دل بود
[illegible]

سر را [illegible] خواهد [illegible]
میوه مطلق [illegible]
هم مرا شاه [illegible]
برگزیدم [illegible]
زانکه جز این [illegible]
شستم اندر عشق آن [illegible]
چون [illegible] بر روی خورشید [illegible]
که [illegible]
وانایم بر سفید و بر سیاه
تا دمی [illegible]
این نوا در کوه دل [illegible]
که دم از [illegible]
[illegible]

چون بگلستان قید و بند علایق تن و پیوستن [illegible] ذوالنون [illegible] شکستن خار هجران [illegible] ولنشیم سبیل [illegible] گفت [illegible] جمیل و جلیل

ره دهان سوی ملک افسانه
تا همه [illegible] گل گسترید
دل [illegible] تا کی [illegible]
در جهان کانسوی این [illegible]
خوش تماشا [illegible] بستان [illegible]
هر که خواهد [illegible] چون [illegible]
[illegible] بجای ماند [illegible]
با من آئید ای [illegible]
ساقی و مطرب [illegible] رو برد
بر سر عهد و وفا [illegible]
سازم از بهر سور [illegible]
سیم و زر [illegible]
جا [illegible] علم [illegible]
[illegible]
دور [illegible] تا من آیم
من [illegible] جز صورتی [illegible]
در من آویزید [illegible]
من جهان [illegible] خلق جهان
من جهان نورم [illegible]
چون [illegible]
هر ضعیفی گردد از کرم قوی
[illegible] قوم [illegible]
عیش پنهان [illegible]
[illegible]
حکمت و اسرار [illegible]
بی ز پیوند [illegible]
گر چه [illegible] زمین [illegible]
هستیش [illegible]
نقش [illegible] صورت [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]

صد هزاران [illegible]
هم [illegible] قدرت [illegible]
خوش بیا از صدق [illegible]
بر خم [illegible] از عقار
تا دهم جامی و بخشم [illegible]
[illegible] از شور مستان [illegible]
در وفا [illegible]
[illegible]
تا [illegible] گردد وجود
غافلان [illegible]
یافت [illegible]
بر شما از فضل خلاق العدم
چیده خوانی [illegible]
باز گردم چون سوی سلطان [illegible]
سر ببر [illegible] آویزید جان
در پذیرید [illegible]
بگذرد [illegible] بصورت [illegible]
ره برد [illegible] قوم [illegible]
چند آن کز من [illegible]
[illegible]
کی جهان [illegible]
بر دل و جان سازم [illegible]
بی ز جو [illegible]
چون [illegible]
باز [illegible]
کی بود [illegible]
کرد [illegible]
[illegible] بناه

هر ره آید [illegible]
با من [illegible]
قان بود از فضل [illegible]
جام [illegible] ساقی [illegible]
باز سازم خوش [illegible]
[illegible] کنم [illegible]
گنجها را سازم [illegible]
باز گردانم [illegible] قدم
هر گدا را [illegible] شاهی [illegible]
اگر [illegible]
هم [illegible] اندر [illegible]
فرشها بگذشت [illegible]
شه فرستادم ز رحمت [illegible]
جمله چون اعضا و چون اجزای من
من [illegible]
من [illegible]
متقی گردد [illegible] من
من [illegible]
[illegible]
[illegible] با جان [illegible]
با من اندر [illegible] آید کسی
هر که پیوند [illegible]
لیک آن [illegible]
باشد او [illegible]
[illegible]
[illegible]
ور [illegible]
کم کنید [illegible] من

گستراند بهر جانان [illegible] بساط
وز دل و جان [illegible] سوی [illegible]
[illegible]
ره برید اندر جهانهای فراخ
[illegible] باب بزم انس
هستی [illegible]
تا کی آید [illegible] خوش نظر
خوش [illegible] آورم [illegible]
یاد آرند عهد [illegible]
بهره بخشم [illegible]
آورم در جوش [illegible]
شاه [illegible]
که ز من [illegible] خلق [illegible]
بر نشست [illegible]
[illegible] آورد [illegible] لطف [illegible]
با برادر [illegible]
هم [illegible] آئید تا شاه [illegible]
با خود اندر بزم سلطان [illegible]
[illegible]
متقی گردد [illegible] من
در من [illegible]
تا که [illegible]
راز [illegible]
بر کشایم [illegible]
هست [illegible]
هر که او [illegible]
[illegible] در کف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باسبان و چار [illegible]
[illegible]
نور خود [illegible]
من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] شاهی [illegible]
چون صفا [illegible]
من [illegible] گوهر [illegible]
چون [illegible]
[illegible] برای آزمون
چند گاهی از قضا و از قدر
[illegible]
[illegible] شاه و داور
[illegible]
چند [illegible] کار [illegible]
[illegible] خالص [illegible]
چون [illegible] ملک شما
[illegible] غریبی بی کسی
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بستان
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوری ظلمتی
کی [illegible] گوهری
[illegible]
زانکه [illegible]

هر چه کردید آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] شما [illegible]
تا [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible]
آینه [illegible] عیب
[illegible] زنگ [illegible]
هر چه [illegible]
از برای خاطر [illegible]
وانمایم [illegible]
تا شود [illegible]
گشته [illegible]
بهر [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
یا من [illegible] کم کرده [illegible]
بر غریبی [illegible]
[illegible]
از چه اندر [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
از دل و جان [illegible]
چون [illegible]
نقد [illegible] نهان [illegible]
[illegible]
[illegible] ظلمتی
گوهری [illegible]
[illegible]
کار [illegible]

من گذشتم هر چه کردید [illegible]
بگذرید از کفر و انکار [illegible]
چون شما را خواندم [illegible]
غافلید از [illegible]
بل [illegible] انصار [illegible]
چون [illegible]
ور [illegible] آینه [illegible]
با کسی [illegible] آینه [illegible]
[illegible] آینه [illegible]
آینه [illegible] نهان
[illegible]
چند [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] ملال
اگر [illegible]
بهر دنیا [illegible] کرده [illegible]
[illegible] فانی [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
بر شما [illegible]
[illegible] شما را [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
آنچه [illegible]
تا [illegible]
گر چه [illegible]
آفتابی [illegible]
نور [illegible]
گشته [illegible]
[illegible] نور [illegible]
گر چه [illegible] نور [illegible]

گر گشید اکنون [illegible]
گر شما هم [illegible] شاه [illegible]
از چه [illegible]
هر دمی [illegible]
چون [illegible] اکنون [illegible]
تا [illegible]
از شما بود [illegible]
جز صفا و صدق [illegible]
صدق و صفا آینه [illegible]
[illegible]
رفته باشد باز گردم [illegible]
باید [illegible]
باید [illegible]
از چنین [illegible]
بر هوای نفس [illegible]
کاری آخر [illegible]
بهر خود چون [illegible]
از چه [illegible]
میهمان [illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
فرق [illegible]
این [illegible]
خواندش [illegible]
[illegible]
[illegible] احوال [illegible]
[illegible]
[illegible]

راه در نور شه فرهاد رسی
چون ملک شو از انجا فرو
نور انوار رود در فصل الخطاب
کاروان پویان بهنجار رقوم
شمس غیب آنکه از دم زد علم
نور خود شد بگو رقی حسود
نور بخشیدن دوام کار اوست
همچو سنگ لعل وان اغیار دل
گر فرود آن نور دا فرود از علم
هم غم و شادی بجای هستی
آنچه گفتم گوی دا و از بهر خویش
پند بالکم هر کرا در گوش رفت
پشت پا بر فانی و بر فانیان
در هوای محفل قرب بهشت
وعدهٔ لا یخلف الوعد شنوی
ایها الناس آنچه گفتم بشنوید
گر بیا شد بیخ شیشه مانی مغز
گر نه خود رفتید طوعا این همه
فصح بالکم را گشید از جای خویش
سهل کی بیند ره دان آلوده لنگ
گر شنیدید دامن بخت آمد بدل
گر نه بر رفتید چون بیهوش
گه به چنید آنچه گفتم بود راست
گر نه بگر فتم من انجا بر شما
ذرهٔ ذره مو بمو اسرار تان
خویشتن را در خور لطفش کنید
تیغ قهرش چون برافراز دو علم
آتشی بر خانمانتان سر در هم
هست سهل این آتش دنیا بسی
نی کسی را زان بود حکمی گریز
ور نه چون کرده قیامت آشکار

چون ملک سالک کسی کو آن کسی
کی تواند بر دهم هر تیز رو
کی شود در شش هزار بانگ کلاغ
گرده صد ای غوغا سنگلاخ
بنود از غوغای سنگلاخ غم
گر حسود آرد و نورش همه جود
خواه دشمن باش و خواه دوست
بارد بر فور از دوی داغ ریار
چیست خود این آن شادی غم
ور نه انجا شادی و غم کی
بود تا در گوش آن شادان
هم هم در بحر لطافت
نه ز بهر دیدن رو جانان
خار زار روحی و دوزخ

مرگ جانها را چو ... آن کس
وانکه ... نزل ... و داوی خویش
وای ... که گشت ... بد
در درد دل باشد آن ...
بعد از آن در دوزخ ...
دمبدم سوزد در آن ... العصیر
نی کسیش از سوز خشنود ...
روز چندی ... تفسیر ...
صبح دولت ...
هیچ ... که ... کنید ... حال
بی خبر کاین ... آخر ...
انکه ... بی ... نفاق
انکه ... گشت آن ...
... نفاق الصدق و ما ...
... آمده ... از الست
در ... سر زد ...
چاره ... سلطان ... منبع
... کرده ... بنده ...
... جهان انکه ...
... که صدق ...
برده ... کاش ... حرف ... سخن
... در تحت اللسان ...
چون ز صدق و راستی ...
بنود ... آینه صافی ... چون ...
این صفا و صدق خوش ...
صدق وصف ... چون ...
زنگی ... و خورده ... جام
رنگ ... شد ... آینه ...
تا ... آن زنگ ... صفات
نزد او یکسان شود ...
هر صفا ... طلوب ...

رفت خوش ... بیک ... نکهان
رفته و همراه با او ... خویش
مانده ... شکسته ...
تا بر آرد از قیامت ...
تا کند ... هم ...
نی بود ... فقیر
تا ... کسی ...
رفت و ... گشتش ...
آمد او ... در غلام
گرده با سلطان ملک لایزال
بود ... خود شود ... ملک
او ... نفاق الا النفاق
کرد ... گشته خود را درد
سوکند ... از ... کاستی
از ازل ... کل ...
... چون ...
گذشته ... شود ...
... میرود ... کان ...

در صفت ... از اسرار دل ... آنکه ... بدان ... کرده ... از ... فیض ... از فرمان حضرت ... کرده و بیان آنرا ...

بوی ... جوهر ...
چون ... آب ... خورشید ...
... از ... جانی ...
وین ... وصف ... او
... آنفت
جمله ... چون ...
شد ... صدر ... سینه ...
بی صفائی ... سینه ...
... ظلمت ...
گر ... صافی شود ...

سوی ... خویش ...
پس ... آنجا ... ترک ...
بعد ... عقبهای ...
در قیامت ... بود ...
گرنه افی باشد آن ...
در غذاب ...
کاین ... آتش ...
... کل ...
کرده خود را غرق ...
شاه ... خود ...
کی ... از غار ...
همچنین ... نفاق ...
الحذر ای ... الحذر
تا ... انتهم ...
چون از آن اول ...
... خود ...
گذشته ... مطیع ...
خبر صدق ... یاران ...
... آینه ...
چون ... صفا ...
صدق ... صفی ...
هم ... آن ...
نقشها ... نقش ...
شد ... ز ... نال ...
... که ...
... صفائی ...
آب ... این ...

از بند ... زنگ ... صفا
تا رسد ... آخر ...
... و عقبهای ...
سال ... سوز ... انتظار
اسفل ... در اسفر
... باشد ... جاودان
... آتش ...
... از ...
کند ... دست ...
تخم ... در ...
... سخن
دوستی ... دوستی
کنند ... بنیکم ...
که ... ناید ...
... دست ...
... انکه ... بیک ...
گرنه ... بنده ...
چاره ... نقوش
بر ... مرد ... برامید
... نیست ...
... اسرار ...
... مرد ... فرد
جلوه ... از ...
شد ... خورشید ...
... با ...
که ... این ...
تا ... خیال ...
کی کند فرق ... سفید
... تا ...
... حکمت ... گنجینه
بی ... صفا ... بود

در بیان این ... رونق
آن صفا و صدق ...
این ... بود ...
هر صفا را ... فطرت ...
... خاطر ...
... ماند ...
... خود ...
... خلق ...
... کرده ...
... سفید ...
... کند ...
... رنگ ...
... نقش ...
... نقش ...
... آینه ...
... نقشها ...
گر ... ای ...
گر ... مرد ...
... و قهر ...
سعی ... سیر ...
... علم ...
سخت ... رسول ...
کل علم ... آن ...
علم گر ... فتد ...
علم را ... اختلاف
پرده ... بنده ...
پس شد او ...
از ... حجاب ...
... اوبا ...
... علم ...
چون ... نور ...
... بهر ...
... نور را

هست ... نفسش ...
... کشتی
... صفت
... بزند
... بگشا
... صفا
... است
... آمد
... ترکنی
... کرده
... ز آن
... شنیده ...
... است
... فطرت ...
... تا ...
... زنگ ...
... پیدا ...
... سعادت
... بی ...

جای این ... رفت
کی ... آن ...
آنچه ... کمال ...
هر صفت ... سیر ...
دل که ... عشق ...
پاک ... حرص ...
فطرت ... باخبث ...
پاس فطرت ... ایمان
... خال دیگر
پس ... بیداریرد
هیچ ... آن ...
تا نگردد ... زنگ
گرچه ... اول ... عادت
اندر ... نقش ...
پس ... نقشی ...
آنچه ... ساده ...
شک ... آلایش

در معنی ... العلم حجاب الله الاکبر ... حجاب ... حجاب نور ... علم ... اگر ... اوان ... ظلمات و نور ...

علم ... کرد ...
ایک ... علم ... معرفت
تا نگردد ... دلیل
علم ... دار ...
منفصل ...
بر ... نیز ...
از حجاب ... نور ...
با ... راه ...
هر ... خیالش ...
... دانش ...
کشت ... کنش ...
گرچه ... علم ...

کاه این ... جانست
روی ... در آن ...
درد ... ز حال ...
بر سر ... حجاب
صافی ... نور ...
هر چه ... فضل ...
کرده ... صفا ...
تا ... بلا ... جهان
شد ... باز ...
تا ... گرد
... نفوس ... خلاط
... دوچیز ...
گرده ... آنرا ...
هر چه ... آن ...
... دست ...
نقش ... تا ...
از ... دل ...
چون ... آن ...
... علم ... سیل
مشکل ... خاک ...
بشنو ... علم صفت
... علیل
شد ... از ...
پرده ... ز ...
که ... متصل ...
... جمال ...
خواه ... نور ...
هر در ... جانی ... نور ...
... مقصود ...
... انکه ...
... قطره ...

بلکه داند هرچه هست آن هیچ را
بلکه این نسبت بدیگر رنگها
رنگ دانش نیست جز هستی [illegible]
دانش دیگر بیاید ناتوان
فهم دیگر از خدا گر آیدت
از خدا و بندگان پاک دل
دانشی کان نامد از کسب و فن
علم و دانش کان نه از آموختن
هش کز بعد از مرگ تن [illegible]
جزو دانش کی بکلش برد پی
جزو هش را تا نباشد کل امام
جزو را ره باز جاید بکل
بیخبر از شه چه داند شاه را
شاه و تیر اله را داور و فرون
زانکه مطلق را بجز در صورتی
کز صورت او نگشتی جلوه گر
چون نبود استالش چون حجاب
صورت او را زمان [illegible]
بوی کل را جز کز ازل [illegible]
جز ز صورت ستر صورت [illegible]
تا از وی خلق انام [illegible]
جز از این صورت که هست [illegible]
گرچه زنار هم بود قوام مرد
خدمتی پاک از خود و خودستی
صحبت پاکان بود پس [illegible]
اگر اول منزل بیچون بود
از وی میراند از دیگر وی
کل هش جزوی حیوانی و حس
هوش جزوی چون [illegible]
تا که با فرعون نفس او یار بود
[illegible] جهان ره [illegible]

تا جهان از یار گردد نور بار
پیش شمس خبر بود اندر [illegible]
تا چه تصدیقی کند از وی کند
فهم گرد این رنگ این [illegible]
رنگ فهم این جهان [illegible]
دانشی بیجو این دانش [illegible]
کی توان پی برد آن [illegible]
ره کیش در عالم اسرار [illegible]
نیست جنس [illegible]
نسبت و دانش [illegible]
از اماش [illegible] تا کرنام
تا از آنره بوی برگیرد ز کل
گرچه داند هیچ عام آن را
هست او بود و بیخبر ز خلق [illegible]
جنبش با لغ [illegible]
کی ز صورت [illegible]
گرد صورت را حجاب آن آفتاب
[illegible]
نور [illegible] شمع و ماه و آفتاب
می نبیند هرگز این [illegible]
گرد دور [illegible]
مرد اگر نورانی [illegible]
کم زن کو مرد را چون [illegible]
گرگی اجلال مردان [illegible]
[illegible]
گوش دل برده [illegible]
زنده سازد عالم و آدم همی
کل شود اکسیر [illegible]
گشت [illegible]
زآب [illegible]
با ندای سوی پی [illegible] کرد

زانکه جهرا جهر وا از رنگ نور
زانکه هر چشمی نه بیند رنگ آن
تا نگردد نور چون پیش رو
تو فهم این جهان در دانش
دانی آندم کاین چه حکم [illegible]
تا نه در حیرت [illegible]
علم کان سرمایه [illegible]
این جهان [illegible]
هوش [illegible]
دانش [illegible] اتصال
[illegible]
ورنه خار [illegible] کلی
عام [illegible]
لازم آمد [illegible]
چون ز تقلید [illegible]
[illegible]
تا وجدان [illegible] صورت [illegible]
صورتی [illegible] نور
[illegible]
صورت حق [illegible]
تا از این [illegible]
در زن [illegible]
مرد [illegible] خدا
از ره خدمت [illegible]
خاصه [illegible]
جان [illegible]
جان فانی [illegible]
مست [illegible]
تا که [illegible] آب گل
[illegible]
پس از آن [illegible]

بر فزاید کبر و هستی و غرور
خود دگر چشمی که باشد تیز [illegible]
کی شود ادراک [illegible]
فهم شوانی [illegible]
که ز ظلمات [illegible]
دانش او [illegible]
کی رهش در عالم [illegible]
ز آن [illegible]
[illegible]
هست [illegible] از انفصال
کل نبود [illegible]
منفصل جزوی [illegible] کلی
[illegible]
[illegible] نور
بر [illegible] آن نبود
راز [illegible]
راه [illegible]
همچو [illegible] نور
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
هر کسی [illegible]
[illegible]
مرد [illegible]
دل ز [illegible] پاک [illegible]
هست [illegible]
او [illegible] غفور
[illegible]
از [illegible] علم
[illegible]
[illegible]
بر [illegible] از انفصال [illegible]

اندک اندک جزو [illegible]
زآن لب فیض [illegible]
[illegible]
دل که [illegible]
تا ز دل انوری [illegible]
زندگی [illegible] دل
آمده این نور علم [illegible]
زآن علام [illegible]
زانکه [illegible]
آن کلامی [illegible]
بشنو آن قرآن [illegible]
[illegible]
او کلام [illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
دانش [illegible]
[illegible]
علم [illegible]
بی ز تعلیم و تعلم [illegible]
[illegible]
[illegible] علم علام الغیوب
[illegible] از ازل
[illegible]
علم و حکمت [illegible]
[illegible] علم
پاک باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان پاک

جزو جزوش [illegible]
برکشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرده [illegible]
[illegible]
[illegible]

در توضیح اینکه هر جا علام آیا طی است [illegible]
لازم نیست که [illegible] معنی [illegible] العلم
من افواه الرجال [illegible] نور علم و حکمت [illegible] از دم [illegible] مردان
[illegible]

[illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible]
علم باطن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علم پاکان [illegible]
گشت اندر علم [illegible]
پس [illegible] علم غیب [illegible]

قال امیر المؤمنین علی علیه السلام العلم علمان مطبوع و مسموع ولا ینفع المسموع اذا لم یکن المطبوع

[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
از صفا [illegible]
[illegible]
[illegible]
گنج [illegible]

هر چه [illegible]
خورده [illegible]
[illegible]
کان علم و حکمت [illegible]
[illegible]
نور علم و حکمت [illegible]
نور کان [illegible]
جان دل آن [illegible]
[illegible]
علم [illegible] رجال [illegible]
علم صورت [illegible]
[illegible]
دانش [illegible]
دانشی [illegible]
نور علمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علم [illegible]
علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]

خورده صهبا [illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
باید [illegible]
[illegible]
[illegible]
دانشی [illegible]
[illegible]
پاک [illegible]
پاک [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نه [illegible]
[illegible]
کی [illegible]

سوی پاکی گر ابا شد نیز دل
گر نخواهد او قبولش کی کند
تا بود بگشاید از پالوده ئی
مانده دایم مخلد در غیوب
از ازل با فطرت آن همراه
جسته عکسش با به پیوندی بجل
علم و حکمتهای لدنی تمام
[illegible]
باز سازد [illegible] صد باب باز
ای بهر علم دنی قانع شده
جز تصور بهجت از تصدیق نی
ره ز خود و علم در [illegible]
علم کان آلوده با وهم است [illegible]
علم و حکمت کز دم مرد [illegible]

[illegible]

این چنین فرمود چون بو ... علی
...

بهر علم و آخرت ...
...

تو همه در وهمی و در وهم و خیال
...

صرف کردی علم خواندی قیل قال
...

در صفت لقمهٔ حلال که موافق حقیقت نه وهم و ظن اهل خیال ...
...

[illegible]

صدق ذاتی ...
...

[illegible]

[illegible]

مکرر کردن شهزاده پند و نصیحت مر آن فقیر را و صورت [illegible]

[illegible]

پس ادیدم کز غم حسرت نصیب   مر شما را نی روم چون غم نصیب
این شما دیدم غنیمت ای جهان   پیش از آن کو رفت گنج زین جهان

ور چون خشم جوانید پیش کوه   نقمتم دانیدم اکنون ای گروه
قدر من دانید و برگیرید بهر   پیش تر زآن کو نیابیدم به دهر

نی شما در لابه بودید و نماز   کاشکار اسازد مرآن بی نیاز
تا پس از این لابها اندر قرنها   شد پدید آورد تان این [illegible]

که قدم من زیان مرشان غیب   زین شما را سر فرو شد آن عجیب
در کتب چون رسیدیدم تمام   چند میکردید تعظیم تمام

چون شد آن تعظیم [illegible]   برگران جانی و انکار و جحود
گوئی آن بد عاشقی یا بود باد   کان جو بادی می رفت [illegible]

نسیه تا بود و عشقی با رسید   نسیه ها چون نقد شد نشناختید
به غیب ایمانشان کز خود و رست   چون شما داخل شود [illegible]

وعدهای غیب چون شد آشکار   هر شود دیو در الیو و ارست
در شود و آید ز من برتر غیب   خواست چون شاه [illegible]

هر چه شاهان وعده کردند آن   در ظهور آید ز فرد ذوالمنن
قرقبل اینشان کل اداله [illegible]   وعدهاشان هم وفا از من [illegible]

نقد و نقد نسیه ها نقد شد   نسیه خواهانم ز کوری [illegible]
من نیم الا ز بند این نقد وقت   کس نتوان کرد [illegible]

وقت اباید ز من دریافتن   بی من نتوان کسی دریافتن
قدر و فرصت [illegible] ز کف   بر گرفت از من [illegible]

هر کو دل بر کند از من [illegible]   [illegible]
با جرم از نسیه او سرخوش بود   چون نقد آید [illegible]

سرخوش اندر نسیه او با خیال   بر شاید هر که این نقد و [illegible]
باشد از نسیه عمری [illegible]   چون تواند دید نقد و نقود

جز که رسوائی چو با نقد او طلب   بنود خوش آن [illegible]
نسیه جوی [illegible] چو با نقد آمد   ز آنکه نقد [illegible] نقد آمد

می بری کز چشم نقد است شان   کی فرو دی ز حسد [illegible] شان
هوش چون اندر خیال نسیه رفت   نسیه خیالش [illegible] نقد رفت

نسیهائی را که نقدی [illegible]   تر دو انا جز خیالی او کیست
با خیالی کر بود خوش گاهی   دامنش عاقل [illegible]

نسیه لی نقد غیر از [illegible]   سرخوش از [illegible] بغیر از [illegible]
نسیه گر دی نباید بوی نقد   هر که شد از کف [illegible]

چند در نسیه [illegible]   نقد تا [illegible] بخر و هم [illegible]
سوی من آئید القوم جو دون   نقدی از خواهید زین [illegible]

در آن اکنون حجت ظاهر منم   نقد دین در باطن و ظاهر منم
بلکه نقد ذو الجلال سرمدم   نور اقدم [illegible] ازدم

حجت بالغ منم از کردگار   بر همه هم قاسم جنات و نار
نفخه الله نقد آمد در جهان   خود منم در آشکار و در نهان

اقتدار از رحمت و نعمت منم   اشقیا را محنت و نقمت منم
هر که رست از لطف من [illegible]   وا که [illegible] از خشم من [illegible]

من نیم الا که میزان شهی   [illegible] از من شاه هر کوه [illegible]
کر جمال از رکسی [illegible] چون کوه   بنود خوش چون [illegible]

یافت ار کر عمل [illegible] قلیل   هست بس بسیار معقول و جلیل
ز آن که باشد [illegible] هیچ علل   بی این سبزی شاخ [illegible]

بارو جوشش هست بهره کاسه ای   چون نیاید زد و کرد و فاسدی

در معنی این حدیث نبوی که النظر الی وجه علی عبادة

خود نظر کردن بروید ساعتی   به ز پانصد سال کردن طاعتی
دوستی من عباده [illegible]   کز ره [illegible]

طاعت من طاعت [illegible]   اگر از من [illegible]
کند رندار من که از من [illegible]   چاره [illegible]

نعوذ بالله شما را کان خبر   کرد لطف کرد و دیگر [illegible]
کردم اگر بر شما قهر و غضب   بر کشتان [illegible]

خود منم روز جزا آن آفتاب   که کشتان از عذاب [illegible]
آفتاب [illegible] دور باشد یکی   لطف و قهر آن زدی [illegible]

کز [illegible] لطف [illegible]   بر شما با این کنم آنروی قهر
بر شما انعام حجت بود این   اینک آید مر شما را [illegible]

کز عذاب دردناک جان [illegible]   هر [illegible] دیگر چرا
چاره از من [illegible] حال   این کس [illegible] اصحاب ضلال

اکره اکنون مرا [illegible]   سوی بزم عیش [illegible]
ور نه چون من [illegible] بر شما   انکه اندر صورت [illegible]

آیم اندر صورت [illegible] جهان   کز نباشد هیچ کس را آن امان
خوش [illegible] کنون [illegible]   تا نه چند [illegible] آتش و [illegible]

تا که فرصت

تا که فرصت هست [illegible] اندر زمین   رو کنید از جان به شاهنشاه دین
باز آرید آن زمانی کز کرم   از پی مستان بخواند خلاق الکرم

پرورش [illegible] بی اندازه   داد و پروردم کرد لطف تازه
باز آرید عهد و میثاق الست   کز بلی گفتید و کردید [illegible]

مست بود و جان [illegible]   کز بنودی فرق سر از پای ز شوق
رفت آن مستی کنون از یادتان   لذت انعام و ذوق داد تان

مستی طبع و هواتان شد پدید   ذوق آن مستی ز غیرت شد پدید
باز جوئید آن که این [illegible]   کان بود پاینده و این فانی [illegible]

آن آن زود شناسید این   زود دریابید آن نعم المعین
در همه حالت [illegible]   هیچ کس را نی خبر [illegible]

ایها القوم آنچه گفتم خود بس است   هم بس این اندر میانتان [illegible]
بشنوید این آفرین پند خوب   میروم هنگام رفتن شد [illegible]

رفتم و [illegible] ایمان   وقت رفتن شد از این [illegible]
لیک باشد تا قیامت [illegible]   میرسم با تیغ تیز جان ستان

بس [illegible] آزار شما   رفتم اکنون از پی کار شما
منتظر باشید بهر رجعتم   تا ز رجعت وا نمایم رجعتم

تا کی [illegible]   ماند او زین سان غریب [illegible]
تا کی شاهی ز شاهان یادگار   در میان [illegible] خوار [illegible]

تا کی شاه شد اوج جلال   [illegible]
هر خسی [illegible] معتبر چون [illegible]   برده ام [illegible]

نور من صد روز [illegible]   تا که [illegible]
زود [illegible] جان [illegible]   هم تمام [illegible]

خود شما [illegible]   می نکرد [illegible] نور بخش
ار چه [illegible]   چون جماد و چون نباتات جان [illegible]

با چنین آفتاب ملک غیب   در پس [illegible] چند [illegible]
[illegible] آفرین   کو [illegible]

چند با هر [illegible] ناز و بی نیاز   بکند [illegible] با سوز و گداز
با خیال او ظلم و جور [illegible]   چند [illegible] غم از هر ناکسی

صد هزاران ذلت و خواری [illegible]   چند از [illegible]
نی مرا او را محرمی نی دوستی   مانده در غم استخوان و پوستی

ای عجب چون [illegible] آید ناگهی   در چنین حالت [illegible] شاهنشهی
باز گرده و [illegible]   باز گیرد [illegible] از کرم

باز صد ره [illegible]   بر سر او را آید و دولت [illegible]
[illegible]   بر کشد [illegible]

تا زین طفلی که پرورش نیاز   دیده [illegible] از خاک نیاز
بر نشاندش [illegible]   حکم [illegible] بخشدش تاج و تخت

آرزوش از ذل [illegible] سلطان [illegible]   سجده او را [illegible]
[illegible]   فاش گرداند شهنشاهی و [illegible]

به [illegible] ملک قدم   خود شود [illegible]

در معنی این حدیث که من کان لله کان الله له

صد قیامت [illegible]   وقتی این [illegible]
صد شب [illegible] چو [illegible] روز   واحد القهار آید [illegible]

وقت [illegible]   پاره [illegible]
چون بود تا گاه [illegible]   سر برون آرد شهنشاهی عظیم

سر برون [illegible]   جمع سازد [illegible]
[illegible]   هست [illegible]

حال [illegible]   کو [illegible]
ز آن [illegible]   گنج کو ذوق جهان [illegible]

چون [illegible]   کز زبان [illegible]
خبر کرده [illegible]   فهم [illegible]

لیک [illegible]   بردل و جان آید از فضل [illegible]
هر کز این [illegible]   هیچ [illegible]

هم اگر گویم [illegible]   و آنچه گفتم [illegible]
گنج [illegible] در خیال   تا که [illegible]

کر [illegible]   هست موقوف [illegible]
گر چه [illegible]   مر [illegible]

داد [illegible]   در [illegible]
کس [illegible]   هر کس [illegible]

هم [illegible]   چند [illegible]
بس [illegible]   فیض [illegible]

تا [illegible] جسمش کوه [illegible]   هیچ [illegible] بخشش [illegible]
از [illegible] فیض [illegible]   نی [illegible] صبح و عشا

حکمت و علم و فنون بی پایان
هرکه نی زین نور دانش آگاهی بود
لاجرم علمش نه محفوظ از خطا
داد و داور باید و بخشایشی
تا دلی پرخون نگردد از غمش
برگزیدا نیکو از خلق جهان

[illegible]

در معنی این حدیث رسول که [illegible]
باب [illegible] فرع [illegible]
ده لا فصل

[illegible]

باب ده لا بخشش

فان الله تعالی لیس للانسان الا ما سعی وان سعیه سوف یری ثم یجزیه الجزاء الاوفی

[illegible]

تا بشستش هستی هستت برد — نیستی آنکه وا بردن کرده
صبر تا چند از لقای بحر خوش — ور خیالی این همه چون [illegible]

تا ز عشقی [illegible] کرده صبر [illegible] — کی بدین بحرست شود آلوده [illegible]
کاختیار و جبر را زان [illegible] — [illegible]

چون بود صبرت ازین [illegible] — انکه صبرت هیچ نی در کار [illegible]
[illegible] — صبر چون [illegible] بی نیاز

صبر چون [illegible] — صابری چون در مقامات آید
چون ز صبرت [illegible] — صبر چون بشکست [illegible] جمیل

وضع هر چیزی بجای خود رواست — از تو بر عکس است [illegible]
[illegible] — کر معلم [illegible] حروف

در خور خود گو سخن کم [illegible] — [illegible]
هست جبر و اختیاری [illegible] — آنچنان که قصه اش [illegible]

بین ار نیست امری در وسط — در وسط رو تا نفهمی بی غلط
لیک [illegible] هر خوف و بیم — [illegible]

اختیار و جبر [illegible] راه رو — لیک ره در جانبه [illegible]
تا شود حل [illegible] مشکلی — [illegible]

اختیار و جبر [illegible] مرد کار — همچو دریاییست بیحد و کنار
هم مگر لطف خدا گردد رفیق — اندرین دریا و گرداب عمیق

کی با ساحل [illegible] — ره برد زین بحر پر خوف و خطر
بیشتر آنکو شود غرق هلاک — [illegible]

[illegible] — [illegible] بحر [illegible]
نیست عقل و فهم [illegible] — [illegible]

[illegible]

در توضیح جبر و اختیار الامر بین الامرین

[illegible]

کی بود حیوان ...

[illegible]

در تفسیر ... و طریق اتصال بحق

[illegible]

ان الذین کفروا ... لن تغنی عنهم اموالهم ولا اولادهم من الله شیئا

... و وجود ...

[illegible]

حیف باشد طالب عرشی بلند / [illegible] باشی [illegible] بند
چند گیری [illegible] / بعد از [illegible] زین [illegible]
اختیار جنبشت چون [illegible] / هم بجنبان [illegible]
[illegible] / [illegible]

مستی و هشیاری عالم تمام / مستی و هشیاری [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

رجوع کردن بمطلب و اتمام بیان جبر و اختیار [illegible]
[illegible] اختیار [illegible] خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هم تو بتوان گفت آن هم شکر این — گر فزونی می‌فزاید نور دین
تا که افزونی این طغیان آن — بر نشاند از تن بجز ایمان
نعمت جان را ز شکر و دانی تست — مرکب جان را گشاید ره نخست
راه بگشاید چو کردی راه رو — زآن مدد کاید ز حق نو به نو
دم بدم جان را دهد حق سوی گوی — بشکند از قوت او چند غوی
جنبشی میکن بجد با جهاز — کرد او را امداد شاهی بی نیاز
تو نمی جنبش کنی اول اگر می — چون تو جنبشهای داد او کلی
خر شبا جبری بکن در کار دین — بهره دنیا چو که مختاری چنین
عشق آن گر نبود دنیا کی بیا — بهره دین را که مردی بی نیا
چون نئی مجبور در کار دنی — کمتر از آن بود نه عار دنی
چون که فرمان برای سیاستی — چون تو سر پیچی ز فرمان آله
پس تو با این اختیار انگار جبر — خویش را بیجسب از امر الهش عضو
نی چو عضوی کو ز علت شد علیل — تا فتد سر از امر جان بند او علیل
هست گیر او تن که جای اوست درد — کو قبول امر از جان ... او
فیض امری نیست او را هیچ هیچ — نیست چون شد سر تن تخریج هیچ
گر بصورت جزو تن هست آن عضو — صد هزاران ساله از جان بی دور
گر چه پیوستست با تن این زمان — چند روزی است آن ز مافوق تبان
تن چو با جان نیست فی جز ... — نسبتی فی خاک را با جان پاک
خاک را با جان نگون نبود از پاک — چون که رفت پاک از پای خاک تا
تا نه خاک پاک جای جان شود — کی رسد جان در جهان دور جان
جزو تن را او کند با جان گسسته — هر طرح را در مر جان لیست
سر ز آن را هیچ این کرم از مدبری — برگشته هر سیره بخت مدبری
آن یکی فرآورده او اندر نفاق — سر ز خود را فی برادر نفاق
تن زنند از خوان احسان و عطا — خویش را بیفنا اندر ... خطا
جمله مستان از خیال خام خویش — بی خبر از آغاز و از انجام خویش
هر کسی سرگشته از یک خیال — وان خیال اکثر شته چون بر ضلال
رفته عمر او بیهوده باد — گرد باد آخر هلاک او رسد عنا
گر خبر بودیش از باد آفرین — بود بر باد خیالی کی ... این
تا فتد چون بر پخش و افضال — ره بر او آتش جست ...
حق چو خواندش ... کرم او کرم — بست تا آن هم بر خود ابواب کرم
بی جرم نیز ضلال او بر گرفت — ترک امر و نهی آن او گرفت
گشته جبری ... — خواندش ... ابله ...
کرد کفران داده دادار را — کرد زندان خانه بر خود دار را
که بخلق این بند سر ... — او شکسته پا ز ...
لیک جبر دام مرد بی پا شکسته — جبر و در ره هم خود خسته کی
بهر زیبا جست ... — هست بی ره ...
گو بمیر شکستگان نفس داد — از خیالی کرده خود را ...
بر جای آن شکسته گیر و نبی — رو بگیر از جد بسوی ما منی
جنبشی کن تا کند ت باز راه — برگشت ز سوی پای باز راه
هم بقدری که اختیار داده حق — بر جدا از جای تو گر مستحق
بندگی کن تا تو فرمست کلف — چشم آن گر ...
پای بجا افتاد نی خرمن کسی — بر نگیرد آن زمان کشت ...
ره بگیرا بیجز از رفتنی — ره ... خفتنی
خفته هرگز ... — رفتنی باید که آید ره ...
هر کسی کو خفته در کشتی نوح — خفته است و میرود در ره فتوح
کنه در کشتی نوحی راه رو — [illegible]
در نشستن در کشتی شاد باش — [illegible]

اشاره به خبر حضرت خیر البشر که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی ومن تخلف عنها غرق

رستن ار خواهی ز طوفان بلا — چاره حق از کشتیست ...
از بلا کو گر بخواهد رستنی — بایدش تا آید او با خستنی
در خراب ... — بر تو دور ز ... رستنی
از نجات اگر کو بزد در نجات — گر بخو بنشین بکشتی نجات
تا نشوی آسوده در دنیا و دین — از غفلات آگه الحا ...
وا ز بلا این است جبر و اختیار — خاک ... بر تو ...
چون نخاک ... — ... انبیاء ...
هر حرکت اگر نجنبش ... — تا خلاصی ... اندر ...
از تو جنبش خواست حق ... — ... ...
تا خلاصش تو نکرده جنبشی — تو چه خواهی ... جنبش کنی
امر او بر جان ... — چون گنی ... ...
گرچه فی ... ارض از هوا — بود ... هوا ...
نا شده ... چون تو ... — کشتی ... فرود ...

حالک

ملک او دنیست ملکم کی بسی — حکم بر حق کی کند جز دون خسی
خواندی بس زود عبادش الرجو — هر که زد او از سر دستش کو بگو
میل در جنب ... با ما نخواند و رفی — مرد با اکراه رو دستور فی
فی ز اکراه آنکه خواهد گو بیا — با ادب اندر ز جنبش کبریا
رو تو شمشیری ... — تا ز راه از راه و شود آهسته
گر نه محتاجی برو سوی غنی — بهره کی گیرد چو جوی از غنی
بی نیازی را همه این شیخ خاک — گر شود مومن بگر کافر به پاک
رو تو ای بیهوده گو بی نیاز — در نیاز آ و بزن ز کبر و ناز
بو که گردی فیض او را مستعد — رو بسوی عرش کبریائی بجد
خوش بمیل و اختیار خویشتن — گر کنی جنبش بسوی ذو المنن
در عبودیت بصدق الیستی — پوئی از جان راه عجز و نیستی
کو رهی را تا بره جان کنی — در ره حق خدمتی گر جان کنی
این یقین میدان که تو توفیق ... — یک وجب اجون زدی ...
گفت آن کو شمشیر ... — آتش گیرد ز آن ...
گر چه هم شمشیر تو را سرمایه ... — مایه را مایه هم ...
جنبش ما را ز جست ... — هر که گشت از جا روان ...
تو بره شمشیری زما کی گریزد — لیک ... جون ...
جد کوشش باید و صدق ... — بود اینجا که ذلیل ...
تر ز باشی ... — شد بر ...
تا که در درگاه پاک ... — می ز بنید ...
راستی از آن گر باشد ... — بر ره اندر ...
بود اینجا قدر کوه ... — ذره صدق ...
قول و فعل با ... — در نگذا ...
قول را همراه کن فعل ... — تا نه فرصت ...
صدق اندر ... — نشکند ...
جنبش مرد اندر ... — بود ...
با ... — خوش ...
تا که ... — ...
... — ...
کرد را ... — ...
... — ...

[illegible]

اختیار جزوی که آن ثابت است ... بود کشت و بار بر [illegible]
جمله آلات و [illegible] ... مهر و [illegible] گشت [illegible]
قدرت و مقدورش جمله [illegible] ... از [illegible] خوش هم آنگه [illegible]
حکم ران در مملکت [illegible] ... کرده جارا [illegible]
صد [illegible] کوه [illegible] ... گشته [illegible]
این عجب نبود که [illegible] ... [illegible]
[illegible]

خیره در کل گشت فانی [illegible] ... مانده چون آلات [illegible]
قوت [illegible] ... [illegible]
جسم و جان [illegible] ... چونکه [illegible]
جمله [illegible] ... از [illegible]
[illegible]

در تحقیق حدیث لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین

[illegible]

[illegible] معاینه [illegible] در وجود [illegible]

[illegible]

اختیار جزوی [illegible]

آن زمان کز خودی یابی رهی
زین جهات آگهی باز [illegible]
آشنا شو زانکه در بیگانگی
خود جهانی محو گردد [illegible]
چاره‌ئی جز آشنائی [illegible]
چون دریا بر زنی از خود دل
بس که گوهرهای در نفس خوش
منکوئی زین نیز جیحون دگر
چند بکوهم در [illegible]
خوش کند مبدل [illegible]
زین در [illegible] که دل [illegible]
کی باسرار حقیقت پی برد
رهبری کاندر علی راهی برد
نور الله جز از باب العلی
تو مجو این آشنائی ذوالجلال
هر که گوید بی علی ره یافتم
حاصلش جز نیستی [illegible]
[illegible]
از علی گفتمی [illegible] در عمل
تا که [illegible] از گفتن [illegible] بدید
[illegible] گرد خیال [illegible]
چنین اندر [illegible] خود پسند
از خود و شرک [illegible] صفات
چون صفات [illegible]
حاصلش [illegible]
که مشرب صوفی [illegible]
ای بسا [illegible]
بی [illegible]
از در صوفی [illegible]
بل [illegible]
رود دریا زان [illegible]

بوئی از کل خدا الله بری
گر کشودی راه بر [illegible]
از تو پنهان آن [illegible]
در دل [illegible]
باز گردد [illegible] آن [illegible]
سر برآرد [illegible]
تا [illegible]
کز پی [illegible] از دو دگر
[illegible]
از در [illegible]
گر زه دل [illegible]
پی بحق فهم [illegible] برد
هر که [illegible] آگاهی نبرد
آشنا بر کسی [illegible]
که مرا در این علی باب العلی
راه [illegible] یافتم
در گفتن [illegible]
از [illegible] هر کسی
بوده [illegible]
گر [illegible]
هستشان [illegible]
که [illegible]
[illegible] سیمرغ [illegible]
[illegible] شرک [illegible]
هم [illegible]
[illegible] گفتگو
[illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]

تا تو زین خودی نه تنها شوی
منطق الطیر سلیمانی [illegible]
گر تو بودی آشنا [illegible]
[illegible] آن شد که [illegible]
گاه گاهی [illegible]
گر [illegible]
کو [illegible] در دنیای [illegible]
چند [illegible]
بو که [illegible]
رود [illegible]
ره [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
آن [illegible]
نجز علی باب [illegible]
قاله [illegible]
هر [illegible]
خامه [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
صوفیان [illegible]
جلوه سیمرغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
حرف [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
از [illegible]

بشنوی [illegible]
کی کند فهم آنکه نبود آشنا
کی بدی پنهان [illegible]
ورنه کی بودی نهان [illegible]
بوکه آن [illegible]
ورزنی [illegible]
تا [illegible]
تو [illegible] حاصلی [illegible]
کعبه [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
از [illegible]
پی [illegible]
او [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
هم [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
خالی [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
تا [illegible]
گر [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

رود دریا نی

رود دریا زان که دل [illegible]
تا بری [illegible]
دل [illegible]
این راز دل [illegible]
[illegible]
جسم خاکی چون [illegible]
جنبش اجسام [illegible]
[illegible]
کی [illegible] آب [illegible]
جسم باکی [illegible] جان [illegible]
[illegible]
نی [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
چند [illegible]
یاد [illegible]
دامنی [illegible]
گر کرم [illegible]

جمله دل [illegible]
[illegible]
رهنمای [illegible]
جان [illegible]
یار [illegible]
[illegible]
جنبش جان [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
باید [illegible]
[illegible]
کاینه [illegible]
[illegible]
مانده [illegible]
گر [illegible]
بو [illegible]

تا نگردد [illegible] جدا
دل بباید [illegible] جان [illegible]
دل [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
خامه [illegible]
هر که [illegible]
جسم [illegible]
بود [illegible]
دست [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
بو که از عهد ازل یاد آوری

کی رسد [illegible]
تا [illegible]
جان [illegible]
باید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
[illegible] ایجاد [illegible]

[illegible] حضرت علی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همچنین [illegible]
بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمده [illegible]
بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

پس چنین کو سردی که بعلت تعلق بعالم ماده و طبیعت تن بهر برکرد هوا و هوس تنید و رشته اقرار گسسته و عهد خدا شکسته نعوذ بالله مطرود و مردود گردد و از اهل دوزخ بر شمار گردد و بمناسبت مقام مقال اشاره بوفای رانده درگاه رب العالمین ابلیس رجیم لعین که باعث دوری و لعنتی که همه خلق از او بگریزند و بلطف و صحبت یاری آویزند و مردان آنکه لعنت را [illegible] [illegible] آن ملعون نگاه ببینند مانند سگی بر در سرای سلطان ازل نشسته و راه آمد و شد اغیار و مدعیان کاذب را بسته چنانچه شیران شرزه صورت در پیشش بقدر سگی اعتبار ندارند الا عباد المخلصین و [illegible] مقربین که محرمان حرم سرای بارگاه جلال ذو الجلال از ایشان بدانند الملعون در نزد این چهره داران [illegible] مثل سگی بیش نیست و غیر این سر خوشان و شیعه و دوستان ایشان در پیش او [illegible] کمتر است **و مخزن حکمت** بنده را با مولای خود باید مناسبتی [illegible] [illegible] [illegible] و پادشاهیت تو ناده و این که اثبت [illegible] قدیمی است لم یزل و لا یزال و این بنده ذات و مبدم در معین زوال [illegible] [illegible] ضعیف و ذلیل [illegible] اشما احتیاج [illegible] و توانا و این عاجز و محتاج [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

رخنه در این گوش کن کز راز حق
آشنای شهد معنی هوش نیست
گوش جسم و گوش عقلت گر یکی
بشنوی تا راز پاکان بی‌شکی

گوش تن در خورد [illegible]
بشنو اینجا گوش دل باید دلیل
چون دم جبریل برناید بوهم
چون نام خلاق بتوان کرد فهم

گوش جان باید که تا سر قل
گوش گیری ز آنکه دم پاک [illegible]
باید نه جا که گوش سر کر
هست با هر گوش خود هوش دگر

بگشاید ز هر گوش [illegible]
آیت آنکه دری ز مهر و ماه
هست در بر هوشت نه هوش [illegible]
گر رسانی هوش سر هوش [illegible]

تا که هوش [illegible] کند
کی تواند ره به آنجا کند
کز اسرار دم شاهنشهی
پی برد در حضرت شاهنشهی

آنکه هوشی از حقیقی حق رسد
کی بشی بر حضرت مطلق رسد
هوش مطلق فهم راز مطلقی
میتواند کرد پی بردن حقی

باید از خود مطلقی تا از حق
بشنود بر جان پذیرد تا ز حق
ورنه از اسرار دل یاران کی
بر نگیرد هر کس آلوده پی

کی پیام جانفزای دلبری
گیرد اندر [illegible]
کی کلام فیض بخش کردگار
بشنود [illegible]

جز صدا [illegible]
بوده است اندر [illegible] پیمبری
تشنه آب است هر [illegible] آب جو
میرود تا آیدش آبی بجو

[illegible]
[illegible] دل
دلبری گم کرده هر سو [illegible]
می‌دود [illegible]

[illegible]
[illegible]
هر کجا [illegible]
همره اندر ره [illegible]

کاذبانرا نیست چون [illegible]
[illegible]
مدعی اندر طریق [illegible] شدند
آخر آنکه [illegible]

گفته از دین [illegible] داده
شاد از دنیا و از دین [illegible]
لاابالی گشته اندر راه [illegible]
داده یار از [illegible] خوار

وا ده آنکه [illegible]
در دو گوشش [illegible]
لاابالی وار آمد در ستیز
با کسی کان [illegible] ستیز

در معنی ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی

گفت انسان لیطغی [illegible] جلال
بی‌ستغنی خود را از خیال

از خیالی شد چنانی [illegible]
که نماندش [illegible]
هنگ دین [illegible]
بر شکست [illegible]

چون [illegible] او [illegible]
باد رفت [illegible]
او [illegible]
بود تا [illegible]

در [illegible]
در شکست [illegible]
لاابالی هر که شد در کار [illegible]
[illegible]

[illegible]
جز خلیدن کار [illegible]
بی‌محابا [illegible]
[illegible]

سخره سحر [illegible]
[illegible] فرق از [illegible]
سحر دنیا هر که [illegible]
[illegible]

[illegible]
فرق [illegible] قول پاک [illegible]
می خورد چون [illegible]
مرد می‌باید [illegible]

نی وفا دارد [illegible] کز عدم
[illegible] خوان کرم
صد هزاران لطف [illegible]
[illegible]

تا شود [illegible] گنج [illegible]
بی‌نیاز از [illegible]
[illegible]
چند [illegible]

ملک [illegible] زوال [illegible]
کی [illegible] خاطر [illegible]
دولت باقی [illegible]
میطلب [illegible]

بر وفای [illegible]
آمد آخر [illegible]
[illegible]
[illegible] جفا

هستی [illegible] قرآن [illegible]
باز خوان [illegible] عهد [illegible]
تا هم [illegible] عهد تو
[illegible] عهد تو

ثابت اندر عهد [illegible]
باش [illegible]
تا که دعوی [illegible]
آید [illegible]

قول و فعل پاک [illegible] شهود
تا شود [illegible] دعوی [illegible]
[illegible]
[illegible] منزل

[illegible] دعوی [illegible] حال تو
شاید [illegible] اقوال تو
چون [illegible]
روز [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کسی [illegible]

گرچه [illegible]
باشی [illegible]
[illegible]
[illegible]

صدق گفتار

صدق گفتار و عمل می‌بایدت
نزد یزدان گر قبول آیدت
ورنه از گفتار و کردار دروغ
هرگز [illegible] فروغ

در ازل کردی چو اقرار از بلی
پس بکن هر کار را اینجا [illegible]
تا شود اقرارت از کارت تجلی
از عمل [illegible]

عالم اقرار بد روز الست
عالم کردار هست اینجا [illegible]
عالم دیگر بود زین پس ترا
کاندر او هر کار را [illegible] جزا

گر روی در راه نیک ار بدروی
هر چه کشتی هم در آنجا بدروی
گر عمل نیک است و گر بد [illegible]
هست همراه اندر [illegible]

با تو اندر عالم برزخ مدام
هست تا برپا شود یوم القیام
آن زمان [illegible] جزای کار [illegible]
[illegible]

صدق صادق کذب کاذب [illegible]
فاش گردد [illegible] ثمر
صدق [illegible] قول و فعل [illegible]
هر که [illegible] می‌بایست دید

هر عمل را [illegible] از زیبا و زشت
صورتی در خور ز نیران و بهشت
صورت کردار بد هم در جحیم
آتش [illegible] و زقوم و حمیم

هم ترا [illegible] کردار درست
صد هزاران میوه در جنات [illegible]
بار شد با هم ترا چون فعل و قول
[illegible]

زین دو شاهد دعوی [illegible]
راه یابی سوی فوز و نجات
صادق اندر دعوی آیی نزد حق
خوش شوی [illegible]

[illegible]
تا نگردد قول با فعلت یکی
[illegible]
گر چو قولت فعل آید در ظهور

تا ز فعل پاک [illegible] سدید
صدق [illegible] نمائی [illegible]
قول تو چون دعوی [illegible]
[illegible] اعمالت [illegible]

گفتگو چون صورت [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
دعوی [illegible]
قشر [illegible]

در بیان آنکه قولی که ناشی از حکمت و فصل الخطاب [illegible]
[illegible] و پاره حدیث من اخلص لله اربعین صباحا
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

هست هم قولی عملها را اثر
[illegible] از فعل پاک [illegible]

قول صادق [illegible] ز اعمال پاک
هم عمل باشد ز اقوال پاک

چون عمل شد خالص از هر غل و غش
سر زند از قول حکمتهای خوش

هر که [illegible] خالص شد عمل
از دلش جوشد علوم لم یزل
چشمهای علم و حکمت از دلش
جوشد [illegible]

جاری اندر [illegible]
علم و حکمتهای پاک غیب [illegible]
اینست قول [illegible] فصل الخطاب
[illegible] اعمال پاک مستطاب

گرچه هر قول [illegible] ز اعمال راست
خود [illegible] اعمال [illegible]
[illegible]
[illegible]

شاهدی قولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر همی خواهی قبول دادگر
قشر و مغزی بایدت با یکدگر
گرچه قولت قشر و فعلت مغز او
[illegible]

[illegible]
مغز و قشر [illegible]
[illegible] خالص است [illegible] مغز
که عمل [illegible] مغز [illegible]

تا [illegible] جمع با هم مغز و قشر
کی توان [illegible]
قول [illegible] ز عمل مغزی [illegible]
و ز عمل مغزی [illegible]

[illegible]
[illegible]
بل شوی [illegible]
در زمین و آسمانها نور بار

قشر و مغزت جمع باید [illegible]
خواهی ار گنج قدم [illegible]
مغز را [illegible] پوست [illegible]
پوست [illegible]

[illegible]
مغزی [illegible]
تا نسوزد [illegible]
گرم [illegible]

پوست [illegible] تا شود [illegible]
گرد [illegible]
سوختن [illegible]
دوست [illegible]

تا [illegible] سوزد از نار [illegible]
در وفای عهد [illegible] بلا
در بلا سوزد [illegible]
[illegible]

[illegible]
وارهانش [illegible]
آتش [illegible]
تا نکرد [illegible]

آتش [illegible] سهل
[illegible]
[illegible] فقر
تا برآید [illegible] فقر

[illegible] قفص
تا رهید [illegible] قفص
گشت [illegible] قضا
گشت تسلیم قضا [illegible]

تا رهید از آتش [illegible]
کز ازل [illegible]
وانکه [illegible]
[illegible]

[illegible]

قال الله تعالی الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون

[illegible]

این شما را زآن برنگ گفت قدوه
وقتی از صورت بمعنی ره کنی
پیش حق و مرد حق برحق تنی
کای ابا را زآن بهره شوی
ناشناسی معرفت خویش را
پرده‌ها برخاست پس از هیچ بر هیچ
نیست نیست او که سحر اندر نظر
چاره نبود جز این اکسیر را
کنج خود را باز دانی از طلسم
کنج سر را غیب خود با آن کو
جز کسی کو اژدهای نفس دون
[illegible]
مرد جوان بر ساحر که آن [illegible]
سحر دو هم و نفس فرعون [illegible]
نه فقط با ریسمان گر اژدهاست
هست ار بود از نمود [illegible]
کر عصای داری از مردان [illegible]
پیش سحر هوا چون شد تمام
هست کل نا آثار این خاک [illegible]
از لوا عصای طبع و تن بود
[illegible] شد دیگر خیال
روح و فیض دمیدم آلوده کی
آمد او تا خاک را پاکی دهد
تا جرم شد باید [illegible]
[illegible] غالب شده
چون بصورت [illegible]
در تن آمد بندگی را زنده کی
ذکر [illegible] وصف [illegible]
پای ما جانست [illegible]
خاصه این شیر از [illegible]
[illegible] و نقش و نگار

که بنودی گر آرزو هنر و صد
که سر و جان خاک این درگهی
ناشناسی خویشتن [illegible] تی
از خود و اسرار خود آگه شوی
هیچ هیچ و هم دور اندیش را
نانمود هستی لا [illegible]
بست نمود او و هستی معتبر
چاره زان [illegible] اکسیر عیان
هر طلسمی را زمعنی کنج [illegible]
بوالهوس را وهم دور [illegible]
بکشد از فرش چندین چون
زآنکه این کنج [illegible]
رفت سحر و گشت پیدا کنج [illegible]
چند پا اژدهای ریسمان
واندرش [illegible] نهاد [illegible]
بود [illegible] بود رحیم
این چند از آن عصا [illegible]
هیچ خود چنین انکه و السلام
قاف معنی وقت [illegible]
آنچه از حق خلق را رهزن بود
زنگ دیگر هر خیالی را مثال
برگرفت از زنگ [illegible] بود
خاک غم را صد [illegible] ده
دیو را شد رونق قاف ریو
سیح [illegible]
داد معنی [illegible] صورت گرفت
بد [illegible]
شد ز خاطر چون [illegible]

چون نه منفی نیست [illegible]
ساجمین بر خاک این درگاه
گر بصدق آئی بر خانه هو
در نهان هر چیز داری دانی
سحر موهومات آن [illegible]
هیچ هیچی در نظر بنمود هست
خبر گر این اکسیر [illegible] غیب
تا بدانی حق هر چیزی تمام
بسته حق بر کنج ظلمت [illegible]
قشر شد [illegible] هر روی نغز
بسته هر کنج [illegible] کنج
تا بود انبار از سحر [illegible]
تا [illegible] سحر او توبه کرد
گر نبودی هم [illegible] سحر [illegible]
هیچ کس [illegible] آن نبود
بود [illegible] عصای موسی است
تا به [illegible] سحر فرعونی بکل
گونه گونه هست اندر طلسم
[illegible]
خاک [illegible] آمد [illegible]
هر چه [illegible] غیب
پاکی [illegible] پاک گشت
خاک غالب گشته [illegible]
زیر سان [illegible]
آمد او در خاک [illegible] کشتی
[illegible]
سحر صورت [illegible]
[illegible]

از سرای صورت او زآن [illegible]
جو مرادا [illegible]
در فر خود در انجوانی مو [illegible]
[illegible] شیطانی [illegible]
چون [illegible]
تا که هستی حقیقی [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
تا کند پنهانش [illegible]
تا [illegible] فقر نغز
[illegible]
هست پنهان [illegible]
مردی [illegible]
کی نمودی ریسمان [illegible]
[illegible] هست از نمودی [illegible]
[illegible] سحر فرعونی [illegible]
[illegible] هستی [illegible]
گونه گون [illegible] طلسم [illegible]
کر طلسم [illegible] کنج [illegible]
هر کس [illegible]
[illegible]
بس [illegible]
جهت [illegible]
برکشید آن [illegible]
باخت [illegible]
در تن آمد [illegible]
[illegible]
بنده [illegible]
[illegible]
گرچه دار [illegible]
راه زن [illegible] شمار

در صفت [illegible] و آن شیر [illegible]
چاکر [illegible] اکبر [illegible]
و [illegible] ستان [illegible] زنگ [illegible]

بکه هستیش [illegible] خاک
هر دست این [illegible]
[illegible] خاک شد [illegible]
دانست [illegible]
این [illegible]
[illegible] حق
[illegible]
[illegible]
انکه اینجا [illegible]
در [illegible]
[illegible] خاک پاک
[illegible] زنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] و جامع اسباب هدایت [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرو سرور آمد قسم من قسم

میغ [illegible] زنگ [illegible]
[illegible] شکست
[illegible] عجب
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چند آن کز فریب [illegible]
[illegible] آمد [illegible] خاک
[illegible] عشق و عقل
پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
جز کسی کو بود با اقبال و بخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
همچو مردان [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق اندر عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم خدا را [illegible]
[illegible]

جوش میزن در سکوت و استماع
[illegible]
[illegible]
کوشش اندر صدق و اخلاص و وفا
در وفا آموز از ابلیس [illegible]
[illegible]
ماند دور از صحبت آن [illegible]
[illegible]
بر کشید او بار لعنت [illegible]
جوش میزن غیرت آن [illegible]
تا بجا از حکم قضا [illegible]
[illegible]
هست از عاشق [illegible]
صد هزاران منت [illegible]
[illegible]
نعمت از من [illegible] نعمت بود
لعنت از لعنت [illegible]

هست او هوشی پدید [illegible]
با دیاران سر بر آرد [illegible]
ورز دل [illegible]
تا بدل [illegible]

آنچه گفت آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای عزیز بدانکه وفا [illegible] ابلیس لعین را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
خواه رحمت خواه [illegible]

گرچه گر باشد شود زود آن عجین
نور دل تا منتقل نی بر امام
هر چه ظلمت پیش در سنگ [illegible]
آن فضیلت کی بود هست الفضول
فضولکان صدرا [illegible]
دو اگر خود را نماید از ملوک
ای ز نو ابلیس را صد کوه ننگ
بل ننگ ابلیس را بوئی ز ما
نا اهل حق کی باشد آن [illegible]
آن [illegible] که طاعات [illegible]
شد رقم نام وی ابلیس لعین
غیر خودبینی و هستی کار تو
همچو فرعونی انا الحق دم بدم
[illegible] ز خودبینی [illegible]
چون [illegible] ز جان بجان تنی
ای منی ز این منی [illegible] ببار
زین منی کردی [illegible]
آن نجاسات منی چون پاک گشت
[illegible] پاک نیست
خاک در پاکی ز بهر تا الفصال
نسبت [illegible] هستیت
[illegible] خود چو تو شناختی
[illegible] عالی [illegible] فاصلی
بنده از هستی [illegible] ره بجو
هست اگر در هستی [illegible]
[illegible] یافت [illegible]
هستی از خواهی طلب [illegible]
تا تو آن را جوئی از فقر و فنا
کنج [illegible] جوی در افنا [illegible]
تا نه [illegible] ره ولا را تمام
[illegible] راه مقامات [illegible]

اعتماد [illegible] غیبت بر وی آفرین
نور فی [illegible] آلوده است آن [illegible]
هست در هم [illegible]
کز روشن از فضل [illegible] فضول
در طریق قرب حق [illegible] دهد
آدمی داند که هست [illegible]
ننگ ابلیسی تو ای [illegible] ننگ
[illegible] در سکی گم کرده [illegible]
تا که آنست هیچ صفت بنده [illegible]
شد بها از یک دم عجب و منی
لعن بسیار دید او تا یوم الدین
نیست در هر کار و در گفتار تو
منزلی و هستی اما عدم
کانهمه تخم از منی [illegible]
از چه ره برگرفتاری می تنی
کاین منی آورده آخر ببار
کو تو بودی اول [illegible]
پاک از [illegible] گشت
قابلیت خاک بر افلاک نیست
می نیابد کو بپاکی اتصال
کی [illegible] از [illegible] هستیت
چون بهستی دمی [illegible]
از چه آمد این [illegible] حاصلی
عالی الافلاک نبود [illegible]
نی که [illegible] گنج
آنکه بود اندر خمار او [illegible]
گر تو از این هستی [illegible] هستی

متصل چون هست گر باشد گهی
در کل و در ظلمت سنگ [illegible]
بنود او را جز خیالی [illegible]
هست فضل آن که خدا افزود [illegible]
فضل نبود فضله دیو [illegible]
پس تو ای ابلیس [illegible]
خوانده خود را شیر و چون [illegible]
ای که با ابلیس برنائی دمی
او [illegible]
جمله طاعات و عبادت [illegible] که بود
چون چنین گشت او [illegible]
چون بود حال تو در نزد آنکه
[illegible] خاک
بنود آن [illegible] از دیو دون
هیچ [illegible] نیست [illegible]
[illegible] بگذار [illegible] آن منی
[illegible] نجاسات [illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
خاکیست ای [illegible] مغلوب
پس [illegible] هستی [illegible]
[illegible]
چون [illegible] هستی
هستی [illegible]
کنج هستی [illegible] در هستی نهان
خواهی ار گردی [illegible]
کنه الفقر و فخری گفت [illegible]

زو بروی پاکی دهاد م آدمی
اتصال [illegible]
گر [illegible]
[illegible] نور [illegible]
دیو و ابلیس [illegible]
[illegible]
از دم ابلیس [illegible] ننگ
چند خود را اهل حق [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
چون [illegible] خود بینی
[illegible]
خاک را [illegible]
[illegible] دیو و [illegible]
بگذر از هستی [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible] جان
[illegible]
[illegible] پاک [illegible]
[illegible] هستی [illegible]
[illegible]
چون [illegible] هستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حق [illegible]
چون [illegible] هستی [illegible]

تا تو در [illegible] گرد شرک و ریا
ز آنکه سوی این هستی آفاقیست
ناتوان [illegible]
پی [illegible]
چاره نبود از فنای خویشتن
[illegible] او
[illegible]
[illegible]
آن [illegible] نسبت [illegible]
[illegible] طبع و [illegible]
[illegible] تن
تن [illegible]
روح [illegible]
[illegible]
[illegible]
با خودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible] قدیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روح پاکی [illegible]
[illegible]
روح را هم [illegible]

هست و [illegible]
هستی [illegible]
در وفای [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
در فنای [illegible] تن
[illegible]
کرد خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
روح پاکی [illegible] تن [illegible]
[illegible]
[illegible]
نسبت [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
عقل و جان از نور [illegible]
[illegible]
با [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کز [illegible] نسبت [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
نسبتی [illegible]
کو [illegible]
[illegible]

تا تو [illegible] شرک [illegible]
پس [illegible]
هستی [illegible]
[illegible] خود را با [illegible]
در فنا [illegible]
[illegible]
[illegible]
نور حق [illegible]
تا [illegible] نسبت [illegible]
[illegible]
نسبتی [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
جان [illegible]
مرد [illegible]
نسبت [illegible]
[illegible]
پس [illegible] همه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نسبتی [illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
او [illegible] پاک آمده
[illegible] گنج اندر [illegible]
گر [illegible]
ظرف [illegible]
گر [illegible]
جان [illegible]
کی [illegible]

چون تو فانی [illegible]
[illegible]
[illegible] خود را باید [illegible]
چاره فی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرگ [illegible]
گر [illegible]
نسبت [illegible]
چون تو فانی [illegible]
[illegible] همه
[illegible]
[illegible]
[illegible] جلیل
نسبت [illegible]
پاک [illegible] آب و خاک
خاک [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
[illegible]

تیره و خاکی که بهم نقل است جمل — برگزش [illegible] وصف [illegible] ل
آنکه مجرد و آن تسبیح است و دل — آن کجا و روح امر ذو الجلال

پس تو جسمی روح امرت [illegible] — روح را نسبت بدو باشد گرو
تا تو جسمی جسم را آنی نستی — هست با آن کش [illegible] جان آنی

جسم را کی نسبت با شد بجان — اینقدر باشد که تحرک از آن
جنبشی کند روح حیوانستی — نبود این کآن خاص حیوانستی

هر که هست اندر روح حیوان جنبش — جنبش و میل از این من [illegible]
فرق [illegible] از آن تا بدین — فرق [illegible] ن را ز حیوان [illegible]

جنبشت تا از روح طبیعی و دوات — روح قدسی از هوا [illegible]
دستگیر او بماند [illegible] — برگشیده روح حیوانی علم

تا که در روح حیوانی ضعیف — قوتی نبود در آن روح لطیف
که تواند تیره و مالی بر زدن — تیره و بالی در فتوح و فرزدن

تا ز نفس و هوا آید شکست — روح شو اندر جنس جسم رست
لشکر حیوانیت چون شد فنا — روح قدسی و کشی در لقا

روح قدسی و فی الملکوت — کا در دون بحر آنکه [illegible]
روح قدسی هست بحر [illegible] — روح کلی مالک اندر بحر و بر

خاصکانرا روح قدسی در [illegible] — از آن آنکه روح [illegible] جان [illegible]
روح کلی جامعیت آن [illegible] — در همه آنکه رو دارد [illegible]

این بود روحی که جامع [illegible] — اندم امر الهی در [illegible]
عقل روح و نور و سیر [illegible] — از صفت خورشید [illegible]

هم براو روح القدس [illegible] — هر مقرب مقتدی او مقتدا
القدس هر روح [illegible] روح القدس — داده و روح القدس [illegible]

نور با نور و نور او [illegible] — روح با روح و روح [illegible]
روح از این روح [illegible] — اول از حس حیوانی [illegible]

روح حیوانیست تا باد [illegible] — روح قدسست از دم [illegible]
تا تو از این روح حیوانی [illegible] — او ضعیف و محقق از این [illegible]

راستی که دید مغلوب دروغ — مانده همچون [illegible]
گر زند بس روح را حکمت [illegible] — روح عقل از تنش [illegible]

بی ز تدبیر حکیمی مو تمن — روح عقل جان کی [illegible] روح
تا منی و قر حیوانی [illegible] — قر روح از قرنا [illegible]

چون شکست [illegible] — کیقبادی رست از دیو [illegible]
بد چو از شاهان را او [illegible] — شد شکسته حکم [illegible]

ملک و [illegible] خود [illegible] — گشتش از هر سو [illegible]
داد و [illegible] از فر [illegible] — بر همه از جزو و کل [illegible]

کشوران و عنصران مملکت — جمله فرمان بر [illegible]
زنگ ظلم از قهر عدلش [illegible] — این کمین عالم [illegible]

بیخ و بنیاد هوا از بیخ کند — ور ز عدالت بیخ [illegible]
گو ز تو بیخ و علو [illegible] — شد چو جهل از عقل [illegible]

چون حساب از عقل شد [illegible]
لوم کی ماند که شد [illegible]

تا که نادان نیست لوم اندر حیات
لوم کو انجا که علم و عقل و حیات

لوم بر نادانی و نادان [illegible]
لوم بر دانا و دانش [illegible]

کی بدانائی ملامت کرد کس
خبر که بر نادان و بر جرم [illegible]

کرد دانا را ملامت که خری
لوم بر خود وارد آورد [illegible]

لوم نبود جز که بر نادان روا
لوم دانا نبود الا از عما

لوم از دانا بنادان شد کمال
لیک از نادان بدانا [illegible]

تا که دانا هست [illegible]
مینماید از صفا عیب و فی

تا ز دل آید [illegible] — تا که نادان شود صافی [illegible]
تا ز دانائی شود آ [illegible] — زانکه دانا [illegible] صافی سینه

تا که ره صافی از زنگار زنگ — سینه شد آن [illegible] از فرهنگ
کرده دانائی نماید عیب و نقص — کی ره از نقص [illegible]

چون به نقص این [illegible] — زنده جوی گشته از باد [illegible]
چون بدید [illegible] بر جان [illegible] — جمله در نقص آمد [illegible]

خویش را به [illegible] — بر جبانی [illegible] از مرد کی
همچنین دانا بنادان کو [illegible] — مینماید [illegible]

تا که شد از نقص

تا که شد از نقص وجهلش بر علم — جانش بالا بسته و جهلش [illegible] علم
گفته که تو [illegible] — تا کند بیدارش از پندار و نوم

پس بر لطف [illegible] — بود بهر [illegible]
کو بجهل این بود [illegible] — تا که چون شیرین شد [illegible]

طفل را دارو اگر تلخی [illegible] — فی که آن تلخی بشیرینی [illegible]
کرده آن تلخی شود [illegible] — کی ز شیرینی کند حاصل غرض

چون بشیرینیست تلخی [illegible] — پاک فی کز تلخ باشد [illegible]
لوم دانا فیض [illegible] — چون از او مبدل شد [illegible]

لیک لوم جاهلی بر عالمی — نیست جز ظلمی نجود از ظالمی
بنده [illegible] لوم بر خود [illegible] — زانکه شود بی ادب [illegible]

نقص بند بر فرقه ناصح کرده او — بر کسی جان ناصح است [illegible]
پس بزن دانا لوم بر نادان [illegible] — لوم از نادان بدانائی [illegible]

لوم با نادانی آمد در وجود — گر ز نادانی بجوی لومی نبود
دیده نادان [illegible] — از ملامت [illegible]

تا علو فخر [illegible] — گر ز لوم و گر ز نفع [illegible]
زانکه نادان [illegible] خلاف [illegible] — لوم و نفع [illegible]

تا زید از خلاف طبع و روح — نه از ملامت [illegible]
از ملامت [illegible] — باز گردید [illegible]

عقل و جان [illegible] — در خلاف [illegible] و من بود
هست [illegible] طبع [illegible] — گرد از حق بر همه [illegible]

حکم [illegible] چون [illegible] — کوس عشرت [illegible]
طبع و تن [illegible] جان [illegible] شود — چون مطیع طبع و بنده فرمان شود

چون شدی [illegible] — زانسبت بازش [illegible]
اندکی [illegible] جسم [illegible] جان [illegible] — [illegible] از الست [illegible]

نسبت افزاید [illegible] — باز شد [illegible]
هر که [illegible] نسبت [illegible] — هر چه این نسبت [illegible]

چون تو فی شد جسم [illegible] — از تو [illegible] نور [illegible]
جزو چون شد متصل با نور کل — نور جزو آنگاه فی جز طور کل

جسم چون [illegible] — جان بجانان رفت [illegible]
روح پاکی گشت [illegible] — گرد باز از خاک [illegible] پاک

نفخ آدم [illegible] — باز گشت و باز تا سلطان [illegible]
شد محیط او [illegible] — بر همه چون [illegible]

شد معین [illegible] نور مطلقی — ماند تا اطلاق [illegible] مطلقی
شد جدا [illegible] — می نماند آنکه [illegible]

تا دم این [illegible] — هر کجا آن نور [illegible]
تا و من در این مقامست [illegible] — کز [illegible] لا یزال

از [illegible] نور [illegible] — از احاطه جمله [illegible]
این [illegible] آدم [illegible] — کان بود [illegible]

دم [illegible] از علی [illegible] — بس که [illegible] از نور [illegible]
بود [illegible] ز دانش خورشید [illegible] — که [illegible] شد [illegible]

در دم او [illegible] — کز نور [illegible]
گنج مخفی بود [illegible] آشکار — کز خوش [illegible] دانسته چهار

کرده کرفت [illegible] — نقطه [illegible] بهوش [illegible]
شد عیان [illegible] — گنج جو [illegible]

در کنار آن دلبر [illegible] — جسته [illegible] ظهور
شسته [illegible] — باز جو [illegible] خیال [illegible] حال

تن بجان [illegible] دلبرش — [illegible] دلبرش
باز [illegible] وی داده [illegible] — دور [illegible]

با غیر او [illegible] احوال غیر — از غیر [illegible] غیر
غیر خواه [illegible] یوسف [illegible] — چشم یوسف بین [illegible]

شاه بین [illegible] چشم [illegible] — چند از [illegible] بیند [illegible]
بهر [illegible] دیدن [illegible] چشم [illegible] — تا [illegible] دیدش

تا بگشاید [illegible] چشم دل — نیست [illegible] آن [illegible]
جلوه [illegible] — دیده [illegible] اندر دار [illegible]

خانه [illegible] با [illegible] — فاش [illegible]
در [illegible] نیست [illegible] — [illegible] جمال

کز [illegible] — کز [illegible] کلی
اگر [illegible] — [illegible] بیگانه

آنکه [illegible] گشت [illegible] — هر چه [illegible] اوست
مخزن اسرار [illegible] — نقد [illegible] انوار [illegible]

سر او [illegible] خدا و نور [illegible] — نیست جز نور خدای فرد [illegible]
مخزن و گنجینه اسرار اوست — مطلع و [illegible] انوار اوست

در دل او را گنج سر شه نهان
چون دل مؤمن خدا را خانه است
ارض واسع کان خدا را گفته است
آنکس حق خواهی از با قوم خرم
مصطفی و مرتضی اهل و آل
سجده گاهی کان نه آفاقی بود
چون نه هر کس در خور دل بود دل
تا ازین صورت بمعنی پی برند
صورت از قدر اشرف [illegible]
پاس صورت دار و زان معنی طلب
صورتی بی معنی نغزی بود
دل بجو از دوستان گر دوستی
دوستی چو گر کلفت در دل کشد
دل طلب کن کز دل هستی دلی
کردی از بی آب بی دل [illegible]
زانکه دل جوهر بود دین [illegible]
بزم کل از بهر دل آراسته شد
کعبه صورت [illegible]
کرد بیت الله دل [illegible]
گر شناسی کل [illegible]
تا حیات آن [illegible]
بوید از صد بار در راه حجاز
بس بنای کعبه دل [illegible]
غیر اسمی نی چو [illegible]
از هوا و نبال [illegible]
غره [illegible]
تا نبرد [illegible]
شو معلا [illegible]
باشد [illegible] عالم [illegible]
گر دهد [illegible]
تا دل جان [illegible]

وز دم او را نور بر شه بی پناه
جای یاران هم در این کاشانه است
جلگی با جا در این ارض ولست
از دل و از جان بجو این پاک بزم
جمله را در بزم دل بپرس حال

چون دلش از دل شد [illegible]
تا شرف [illegible]
خوش [illegible]
برده [illegible]
[illegible]
زایر [illegible]
هر چه خواهی [illegible]
نی [illegible]
نی [illegible]
سر [illegible]
تا ز بزل [illegible]
وین [illegible]
زانکه [illegible]
جز [illegible]

چاره ده انوار پاک و گرد ما
جمله یاران جمع در این خانه اند
گر بال احمد هست عزم آن بس
کاندرین بزم از خدا آگه شوی
پست کاندر نام گرداند عشق

از کف صورت [illegible]
طوف کن [illegible]
نزد هر صورت [illegible]
قشر بی مغز [illegible]
استری [illegible]
کو ثواب [illegible]
بنود این [illegible]
او کار [illegible]
تا نشود [illegible]
کربا [illegible]
مجتهد [illegible]
تا دماء [illegible]
عاقل [illegible]
پس کی [illegible]

زو بجو کو کرده کار راست بکار
جمع در این بزم با جانانه اند
هست ارض الله را ابزم [illegible]
از خدا آگه ز باب الله شوی
دل بود دل جو اگر هستی عشق
صورتی از بیت معمور است
اهل دل را آیتی شد بهر دل
از جای مرده بی بر بی برند
بی ز معنی صورتی [illegible]
معنی داری اگر معنی طلب
گر بجوئی با دل تقوی [illegible]
گرد بی مغز و معنی پوستی
بی جانت را ببرد از کل کشد
کز نار و حاصلی بی دل رگی
کشته [illegible] لطف
از غرض [illegible]
زانکه [illegible]
روز [illegible]
تا شود [illegible]
نزد [illegible]
مانده [illegible]
نه شرافت [illegible]
چون [illegible]
خواب [illegible]
آب [illegible]
فیض [illegible]
بستوان [illegible]
برده [illegible]
بر [illegible]
زایر [illegible]
کرد [illegible]

گرد دل طایف بود آنکس که هست
زایر کل هر کسی باشد [illegible]
صورتی بس [illegible]
ره موافق [illegible]
پاک [illegible]
زانکه دل [illegible]
تا [illegible]
بو [illegible]
آنچه [illegible]
علم هست [illegible]
علم [illegible]
علم [illegible]
اگر [illegible]
عالم [illegible]
در ره [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
چشم [illegible]
هر [illegible]
اگر [illegible]
پای [illegible]
دیدنی [illegible]
غرض [illegible]
آنچنان [illegible]
گر [illegible]
در [illegible]
باده [illegible]
عرش [illegible]
سوز [illegible]
سوز [illegible]
آنچه [illegible]

زانکه اندر دل خدا را منزلست
زایر دل کی توان گشتن [illegible]
معنی آن [illegible]
لیک [illegible]
بو گر [illegible]
تا نه [illegible]
کز [illegible]
منبع [illegible]
کی [illegible]
هر چه [illegible]
بر [illegible]
علم [illegible]
در [illegible]
گرد [illegible]
هر کس [illegible]
کی [illegible]
با [illegible]
در مقام [illegible]
گر [illegible]
جز [illegible]
چند [illegible]
احتیاج [illegible]
دید [illegible]
هم [illegible]
کر [illegible]
ره [illegible]
هست [illegible]
خوش [illegible]
چون [illegible]
کان [illegible]
در [illegible]
چون [illegible]

از خدا در کعبه دل [illegible]
هیچ مرد [illegible]
نقش [illegible]
مقصد [illegible]
صحبت یاران [illegible]
دانش [illegible]
بری [illegible]
از [illegible]
علم [illegible]
علم [illegible]
علم [illegible]
گر [illegible]
تا [illegible]
نیز [illegible]
شوق [illegible]
دانش [illegible]
آنچنان [illegible]
زیر [illegible]
او گر [illegible]
چون [illegible]
لیک [illegible]
چون [illegible]
لایق [illegible]
اند [illegible]
احتیاج [illegible]
باز [illegible]
باد [illegible]
تخت [illegible]
گر [illegible]
نام [illegible]
ره [illegible]

ره دانند در کعبه دل چون نشان
کو محقق [illegible]
مقصود جان [illegible]
[illegible]
دانش [illegible]
بیخ [illegible]
کان [illegible]
علم [illegible]
حاضر [illegible]
علم [illegible]
علم [illegible]
کان [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
علم [illegible]
در [illegible]
که [illegible]
بی [illegible]
نی [illegible]
بس [illegible]
نی [illegible]
ضطرار [illegible]
که [illegible]
گر [illegible]
تو [illegible]
تا [illegible]
کوه [illegible]
جمله [illegible]
کی [illegible]
کو [illegible]
زانکه [illegible]

کو دل

دردمندی با بها از جو طبیب
درد با بیمار دوا حیرت گشته
این حکایت گر کشش گیرد [illegible]
خلق چون شد در ره حیرت [illegible]
[illegible]
خوش [illegible] در [illegible]
[illegible]
پر دبالش [illegible]
همچنین باز و [illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
رهنما گشتش [illegible]
در بحار [illegible]
[illegible]

مستمندی یار مرا [illegible]
[illegible] از هر سوی [illegible]

وا از ادب در [illegible]
با شنیده [illegible]
[illegible]
سوخته تا [illegible]
سوختن [illegible]
دا نیم بر خویشتن [illegible]
سوی [illegible]
دیده [illegible]
آفتاب [illegible]
نقطه [illegible]

کی حبیبی جو بدا رنی مستمند
تا بری رو بر طبیبی مهربان

گفت بادی من [illegible]
گفت آن کم کرده ره [illegible]
آمد از اقبال [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
آمد او [illegible]
[illegible]
فرد مردی [illegible]
صورتی [illegible]
گشته [illegible]

کی حبیبی جو بدا رنی دردمند
کان تو دا [illegible]
[illegible]
از فیوض فیض [illegible]
فیض [illegible]
باز گو [illegible]
ای ادب [illegible]
[illegible]
از عنایات خدا [illegible]
خوش [illegible]
داد [illegible]
تا که گشت [illegible]
مالک [illegible]
گفته [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]

شمه [illegible]
عقل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عقل از عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علی
[illegible] عقل [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

در شناسائی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عقل با از عشق عالی پایه داد
[illegible] عقل [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
جمع [illegible]
[illegible]

مایه از عشق عالی پایه داد
تا که [illegible]
[illegible]
آن [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

از شعاع شمع آن آگاه شد
گفت ای چه سیل ای که کرده بی
ای ز خود جستی خودکم کرده راه
این چو آن اول بجز معدوم نه

[illegible]

مرشدی هم خود دار آن مرید
چون نبود او خاک مسکینی [illegible]
دیو را خود جمله چاره نیست کار
[illegible] جمع جیز ها
[illegible]
این جمال جاهلی اندر [illegible] حال
بلکه خواهد جاهلی و عالم همه
جبرئیلا از لیلت سر متاب
[illegible] عجز و نیستی
آنچه را نابود را افزا بری
تا تجلاش راست شوی آینه
عجز و زاری ناله و آه حنین
[illegible]
چون خرد [illegible]
نیست غیر از نیستی [illegible]
پستی از اول در آخر [illegible]
خواهی ار باشد [illegible] کم عیار
زآن نوا ما جبرئیل آید بجوش
خوش [illegible]
سر ور رفت آمد از خود [illegible]

کردی تصدیق و [illegible] مرید
سخت [illegible]
پاره آن پاره [illegible]
[illegible]
بی ادب در نزد مستان [illegible]
گر نه کرد از کاملی کسب کمال
پاره پاره تا بسلطان [illegible]
[illegible]
وین نوا سرمایه [illegible]
هر نفس زآن جاهلی از تو [illegible]
بهر طور نور مطلع سینه
زین سفر [illegible]
[illegible]
پس در این حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
از عدم آیینه همراه و دار

[illegible]
بود اگر هم خاک بود او [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاضع و خاشع [illegible]
جاهلی را نیست [illegible]
لا نعم آمد [illegible]
نیستی [illegible]
[illegible]
معدن [illegible]
آن [illegible]
خواهی [illegible]
[illegible]
نیستی [illegible]
[illegible]
هر چه خواهش [illegible]
تا توان [illegible] عدم

بود چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باید [illegible]
راه [illegible] جبرئیل
[illegible]
پس [illegible]
پس [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
هر [illegible]
جلوه‌های نور الانوار [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

ایستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون عدم من مضطری [illegible]
کاین عدم از جود [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
گرد از [illegible] چون کسی
[illegible] با حضرت [illegible]
با تو [illegible]
ورنه لا را [illegible] هستی بنود

گفت ای صد جان [illegible]
من یکی مضطر و مسکینی فقیر
تو قوی قادر حق و ذو الجلال
[illegible]
نیستم من [illegible]
هیچ [illegible]
چون [illegible]
عفو فرما [illegible]
معترف هستم [illegible]
هم کرم [illegible] هستی [illegible]
هستی لا از تو و از [illegible]

بازگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
من عدم [illegible] قدم
دمبدم می بخشد از [illegible]
من [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
ورنه لا را [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
من یکی [illegible]
[illegible]
با [illegible] وارد عدم
[illegible]
[illegible]
عفو کن [illegible] کریم
هم [illegible] عفو و عطات
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]

تا تو با لا [illegible]
بود [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible]
نیستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
لا [illegible]
با تو [illegible]
چند گفت [illegible]
گفت [illegible]
پس [illegible]
جبرئیل [illegible]
چون تو [illegible] خیال
اول [illegible] جبرئیل [illegible] راه رو
[illegible] جبرئیل امین
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر یکی [illegible]
در جهان [illegible]
چون نمی بینی [illegible]
تا تو خود بینی [illegible]
[illegible] خود هستی

لا اگر [illegible]
بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با ادب [illegible] حضرت رب العلا

می [illegible]
پس [illegible] محبوب [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
چون [illegible]
گر خیال [illegible]
که [illegible] خود هستی

آن [illegible]
[illegible]
در کف [illegible]
تو همه هستی [illegible] نیستی
[illegible]
[illegible]
قطره [illegible]
آنچه [illegible]
شد [illegible]
نیستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

پس [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که خود [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با [illegible]
[illegible]
راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رهبری [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کز نام انفاس پاک رنجش
کو طبیبی شناس و شناساکی
کو کمو کان غیب غایب حاضر است
این طبیب آگهی هر زمان
جو یکی دانا طبیبی از آگه
آن طبیبی کز خداست طبیب
امر و نهیش را همه در مقام
سیفرض لکنه طبیبی بایدت
خامه امراضی که چون شرح تنج
ذره‌ها هست هستی ارشک
دانه و شوانداز شرک ار بماند
علم ادیان کی کم از ابدان
چون نمی‌سازی طبیب اصلاح رست
انکه هر مصلح برادر ترست
نی بنوذ کر کس فهم دنی
توامی بر نسبه و تقدی نی
سر تنه از نام قرآنی طلب
کو دل از کو الکمون نیستند
کار بند قبض و بسط عالمند
چون بکفم چون در نوی علاج
نو بپرسش کر نغایم دیده
مشکل آسان کرده
پس شداد بار چشم دل
کر بنودی اهل قرآن و دل
اهل شو نور از قرآن
فهما بست غیر از فهم تو
تا انه و ببر نور
باز تغییر هر کند
خوش بود از با عبارت
برده بر بستی است
زانکه این مفتاح در [illegible]

زین طبیب روح که بر رنج حس
کل به وی محتاج و مشتاقند بود
بر دل مشتاق صادق
هست ایم کاه پیدا که نهان
کز آن آورد است علم و انبیا
او به محنت غایت
بایدت پند نصحت من بر جهان
تا در صحت رنج بکشایدت
هست از خبر کرده کار
لیک کی این باز داشت
اکثر را از درد
قرآ ابدان خود فرزانه
روح را هم پی او
زان القرآن کرد قوم اهل
در جهانی از جهش
تن زنی از زنده جان
نور فقاها
کو پس این جا
حکم ران در عالمند
ورنه من بشود
تا ببینی آنچه هست
بشنو بنش
زان آن چو نقاشی
کی بدی این آسمانها
تا که قرآن
برد این
بنود این
در دم
جلوه عید
رخ نمودن
آمد و مفتاح آمد

بر نصیحت این غفلت
چون سراپا
تو نه هستی غایب
کر تو از جان محنت
از مرض او جاهلک
لیک با طبی
تا کرانک اندک
ورنه بجز کز طبیبی
باچو هستی
بحر کسی
چون علاج خواه
بجز رنج
از کتاب طب
پی کتاب
فکر کن این
زنده کر جویی
انکه دل
کر از شان
چشم جان
صورتش
مشکل
خود بخود
ورنه اهل
هم بود قرآن
ورنه باز
دم جواز
از عبارت
سر و صورت
پای بند آمد عبارت
پی ز مفتاح
پرده‌ها بسته

بو که بر کیرد از نور
چو طبیب خویش
با بخود در
در علاج خود
رشته دل را
بر بنا
رشته
راه در صحت
نی توان دید
بهر عام و خاص
چون نخواهد
زانکه مرکب
بی طبیبی علم طب
که بجوی
کرده جون
زنده کی از مرده
زنده کس
کاه چون
کر نخواهم
دیده
اوست چون
بلکه
هست
اهل
جز عبارت
کنت
تشنه
پس ببین
باکشانی
بر نکشاید
که زیر

تا کی تا اهلی نکرده
ارتو ان و نور از قرآن
در نماید عالی از آن
کو طبیب در دی
زانکه راه اندر
زندگی جو از کتاب زنده
کی شفا با خویشاوندی
انکی سنت
زانکه در تشخیص
جز طبیب الهی
علم داد
آن عقد
کشته بود
جرا خار
خود نماند
در زده
در شنفتن
باید از گفتن
آنچنان گفتن
تا نظر
هست
کس این
ودان
نور حکمت
علم قرآن
ورنه جهان
علم او
علم
علم دیگر
عالمی
هم دراچاره

راه در مفتاح
الکلی که در
ایام آن
بخش و دار
هم حیات جان
بنود
زندگی
نسخه
در دو
هست که
چاره
هم
حقه
بنود
خود
کرد
آفرین
ازکو
کر
کفتن
آنچنان
تا نفور
آن
خوشتر

پیش آن دانش
علم این نه
بنود این
هست در هر عالم
روبالا

باشد این مفتاح
کز قرآن
تا شارت
زین طبیب
از کتاب
قره
نسخه
صد چنین
پس
علم این
ورنه
حقه
کرنهال
انچه هر
در کر
آفرین
وقت
خوشش
کفتن
دانش
این
این ورا
زاده طبع و هوا

نیست عالم جاهل
علم کان
جایگه
بس
انکه
انکه

تا ز اهلی
خواجه
رو نشست
راه
کی
بی زنده
روشن
کز
قوم
بانکه
روی
کر
کمته
اول
توکو
کان
وقت
خوشش
کز
خود خیال
وانچه
تا نه
زانچه
باز دان
دان
عالمت آن
نیست علم
کان بود
راه
در قیامت
کو

نا کر امامی

مانده در فهمی بآلایش گرو
انکه میلاند ز فهم خویشتن
کی شد او چشمش ز نور حق جلی
بی خبر از نور و هم از نور بس
خارزار کز خود بیند سیر و آب
چشم حکمت که قبر آکند
رهبری چو که ز حق رهبر بود
رهبری حق چو که رهدان شود
انکه نزد شیخ و لقمه برت
همچو جان پنهان چه شد انکره
نه نسیم اندرون جان تو
غیرت حق کی کند در چشم غیر
تا نه چند هر کدام روشنان
تا ببینی نور مستوران شدت
تا ز الطاف ایزد لباسیه برد و رد
آن چو لیلی از غیب اندر آمد او لیل
رخ نمود آن جان هم اندر چشم
شد دل با دلبر دل خبر ز دم
حسن آئینت بجز از روی حق
کن ز روی جان آن را واندر آگه
نسبه هر نقد شد آراسته
نسیه پیش افتاد و نقد اندر پس
انکه در ایمان برغبت ایستاد
نقد دل از نسیه بر خود بربست
ورنه تا او بیت نقد رو قلب
تا خودی ست هستی ملبس بهر
اندک اندک نسیه در وی گشت نقد
نه خودی از نسیه نقدی باز جو
تا ملکا چنین نقد و آن گهر
خوش حیاتی تا آن در قابل
وارنه با دراک وهم و فهم

کو دگر آلایش از این شد نجیع
فهم وی بی خبر ز نور خویشتن
نور نورش کی بود اندر میان
تا بود خود در او زین نور خوش
چون بیند آب از او گردد خراب
پاک کز آلایش از دل بند
عالم او بی چاره خشک و تر بود
فی چو نو در راه حیران باشد او
کی توان گفت آن چو آن راه است
کی تواند چیم از جان شکوه
نیست جان چون کالبد زایا
چند این با نشان پاک بیر
تشنو هر کنند مغزی لوبیان
نور روی تا نیست شک مرتضی
رخ نماید برقع پنهان کرده ره
سو نو بر خواه صفحه حق
هم تستی را طهور از اسم بود
از عیان در عالمی کی ز دو علم
کی نماید جلوه با رخ انقیاد
تا نگه دوی در آگه نیست راه
تا دوی نقدی شود برجسته
برد نقد آن کو گرفت از نقد
هر روی هم شود آیات داد
تا طلبی باز رسد بر نقد دست
گر نماید شیر گنده را ز قلب
خبر نیست کی خرقه است
سوی نقدی را و گشاید ز نقد
نقدی از نموه هو نقدی باز
سر تر دود بجز هم هر خشک و تر
علم در آن آبی وحق معرفت
زین در دزین هم کبیری عجم

فاقی پر علم این ارجی از
گرچه موشکافند از فهم خوب است
گرچه هم اهدا داری فیض ازل
بتود الا غار بنده روی غلل
تا نجوشد چشمه از شهر دل
نو حکمت چو ز فیض رهبری
تا بهر حال کنند هر آمدست
رهبراست الکو خدا نمایت
انکه میل بت چنین شد با خیال
آنچه چند جسم فیض چنیم بست
جسم و اول چو مرا در جانی
گفت حق شد اول نکبت بیاب
آن چاپی کز حکمت گوش شنید
خبر کرد نالی از دل و جان بهوش
زو بانوار هدایت سوکنی
پی معین کو ز نظر جلوی
خبر که دل سر از مستی کو نشان
سر بصورت بجز در صورتی
جو زو چه جلوه با چه آمت
لیک وجهی نقد از موجود شد
گر نه نقد از نسیه خیزد نقد لا
لازم آمد اول با ناز نجیب
با ثبات و صدق الکو ز قدم
الکه از طلبی وقتا پر رهید
مرد را در نسیه و طلبی بعین
چون سلمان شد ملبس نزد
پس تو از هر نسیه نقدی مطلب
دل چه هر نسیه نقد آن کیف
هم بی حقی نور هو در روی عیان
راه در آفاق اول اثر است
نیست ملکی نکند سر شن آن

کو ره او را در گلستان پای از
کی رسد در نور علم ایزدی
گر ز نور آلایش بجان جدید
چون باصل آمد خرف ماند او در
کی شود پر آب حکمت نور دل
تا توانی خواند از دل بی قری
از حق و باطل دهد اهدا
فی که ز فهم و وهم خود آراست
بتود او از خاصه کان آوکل
از منتهی بهر تن جز اسم نیست
چون جا نیست آن جا تا زاری
شد ملبس وی جان او گرجا
از خیالی کی ببتوانی دید
زر شیشانی چو لی آن خ پا او سر
از هدایت راه و در آن کنی
پی بصورت جلوه کو ز حسن
خبر حسینی گشت کی جان اوشتن
چون نماید جلوه بی صورتی
ستر حق از نور او اسما و صفات
نسیه بهر آن رسید گر نیست نقد
طلب نقد از نسیه کی کار حق
تا نشوی سر بر آن آید حجیب
بر دار و ره در شش جهت قدم
آب صافی از آلایش نرسید
گر راستی بچو ابلیس لعین
رسته بر دارد و بنقد از ز دی
نقد و وقت حق و نقدی مطلب
کو هر زین هم بچنگ آن کیف
هم شناسی تو خدا و هم جان
برده بهی از خود وار هست حجت
خبر داد این شاه دو خوش آن

انچه پیش اندیشی زو هر دو نیل
منکر که او که مدتها ز سر
ای عجب این زیرکان تیز بین
مانده در فهم حقایق تقد کور
دفتر از پی رفتن آن چالاک
نطق یزدان تنزد الناس نحو
کو هر دریای بو را خوانده حرف
کور از آن نوری که زاین حرف نهان
الله الله نیشن سر معان
انکه اندر شش جهت یا خدا سر
نور خور را در نهایات ظهور
گرچه کو شده نور را اساد نهان
جنبش ظلمت هر چه ماند منتشر
نطرت پاک انکه ما راکرد کرم
کی توان ادا با آن هم در بات
خوی هجوان ره کو دوره نهان
ور نه از کوری ندارد او نجات
هیچش آگاهی نه زین را دانی
عالم آن آن دیگری صورتی نظر
آنچه یکی در دیش الحمد و ان گر
این شریعت آن بجز ایشش نه
و آن زپندار هی حقیقت یافته
الحمد ما زهر طرف گستر ده دام
هر طرف قولی بسازد تازه
نقد دادی جان بخش پاک
انکه او هو شاه از اهل سبب
کو شما چون بود گر ز آن ان نیخ
چون بسحر آلمه دعی هی نیخ
ای بکوای الحمد و جال فن
گر نه و حالیت آن هم
کو مرادا واتان ال ایکو نه رس
حکم او در و نه من این بر و را

پس بو د سود از نحوت ببال
جست یار از چون خودی با خودسری
مانده چون در چنبر وهمی زبین
دیده چشم مور گو را نکو و نور
وزپی باطل چو دوا نستلنگ
فافل اندر حرف از دریای رفت
تا بحث بسته ناس دیده
کی شود بر نور چونی البصیر
جز که ظلمت می نهند چون شانی
قد نور را آن نماید منتشر
نبود شان آنکه با یک لشکر
خور پرستی کان همه دوفاف
گرفته بر کبیره داو را نور دین
چون نزی در روی تا خدالالا
[illegible]
که در مرمی برد اهل پرس
و ربود با کیش بسی خبر ستانت
کاملی کو حق دار اهل درس
تا نه هر باد با ده وره را

ظل ام از این عجب حیران شد
دم هم دور انداخته سر نشیند
موشکاف خورده ان ز چشم
دیده کف ما مو بو او به بر فن
قند مرد ان آمده سر تا پای
چون بگرداب خیال خود در دید
دیده حرف دیگر آن بر دیدم
انکه غیر از چند ره بی نه دید
تا نه پندار ه را ساحل آن کلام
هر که کو هر چند از نقد خود
نور از نور شی نه آید خیری
پس چو پاک از شان نهانی جو
چون بیهم آن قوم سوی آنند
النفس کان بر ده اند کودکان
جز که کیمیا رده شبی از ز دشتی
آن یکی بر ره نه هم کلام
[illegible]
کو بد این الکو بود و جای آن
بر ده نقدی داد آن منا برش
حکم اجبار ایست دهمن سر کیهم
کرد الکرد و جالی بخشی به عم

کز خیال خود بره بو یابان شد نذر
گر نه سرفی سر حق زان شنیند
فهشان در فهم پاکان خس
کور از در دریای زیر چیخ زیر
مور لنگی تی در دریای
در صدف کو راز در دانی
کالان پی با ز در رشید قدم
کی برا در نوری جلیا آید بدید
کامد در جلوه آن یا تمام
بینهایه جد ز جهره و جد خود
چون کنند در تیره گشتن جهری
نور را کار چه لیش سو لوی
از دم دریا شکاف ان غافلند
کی به بنیچ یا خیال سحر بات
که به چند نور ازان نی ادشتی
نزد کو ان نام او شیخ امام
در بر بر آمو دا سر طریق
فت حرفی بی ندا و نکند مقر
خورده ادای لیک از نیکی سر
در نظر ظیفه ان بجز بیش نه
لیک از نیکبو تی با شبه
پیش هر کوی حقیقت کرده ام
گشته کم رهی بی مرات
بر گشیده چون خار آوازه
فرق می نه بنده ان کاجهاین عیب
نه آن شده آواز خر استی
با خرد جای آن تن رن بزند
ورنه کار بش چیست با دیوان
چون نه مادوا ست گوی پرش
مرد بجز ایشتی با نحکش نهم
غره آنان که از تیخ یو پش ام

گر منافق گوید این هم خود بدست
انکه در گفتن زبانها بار داد
داند او با من چه کردند انکه
میزند منی پنجه با پنجه قضا
از ازل داد انکه این تعلیم بیست
از ازل امر خدا افراشت تیغ
دولت آل محمد در بروز
خاک مسکین با مسین آن نور [illegible]
تا ببینی کیست [illegible] پیدا سوار
چیست خاکی کو بتدد پرده ها
تا ببینی بر وجه از نور رب
نور میدرد حجابات ظلم
بود تا آداب [illegible] هر کتاب
از یجیء الحق در آمد نور یار
بس [illegible] کو پر در
تا هم از خاری ربایند خار را
[illegible] کرد آو [illegible] دیو را
در ستیز آمد چو با حق آن عنود
تو نگو حق پرده باطل درید
بود اندر جلوه آمد وا نمود
باطل [illegible] در کف [illegible]
در کف [illegible] شان [illegible]
زان [illegible] انچنان [illegible]
چون کسی کو [illegible] در بول خر
خود [illegible] آن ام البحار
[illegible] این [illegible] آن بحر بسیط
در سراب [illegible] خاکی تا زند او
[illegible] که دریا [illegible]
او همه انکار [illegible]
چون خیالی [illegible]
جز که با صدق قبول آراستی

شاه به صدق خدا [illegible]
جز به خود را هم [illegible] باردا
هم بداد [illegible]
غافل از بدگوهری [illegible] قضا
[illegible] گفت [illegible]
تا فرو آمد کنون [illegible] تیغ
آید از شب [illegible]
جلوهای نور در این طور [illegible]
[illegible] بر پیدا [illegible]
باید [illegible] کرد [illegible]
[illegible] ظلمات شب
گر نگوری [illegible] خورشید [illegible]
محو گردش [illegible]
[illegible] الباطل [illegible] آشکار
پرده در [illegible] نور مقتدر
هم صفا افزون کند [illegible]
غیرت آخر سوخت پرده [illegible]
پرده خود خود [illegible]
پرده خود خود [illegible]
[illegible] لا فی [illegible]
از خدا و نور علم [illegible]
نقد [illegible] غیر از خیال [illegible]
کان بسی [illegible]
کو به اندریا که دارند خبر
[illegible] میانی [illegible]
کان [illegible] بحر در محیط
فلسفه [illegible] تا زد او
کان بود کو [illegible]
زان حدیث [illegible]
[illegible] آسان [illegible]
کس [illegible] کند از راستی

بل [illegible] کان گو [illegible]
گر نه او خود با من [illegible]
چون [illegible]
اکنون هم [illegible]
جنبش از [illegible]
تیغ ظلمت چون [illegible]
ذره از نور آمد دولت بود
گر نه دیوی چشم دیو [illegible]
خاک [illegible] از نور [illegible]
انکه [illegible]
جلوه نور [illegible] الاول
چون ظلم از خاکی [illegible] خورشید
گرد از کلمات [illegible]
پرده [illegible]
بر [illegible]
انکه [illegible]
بلکه هم خود پرده خود [illegible]
کفر [illegible] چون ستیز آغاز کرد
بود چون دید او [illegible]
تا به چند کو [illegible]
گر زند از علم [illegible] حکمت علم
چون همه [illegible]
اقرب [illegible]
با شد این [illegible]
انچنین بحری که [illegible]
هر طرف [illegible]
پیش [illegible] دیده [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] خبر [illegible]
[illegible] دستی [illegible]
جز که [illegible] هستیت

خیر خواه خیر خواهان [illegible]
کی [illegible] بود
خواست [illegible]
بهر قطع [illegible] اصحاب [illegible]
کان [illegible] میدرانند [illegible]
شمس غیب [illegible]
این [illegible] خاکی [illegible]
کل [illegible] چند
کان [illegible]
هم بود او [illegible]
[illegible] خاکی شود [illegible]
[illegible] کشید
قطع [illegible] کرده [illegible]
سوخت [illegible]
خار چون [illegible]
هم [illegible]
چون [illegible] حق [illegible]
پرده [illegible]
از زبان [illegible]
[illegible] پیچ
کو [illegible] شمس [illegible]
[illegible]
گرده [illegible]
کان [illegible]
[illegible] چنین بحری [illegible]
[illegible]
[illegible] جهانی [illegible]
بس [illegible]
کفر و کفران [illegible] شود
[illegible]
کی [illegible] هستیت

از خیالی هست در کذب [illegible]
جز که صدق کی کند صدق [illegible]
گر نباشد صدیق [illegible]
[illegible] هست [illegible] معتبر
چند او هر خیر را آن [illegible]
ای [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] او [illegible] دگر
گفت [illegible]
باز [illegible]
بس [illegible]
من [illegible] صورتی
اوست [illegible]
انکه [illegible] مردمی
او بود [illegible]
علم او [illegible] محیط
[illegible] هر کسی
[illegible]
[illegible] ستان [illegible]
[illegible] از کرم
چون [illegible] تمام
این [illegible]
یک قدم [illegible]
هر چه [illegible] آن [illegible]
هر چه [illegible] عجیب
[illegible]
[illegible] عاشقی
[illegible] چون [illegible] آمدند

[illegible] حقایق [illegible] قبول
تاکه [illegible] ز رسول
بنودش [illegible]
دانش [illegible]
تا که [illegible] جان [illegible]
که دو عالم [illegible] از آن
بس [illegible]
عالم [illegible] صورتی
[illegible] بنده [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش آراستی
هم [illegible]
[illegible] کسی
گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible] قدم
[illegible] کلام
[illegible]
بر [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ساز [illegible] سوز [illegible] عاشقی
هر چه [illegible] آمدند

قول هست [illegible] صدق [illegible]
کو قبول آن [illegible]
دانش [illegible]
دانش [illegible]
[illegible] کذاب [illegible]
اعتبار [illegible] اعتبار
از [illegible]
[illegible]
انکه [illegible]
جمله [illegible] آراست
جمله او را بنده [illegible]
قادر است [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] در اطلاق [illegible]
[illegible] جدید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باز
[illegible]
[illegible] دلبری

[illegible]
گر چه [illegible]
کان [illegible] خیال [illegible]
[illegible]
از [illegible] آن [illegible] کند
[illegible]
گفت [illegible]
راه [illegible] فضل [illegible]
بعد از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible] اندر ضلالت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
اوست [illegible]
هر [illegible]
جمله او را ساجد [illegible]
پاک [illegible]
[illegible]
راه [illegible]
[illegible]
[illegible] اطلاق [illegible]
انچه [illegible] از عدم [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] آشکار
[illegible]
[illegible] حبیب
جلوه [illegible] نیاز
انچه [illegible]
[illegible] عاشقی [illegible] دلبری

دلبرا جلوه گل پیدا شود
ساند و از جا بنازی آمد شگفت
جلوه خوش بکشد پیرو زخاک
خوش نوا از عاشقان سر بر کند
القرس آفاق گل رقصان کند
جون گهی از فضل و رحمت بگذشت
هیچو خاکی که ز دم فیض بهار
کشته دیری مرده آفاق زندی
دل که آثار فیوض او درست
اصل آن بنهاد در جان دوست
دیدن آثار دل جنبش دگر
سینه بشنید زبهار سرو گل
از دم دبوی بهاری جون نسیم
در چنین یارضا الله [illegible]
با نزیبا نفاس پاک [illegible]
خار زا از لطف او گلزار گل
گل شود هر سوی خار آن [illegible]
گل نسیمای قدم رقصان شود
در هوای پستی جان جهند
جان چرخ شد در پرستاری
جون نظر شد بار بر خورشید
تا نه بنهد دانه از خرمن بسر
جان فرزا آمد بنزد آن جنان
انکه یک گل در پس باشد [illegible]
طفل جون بالسود با [illegible]
هر یک گل مادن از گلزار ها
باز ده گلزار بگلزار رحمت
جون تو را دلدار [illegible]
با وجود اش اینهمه خبر هیچ نیست
هیچ اش لاهست بیزاران اگر
گر بود صف خال انجاست

چونکه پیدا عاشقی شیدا شود
مست پس بی پس از صدای شگفت
سانده از یک پاک تا قدم خاک
هر طرف بهای دیگر سر کنند
پاک آن زان قصرش زبر افشان گشت
غرق در جسم عالم بازگشت
بیکند بر فرق عالم گل نثار
نغمه خوش ساز آن انفاس حق
کی از آن آثار آثارات گشت
غیر این پیدا که در آب حیات
خوابهای هوس حس [illegible]
رسته سر سوی [illegible]
پرشد از سبزه و گل دار یا سمن
چون بیا باغ وا ایوان او کاخ
هر دم آید عالمی نوا از عدم
گشته گرد خشک غنچه بیرنگ
خوش بید در [illegible] شراب سبیل
پاک گل [illegible] تقصان شود
جان بنیت سبز جان [illegible] جنبد
تا آن عالمی نی پس در بستان حق
کی بسایه ذره ها مانده قدر
کی ده هندش کی کشاید نقش
ورنه بنهاد است نزد کیان
بازگشت تا حافظت آن نی بر
زان زصف غریب آن [illegible]
گشت یست اندر ره دل خار ها
خورده آن گلزار صبای لقا
بینا را جلوه جمله [illegible]
هیچ خبر باشد [illegible] هیچ نیست
خبر آید از صد رو تا بیگاه
ور شب ابر یک [illegible]

خاصه حقانی با جوان زدل
عاشقانه با یکباره جان نثار
خاک را پاکی و بیدار گرشان
شور شعر مستان عشاقان او
بل بر فرق آن زخاک از فیض دم
کهنه ها بر جنید از فیض نوی
سبزوار ان لاله و گل بر طرف
چون دم آثار آثار این بود
آن چو پنهان در وی هستی
آب گل را جیوان دیده عجب
چشم دیگر چو که در بستان دل
گونه گون لعل و دیگر گونه سرو
در زمینی یک ز انفاس یمن
در دل عاشق کی این شد [illegible]
نی عجب گر زنده و هم جان پاک
آید از فیض نوی هر دم بجوش
بانگ رود آب حجاز از ازل
شیخ و شاب مرد و زن [illegible]
جان بگفت گر رقصه دار [illegible]
با لعلستان انکه در کار او [illegible]
بنده جان کی باشد الا آن [illegible]
دانه بس یا قدر جنس [illegible]
نیست جان جز که یک گل [illegible]
بنده و او در صف مردان [illegible]
مرد باید ور این میدان [illegible]
نه این یه [illegible] و گلزار طلب
از نغمای یار سر زنند کی
نیست سودا نا نیمه عمر [illegible]
گر تو با او نی باشد هیچ
هر کجا لاله باز شد [illegible]
عشق او هر جایست [illegible]

رقصه زنبر جل عشق لم یزل
کرده ناد گل کامل خود جان نثار
کهنه دیرینا نوی از فرشتگان
تبکند آفاق را از پای وی [illegible]
تا آن دم گرد [illegible] رقص [illegible]
خوش بر عالم آدم نوی
سر زخاک آمد برون [illegible]
پس ز تخم آثار صد چندین بود
حس آنان [illegible]
لیک حس در دیده دل باشد عجب
رسته صد گل جمی از بستان دل
نوع دیگر جلیل و دیگر [illegible]
چون نرو بید سنبل سرو و سمن
صد هزار سر برزند [illegible]
مرده صد ساله بر قبر ز خاک
اشد اندر عالم آدم خوش
روح بخشد فیض بار لم یزل
شسته گرد [illegible]
[illegible] بر جان نثار
بنده یک گل [illegible]
گر زبی یکدانه ما نه از خرمنی
گو نبیدانه که خرمن با بسی
جیست یک گل [illegible]
طفل ساله [illegible]
جای وی در مجلس مردان [illegible]
از دل گلزار [illegible]
کبر و سر [illegible]
نیست [illegible]
هیچ با او دو [illegible]
هر کجا دلدار [illegible]
او سوارست و جز او [illegible]

سرخوش انگه برود عالم [illegible]
ای برادر دل مده الا بدوست
هیچ نی [illegible] کنند
چون تو را [illegible]
بس که خاصان حق و پیغمبران
تا کنار در رو خود در سر دهی
داده اندر کربلای عشق دست
هیچو شمعی خویشتن با سوخته
داده در کام جانی از وفا
با چنین خویش از میان برداشته
مدعی پا که خبر [illegible] بود
[illegible] سوی جنت رانده
مدعی زان جمله در انکار ماند
درس عشقی خوانده باید بی هوس
ای بخوانده ابجد عشقی هنوز
از حقایق چون تو آگاه آمدی
انکه حق کرد یک در جمله
ای نکرده فرق حق از [illegible]
هست سر بیرد [illegible]
بی خبر از وصل و جاهل از کلام
بیخبری عام کالانعام زشت
کو نی در دم هست از شیخ طریق
انچه میگوید زبان قال تو
بوده هم گر [illegible] انچنین
هر صبا احمقی جند دوران
تا تو با بی دام خود سیری کنی
انگه باید خلافت از خدا
دل صورت [illegible] ببینند
تا آن [illegible] پاک سر
مرد در [illegible] آگه
لیک فی در [illegible] خیال

در هوای عشق انگه شکر است
تا که دارد دست [illegible]
هیچو [illegible] کنند
ور نه بشنید او چه سود [illegible]
جون به بیهوده این همراهیان
در شب [illegible]
جان [illegible]
تا بیابد بزم و جن افروخته
تا فروزد محفل اهل صفا
آن شد [illegible] فرشته
[illegible]
با خودی کس از خدا آگاه نیست
جون طفیل [illegible] آمدی
از خدا [illegible] از صلح
شرق تو هیچو دل [illegible] نور برق
از ظلم [illegible] در دو کار
از خیالی خویش [illegible] تمام
کعبه [illegible] گذشت
تا چو فرعونی کنم [illegible]
میکند تکذیب [illegible]
او بنود چون تو الا در دو بین
چند [illegible] خویشتن [illegible]
پشت [illegible] سرد باد [illegible]
او [illegible] عالم پیشوا
اهل صورت [illegible]
کز [illegible]
بنده و فرمانده [illegible] ماه
با فزاید مستی و کفر و ضلال

هر جه او در [illegible] سود
کرده عالم را از [illegible] بین
در وفادار [illegible] مستی [illegible]
هر که جو [illegible] کرد
مال جاه و جان [illegible]
شیخ عالی [illegible] اصحاب
مست [illegible] تیغ امتحان
[illegible]
[illegible]
اهل آن مصطفا [illegible]
بنود الا شرکی آن [illegible]
تا [illegible] کرده از عشق خودی
یک الف بی [illegible] تو خوانی [illegible]
تا [illegible] دیگر [illegible]
کی توان دیدن [illegible]
از یکی جون [illegible]
گستری دام [illegible]
جنت [illegible] دام [illegible] کشی
[illegible]
وای [illegible] آنکه
[illegible] دوزخ [illegible]
[illegible] بگو
[illegible]
[illegible] اجماع [illegible]
[illegible]
از خدا [illegible] نیست
[illegible] یا رشد
بل جهان [illegible] ایمان یقین

بازداد او در ره یار خود
[illegible] بین
جمله را ده دلبر باقی گزین
[illegible] در این حضرت [illegible] بار
[illegible]
[illegible] رضا [illegible] ابتلا
[illegible] رضای [illegible]
[illegible] که کامل عیار
تا خودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از خدا کی [illegible] بیخودی
گر خودی [illegible]
هر که خواهد [illegible] در آن فخر [illegible]
یک قدم [illegible] راه [illegible] سوز
[illegible] بشکستی [illegible]
از حق و اهل حق افزودت غلو
فرق کن [illegible]
[illegible] الوصال
ذکر [illegible] قول
خلق خود [illegible] کشی
جون منافق [illegible] در دین [illegible]
چشم [illegible]
دشمنی دیگر [illegible]
بسته [illegible] ای شیخ
[illegible] اجماع احمق [illegible] آن
خلق [illegible] نظر [illegible]
لیک [illegible]
کز خدا [illegible]
[illegible] جان [illegible]
زنده [illegible] اسلام [illegible]

او چنان نور است کز اشکال دوم
تعجیل [illegible] این نور قوم
ای برادر زین کره وه پا منبر
جور خود ماده کاندر هر قدم
دای از هر سو نهاده کر هی
در چنین غوغا در این راه [illegible]
تا نگه دارد تو را حق از قوی
[illegible] با [illegible] در شبی
هم تو [illegible] کی [illegible]
جز [illegible] کی تواند [illegible]
فضل [illegible] کسی
او [illegible]
انکه با غفرت [illegible]
[illegible] صد جدال [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] عمری [illegible]
بود چندی پیشوا و سر قوم
تا [illegible] بخت
بود [illegible] ابلیس [illegible]
او چه اندر تیه و [illegible]
[illegible] بلطف [illegible] بیا
صد دلیل [illegible] در جان
گرچه سازد [illegible]
کرد چون روشن [illegible]
چونکه نقد [illegible] پیدا شود
پیشتر [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] بجز
چشم دل [illegible]
[illegible] تهی
[illegible] کرد

نامداده بر دل زا فضال کرم
نی کسی را [illegible] هر دو بجرم
[illegible] اندر [illegible]
در کمین [illegible]
تا کشد در خلق [illegible]
چون [illegible]
کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم عنایت [illegible]
پاک و مخلص [illegible]
او [illegible]
بادم السلام [illegible]
[illegible]
حالیا چون [illegible]
چون [illegible]
تا نه [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
سوی حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible] قدر [illegible]
روز [illegible]
ره بجو [illegible]
[illegible]
فرق حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در امم چون مهر [illegible]
[illegible]
آینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باتبهر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرچه عمری گویداش روز و شب
لیسه داراى كه بنيادش اين
ليسه را اين است لقد را خوانى
ليسها فسّره بمرّ لقد ذكر
لقد دل على انه زنانست
جاهلى كز اين نشود فى الحكى
غافل از جاهل بود صد ره بتر
ورنه اهل كفر و انكار و جدال
گر تو جانى تو فصل الخطاب
تو نكنى قضا تا مى در دشان
نور دل گيرد دمى تا به چو خود
گو ترى كان مرده را احيا كند
ديده تاريك از عمى او گوهر
ديد چون در تيمى آن بيان
كورش نبين بگر چند نا گهی
جلوه هر جهره ره كرد لا
پاى بر فرق كلّه داران نهاد
از حسد انگفر و كبر و كينه پر
گرچه دانه آيد او سرا ز شقاق
مى هراسيم باطن كافرى
سوى كيرو زدين آيا به سر
بر نعمه كرد كشتار با لنگ
شد چو خوش از رسن در كج خرد
تا كند فرصت ز سحر و ساحرى
اين منافق بود كافر صد جدال
برسخ تيغ آخرين تيغ آخته
جسته از هر سو منافق بشه
با خدا هر سو دا دايم بجنگ
يف كسان بر آنجهان فى ميكرد
آمده در كشكو خورشيد غيب
اين چنين كافر كه هست او كان شر

حاصلى ز آن نبودش الا تعب
گو قوام اين ليسه ما لقد ربن
ورنه رد و خوش بباشد گر اكنى
مغز و ذكرى لقد چو از لقد ذكر
گو كسى هست آشكارا كه جنانست
نيست جز حيران به تيه گمرهى
زانكه گردانيده در غفلت مقر
خوانده كل فسانه هر از نظرش بر
بر لب جان ناز رسيده عيش كند
گر خدا بنمايدش نور ظهور
شد به پيوند بر فرود او بر جان
نافت از كردون فروغ شرحى
از فرى به نتما نور و ضيا
رايت و رسم كهن بر باد داد
چون كند تصديق اين سلطان عمر
با ستيزه بار رو اندر نفاق
باشد او تا فاش سازد كافرى
در نفاق و كفر باشد مستتر
سر كشان را جمله سر كوبد به سنگ
كابدش آيام فرصت آن جنيد
فتنه بر پا كند چون سامرى
كرده با آن نور قدسى ذوالجلال
خويش را از آن بپاره ساخته
از پى ويرانى دين تيشه
دشمن او با چو هر خود با زرنگ
گشته در دشمنى اين عالى جو بود
گفته از كرى با ساعر اهل ريب
زد بهر بر خرمن خويش او شرر

اينست لقد گو و ذكر لقد است
مرد اين لقد و خلائق لقد جاست
هست هر دورى عيانى ايرانى لقد
حاصل هر لقد و ليسه لقد گشت
ليسها لقد چرا نشانه نيست
گم رفت آن كز انا شش ظلمت
اين بود حال كسى كش غفلت است
نور كز فرش گرفته انى كشته بوت
كاين بود شور آب فى آب حيات
انكه از عجب و حسد كورى فرود
طفل پى نام و نشانى شد بديد
آفتابى نا گهان بر زد علم
رونقى پيش شد اينبار نيست
بين كز اين چون او شد شور انگبين
مرتضى جسته چو دستى كند
بهر دنيا ساز شى سا زبهر دين
ظاهر آرايد به تلبيس و حيل
چون كه مى بشنيد جلوه لا كا حيات
لاجرم بنياد سازش بر نهاد
بهر دزدد اندر كمين كاه چين
بهر فرد جاه و دنيا منحرف
كافرى را فرو و شد بميغ
گشته در كفر و جدال او پيچ پيچ
از پى آرايش ملك فنا
طعنه زن بر آتشى از سنان
خوانده او افسانه آن خير الكلام
غافل از اين معنى آن خوار خلل
كور و كر انگونه انكو شد ز خير

اينست ذكرا آشنا كز آن قريب است
بهر و بيش نيز غيب آن كز لقد جو
تا بلقد آيند حيرانان لقد
لقد چون فى فى شرمر لقد گشت
غافل از اين بيشتر گر از غيب
غافل از ادراك هم بر ساقت
هر دو شش از قفلى و تكرار است
جمله فر لقد در سجن ضلال
بنود الا قد سمعنا شاهد است
شل نه او در جواب ال فرشان
گفته هر بر او وا حرف سوت
بهره از آب حيات او را حيات
زو عجب فى كنيه و كفر و جحود
سر بسر از جمله بر چشم كشيده
ريخت كل شيد از انجم هم
جلوه را كرد او جهت زير دست
حاسدى كو جمله جاى ستر جسد
غير كه چون ابليس او كشتى كند
كرده در ظاهر شود از مسلمين
باطنش بر بار نفاق و مشتعل
كو شود از حق به عالم حكمران
ماند پنهان آن فسادش در نهاد
بر نشست او بهر غرّ و بيش تن
دين كند از اجماع هر خلف و خرف
بر كشيده تيغ بر روى سپيد تيغ
از عداوت چون سپرد و خيرى
خواسته ويرانى ملك بقا
حاكمست اندر ملك الملك خدان
كان نه الغاز دم رب الانام
كه در دنيا هر دو خود را به فعل
تو بجو زو بوى خير الا كه خير

الكفاره

وا گشاده او را سجود چون گر حق است
كه بدان در چه حيلى او چرا است
مانده دور از مهربان يار سخى
چون فتد دور از كفر و كين كهى جنين
گو بدان حرفت ما لشنيدهايم
اين بدان آن حرفت ما شنا ديده
اين نه حرفست امواج بحر احد است
آنچه بنيادش اى غره حرف است
بحر غيب است انكه گشته موج زن
سلسبيل كوثرانا بر جام كا
اين نه حرف از نور مطلق است
تا نه هيند قشر حرف الا و پوستش
حس جوييى در درون آب جاكث
چون ملك پاكه نقش او شمس است
تا توانم تا به اين نور آورد
جلوه او ديده مد هوش او فتاد
ره چو فى هر پاك و پاكيزه ما
كى ديد المومن بر پشت آن كنى
هر كه رست از كفر و كين او زبان كه ال
تا ولى بود على پاك و نيست
تا ز ظاهر ره به باطن يابد است
كى ز جسم بنشاند آن كوده
قاهر است او غير را آنگه كه غير
تا توان اندر دل حرف و صور
نكه بر منبسط نور شرف
گر نباشد نور بود و دليل
خبر كه نور شه نباشد شاه بين
فهم حس بين را ز صورت گذر
چون ز چند غير حس حق بتاه
اسشنيده پس بعد نور غير نبود
بشنود اندر نواى زير و بم

غلط او در خاك كرده پاك
در چه نمى بيند دوا از چشمت
خوانده يارا غيار و در بيتخى كا
او نه بيند جز كه ظلمت غير دين
هم سبى بشنيده ما هم ديدهايم
بحر اندر موج زن تا بين نخرف
صورت موجى است تا نيلگى
در لباس صورت حرف و سخن
نو شده آن كو ما بود نور شتا
ليك كى انوار بين بر احمق است
پى نور بر ده و نظر كمبر دود پوستش
مرغ بتوان كرد اين انوار
اختر فرش با دم اين شمس كا
تا به بين جلوات در طور آورد
اندكى تا ترخ جو بد هوش او فتاد
چون خبر پاك او را تاج پاك ها
كى كشا سر بر نوشته الا بلى
باشد اين صهباى قدسى او برانك
هست شش بعد قفس فرو خرد
سرو ياقوت على بر از غيب
هيند اندر و حس با لوده
تى گنجيد بنشن نور پاك ضمير
ديدن انوار خداى داد كر
نكو به صورت كشاده حرف
كى توان اين نور ديدن خليل
نور الهى بود انكه بين
كا آيدش نورا كه از نظر
اعمى او تا گشت در نزد آنكه
هيش الا لقدر غير كو نيست
سازيا گرفى دم نى نزدم

انكه با اين نجف خاك غرقش
انكه دور افتاد بهر جيح جيح
ظلمى را كاشتى نيره كشته
گر ز قرآنش بجوانى صد سور
در بها حرفها كو اعتبار
جسمها في است كه نزوج اللقا
در دل هر حرف چند با ضمير
حرفها كان خويش افسانه
نور بيند از دريچه حرف صوت
نور لاريبى است كز فرط ظهور
چون همه قوت جسم اى جس
بلكه هر نورى و را تنها كرست
جبرئيلى او چو ره كيك شاهر شش
موسى چون تاب اين جلوه نداشت
تو چهاى مست هستى تا ببيند
راح از تاكت خدم آن كو منزل
كرده بر هر بد بر اين مى حرام
اين مى باقى دا اين نور على
چون ال از حب على يا نور شد
كه ز نور شه شناسد شاه پاك
مستش ظاهر كى كند غير ظاهرى
چشم و گوش بهر اين نور رستى
تا نگرد و صورت تن با ده زان
نور بيندن هر كه از شش بود
فهم باطن به حقيقت هى
تو بين آگوه نور فهم و دم
حسن خ نور دان ديد الا كه نبود
حيش حيوان گر به بم تن بش نخنه
گو هم او تا كه تميزى كى نبود
در نقا بر را زنا دانى به برد

گرم خاكست اندر او كو نور شش
پيچ چون در راه شش نبود از پيچ پيچ
از خدا غفلت جو را كا كشته
جز ساطر بش نيابد در نظر
غير حرف ار هست خود چه نيست كار
پاكه از هر قصه خوانك شنيده
نور بشد زين دم با القدس
نور قوى از دم شرر غرر بر
انى مغيب بر بيانه
اندكى گر باز شد چشمى بن
پرده بر خود ليست از حرف و شهود
جز كه حرفى ز نغمتى كى ى جس
خود بجان نورى است گر خود آگه است
بيند او با خاك جسم او جهل بدنى اين
تا غش شد جلوات جوش نبود
تا توانى جلوه تا آن نور ديد
كرده پنهان اندر خم دل راز آن
شد زيانى شاهد بجز آل كرام
باشد از اين كو على را شد ها
ره به باطن بايدش از ظاهر شود
تا كه آنش خوانده شد بر نا شمان
غير را كو ره نبود ظاهرى
مى بيابد غير اين حس دنى
نور بيند كى نگرد در حرف تن
چند تا آن نور هر انوار در ضو
نبودش هر گز بجز نور شمسى
ديده خواهى شناخت حس كم
شخص شخوان ديدن او الا كه نخو
هست در فهم حقايق الشين نه
كه نظر زنا نبش از نى بود
در كلام او بى خبرى مى برد

بنگرد در حرف نوری آن فتی
بلکه اندر ستر و هر حرف علا
زانکه مرد اندر کلام خود نهانست
حرفها را هست اندر غالبی نیم
نی چو کوران کو نداند نیک نشست
کو بهره فرمهره در ششدر بسیت
جمله یکسان نماید پیش کور
کو رقی کان برقرار است از غرض
باشد و پنهان کلام کردگار
حرفها ظرفست چون گم و سبو
معنی هم کرچه فهد او بو هم
بر حقایق کی تواند برد راه
نور معنی بین بیا بر کشف
تا نه درز و پرده او با هم و حس
پرده صورت بدرد یک یک
ره به هر کس باید از حرف و بیان
تا که چه معقولست خاک کیست
هر کلامی را بچشم کرگیست
مو به مو بیند به تفصیل تمام
گر خدا فرموده کاله کر او
بغز غرض جون بود او مشتاق حق
بوی یاران باز بشناسی بجز
سعی کن بر انجمن نوری رسی
کافر و جمعی از این گمراه گشت
کو رها چون از حق نور نیز
نیست جون بینیدر فهم تکلم
گر چه داند هم بحر مو به مو بر نقد
تیز بر ده هی درین جهر نکست
لیک این موقوف ذوالقرنست
آنچه صد قرن از عمل فیروزیست
دانه از فضل و دادو او خفته

هم نهان اندر کلام و هم عیانست
در دل هر یک شبیه هست آن
اهل این اشناس از آن کشت
مومن حق باشد او هم که یست
بلکه هر یکسان نماید او ولید
کور بیش آن کند هست از غرض
همچو هر اشنیده را اعتبار
نی همه بر نی همه خاکیست او
نیست معنی تو هوش خود هم فهم
حس که در کرد آن غلطست
پرده صورت بدرد و سبب
زرد تا کیر که کرد حس و حس
داشته است او هم حیوان از شک
کاهل تقلیدست با اهل عیان
و انکه بر در دی بحرف است
در مراتب تا نهایی که خداست
سر یکیک را کاهی نا امام
دانا نماید نیک دیدار مو به مو
دیده هو یا با غرض شد در حجاب
کعبه سر را انتحا نقش و یک
کر دهی تبر کسالر از خسی
گر حقایق را ز حق آواز گشت
تا آن همه یکسان بجند الغرز
کار خیرست این به سر عیب که
در گفتن تا نکشه بو از نقد
شیر تر فهمی درین عقل نیست
تا که در هر حالتش از در صفات
بکدم از نداد است قرآن را
بر ز صد فرمن نه توانند و خفته

پس اگر چه بیند و چند دست
فرق بدید جمله را از بکر
هیچ سد اندیشه کاین بود و آن
کو بدل با نیست بر کرد این تمیز
نور و نار و نار چون از خویش بود
لاجرم نوری که کرد از نو نزول
کی به جنس اهل حس از نور دون
حس نه بیند کو کمال سر کبریا
نی نظر فهم عبارت حق دوی
حس چه باشد بلکه فهم سر بریز
هم بمعنی نور معنی بی برد
تا تو اندر جست و اندر جستجو
بکذر از حس و اوهام خیال
فرق بد بد را بفرق از تو محال
بول دیانت از داوری آب بی
عرف صورت دیده و در جان نکرد
تا غلبان نه چو عرفی بر عرض
چون تو تجانی که چون اندر درون
گر تو را هم هست سوی خویش
تبر هر یک اهل این هم
تبر هر چیزی کلامی دانی
گر ز سر فهم خود از عنای خویش
بنود این هست که در سری ظل
فضل حق آمد بد این تمیز را
گر بگفت بو علی سینا سخن
تا بیابد فهم خاصی زان دیار
بر خدا باشد نی اکو خبر است
دیگر ادادا برد از بخشش اصل
زانکه این چیز را افراست انتها

بسته تا بزدان بیرون از این اقی
بلکه گوینده را گوید مقام
در سخن یا بکرد از بحر سخن سست
حرف دو نوع از کلام دادگر
هست اندر تقلید فرقی تا عیان
گر نشسته است آب حیات ز کنز
چون غرض با دیده کو رش بود
رو نماید شعر شاعر را قبول
هر کلامی را چه باشد در درون
گر ز دید مغفی شن بنود و قوف
بنود آگاه خبر از اندر تو دوی
هست کور انجا ز حق فهم این
معنی آن را که او کلی در حس خرد
هم در دریا داد تمیز از حرف
پد بر ده بر سر هر کس ز مقال
هر یکی را تا بچه شد در درون
با بود نوشی درد را او آن کلاه
خویشتن یا از لیل نور آنکه بسند
شیر ربا ز ده زند هر کری
سوره بشنید گشت و هم ردان
تا شام حال کیشد بود زیار
از فرا نور سلطان رمه
جای خود هر دو قرین را خوانی
کم شد او این بنود از جواهر
کم بر کنه حالت این حال
کس چه داند صدر با دهلیز را
اندرین تمیز او در سواستی
کی بدید آید حقایق را عیار
هم بر او داد او آن گنج هست
دا بکه هست آن قرآن کنز است
لیک هست ابتای او ما منتها

الجزو الخامس

بحرتو اندر وی آن زا پست ان
راه از قشر خودی بر مغز بر
فهم خویش از صحفه دل بر خوانش
چون یکی رفت آمد از آن پر توی
خورش بود خوشتر هم بر یاد گیر
تا نه بنوی بهوشی که ز و صال
پای بند هست آنچه باشد خبر آن
قید خودبینی کن و مطلق
منتقف تا تو از بی با ده صفات
یار را با یار سهم نکی خوش است
یار کان با یار خود ماننده نیست
تا نه کر داد کس بیش آشنات
لیک هست این ستا بر افتاء خو
در فنای خویشتن جنتی کارکن
تا قسمت هست رو در سوی حق
باش با در کمال شاهنشاه راه
تا قوی نور را بخشش بیستمات
تا کنون به کار سعی دو چند چند
هستی وهم و دا را از تن
انکه پیش از مرگ کار خویشتن
مرده ای انجا و آنجا شد بلی
گر چه پوشش ایج کی کرده تمام
ایج لرا سینه گنج راز کرد
تا نه بر مرد هر عیبشش پی برد
گر نه بیگانه هستی آشنا
این دو را با نک دانی ار که است
از صفت آن باشک کو خوانی
انکه خدا را سموم عادت است
کو سر کو با تشنو از خویشتن
ادهی کو به تعال بالقو مردان
مغز تو آن رو اند رو بر پوست

مغز داد و بخشش آن پای لان
چون مغز انکه هزاران کو بر
پس بیچ بیچ از آن خویش برای
بر تو از نور داد از فرش توی
چند صید موش رو شهبا بکر
هست با هوش آنکه از نقصان انتقال
راه رو را باید این نو نزاع
که مطلق مو بمی در مطلقی
بنود اندر پای او کامل عیار
جهد مولا را هم آنکه خوشست
او بجز اندر خود پرستی خیبت
کی رهش در حضرت فی الثبات
در بقای حضرت فرد صمد
بی خودی بره در بقای یار کن
چون نیی شد ره سوی آن در بسیج
راه خواهی جز فنا این راه را
نیر بار کار حاجت خست
در ره ای بر صد اراد او بعهد
رفت صورت آمد ز بیر از جهان
انچه بیند هر کسی از پیش به
بر خدا دل را و دستش نیکی
دولت سلطانی دهی بر دوام
در درونشان بالت رنگ رنگ
تا نه هر بیگانه پی برد بر
خوش دلا کاخت حق و یاران
که اندر ره در خلاج در شخ
قطره را تا بر د شان دریا
مات و دو ر ماز حسن بکار را
جانی از تو بر دی ساز و جان
خوش پنج چون که نه در ندای چون
زانکه آواز جان ابرای

پوست را دیمی اهل نجوی نغز
تا تمیز از فهم خود جوی تو نور
تو ز نطقی که کنون پس فهمها
چون همی دادی که شمی آن جهی
هر چه بر جنبت که بیمار زده
تا ن شو بر عین مطلق پای بند
گر خدا را بنده خاصی و صید
بنود آن تو صلاح از اطلاق تو
نیست تا زاده یا رام را و آن آنا
گر نه بهر کسی هم آنکه بود
بنده خود کی بنده مولا سنی
منتهی با راه در بی منتها
تا نه فانی گردد این خورد خودی
منتهی کی خود بدان تا منتهی
در فنا هستی است فنا و دوست
راه فضل و داد فی خیر ترک و
چون نو ترا بخشش گشت باز
نی نیلی پس از آنکه چنین ببر
بعد مرگ افتاد کارت با کریم
رست از هنگامه یوم النشور
مرگ را نیرای که مرگش انتقال
کوری اصحاب عقده عوی آنکه
که سر دار از بهر عیشش تا بنا
خبر کسی کوز آل او اهل خانه است
آشنا را بر فر یار ادب یکی
تا یکی کان بی از زدی اینها
از غبار خویش زنده دار
هیند ابرج شش را هر وعده بکس
کوش هوشی رسته از زخم جان
بشنوید اتقوا ابن آواز نغز
در وست بکیبد بیا هر دم نه داد

مغز را از مغز لغوی ساز نغز
هستی از لیس نبخش هر که بو
دیدی دیگر چنین را نبریک بها
هم بر ده آنکوی کریب باید چین
پیر بیرحس حی و صید مرد آرزوی
تا نه کرده قوی را بر پای بند
جز خدا بر پای ال گذار قید
کو رهست در جلوه اطلاقی او
بنود خوش دل یا ولی کسی نه شناخت
بادر صاد و قران آن تنگی بود
بنده مولا نه خود دل لاستی
بنود آگاه زن نوای یار آشنا
با ربند در سرای سر مدی
تا نماند این دراز و کوته
بر بنده شو ست در راه و دوست
بخشش چون بود آن فریج
بار بگرفت از لیس پی باز
کار چون اول بقد بر او قید
شادزی خوش نوبت بسم الحکم
هم شده انجا نه دوری مبدل نور
باش از زندان بجانب لحال
حق نماند از دل با ستانه عالی
هر دم از دو دوک در دیگر بساط
اندرین خانه کرم بیگانه است
چون درا کو بد ما دم این در را
جز کسی او حق بنود این آنک آمد
یکی تا تاب خاوری
کز جهل نهبرا اندرا در کار بخش
کو که صدا استعداد این تعال
تا شود تمیز درد و ی پیست مغز
از خیالی خبر هی بیهوده باد

وا کنم از خود من کشایه هوش را
هیچ بود آن هست باشد روا
ذره‌ای کر نور هوش دارای شنو
هست نام هست آن هستی
[illegible]
روشنی [illegible] نور ماه و مهر
در کمالات خدایی این درا
رسته کلها جمله از رستنی
هر کلی کلبن که در آن کلستان
از کل و در کلبن و شاخ ترش
فی نهایت جمله جزو و کل آن
کفت یاری شمه از این مقام
کنه الطاف عنایات خدا
از تفضلهای حق داد کر
چون دل و جان را مقر کشت این صدا
من چه کویم آنچه دیدم آن چه بود
دیده کی کنجد بطرف قیل و قال
ذوق حلوا همراه کرد و مزید
جز کسی لب سوده بر این لب که
چونکه وصف عیش آمد از لطف
کز خود و شرک خفی پاک کند
راه ورای کلستان چه دیدم
[illegible]
[illegible]
جزو جزو خوردش از در و دیوار که
یک بیک شان جون [illegible]
هر طرف رفتی نظر از التفات
این چه من دیدم که بی من بود من
از کرم چون فاش شد اسرارها
[illegible]
چیدم از هر کوشه کل تا آن کلستان

بشنو و خوش کن که نوش نوش ما
کز ازل آنجا دوان دانه کرام
دعوت الحق کلها نو بنو
نیست چندین هست و هستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بین دار آب کرد دیکر هوا
[illegible]
فی نهایت غنچه دل [illegible]
فی پدیدار اول و آخر [illegible]
عین هر دو دیکر چه پیدا چه نهان

دیدنی شد دیده ام آمد سرا
دیده کی [illegible] کنجدم اندر سرو
کنج کو شد عیان تا در خیال
کز کف حلوائی حلوا چشید
معنی حلوا چه داند هر کسی
[illegible]
پاک از آلایش [illegible]
داد داد و عنایت ایزدم
کونه کونه از کل و سنبل را
[illegible]
زنده هوش و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لب کشودم در سخن
داد نور از نطق دم کفتار را
[illegible]
[illegible]

که همکو دیده هشیار است
[illegible]
هم ظاهر هم باطن از کرم
[illegible]
[illegible]
این دارا در این کلستان بسیط
از خلایق فی نهایت [illegible]
من چه کویم زآن کلستان [illegible]
[illegible]
بل محیط اول و آخر همه
کی بیان از شرح این بستان است

زآن همی دم میزند [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible] از حلوا [illegible]
[illegible]
چون ندیم معنی نکنجد در سبو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیدم و دیدم ز هر شاخ کلی
[illegible]
هر یکی از کل کشوده دفتری
صد هزاران [illegible]
[illegible] حاضری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
نزد آن کز نور حق شد ناظری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کان بود بر هر کلستان محیط
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عزیزان کرام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
داد پاکی حضرت فرد جواد
در تماشاکاه کلشنهای هوش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم تما

هم شماهای آشنایان کرم
هدیه آورد چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باشد این خوان کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن کار شما
چون شما مشغول در کار خود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بهمان نوری که بُد خیر یکی
تا که چیز از نور گوهر گوهری
جوهری گر شود و گوهر شناس
خاندان مصطفی و آل اوست
رهنما اندر دو عالم نور شناست
دجله‌های علم سبحانی همه
شد خزانه‌شان [illegible] چنین
این در و گوهر که افشانم همی
تا نقش گر قلم گشود از دم دم
در دم این شعر از دم آمد مست
این لطافت نه از صدف گر گوید
چون صدف را از طلب [illegible]
گشت [illegible] و خود از جان عشق
از عدم [illegible] بر باد
فیض نفس هر کجا کرده روان
زنده مر فیاض و فیض مر وی
گر ز سنگ خاره آید برون
[illegible]

دیده آوا بشنود پیش بیش یکی
می نتوان شناسد گوهری
گوهر را زمینه انداز قیاس
کریم سر مطلع انوار هوست
مشرق انوار اندر طور شناست
جاریست [illegible] شان در جهت
[illegible] بهر خود چنین
انیم [illegible] شان باشد همی
در دم [illegible] هم
که [illegible] جام زین دست
این صدف از لطف آن [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
صد هزاران گوهر و لعل بشمار
مرده که زنده [illegible]
هست در هر جا که [illegible]
سر زند [illegible]

انجهان نور و در بُد بر در در
گوهری کم کرده قدر گوهرم
این که های عیان کاند [illegible]
معدن سر کان ز نور وحیاست
[illegible]

پرده در اوصاف حق مختصر
داند و جوهر شناسی جوهرم
از فیوض فیض جامع خاندان
[illegible]

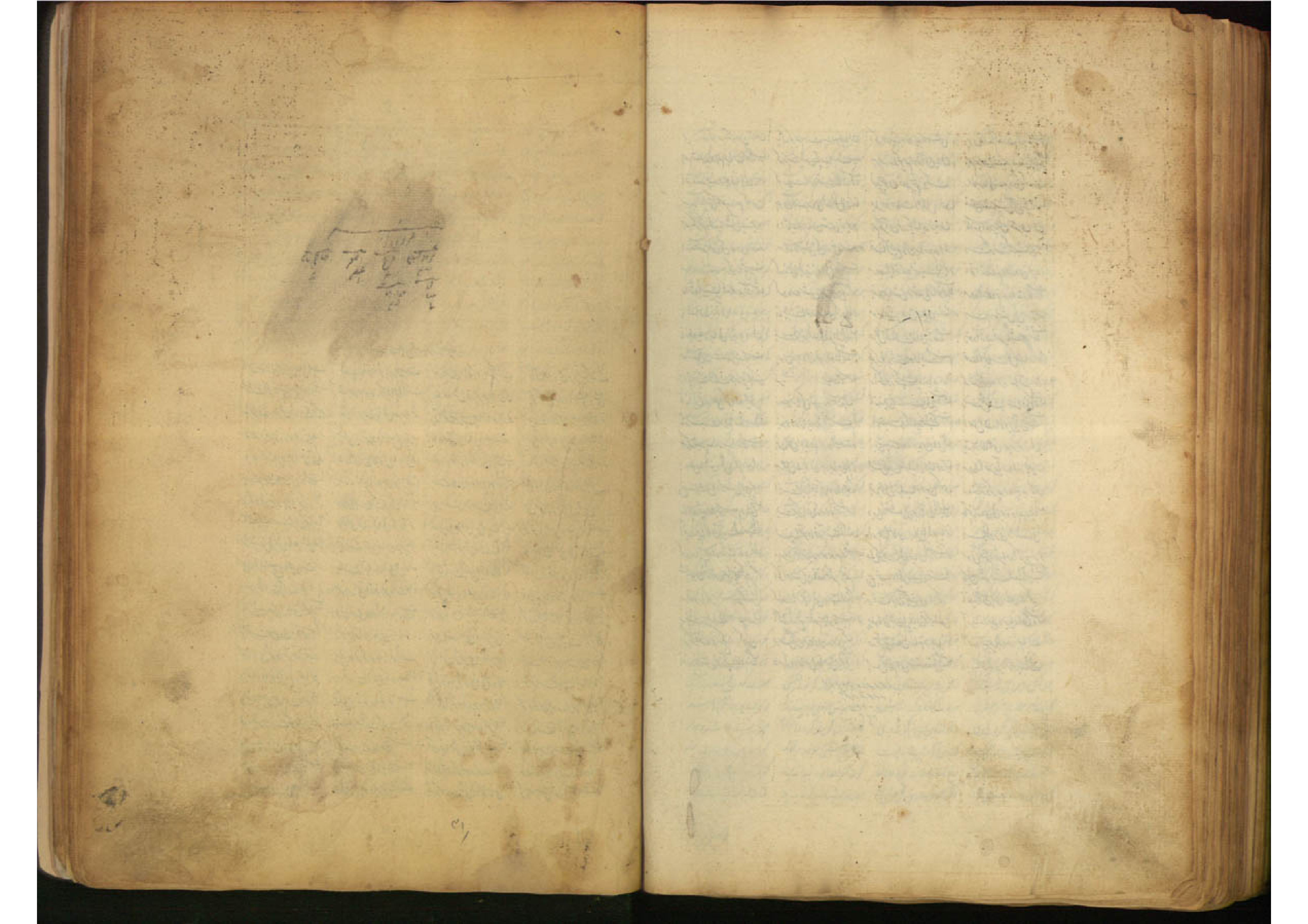
و دانم

می ندانم گویم آشنا من نهان
هم نهان گویم عیان [illegible]
تا تو اندر چند و چونی پای بند
هر چه اندیشی [illegible] فهم کهن
هم مگر خود نور [illegible] آید وجود
ور نه فهم خلق کی اندر وی رسد
[illegible]

پاکه گویم هست [illegible]
[illegible]

آنکه هر پیداست [illegible] پیداستی
هر چه زد گویم [illegible] برون
[illegible]

چون تو ام کفت ناپیداستی
[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

انچه او بنمود کاین عالم و هست شد پدید از نور او هر چیز هست
گشت اگر لاشیئ شیئی از داد تست شد عدم موجود اگر ز ایجاد تست
هر طرف انداخت [illegible] کثیر [illegible] سر برار [illegible]
گه عدم موجود و موجودی عدم میکنی در هر دمی از صنع قدم
در عوالم هر چه خواهی آن کنی جان کنی [illegible] تن را جان کنی
نیست چیزی کان نه [illegible] نیست شاها از وجود و از عدم
ذره ذره جزو جزو جزو و کل [illegible] خاک و باک [illegible]
یک بیک هستند این [illegible] بر توای یکتا بیکتائی گواه
از حضیض فرش تا عرش علا انچه هست اندر نهان و برملا
لب ز تسبیح و تحمید بهم میکنند اثبات ذاتی [illegible]
این قدرات آیات تو اند هم همه حق از تو هم مات [illegible]
دارئی هر چیز را کان حادث است چون قدیمی حادثات از تو [illegible]
زانکه موجودی نه کان بنمود [illegible] بر تو ای قائم زهی آیات [illegible]
گفته ما لا ثم قائم بر الف صنع قائم کرده [illegible]
دائم از قائم [illegible] یکجهان دائم است از قائمی اندر نهان
قائمند این جمله چون قائم توئی جمله را قائم دائم تو [illegible]
بی ز قیومیت کو [illegible] بی ز قیومیت کو [illegible]
لیس لا [illegible] اگر نبودی [illegible] از تو دائم بر تو [illegible]
گر نبود احاد چه بر [illegible] در یکتائی یکتا [illegible]
هر چه بنمود او دلیل جود تست زانکه فر هر چه نمود از جود تست

هر چیزی از نور او [illegible] گشت خاک مرده حی و باقی [illegible] گشت
بنده وش اندر حریم [illegible] حی هیچ کونی [illegible] شیئ و شیئی
پرا ثر [illegible] اسرار تو میدهد سرگشته اندر کار تو
[illegible] نیستی را [illegible] هستی
انچه او مقصود حکمت غیب [illegible] وانکه با هیبت نبود غیب [illegible]
نیست کان بر ذات بیچون شد پدید بنمودای زیبا خداوند مجید
جمله هستند از هستی دلیل بی میخانه و بی ساقی جمیل
سر بسر اجزای [illegible] بر تو در معنی و صورت شاهد
آینه دار از خوش صفات [illegible] کار شان [illegible] خود اثبات تو
بل تو ثابت میکنی اثبات [illegible] آمدی در جلوه چون [illegible]
هر یکی خود را نموده حادثی تا نماند حادث [illegible]
از عدم [illegible] اثبات قدیم گرده یکسان [illegible] نموده خود عدم
جمله اندر هستی و در نیستی گنده شارح چیست لا و [illegible]
گر الف بر گیری از لا جز عدم نیست لا از [illegible]
قائم و دائم توئی ای کردگار جز قیامت نیست اشیا را مدام
از تو قائم [illegible] قیام گر به [illegible] دائم این قیام
قائم و دائم [illegible] کبریاست بر قیامت [illegible]
آن قیامش بر تو حکم شاهدست کاکه لا [illegible]
جز تو واحد کو نمود اعداد بر عدد بنموده واحد [illegible]
بعد [illegible] شیئ آراز نیستی گرد هستی [illegible]

گو بس آن شیئی کنی در این سبیل بر تو شاها قائم و دائم دلیل
شیئی نی نوری که هر شیئی بود [illegible] دلیل آمد [illegible]
نیستی نی کان ظهور هستیست [illegible] هستی [illegible]
هیچ هیچ اگر بود هر دم بهیچ او دلیل خود بود [illegible] هیچ
کی عدد را در احد راهی بود لا کی [illegible] آگاهی بود
تا عدد محبوس در حبس عدد است راه او [illegible] اندر [illegible]
[illegible] از عدم از قدم [illegible] قدم
[illegible] باشد او محبوس در حبس [illegible]
چشم نوری کان نه نور [illegible] [illegible] جلوه [illegible]
جمله اشیا او فتاده [illegible] [illegible] از نور تو [illegible]
دل [illegible] خوش [illegible]
گشت از [illegible] آنکه [illegible]
جز تو [illegible] هم ز نور [illegible]
هست جزو او نابود محبوس [illegible] چون [illegible]
اتصال [illegible] منفصل [illegible]
موشکافی صدق و اخلاص [illegible] با خدای [illegible] هستی و هوس
هم ز تو جویم ای بیچون و چند [illegible] فهم [illegible]
فهم [illegible] اتصال [illegible] [illegible]
هم تو آموز [illegible] ای [illegible] [illegible]
فهمها در فهم تو [illegible] عقل [illegible] فرهنگ [illegible]
تا [illegible] هوش [illegible] [illegible]
از زبان [illegible] از [illegible]
گر چه [illegible] [illegible]
کی تواند ذره [illegible] آفتاب [illegible] تو [illegible]
قطره [illegible] [illegible] نور [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
باز [illegible] هستی [illegible] [illegible]
زندگی بخش [illegible] زنده کرده [illegible]
عمر [illegible] باقی کنند زنده جان [illegible]

زد قلم چون [illegible] آیات تو شد دلیل او [illegible]
انچه هست او [illegible] جزو و کل او بود [illegible] عقل
[illegible] دلیل [illegible] کی دلیلش [illegible] هستی
کی عدم [illegible] دلیل بود شد هم دلیل بود [illegible] شد
انچه [illegible] [illegible]
گر چه [illegible] [illegible]
نور [illegible] در عدم [illegible] [illegible] نور [illegible]
ز آفتاب [illegible] باشد اندر [illegible]
انکه [illegible] نور [illegible] [illegible]
هم [illegible] نور تو در دل [illegible]
تا [illegible] هست [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] اتصال [illegible] خورشید [illegible]
جزو تا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
فهم [illegible] از فضل [illegible] [illegible]
[illegible] کریم پاک از آن [illegible]
انکه علم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible]
[illegible] دل [illegible] دل که [illegible] بود
انکه از [illegible] در دل [illegible]
قطره [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
خوش [illegible] مستی [illegible] [illegible]
مستی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
زنده [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

تا نگیرد باده مستی از تو می | لا است آن مستی که بنود از می
اینجنا باید شد مستی از نیست | مستی باینده نترقم از هست

اندکی بس کردی کر مهمانا کنون | برفزا زین پس بفضل ذو فنون
باده‌ها انجلی را ای جوش صفت | در بحار رواج علم و معرفت

این گرفتاران غم را بر کشا | ره بیم از فیض توفیق رهنما
که بسی مانند انجلی جو ... | در تنزل خویش غافل از عروج

غمستان خرجی باده ... | غرق پندار و خیالات محال
جز که بنبودن کلاه و کید کر | نیست در این قوم دون کار دگر

باده مستی هیچ انجان جز گران | در غمستان مانده ...
می نماند از دین ایمان جز که نام | جمله دنیا گشت مقصود و مرام

تیره شد ... | گشت بزم عیش ما ماتم کده
اینجا ... حال غفلت ... رحم کن | لاح ریحانی ز رحمت ... کن

ای ... | از غمستان در ره این کار ...
... از غفلت ... | از تو ... آن ...

[illegible]

که از قشر مجاز ... بحقیقت ... در معرفت خالق ... حقایق ... علم ... عالم ربانی و عارف سبحانی ...

[illegible]

کشته چون قرآن ناطق که مفسر حق هماهست بیش شد و بنور دم ناطقی نگرویدند در فهم صامت هم گمراه گردیدند تا کسی [illegible] حقی
و رستی دست بیعت و محبت بدست سلطان سریر ولایتی ننهاد از بنیاد ایمان که محض قیل و قال و مایهٔ جدال گردید و جمال [illegible]
و حالت زهد و لب مغز علم که نور بطون قرآن و فروغ علی نور حضرت سبحانست چشیده و شناخت از فقر و اصران مستملک نیافت
نرسید

علم دین مجو ز سلطان معنی — علمها چون دمیدم از بهر چی
هر چه بینند بیگمره باز ده — تا ابد علم بالآنی زنده

ده چه باشد علم کو کش آن کتاب — شد علی چون که او بی منتهاست
علم ناقص پیر ناقص ده بود — شهر دین بی بیت گر خی می‌بود

خود چون رو نماند در یم — کم شد از سیمای او قشر یمی
چون به باقی در دین احمق شوی — چون بشهر آیی بجی علمی شوی

شد علم معنی سنت و سنن — بری از از فهم و وهم خویشتن
با ادب باز شهر از باب شهر — کز شهرت نیست جز زین باب بهر

بی علی اندر محمد را کو — ره باو جز زین باب اندر کو
راه بگشا از نبی اندر ولی — و ز ولی در حضرت فرد علی

علم دین زین معدن و کان دیگر — فی ز خود یا چون خودی یار فانی
تا مران با که گر سیح هم دم — تیز فر و دی با وج آسمان

گر کست کر زین بالست [illegible] — خوش از تست از آنکه گرفت
بال دیگر باید اینجا از آنکه — ناتوان بر آسمانها برد راه

بر دو بال علم و آفاق و خاک — سوزد اندر عالم و آفاق پاک
بال دیگر باید و دیگر پری — هم از آنسو تا بدانسو بر پری

از خدا میخواه دیگر پر و بال — تا پری در آسمانهای جلال
جعفر طیار را بنگر چه سان — جلوه در گلستانهای جنان

هم بهین عباس چون در کربلا — داد دست و بال بگرفت از ولا
این دو بر خلق ایزد از فلک [illegible] — در بهشت اکنون هم اینسان [illegible]

هست پس زین جود و کین سر بریده دست — کو پرد در گلستان قدس [illegible]
کوری چشم حسودان و اهل جور — حق دماند از شاخ [illegible] نور

و ستاقی به باقی بال نور — داده بال افشان شده [illegible]
گر ترا هست اینچنین بال آرزو — چو [illegible] از درد دل آن جو

هست اگر در دیت جو الله را — با بجو و بر بجو و تخواه را
راه الله از الله طلب — با خبر از بحر و بر ماهی طلب

ستر دریا جز ز دریائی مپرس — راز دریا فی ز صحرائی مپرس
آنکه ماهی در بحار اللمت — از آنکه در بر و بحر [illegible] آگاه است

خواه در بر خواه در بحر الجلیل — پیر باقی بهیا باید دلیل
خبر کو با هراهی این راهبر — هست پس مشکل [illegible]

زان بقرآن کرد قوام اهل آل — مصطفی با بر [illegible] ضلول
پیر باید در ره دین پیر پیر — نیست از پیر اهل با فراز [illegible]

مقصد انکه از دین بنا بود — باشد او فی پیر چون عیسی بود

و بیان اینکه اهل و آل اطهار با قرآن توامانند و حاملی وحقیقت قرآن آشکارا و نهان این شهنشهان تاجدار ذکر خدا را براستی این و خلق را بدرستی اما منند و این و با هم
بسته و پیوسته اند و از همدگر مطلقا مفارقت ننمایند تا روز شمار و بر روز حضرت داور در لب حوض کوثر احمد مختار
ملاقات نمایند و آن جماعت بدبختی که از غایت کوردلی و بهروری کردن منافقی جاهلی این دو صامت و ناطق را که منزله
جسم و جانند از هم جدا کرده از بی آل و جاه و بشتب باگور و کور سالار پرستی آورده‌اند اگرچه بصورت ظاهر مسلمانند اما در تر و باطن
کافر بنهانند و گرمه یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم شارح از حال ایشان است و بحقیقت معنی و دین از صورت [illegible] ایشان
بپرنشان جدا نگرد و بنده که عهد خدا را به شقاق شکسته و دل رسول و برگزیده او را بنفاق خسته حق پرستی نه از خود و از حق شتی
که از فیض نبوت و اجرای حق اخوت و فتوت با علی ادراج و مقام کمال رسیده و بجا داخل در شهر علم که نقطه عشق و ولایت و حقیقت
علی و فتوتست از باب کردیده [illegible] است از اینکه طالب صادق نکاذب بسارق در درون شهر از باب درآید و از ظاهر و نبوت
و فی باطن و ولایت و ولی گرایند تا ظاهر و اسلامش بحلیه ایمان آراسته و باطن و ایمانش بنور معرفت سبحان پیراسته شود زیرا
که تمثل ولایت نبی در خارج بصورت صورت ولیست پس بعد از مصطفی احسان حق پرست را سروکار دل و دین با علیست
لهذا علی و اولاد علی که اهل بیت و عترت پیغمبرند در همه حال و همه وقت با قرآن باهم و هم برابرند و این دو را حقیقت نور یکیست

و آن یکی نور راه انوار را شرقی و لا غربی بی شکیبت خیال [illegible] خود را تیح و ضیع نماه و راز در استماع این گوش دل و ادا شاید دل و جان بیرین
نور فرح قرآنی طوبی جان بگراید فوری از گل مجو باید جز و گل خود را در [illegible]

بگشا خوش از کرم ای گنج راز — باب فضل گنج راز مر بی نیاز
خوش شو اندر فتح بفتم در فشان — از کرمت بر فرق عالم در فشان

در فشانی کن تا اسرار تحت — ساز بیرا فسر و جان از کرم تخت
مفلسان را ره بنقد گنج ده — بهشتان را هوش معنی گنج ده

کن گدایان را غنی زین گنج پاک — تیره دلها را منیر تا خاک
باب بفتم جنت دل باز کن — رشک جنت خطه شیراز کن

گوهر اسرار کان بجوده نهان — در دل از انوار و مساز تجلی جان
در جهان آر انچه پنهان [illegible] — کن شب ظلمت فروزان چاشتی

خورده از فتح بفتم دو قدرت — هفت کشور را جهان کرد آن
قل چو گفت آیند بفضل [illegible] — جام و کاس مرفها پر کن ز مل

تا خوردنان بهر خمار آلوده — در غم دل از خودی با آلوده
خوش خورد از کاس حرف فتح — هر که مست از نشئه راح غبوق

هم شوند آن هر تبه کاسی [illegible] — مرهم [illegible] چه بنی بر بحر
از لب شیرین خدای شور زمین — شوری از شورش فکن در [illegible]

شور فی از شورش شور فغان — در جهان انداز ای شور جهان
خوش بشورانی چه جهان [illegible] — خار و گل را زین [illegible] در صف حشر

ای سرافیل دم اندر صور دم — دم قیامت کن پدید از شور دم
دم دم اندر ده فتح بفتم بصور — کن پدید از شور دل یوم النشور

از تجلی کن قیامت را عیان — در قیامت کن قیامت را عیان
تا مست عدل از قیامت راست — در ازل [illegible] خواست

تا ندی کاندر ولت [illegible] — دم بدم دوا کن دور جدید
دم بدم اندر نای عالم زانده کن — کاو دم و عالم پر زان خرمی

زندگی کو گیر داین دیر کهن — خرم بیان بر کن ز بیخ [illegible]
از خدای گنج قدرت خوش نوا — بشنوان بر گوش خلق [illegible]

کز دی انجلق جانها جان نو — دم بدم آید بجان زان جان نو
زان بیان کاموختی [illegible] — کن بیان اسرار گنج لم یزل

در بیان اسرار جون باز گو — از زبان بی زبانت راز گو
گوهر رازی که در گنجت نهانست — کن نثار راز که از [illegible]

فاش کن ان گنج کو هر گوهر است — چون مه و خور ساز تابان چهرت
[illegible] کوهر شناس — تافت چون نورت بر [illegible]

خود چه سیدا فی چه گوهر [illegible] — شو تو خود [illegible] شناس [illegible]
آشکارا شو که [illegible] — کرد و آخر از نهان [illegible]

خوش نقاب ای مهر کامد روز نو — بس مبارک [illegible]
روز روزت گرد [illegible] — شام شامت گشت [illegible]

شد کنون انگیخ [illegible] — تا کن [illegible]
[illegible] — گر بسی [illegible]

فاش کن خود را باران [illegible] — کز کجا می آید [illegible]
گر بسیرافی [illegible] — انگیزش [illegible]

تا عدم را دمبدم [illegible] — بحر فیاضی [illegible]
رخ ظلمت [illegible] — بر گنی [illegible] علم و عقل [illegible]

بشکندی سطوت [illegible] — تا منزاری [illegible]
نو باش از سر گنج [illegible] — بس [illegible]

بس [illegible] — چشمکن چون [illegible]
گر به شیرین لب [illegible] — جمله را شیرین [illegible]

هر کجا در بحر [illegible] — قطره اتش [illegible]
چون لب دریای [illegible] — حاو تا [illegible]

برکشا شیرین لبان [illegible] — تا به چند [illegible]
چند پنهان [illegible] — از ازل چون [illegible]

گر به حکمت خواست پنهان [illegible] — خواست هم رحمت [illegible]
هر چه بود [illegible] — آید آخر در ظهور از [illegible]

هر چه پنهان نماید [illegible] — آمد از دو عیانش [illegible]
وقت رحمت آمد ای گنج کرم — گوهر افشانی کن از رحمت [illegible]

گنج اسرار [illegible] — فضل چون کن جهان [illegible]
انگه بانی گر در ظلمات شب — همچو انجم [illegible] افشان [illegible]

تا نماید [illegible] — دل چون اندر درد [illegible]
هر دست دریای نور [illegible] — هست چون [illegible]

تا فرش [illegible] شود — در تو هر [illegible] شود
وانما شاهی که [illegible] خدا — بر درت [illegible] کن گدا

تا کماتی ورث شاهان گشتند بنده کیت از جان شتنشاه ابن گنبند سرورا از جیب ای در تیم چند چندین تخم خود در کلیم
معدن و کان سرو روشاهی چو تو شادی بخش و بخش آزادی شاد خواهی هر کرا خوش شاد کن هر کرا خواهی ز بند آزاد کن
دست دست تست اندر کارها ای نوا اقبال کل ادبارها تان برون آ از نوا های خفا بر فروز از مهر رخ بزم صفا
کو بیتی قرصها از بتره سحه شد نهان افزود کدورت خیرگی روشن از انوار رخ کن بزم انس خوان انس بزم از آنگه دارد عزم انس
انس با هم دو هم سم گروه قوم بر کن از چشم دل اصحاب نوم زنده کن تا آوا زور از رگ ... تا نیاید باز گوش حق نیوش
بشنوند آواز حق پیغام حق چند از راز دگر انعام حق شکر انعام تو را پنهان شفاش گوید او انگیج نور نور باش
نور باشی کن نه دم ای گنج نور کو ده لبها را برقص آور چو طور تا هم اندر رقص دل انجم جهان رقص دار نقص و کسل گردد جهان
کان جهان افسرد بس افسرده گی خلق بس پژمرده از پژمرده گی می نماند از گرمی و ذوق جان هیچ جز خیکاله اهریمنان
بسکه در عالم فزود ابتاع جهل از میان گشته اکرام بود اهل اهل دانش برده سر از تیغ عیب جلوه پیرا هر طرف اسیاه ریب
جهل پیچ علم بس شد کاسد کی بس که مصحح گشت هر سوی بهیمی بد سیر دیوان پدیدار آمده جلد دیو آدمی خوار آمده
کل چو بیره دار جان بیرتن شعله رشد آتش جور و فتن از بلای آسمانی در زمین شد نکیوان آه و افغان و حنین
ملک و ملت سو بسو بیرانی نهاد رفت دین از جور پیمان نهاد صورت اعمال کل گردید فاش گشته ویران هم معاد و هم معاش
هر طرف باد سوزان آتشی خلق دو نار سوخت بنیاد خوشی شعله قهر شعله بر تو می برد کان مروارد گنج در کفت سفید
تا بجوم شد عالم و آدم خراب شد مبدل باج رحمت بر عذاب چون تغیر شد پدید اندر نفوس آب رحمت خون شود اندر کئوس
چونکه فاسد شد مزاج روزگار تا گوارش هست از خور وی گوار تلخ دارو باید از بهر سقیم تا نگردد سقمش از صحت عقیم
دیو چون در ملک و ملت دست برد سقمها را مایه شد آن دست برد بس مرض افزود و هر دم هر مرض قلبها آلوده شد با صد غرض
اندک اندک گشت سالی بیچ بیچ تا نشد انسان کند هر قلب بیچ قلب و قالب فرون آمد نقد گشت هر اوج هر حل و عقد
کرد و انسان حکمت الحق اقتضا چاره وقتی زین جلکی با قدر قضا هست در کار از آنچه یزدان آفرید ذره ذره از سیاه و از سفید
آنقدر این جمله در این کار گاه تا که ماند خوار اندر بارگاه اهل باید بهر شیران بهشت کیمیا چون پدید آمد گنشت
چند با اهل تا نه جا باید ظلم حرب حق را نور کی کرد و علم پیش دستی و شتاب از نصیحت تا پدید آید هر انکو ظلمت
چون نماشهای لا خود دارند انکی کرده هویدا نور بود با نافی شمس لاریبی ز غیب سر برآرد و بشکند اسپاه ریب
بشکند جال ما طاق و طرم شد جز ایزد امر صدیق قم پس ظهور قرد جال ای همام دار روزی جلوه فر امام
این ظهور قشها و ظلم و جور بشکند اخبار از سلطان دور از پس این فتنهای بیشمار باسی دی شی دار بدانستان بار
کو بیابد چون قیامت تا کجی تا که ما ایمان و هیدی آگهی ملک کس نشناخته دجال دون بی قوان اشناخت شاه ذو فنون
بی شناس با اهل زنشت و نبی کو شناسایی سلطان سنی بر دی انکو نفس اهرمن اهم بیدا دی بریت ذوالمنن
انکه دانا گشت بر اهل نجست هم بحق دانا تواند شد درست دیو و آدم نور و ظلمت جهل و عقل دانکه آن کز خویش در حق کرد نقل
زانکه جز با نور حق شوان شناخت هیچ بینی کز حق جدا نور شناخت باید از ایمان غیبی نور دین اندکی تا زان کشا بدر چنین
تا نگیرد ایمان غیبی هیچ کس نی گرفت از کاروان بی ز جرس اعتقادی باید ایمانی ز غیب تا رسد بر حق کسی بی هیچ ریب
صدق دا ایمان باید اول کرکسی تا ز شیطان رسته با آدم رسی علم دین است انکه با اول زحق فرق بین معانی خیالات ابلق
حق و باطل باز هم تشناخته بست هرگز کار و حست ساخته انکه مینکو هم نه مونو ست عقد باطل و حق هر دو مشو نقد
هست آن نقش کالکان صورتی صورت و معنی بنام الصفتی صورتی هست این و را مانند خلقی معنی هر یک نهان در زر و دلقی

تا هم ابهم

با هم و بیم روان این نار و نور هست در غلغان الی یوم النشور گاه باشد نور غالب گاه نار گاه باطل کرد غالب حق عذار
تا که را دستور در دین خو چند گوش اتش در کند بخیه بی چند گوش باز و چشم بازار بود تی عقدها از هر دلی بگشود نی
کی چنین مشکل گشادی کار دین کز شدی هر خاتمی دروین امین صورتی بگرفت از دین هر خفی خوانده خود دراز بنها و رهبری
کرده از دین قشر ظاهر دام کول جز از نفرو از بطن غول جمله در حیرت از آن ماند عام کو نبد شان رهبری در ره تمام
خلق از آن ماند در تیه هوس کو نبیری بود شان فریاد رس چون نبد بحسن چرا بتر بد بد زان نبود در خورد و هم جیدر جند
تا فزون ز اهل و آل احمدی روشه چون دوانی ... نور جیدر در میان اهل و آل جسته هر گز علم دین تا نی جمال
آفتابی جلوه گر بر کور موش جسته نور هوش از هر کشته هوش آفتابش بیتر ند هر لحظه بانگ کو چار نمشیو دوا و بیدر آنگ
هیچ نیندیشد که در آب و گل ... از حق امداد آیدش نور نیز زانکه با کثرت ز حق جست نحید بشکند امداد از حقش گرد و حد
انکی اندیشه جینان از بوس ... او چه داند کاو زیبش گنج راز است عالم ربانی را دی عوج کی دهد فرق از رعای یا بیج
بوش و بر این سوال دیج آب تا زوده از چشم دل سیر و حجاب پاکدل مردی ز خیل بیر خو نشان گشت سائل از وی کو یک نشان

سؤال کردن آن سائل صدیق با تحقیق از آن کامل مکمل دقیق عمیق

از شه دریا دلی دریا شکاف با ادب پرسید و کرد ... کای تو گوهرهای جانها جوهری هم تو کان هر گهر هم جوهری
کان گنج کانی هم آمد بر ماستی کانه بیراو لو لا لاستی سازی ار لوء لوئی بحری سبد بس نیاهم او لوی آری جدید
آری اینکه کان دگر گون گوهری که که که کان شوی گر گوهری انجمان جوهر فشانی در گهر کان دهد از یوسف چشم خبر
گوهر افشانی جان اندر سخن کاو درد انفاس حسن از من انجمان جان بخشیم از هر بیان که بها اجزای تن گردد جان
صد هزاران گوهر آری در مقال که ده هر گوهری ده در ... مال بحر نواحی که چون آنی بجوش آوری این نفت نیز دهر دور گوش
از حقایق بیکشائی دفتری جنمائی سر بر خشک و تری سر برده بحر آمیزی بجسم فاش گردانی ز ساحل سر بجسم
خوش سیرا از اجو فاش آوری سر بجوئی نه چون فاش آوری در میان سازی عیان بحر را نیسها را عقد بنمائی جمال
غیب مطلق را نمائی در شهود هر حقایق را نما ای تار و بود گر هزاران نکته باشد جمله چند یکی از نور روشنان منتجد
چون سلیمان کو ز نور ایشان داد با هم انکه ضد بود از بیچ بر گرفت از مختلف قوم اختلاف داد شان از درد چون ابی مصاف
شد چوکل را در سو حقائی ... فرق مشغال بر دار ایشان ز یک ... تا نغمه کبرای و کبر یک آمده لنگ با شاهین هم آهنگ آمده
نور علم آن جنبیر ار زدوان خوش کرفت آن اختلاف از ... ای تو در تابش انوار تو رشک هر کبک ارزدهان خارتو
در دوایت از نور سر بسر ... ذره گر بود چون خورشید نافت بلکه گشت در رشک ... ز آفتاب ... بی کینه ...
کر زبر موم زبان سر بسر هزار در یکی وصفت تمام الاّ هزار هست انور محفل اهل وفا از نوا یابی صبای صفا
... فرقها از صفو تو کل کشته جمع کو کی نبانی ز جمع و کنز فرق نور پاک کالفت پاک از غم ...
... خوش شاهی انوال ... کانفرقانی ز انوار کلام در حقیقت با عیان سازی تمام
تجر بیوی کی ... تا کر ... کی ... امواج دم بجر علم سازی ز نوی بید بد سر را قدم ظاهر از شانی جدید
کوهر کنتر خفارا در سخن بیکی از دم خار و دور دوزان نقد گنج سر به ار دست را یکان تحقیق کس نی یافت
کان صوری چون عشق سرود از چه شها میز قائی یافرد زین دم تو آفرین نور بخش از چه نی از بهر مهجور بخش
نور چون جان خلق عالم در ظلم پنجر چو شندا از این شرق دم رخ ز تحقیق تو حق کل تا فته هر مقلد از نبی ابنا فته
کفه از حق رسته باطل باز نی ازنکان دو هم هر کم کرده بی بس مقلد گان و کاتی کرده باز کرده کار او سر خود و خلفان باز
طفل فی زیجو بیران دردکان بر نشسته کرده بی لیس کو دکان از ابواحد جیده و بزم لهو و لعب خوانده او زبیدی آسان کارند

نشسته جای برگزیده ذوالمنن / هم بر تخت سلیمان اهرمن
گشته گردش جمع جمعی بی‌تمیز / مفلسه خوانی کرده و با کر و فر

گفته که از هند و چین و روم [illegible] / کز زبان که میوه که کار [illegible]
از تصوف گفته که که از جله / با مشایخ جسته پیوند و صله

هر زمان افسانه گو از هر طرف / تا نماید شان چو گو هر هر طرف
از خدا هم گوید او و از خدا / بود خویش خبر نام در کف [illegible]

گر ز مولا گوید او پی سر [illegible] / هم از آن [illegible]
همچنان پی مایه هر سو [illegible] / قند سا بر خلق و دون شیوه نقد

خلق بیهوش از پی [illegible] / نقد تا دوزخ بیابید جست
از هوا با بود شان چون [illegible] / سر برآورده زمین [illegible] الارض

در هوای خویش باطل داده جان / از خیال خام هر فر قلتبان
پیر سر پنداشته هر گرگ [illegible] / از مکان انگاشته ره گرگ [illegible]

قول شاهانه افسون پنداشته / هر فسون را قول حق انگاشته
نقد دین را دیده مانند [illegible] / خوانده در دین [illegible]

بسکه شده [illegible] / راستی کاسد شده [illegible]
در چنین [illegible] / چون تو پنهان [illegible]

کنج نقشی چون تو [illegible] / پیر فلسی خلق چون جان [illegible]
غافلند از فیض [illegible] / از همی پویان هر سو چون هوام

جملگی [illegible] صد تعب / پیش پاشان کنج گوهر [illegible]
هر طرف پویان [illegible] / کور از این دریای نور و کوه نور

ای عجب من [illegible] خیال / ای کرامت [illegible] حیران [illegible]
با که من از وهم [illegible] / با گروه [illegible]

من چه [illegible] / چون همی [illegible]
خوانی بی پایان [illegible] / چون خیالی خوانش [illegible]

[illegible] / چون کنم [illegible]
هست [illegible] / [illegible]

چون ز نور این [illegible] / تیره چون پندارم [illegible]
چون ز تو [illegible] / حمد [illegible]

بلکه [illegible] جهان / از دم [illegible]
تا تو [illegible] / دیده [illegible]

[illegible] / [illegible]
بنده عام [illegible] / [illegible]

جنبش [illegible] / داشت [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

گشته از نور [illegible] چون جان / خود جهان نور [illegible]
چون [illegible] / زان [illegible]

پس [illegible] / دام [illegible]
[illegible] / [illegible]

کوه [illegible] / از جهان [illegible]
بس که [illegible] / دیده [illegible]

از شان [illegible] / می [illegible]
[illegible] / [illegible]

شکر [illegible] / از دست [illegible]
گر [illegible] / شکر این نعمت [illegible]

باز گو از لطف مسائل را جواب / نقد [illegible]
باز گو چون [illegible] / [illegible]

گوهر حکمت [illegible] / پس [illegible]
عالم [illegible] / محفل [illegible]

[illegible] / مدرس حکمت [illegible]
بزم تحقیق [illegible] / گشته چون [illegible]

از کرم [illegible] / گرچه [illegible]
گرچه در عالم [illegible] / لیک هر کس [illegible]

[illegible] / زان لب دریای [illegible]
هست این [illegible] / زان [illegible]

جنبشی از فضل [illegible] جان / کن [illegible]
گوهر جان [illegible] / رخنه [illegible]

کن از آن شیرین لبان [illegible]
جواب [illegible]
تا [illegible] جان نثار

چون سؤالش [illegible]
فضل [illegible]
آمد اندر [illegible]

موج زن [illegible] / شد [illegible]
آن [illegible] / [illegible]

مسائل مشکل [illegible]
دقیق تحقیق

کز مناسب باید اندر هر فنی / تا دلی را راه باشد در سنی
گرچه جید این مناسب از ازل / جمله را از نور جود لم یزل

خلق چون زانجا [illegible] / کل ز فیض جود [illegible]
جان گرفت از فیض [illegible] / راه [illegible]

پاک [illegible] رحمت [illegible] / شد [illegible]
نیستی از اتفاق [illegible] / [illegible]

مستی و [illegible] / باشند [illegible]
آمد اندر تن [illegible] / فاش کرد [illegible]

گشت چون [illegible] / در سراب لهو و لعب [illegible]
عشوه [illegible] / بست راه [illegible]

جان بر تن گشت [illegible] / خواب غفلت [illegible]
آمد از [illegible] / خو به [illegible]

زانکه [illegible] / [illegible]
با هوای طبع [illegible] / روح [illegible]

[illegible] / [illegible]
دار [illegible] / دل [illegible]

جملگی [illegible] / خبرگی [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / کرده [illegible]
جز [illegible] / مانده خوش [illegible]

اصل [illegible] / ز آشنائی [illegible]
کنده دل [illegible] / در سراب [illegible]

گفت [illegible] / زان نباید [illegible]
بس [illegible] / [illegible]

در کمین [illegible] / تا نبینند جز صدق [illegible]
جز که خالص [illegible] / کس [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفت [illegible] / کو [illegible]
هر [illegible] / آن [illegible]

این [illegible] / تا شود [illegible]
[illegible] / تا [illegible]

نقش صورت [illegible] / تا بیاید [illegible]
جنس [illegible] / تا [illegible]

[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / زانکه [illegible]

چشم از خویش [illegible] / [illegible]
جوهر [illegible] / از [illegible]

[illegible] / خویش [illegible]
گوهر [illegible] / هم [illegible]

از [illegible] اصطبل [illegible] / گشت [illegible]
اینجهان اصطبل [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / [illegible]
[illegible] اصطبل [illegible] / نیست [illegible]

محفل [illegible] / نقد [illegible]
تا رسد [illegible] / [illegible]

گوش [illegible] / گوش [illegible]
نطق آدم [illegible] / هر که [illegible]

روز آدم [illegible] / تا [illegible]
هر که [illegible] / مست [illegible]

[illegible] / خود [illegible]
فضله [illegible] / [illegible]

کرده [illegible] / نور [illegible]
تا شناسد [illegible] / [illegible]

نقد دل [illegible] / هم [illegible]
در کلام [illegible] کلام / چند [illegible] جام

تا [illegible] / [illegible]
نی [illegible] / نی [illegible]

باکه [illegible] / از هوا [illegible]
[illegible] / تا [illegible]

زان [illegible] / کرده [illegible]
کنده [illegible] / [illegible]

گشت چون ناپاک شد بی‌باک نفس — هر دم او را گشت ناپاکی ملد
گر زدم در روی دد جان پاک نفس — او نه پیوندد که رفت آن پاکیش
گر تو جان بخشی چو ورد لطف گنج — جان کند آویزد از آن رنج

در معنی ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین حیث

خویش آموخته اجمال که تفصیل بکثیرا و یهدی به کثیرا این تفاوت و ظن و شک در پیوسته بصورت حرف و عبارت کشته لفهم و وهم [illegible]

کی کلام حق اسرار شگرف — در خور کور نیست کش جدا شد حرف
حرف کان انوار اسرار حق است — هست پاک از ریب [illegible]
صورتش حرف و معنی نور [illegible] — هر بادان راح و زهری بی عدد است
این نه حرف انوار [illegible] کان — دیده مه تابد خورشید عیان
نسخهٔ معنی لاریبی است این — این تو در معنش هدی للمتقین
نور پاکش [illegible] را ده دست — منتهی را راه در این وادیست
متقی کبود کسی کو با خداست — مو بمو پرهیزش از طبع و هوست
هست [illegible] — کز آل او را بخشند هیچ راه
در سرا او را بجز هوای یار نه — در دلش غیر از خدا دیار نه
هست [illegible] لله مو بمو — بشود از هیچ [illegible]
خود جو از تقوی همه لله کرد — نور فرقانش از آن آگاه کرد
رخت خود چون از خودی انداخت او — در کلام الله زانکه بوی برد
آنکه دل را کرده پاک از خوف و رنج — هست پرهیز متقی پاک سیر
کو هدایت یابد از نور کلام — در کلام او شکر رب الانام
در خلوصی تا بود [illegible] غل — شاهد قرآن کی آید در بغل
[illegible] — کی شود خو با لطیفش دل الیف
حور عینی پاک خیرات حسان — هست اگر مویی نگنجد در میان
خوش [illegible] در خیام غیب [illegible] — کی نماید رخ [illegible] نظیر
آنکه حسن [illegible] — کی نوازد [illegible] آن
آنکه زان [illegible] — کی بود زان کور دل [illegible]
نور کان پاک از چه و چون برتر است — کی رساد افهام هر دون [illegible]
پس [illegible] فهم آمد اینجا نارسا — پس فرو رفته [illegible]
پاکی صدقی با پاکی بار یافت — بار هم از قرآن انوار یافت
[illegible] — نور لاریبی [illegible]
آن نشستن کز تن خود یافت خیال — [illegible] ادراک [illegible] لا یزال
هر که نوری یافت هم زین نور بود — ور نماید [illegible] دلها کور بود
نور ها زین نور نوری یافتند — کز خودی این نور رخ [illegible]
دیده نور از خویش غافل از او — در غلط بینی بماند اندر [illegible]
گر نه از خود دیدی آن نور دلی — بلبل آسا بودش شور و غلغلی
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — بر خود او هرگز نگردد خالی
تا [illegible] — باید از [illegible] خودی را [illegible]
تا که بتوان جلوهٔ آن نور فاش — دیده و دیده اندر کلام [illegible]
دید انکو ناطق [illegible] قدیم — هم ز صامت [illegible] این نور [illegible]
[illegible] باید که در صرف سخن — مردی گیرد ز نور ذو المنن
پی کلام ناطق فصل الخطاب — [illegible] بنور [illegible]
گر نه تا [illegible] نوری بدل — در گشاید دل نگردد سنگدل
دل نه [illegible] — فی کلام الله [illegible] از کتب
تا نماید نور از [illegible] دلی — کی شود چون طور سینا منجلی
تا هم از صامت [illegible] اندر نور دید — جلوه‌های فاش آن مستور دید
بار [illegible] حق [illegible] نور اگر — یافت دل [illegible]
ور نه بی این نور [illegible] نیست — خلق را [illegible] غیب
تا نتابد از کلام الله نور — کو کسی را راه در نور حضور
لیک [illegible] باید دلی از ریب پاک — تا کند نور [illegible] تابناک
نور را بی‌نور نتوان دید رو — [illegible]
فهم [illegible] نور و [illegible] — نیست ممکن [illegible] نور حق
پس کلام الله را هم نور آن — باید اندر حق فهمش ترجمان
جز [illegible] نور حق لا ینام — کس نه بیند حسن این [illegible] کلام
حق قرآن غیر قرآن هیچ کس — می نماند این ز قرآن [illegible]
فهم قرآن از قرآن باز جو — از [illegible] باز جو
هر که قرآن با فنی تفسیر کرد — خویش را گمره از این تفسیر کرد
کو [illegible] ضلال — فهم قرآن جو ز قرآن نه از خیال
فهم خود [illegible] — [illegible]
جست این فهم [illegible] در فهم حق — گر نه بهره باشد [illegible] سبق
[illegible] — رو نماید [illegible] گم کرده پی
زانکه هست [illegible] او را [illegible] — با هوا را [illegible] زین نوا

لهذا بنور لاریب هدایتش که مستور در ظلام عبارت بود مرسید بدو که بفضل کثیرا و یهدی به کثیرا و آنانکه متقی و پرهیزکار از خود و هم [illegible] و لوازم خودی بودند در ظلام ظلوک [illegible] نور هدایت از اشارات و لطائف [illegible] ابرار [illegible] که یهدی به کثیرا

کر بود الوده

گر شود آلوده با سوء المرض — رو با سفل دانشی کی از غرض
علی را چون [illegible] — لا جرم [illegible] در خور این دانش است
هر که را کثرت بود آن بیش — چشمه باشد در اینجا دانشش
صدق [illegible] دانشی — تا از این دانش برد آرایشی
دانشی کز غش بلی پاک گشت — در حقایق فهمی او چالاک گشت
پاک گشت انکو ز آلایش بکل — خود مقام دوستان [illegible] گل
کاندرین گلزار پاکان پا نهند — طوطیان را شکرستان [illegible]
[illegible] — کی گذارد [illegible]
[illegible] — ره در این گلشن [illegible]
تا نگر در خارها تبدیل گل — [illegible]
[illegible] — [illegible] خالص کی شود همسنگ جنس
پاکی پاکان [illegible] — [illegible] از بزم پاکان [illegible]
[illegible] — [illegible] آن پاک [illegible]
پاک جانان چون [illegible] — چون [illegible]
هر ادب چون در خور شاهان [illegible] — زان شهان را [illegible]
کی [illegible] قبول — هر ادب را [illegible] قبول
در نظرشان کی بگنجد خدمتی — نام داری [illegible] نشان منشی
مالک الملکی ز هر ملوک خویش — در نظر کی [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس ادب پا بست [illegible] — تا کی خدمت شود مقبول [illegible]
هر عمل چون در خور این بار هست — هر کسی را از آن در اینجا باز نیست
هر ادب چون لایق این بار نیست — [illegible] اجابت
[illegible] — نزد وی کی هر ادب آید پسند
خلق [illegible] — [illegible]
لا جرم ماند [illegible] در ضلال — می [illegible] از شهان [illegible]
[illegible] دیده [illegible] — گشته [illegible] خیال [illegible]

در معنی من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین

اگر با پاکان نشد باز مجلس — خود [illegible]
رخ چو از آدم دمی بر تافتند — در پی ابلیس از آن بر تافتند
[illegible] ابلیس گشت [illegible] — دیو را [illegible] کذب
خودپرستی [illegible] هر که هست — کاین خودی [illegible]
[illegible] خواهد و هواهای خودی — در [illegible] زندگی
اگر خود را خواست مولا از [illegible] — خواست مولا [illegible] خویش
یار را الکس که بر خود برگزید — یار [illegible] تفضل [illegible]
اگر [illegible] دل گرفت — در دل او را [illegible]
خود پرستی کو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کی ز علم [illegible] سودای علم — در سرا او را [illegible] سودای علم
جستجو از که [illegible] هوس — خوانده [illegible]
ور نه از تحصیل کی [illegible] — [illegible]
علم را [illegible] — [illegible] علم و دین [illegible]
علم و دانش چون [illegible] — [illegible]
در جهان [illegible] — هر که شد سیر از طلب [illegible]
با هوا چون ماند [illegible] — [illegible]
[illegible] خود را دور کرد — از وصال او [illegible]
مانع آمد در رهش [illegible] — [illegible]
شد علم و دانش او [illegible] — داد از کف از خیال پیچ پیچ
علم از هر جاهلی آموخته — [illegible] ز حق [illegible]
از [illegible] مردان [illegible] — از کتب [illegible] دانش [illegible]
دیده [illegible] رسمی کرده از [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] علم [illegible] — بود او را علم [illegible]
قیل و قال [illegible] — [illegible] علم [illegible] و دل
[illegible] مردان [illegible] — نور [illegible] از دم مردان [illegible]
انکه در دین عالم و در راه پیر — [illegible]
[illegible] از جان — [illegible]
[illegible] — در جهان گشت [illegible]
[illegible] آگاه هر که گشت — جز که مشتاقی [illegible]
[illegible] — [illegible] از حق [illegible]
جو یکی [illegible] — حق علم از حق نه از اهل طلب
انکه پاک است از خودی و حرص و آز — قول حق [illegible] حق [illegible]
زانکه [illegible] — نور [illegible] نور [illegible]
خورد از نوریان [illegible] — [illegible] خیال [illegible]

اشاره بحدیث اطلبوا العلم من المهد الی اللحد

فهم قرآن و حدیث اهل حق / جز ز نور خاصان نگردد مستحق
از خیال و وهم کم جو فهم آن / قول حق را هم ز حق جو ای جوان

چون کلام حق بود انوار پاک / فهم آن نی در خور مردان خاک
در خور این پاک غیر از پاک نیست / فهم [illegible]

پاک داند پاک نی آلوده ناک / ماه کی باشد پلید از جای پاک
چون پدید آید که از پلیدی پاک کی / [illegible]

گو ز جان لا کی بپالی ره کند / اندک اندک ره درین ره می کند
ز آب پاکی گر بگیرد پلید / زان پلیدی زود [illegible]

زانکه پی پاکی رهی آلوده را / بی شکی ممکن که شو پالوده را
هر پلید از فیض پاکی پاک گشت / [illegible]

بی ز آبی کی رود آلودگی / تا نشد آلوده بی پالودگی
آب علم و حکمتی باید ز هو / تا کند آلودگان را شستشو

[illegible]

قول او دست [illegible] / [illegible]
فعل سوا سازد آن [illegible] / قول چون [illegible] فعل نی [illegible]
کی [illegible]

[illegible]

آب جوئی کو بود ساکن دمی / جز فرش کو بیره از بحر دمی
آن نم او را کی تواند کرد پاک / نهر دم باید که گردد او پاک

غوطه در نهر دم و در بحر دل / هر که زد شد پاک صاف از آب و گل
فیض صحبت تا نگردد شامل / ناقص [illegible]

[illegible]

پاک [illegible] / [illegible]
ذکر و فکر و کل ریاضات و چله / بهر صحبت [illegible]

[illegible]

خاک ظلمت آب لطف و از جمال
نقش های رحمت و نار جلال
ز رحمت در هم عنصرش آب آتش خوش
مستعدش ساخت بهر رنج و خوش

پس دمیدش نقطهٔ سر وجود
از دم اقدم که کل اسما نمود
اینهمه از صحبت ناپاک شد
کز دم خاکی چنین چالاک شد

خاک شد پاکی که با پاک اختلاط
او فتادش بود چون صحبت نشاط
شد نشاط این صحبت اندر سر گل
بی ز صحبت راست نامد کار [illegible]

صحبت آمد مایه در ظلمات نور
کامد این اشیا سراسر در ظهور
گر ز صحبت بود هرگز هیچ شی
نامدی اندر ظهور از فیض حی

هست چون ناقص ز صحبت [illegible]
شد جهان نابود چون بود [illegible]
تیر خلق و خالق از صحبت پدید
گشت و شد هر قفل را صحبت کلید

بی ز صحبت او بی آمیز شی
فی ز زشتی بود اشرف از کشی
گشت از صحبت جهان پر در و [illegible]
گرچه بود او خاک گر زبر [illegible]

پس ز فیض صحبت آدم دمی
جست باید زندگی تا آدمی
حاصل عمر آدمیرا این دو دست
کو قرین با آدم و با این [illegible]

عالمین اندر برو انار مست
این دو دست آمد که باد انگاو [illegible]
نقد عالم هاد مرد انا بود
داد این سر انگه او دانا بود

بین که آدم چون با هیچ هم یار گشت
چون ز فیض این دم او پرکار گشت
پیش این دم چون که کرد او نیستی
بر همه داد ش خدا پیشدستی

خاک ظلمانی چو خود پیش او فتاد
از همه نورانیان پیش او فتاد
ظلمتش را کرد انسان چو نور
که ز نور افتاد پیش اندر حضور

بل گذشت از جمله انوار و ظلم
در هوای نقطهٔ برتر قدم
بزم جست از غیرت خویش شب
دید چون شد مانع از یاد [illegible]

حاصل این که هر بار از خود گذشت
گرچه از باش زهر دم [illegible]
تا چنین که گشت [illegible]
ره ز خود بیخود و بعد صد جفا

از پی تطهیر خود جان باختند
بیخود از خود یار بر جوهر [illegible]
تو چرا ای اکم خوش با سالکی
از خدا و خویشتن بس غافلی

در پلیدی های نا سر ماندهٔ
فی خبر از جمع خویش [illegible]
جمع کن خود را نه فرق خویشتن
نور فرق و جور شرق خویشتن

نار شهوت فرق کن با نور عقل
کن بنور عقل از شهوات نقل
رجس جهلت بشو از آب علم
ظلمت اول برزدا از تاب علم

آتش حرص و هوا با برفشان
نار در آید تیز آتش برفشان
دل بشو از فیض آب رحمتی
خور ز خوان نعمت الله نعمتی

در صفت لقمهٔ حلال که بر دو خوان نوال مصطفی و [illegible] آل که برگزیده ان حضرت ذو الجلال اند خوردن باید و حرام خوری که سر از هیچ خوان [illegible]
[illegible]
[illegible]

لقمه ای کل شبه ناک است حرام
هر که لقمه قوة التقوی تمام
خور درین خوان کی بود لقمه حلال
خور حلال از خوان جود آل [illegible]

نیست جز در خاندان احمدی
مانده ضبطی که هست آن سرمدی
نیست جز در شیعیان حیدری
شعشعهٔ نور جلال حیدری

هر که در این خانه فیض یاب نیست
لیک آن اندر خور هر ناپاک نیست
[illegible]
پاک فی بنداست در [illegible]

از نهان پا بر نهد بر خوان فرخ
تا مدار ز [illegible] اکل او [illegible]
تا نشوید اکل پلید بجای گل
بسته باشد راهش اندر چرخ دل

آنکه نه از جان آب طهری آمده
آتشش بر آب [illegible]
با پلید آن کز پلیدی خوش بود
دشمن آب است و آتش بود

آتشست و خود آتش آمد فی
غرق رجس هستی و کبر و منی
میل پاکی نیست در آب کلش
[illegible]

کلفتش و افی بجز پختن بدن
زان نخواهد از بدن بیرون شدن
هم نخواهد شد برون زین خاکدان
پس غذا جانش از این خاکدان

هر دمی را راه در عالی یکیست
در علی کی راه هر کرم پی است
پاک ذاتی کز همه عالم [illegible]
در برش کی راه ناپاک [illegible]

ره فوائد یافت میل پاکی
باشد ش و ندر طلب چالاکی
خلق پاکی چون [illegible]
زان جابه ندا ز هوا آلوده ذیل

دل جواب ساز ابو دنیا [illegible]
زان نگر و دپاک یار هر زبون
کو ز جوهر فهم نور قول حق
گرچه باشد زیرک و چست و لبق

ای غلام پاک وی نور طیبین
با پلیدی پلید آید قرین
چون پلید آمد همه فهم پلید
بر پلیدی پاک کی گردد پدید

در خور هر قوم سور و کمراست
هر دل هر کس سرور دیگر است
هر کسی سرور و سرور دانکه و هش
جویدا ز چیزی که دیدش جنس خویش

[illegible]

جنس را چون هم جنس اتحاد [illegible]
راستی جست پی آن کند شب
جیش فوج جیش ظلمت فی فوج
[illegible]

هر کس شد از هر جنس دخیل [illegible]
از پی آن جنس بهر جو سبیل
آن خبیثی کان باشش کرده رو
[illegible]

میل هر کلی که باشد در سرش
هم رسد امداد و آن سوار بر سرش
هر کسی سر ساخت هم ز آن سر پدید
[illegible]

[illegible]
[illegible]
تا ز انوار پیش او جان پرورد
[illegible]

اگر چه بی کز عفن جان پرورد
بی بوی عطر با کان کی پرد
انکه با کنانی آمد در خوردگی
عطر خاص کی فایده [illegible]

[illegible]

خاک علم و آب حلم و از جلال | نفخهای رحمت و نار جلال | رحمت مرهم عنصرش [illegible] | مستعدش ساخت [illegible]

پس دمیدش نقطهٔ سر وجود | از دم اقدم که کل اسما نمود | اینچنین از صحبت پاک شد | که ذره [illegible] خاکی چنین چالاک شد

خاک شد پاکی که با پاکی اختلاط | او فتادش بود چون صحبت نشاط | شد نشاط این صحبت اندر [illegible] | پی ز صحبت راست [illegible] کار

صحبت آمد مایهٔ در ظلمات نور | کامد این اشیا سراسر در ظهور | گر نه صحبت بود هرگز هیچ شی | نامدی اندر ظهور از فیض حی

هست چون آن نفخه از صحبت [illegible] | شد جهان نابود و جود و بود [illegible] | [illegible] خلق و خالق از صحبت پدید | گشت و شد هر قفل صحبت کلید

بی ز صحبت او بی آمیز شی | نی ز زر شی بود و اثر نی از کسی | گشت از صحبت جهان [illegible] | گر چه بود او خاش [illegible]

پس ز فیض صحبت آدم دمی | جهت باید زندگی زآدم دمی | حاصل عمر آدمی را این دمست | کو قرین با آدم و با این [illegible]

عالمین اندر برد [illegible] | این دمست آن دم که [illegible] | نقد عالم باد مرد دانا بود | [illegible] دانا بود

[illegible] که آدم چون [illegible] | چون ز فیض این دم او [illegible] | پیش این دم چون [illegible] | بر همه [illegible]

خاک [illegible] | از همه نور [illegible] | [illegible] | که ز نور [illegible]

[illegible]

نی نخورد خالی در آن بهبهای جی / و مسید هم بست از وجودی حق
او زبان شد پی زبانی راز او / شد جهان پر نغمه و پر شادی او
بی زبان شیرازه حرفش شد زبان / هرچه گوید آن زبان حق گوید آن
نطق بی نطقش بجو در این خبر / هم نبی السمیع طلب گوش دگر
تا که از آن گوش حق راز دگر / بشنوی هر لحظه آوازی دگر
گوش دیگر تا ز حق نابدید / بهتر حق از حرف شنوائی شنید
گوش سر با گوش سر را نابرکند / انکه از این نطق فهم راز کن
گشت چون گوش سر [illegible] / حق این معنی هوائی [illegible]
شد چو دل آلوده از این آب و گل / بشنوی از گوش دل هم نطق دل
دل صفا ده از دم معنای ولی / نغمهای راز جو از [illegible]
صحبت اهل دلان [illegible] / ره وجود از خدمت و روز شبی
پاک کن از نقل دل زنده [illegible] / اگر بآه [illegible] زنده
ره و دل پاکی بجو گر آدمی / تا شوی آگاه وز اسرار همی
گوش دل بیاید تا راه حق / بشنوی در پرده آواز حق
گوش هوش باید چو بلبل سمیع در او / تا نیاید نوری نطق در او
گر نباشد این دل و این گوش باز / غوطه شوان خورد در بحر راز
گوش دل بازی چو در عالم است / کم از آن وصال دل با همدست
همدمی اسرار دم را محرمی / باید اینجا تا نماید محرمی
محرمی بیاید از خوب پاک دل / تا توان شد محرم را محل
در جهان گر محرمی بود [illegible] علی / کی دلش از غم [illegible]
بود اگر زین خلق عالم محرمش / کی بهر گه گفتی او اسرار خویش
گر بجوی گر بسته دل از آب گل / گفتی آنشه کی بچه اسرار دل
تیره دل چون چاه [illegible] / [illegible]
گر چه بر نابد دل آلوده پاک / زان چه بر نابد [illegible]
نابدا تا بر نتابد از یقین / گر یقین افزایدش [illegible] دین
پاک دل بر تافت حق یا یقین / راه برد از یا یقین در یا یقین
زانکه حق گفت در [illegible] تنزیل / آنکه او با بر [illegible] ازل
کی دل آلوده را از صوت [illegible] / ره بود در معنی و تفسیر حرف
نگذرد از حرف و صوت [illegible] / تا بجز معنیش [illegible] نظر
او چه داند در دم اصحاب [illegible] / تا چه پنهانست زین سر [illegible]
در دم سلطان دم [illegible] / بیند انگه آشنا بود از قدیم
آشنا هر از دم آشنا هست / در دم آشنا باز آشنا هست
آشنائی چون کتابی دل بگفت / آشنا داند هر آن در سفت
علم و حکمت [illegible] / دید چون چشمه و [illegible]
بیشناسد هر کلام کرده و دید / خواه ز اغیار و کس خواه از [illegible]
بوی جگیر در دم از راز دل / داند او آواز دل تا آب و گل
آشنای دل چو فی خوش آشنا / او چه داند در دل آواز ها
گرچه صد کون باشدش تمیز عقل / کی توان خورد از دم اهل عقل
پی ز فر و فور حق عقل بلند / نیست در فهم خطائی جز [illegible]
کو نه کون کر بشنود قائلی / نور کی بیند [illegible] بلی
گرچه اندر پرده گوید [illegible] / پرده می بیند [illegible]
تا درون پرده [illegible] محرمش / می نه بیند نور ستر اقدسش
زانکه غیر از پرده [illegible] / چون نظرشان جز بحرف [illegible]
پرده بیند و نه بیند آن جمال / کرد وی اندر قفس [illegible] خیال
بلکه از وهم و خیال پیچ پیچ / پرده را فزایند صد گون [illegible]
گرچه اندر پرده خود [illegible] / پرده کو را فزود [illegible]
بر معنی [illegible] محرمان / در پس صد پرده [illegible]
پرده [illegible] / چون [illegible]
حال این [illegible] پاک بر آلوده [illegible] / رخ نه بنمود ارچه آمد در عیان
پاک ره با [illegible] جز پاک / راه وش اندر [illegible]
از خود و از آب و خاک [illegible] / آمدش [illegible] لا ریبی [illegible]
پاک [illegible] / [illegible]

در معنی لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین

لا یمسه [illegible] / پاک [illegible] گوش
انچه شد تنزیل از رب العالمین / کس نه بتوان کرد جز [illegible]
انچه مکنون در کتاب ایزد است / پاک و خاصه آل پاک احمد است
معنی لا یمسه کتاب ال بود / در خور آل دل [illegible] بود
راز فرقان دل و قرآن [illegible] / هر خفی [illegible]
گرچه قرآن سر بسر نور [illegible] / هر کسی را [illegible] نورش [illegible]
چون بحرف و ظاهرش ماند خلق / می نه بیند [illegible]
جز عبارت کان بود در خورد عام / دیدن باطن [illegible] آمد حرام
از عبارت پی به بطنش هر حسی / کی تواند برد جز نادر کسی

زینهار [illegible] هوش از ظاهرش / کو کسی را ره [illegible] ظاهرش
تا مرده نابد هوش از زنده هوش / نگذرد و هوش از عبارات [illegible]
هوش چون با زنده [illegible] / زنده گشت و در بطون [illegible]
زانکه بی ناطق بصامت [illegible] / بی زبان ناطق مرد جز گمراه نیست
تا نباشد ناطقی در ره دلیل / صامتی کی ره نماید بر جلیل
هر که کرد این ناطق از صامت [illegible] / نشنود از نطق قرآن یک [illegible]
جمله اندر حبر صورت [illegible] / انکه هوشش با مرده [illegible]
برده در بطن قرآن آن ولی / که شد او را رهنما نور علی
مست صهبای لقای حیدری / نور قرآن دید کو به حیدری
انکه را این باده [illegible] جام [illegible] / گرچه [illegible]
عام چون [illegible] / سر بقرآن برد [illegible] از خود [illegible]
سر قرآن نیست جز سر [illegible] / کو بقرآن جز بسر الله راه
سر قرآن و خدا و بیا آگه او / از وی بگرفت تاب از نور او
جان و دل زین نور [illegible] / خانه زار دلش هم گلشن [illegible]
طلعت آیات دلش سرا سر [illegible] / جزو جزوش گلشن اندر [illegible]
جوشش در بای [illegible] از دلش / سر زده دل ساخته آب و گلش
رسته از بند عبارات و خیال / دیده نور از نور دل اندر [illegible]
هم ز قرآن آگه از قرآن بود / جان او قرآن و دلش فرقان بود
بر اشارات و لطایف بود [illegible] / بر حقایق در عبارت [illegible]
از حجابات عبارت [illegible] / کنج نورش ز ان طلسم آمده [illegible]
ورنه انکو در عبارت بسته است / کی ز حرف و در طلسم [illegible]
بنمودش ز انوار قرآن روشنی / در دل و جانش ز رسته گلشنی
رسته از حرف و طلسمات سخن / چند اندر حرف تو راز [illegible]
از وی اکسیر نوری [illegible] / تا مبدل کرده [illegible]
رستن از حرف تن و [illegible] / کر اثر ز اکسیر در مس [illegible]
رو بجو اکسیر اعظم از وی / کو ز فضه ببار آرد [illegible]
تا ره اندر نور قرآنت [illegible] / راه در قرآن ز فرقانت [illegible]
گر برانداز و [illegible] قرآن [illegible] / از درونت سر زند [illegible]
از شعاع شمس قرآن مبین / در درون [illegible]
از دم لا ریب پاک گرد [illegible] / هر حقیقت بر تو گردد آشکار
بگذر از حرف و سخن [illegible] / بین محیط بیکرانی موج زن
زیر امواج عبارت [illegible] / بر زند موج [illegible]
چشم دل کن باز و بین [illegible] / [illegible]
از عبارت بگذر اندر بطن آن / در بطون بجوی اکسیر عیان
این [illegible] / کان نه بیش اهل حس [illegible]
باطنش اکسیر و ظاهر [illegible] / در خور اکسیر شوند اهل حس
سالها باید ظاهر [illegible] / کی بانوار بطونش پی برند
تا نه کس خود را باکسیری زند / کی تواند کو مس [illegible]
زر شد آن مس کان باکسیری [illegible] / [illegible]
[illegible] باطن [illegible] ظاهر [illegible] / در بطون [illegible] عبارت [illegible]
[illegible] / گرد و بال [illegible]
گرد از ظاهر بباطن چون [illegible] / ره شد [illegible] آفاق نور
نور بر نور است [illegible] / باز شد چون [illegible]
هم بطونش را [illegible] / انکه را تنها بگذر [illegible] کسی
بطن [illegible] / هفت [illegible]
جمله بر مکنونشان [illegible] شد / گرچه جلوه گر ز آیات خود
در مراتب هفت [illegible] / نیست جز [illegible]
با تو او [illegible] / هست [illegible]
وارد او [illegible] / ورنه کو [illegible]
او همان در ذات خود فرد [illegible] / گرچه [illegible]
القصاص [illegible] / ناخدا در [illegible] اصحاب التقی
شد چو نور [illegible] / شد عیان [illegible]
کرد چون [illegible] / منزل آمد [illegible] دار الغرور
ز ظرف [illegible] / [illegible] حرف [illegible]
ظاهرش حرف و عبارت [illegible] / باطنش انوار پاک کبریا
نی که باشد ظاهر و باطن یکی / پیش انکه [illegible]
حرف و ظاهر موج [illegible] / هم بچشم خود [illegible] عجب
لا جرم هم [illegible] / [illegible]
اهل [illegible] / [illegible]
هم [illegible] / هم [illegible]
بر ز دار [illegible] / منتهی [illegible]
رخ [illegible] پرده [illegible] / منتهی [illegible]

آن شقی چون بود سرا پا بند تن / نور عیان نادیده ماند او بند تن
او ز عیان او را عیان نبود ز تن / عین دیده فی عیان آن کند [illegible]
بند ظاهر ماند و عین صورت [illegible] / حرف کردش بند از نور [illegible]
خود منفصل اغیار رود [illegible] / گر ز غیرت عنبر او [illegible]
عین بین گمراه از نور عیانست / کان همی در جلوه از حرف [illegible]
ظاهرش چون حرف معنی [illegible] / زان نبودش آه دور [illegible]
اکبری باید که چند اکبری / جلوه پیراکنت چون [illegible]
نور چند در دل حرف عیان / تا هدایت گیرد از نور عیان
تنگر و بر حرف صورت [illegible] / صورت آمد بخش کور [illegible]
تن همه تن چند و دل [illegible] / گر رهت از نور دل [illegible]
جان بچند نور جان [illegible] / تن ز چند نور [illegible] حرف [illegible]
جز عبارت [illegible] از قرآن [illegible] / از هدایت نوری از قرآن [illegible]
آنچه باید هدایت نور [illegible] / شد هدایت [illegible] نور [illegible]
اهل حرفا صورتی شد [illegible] / رهبر او هادی و ولی بر اهل دل

در بیان حقا دو دو فرقه ها الک [illegible] سوال چون [illegible] کرده بیرون آ ز حیره حرف و عبارت [illegible] لهذا از نور بطون قرآن شکوی نیز و بیان در عبارت [illegible] و قوله [illegible] خویش [illegible] و دیگری از وهم و خیال بر گزیده و [illegible] جدال [illegible] که نور هدایت بود در سینه [illegible] که از صورت عبارت عبور نموده و راه بنور هدایت گشوده

امت احمد که [illegible] / [illegible] که هر یک در عبارت [illegible]
غرق در فهم عبارت باخته / دل ز نور بر دلش [illegible]
جز یکی کان [illegible] / گشته ز سینه چون [illegible]
هر یک از قرآن دلیلی [illegible] / از خیال و وهم [illegible]
کفتا [illegible] / واندگر هم گفته این [illegible]
کرده حج [illegible] / بهتر از خویش [illegible]
جمله در فهم عبارت در شدند / فرقه [illegible] در کفر شد [illegible]
قانع از قرآن شده [illegible] / کف حرفش [illegible]
گشته از قرآن بظاهر قانعی / گشته [illegible] از نور بطنش [illegible]
فهم نور او جسته از وهم و خیال / زان دلیل آراسته بهر جدال
لاجرم از نور هادی [illegible] / کرده کور [illegible]
چون فرو داز فهم ظاهر [illegible] / زان ندید آن نور [illegible]
در عبارت نور معنی دیده [illegible] / جز عبارت [illegible] دیده [illegible]
فی اشارات [illegible] / [illegible] عبارت [illegible]
جز صفای کاسه [illegible] / می ندیده کرده گم راه [illegible]
این عبارت [illegible] / نور معنی [illegible]
آنکه قانع بر صفای [illegible] / غافل از نور عیان در [illegible]
عین حرفش از عیان [illegible] / ره نبرد از نور [illegible]
وانکه خورد از ظرف [illegible] / بر گشود او از هدایت [illegible]
کور بینش در ظرف مانده [illegible] / در [illegible] مانده
باخته [illegible] حرف آن [illegible] / عمر خود را [illegible]
آنچه [illegible] / [illegible]
فلسفه [illegible] سرگرم [illegible] / آن خیال [illegible]
در خیال او را ز معنی [illegible] / دعوی [illegible]
از طرف [illegible] / اهل معنی [illegible]
فرق [illegible] / [illegible]
شد عیان فهم عبارت [illegible] / که ببیند از نور معنی [illegible]
چونکه در تعلیم [illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] علم [illegible] / دل ز فهم علم [illegible]
[illegible] / ره نروش از [illegible]
بلکه بد با صد غرض [illegible] / [illegible] شد این [illegible]
دل گرفت [illegible] / شد [illegible] از غرض [illegible]
وان [illegible] / تا ز انوار [illegible] کورش شود
آنکه بد نور هدایت آن همه / او ندیده رفت در [illegible]
ورنه نوری کان بود [illegible] / ره نماید [illegible]
[illegible] / آنچه شب [illegible]
باز ذات او [illegible] / تا نماید آه رستن از [illegible]
[illegible] / هر [illegible] از صد [illegible]
گر ز باد [illegible] / خوش [illegible]
جنگ برابر [illegible] / موسی [illegible]
جور دل را [illegible] / جزو جزو خاک تن را [illegible]
گر کشی [illegible] دل یکباره [illegible] / [illegible]

بالاخره

زین درخت نور دل گر شوی / همدم و همراز نورا که شوی
میرمند بر کریمان [illegible] / از دم رحمت صلا بر خوان [illegible]
ره بمجموسان زندان بدن / میکشاید [illegible] شدن
ره برو اندر [illegible] / تیره کار [illegible] نور پاک
می کند نور هدایت [illegible] / هم ز خود شد گمره [illegible]
بگذر [illegible] آتش گمره [illegible] / کرد [illegible] گمره [illegible]
هم آب [illegible] او عیان / گرد بودی [illegible]
نور از بهر هدایت آمده / نی با ضلال و غوایت [illegible]
[illegible] نور اگر نوری بدی / کی دمیت از نور [illegible]
[illegible] از نقص [illegible] / عیب و نقص اندر [illegible]
[illegible] از فهم خود [illegible] / فهم [illegible] چون توان [illegible]
[illegible] از اهل نظر / لاجرم روشن نشد دل [illegible]
[illegible] نوری [illegible] / در عبارت [illegible]
[illegible] از فرط عمی / این عمی از [illegible]
در عبارت [illegible] / کوز در دریا [illegible]
تا نظری [illegible] / با [illegible]
چشم باطن [illegible] / کی بدی غافل از این [illegible]
[illegible] / فضل حق [illegible]
بودی [illegible] / کی بدی گمره ز قرآن [illegible]
[illegible] این نور [illegible] / کی دمی آسودی از [illegible]
[illegible] که فهم [illegible] / بر گرفتی [illegible]
[illegible] / [illegible]
باز افتاده [illegible] / می نگیری [illegible]
از خیال [illegible] / دور [illegible] از کمالات [illegible]
علم کردی [illegible] / وان که اندر [illegible]
صورتی [illegible] علم [illegible] / از اولوا العلم [illegible]
علم کز فیض [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / [illegible] فی از دم فیض [illegible]
حق و باطل [illegible] این بود

امست آن نور هدایت [illegible] / [illegible]
بر گرفت [illegible] / [illegible]
میکشد افسرده را [illegible] / سخت [illegible]
عروة الوثقاست [illegible] / مرده دلها را [illegible]
تا نه ندوش [illegible] / زانکه [illegible]
آنکه بود آلوده با اشکال [illegible] / گشته [illegible]
آمد او بهر هدایت نی ضلال / [illegible] ضلال [illegible]
نور را غیر از هدایت [illegible] / چون تو [illegible]
آب نیلی بود بهر سبطئی / چون تو [illegible]
عیب نی در نور پاک منزل / عیب [illegible]
بر دهانی آویختی [illegible] / زان ندیدی نور [illegible]
تا توان این نور را با چشم دل / دیده [illegible]
نور کان هست از عبارت [illegible] / پرده پرده تا [illegible]
کی تواند نور را [illegible] چشم دید / جز که [illegible] قرآن [illegible]
کور را [illegible] / بلکه [illegible]
[illegible] / کور [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بودی ار آگه ز [illegible] / درس [illegible]
چون ندیدستی [illegible] / از غرور [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هوش [illegible]
هر گوش [illegible] / [illegible]
علم کم خوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از اولوا العلم [illegible] / بس [illegible] علم
گرچه [illegible] / [illegible]
علم [illegible] / [illegible]
این [illegible] علم [illegible]

در بیان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جز بشنا بیکه صورت آب از جهاز موج یا د هوا ... اصلی باز آید تا حقیقت عکس را جا ... یابیت ...

عکس عکسی هست علم این جهان | از هوا از موج هم علم شان | گرچه علمت راست ... | هم ببین در خود هزاران موج ها

موج هایی کز هوا در تو هست | کی نماید حق عکس آن کان تو هست | تا فنا نی موج ها از خویش ... | می نبینی حق ظل علم نور

چونکه شد امواج بحر علم پاک | عکس موجش یافت ... | زو چو موجی از کرم دریای نور | آمد او تا خاک از بهر ظهور

خوش زند کی پاک جلوه ... | آورد اندر جلوه از بهر حبیب | بر تو هم گر با تبع نوری فتد | موج ها جانت چو خود ...

بلکه اندر جنبشی از باد آز | فرق می بینی حقیقت از مجاز | چون درخت عکس اندر آب جو | دیده ام جنبی ز باد آرزو

از هوا تا جنبد این آب وجود | کی ببینی عکس را آن سان که بود | از زمان کاین آب از موج ایستاد | از حقیقت بر تو بابی بر گشاد

[illegible]

گر چه هر یک از خداوندش آیتی است
اندرین ره هر چه آن غیر خداست
وانچه هست از با خدا باشد [illegible]
تا بود هستی همه رسته نجنبد
هست چون پرده هستی او ست
ره بریدن از جسد این عالم
چیست هیچ این هوش و ادراک
آن یکی ما لا انقضا لش فی یوم
در نظر بنمود این نقش نمود
جز خیال از علم و حکمت کو مکر
علم و حکمت را بود بهره عمل
علم و حکمت زاده جمع و خیال
دل نشان از حکمت بی نام و نشان
سود ندید این هزار دو کامد
علم گر نور احد نابد بدل
در عیان این نور ظلمت [illegible]
صد هزاران سال اگر خوانی کتاب
پاک از هیچ دو دم رب مجید
بی ز تقلید انعم اطلاق را
قائم جامع بجز در آدمی
گاه پنهان گه عیان از تنگری
[illegible]
در نهان خانه دل او گنج حق
[illegible]
جز که ورد [illegible]
جز که ورد بر لطاف [illegible]
ره ز خبث نیز لطاف [illegible]
ره بری در ملک بیچون [illegible]
[illegible]
[illegible]
وصف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان ... حضرت ... مومن ... علی ... علیه الصلوة والسلام

خاصیت او حق آمد این ستور را / وابلی آمد ستور بی دستور را
دست ... ستور ده / بر کن از ... برجود ده
گو ترا ره سوی آن ادنی دهد / ره ز تخفیف ... دهد
خاصیت ... حق آن / نعمة الله را تو هم ... آن
میرد این از سیر دنیا ده تیز / شیر مردان از غمهای ...
نعمت فانی ز باقی فرق کن / عام نه در خاص خود را غرق کن
بهر فانی فانی آمد نعمت / بهر خاصست آنچه سرمد باقیست
عام فانی نیست جز اهل نفاق / خاص باقی بهره اهل وفاق
در نبوت فانی آمد بهر عام / اخروی باقی از بهر کرام
آنچه خاص نعمت اسلام آن / خاصه هست آن ...
تا ز نزبان ... / حب حیدر جانش ...
هر که را در تن نه جان ... / جان ندارد ...
نقش جانست ... نور علی / جان نباشد ...
زانکه هست این نعمة اللهی ... / گفتم این ...
از ازل قسمت شد این بر مومنان / قسمت انسانی که نبود مومن آن
خوان عام ... / رسم و عادت اهل ...
تازه اندر محفل خاصست ... / ملک دین پاداش اخلاص ...
نقد دنیا ... / کی خورد این ...
از نعیمان زمین خورند ... / این ... نعمان کرام
رزق کان ... آمد ... / اینست ای سرگشته ...
مائده غیبی که از جنت رسد / تو ... اینست رزق ...
این بود رزقی که او جان ... / کم نگردد هر چه بیش ...
هرچه باشد ... / باز باشد دائم آن خوان کرم
وانچه خواهد دل ... / تا که دایم ...
چون نه فانی ... / هرچه خواهد ...
بل دهد ... / ...
میهمان چون ... / تن ... میهمانی ای لئیم
خوان دعوت ... / بی نیازی کرده دعوت ...
ماند زین دعوت ... / خوش ...
هر که را زین خوان ... / جز ...
خوان خاص نعمة اللهست این / باشد این مخصوص ...
اگر ... / دین ...
کی از این دنیا پرست ... / میتواند ...
ره ... / بود او عاشق مشتاق را
قسمت این بر مومنان ممتحن / شد ...
کی خورد این خاص نعمت عام ... / خوان ...
نعمة اللهی که آن ... / هست ...
باشد اندر ... / که ...
با وجود ... / بهر ...
کرده ... / سفله ...
کی منافق را ... / ...
این نه بازیگاه ... / کاندرو ...
آن ... که خاصه ... / ...

اشاره ... که از ...

کو مقلد صورتی ... / ...
کی ... / ...
رسمی ... / کوشش در معنی مردان ...
لعب شاهی کرکنند اطفال ... / کوششی چون ...
طفل ... / هر ...
کربلای عشق ... / کان ...
اگر از ... / از خود ...
... / ...
اندرین میدان ... / ره ...
آن ... / کر ...
رستم ... / خوش ...
تا که در میدان عشق ... / ره ...
نیست ... میدان ... / ... از نور خدا
سوخ ... / ...
عقل ... / ...
در عجب ... / جمله ...
کی عجب باشد ... / ...
هر زمان ... / ...

هر کاران

هر یکی ... / دیگر ...
... / ...
انچه هست اندر تمامی ... / میکند ...
هر چه پنهان در وجود ... / در عیان ...
کف ... / کان نباشد ...
در دم ... / ذره ذره ...
بلکه ... / کل معادن ...
نقد ... / سوقی ...
خوان ... / این بود ...
بی بها را بی بهائی ... / بی بهائی خویش ...
و افیان بود ... / زان ...
داده ... / مرده ...
داده ... فانی ... / از خدا ...
خوان دنیا داده ... / بر خود ... رب العالمین
کنده دل از خویش و از خلق / در هوای وصل دلدار ...
دل گرفت از زال دنیا ... / دیده ...
وانکه ... / تا یکی ...
از بدن ... / جان ...
چونکه ... / پیش خواند ...
رزق تن ... رزق جان ... / شیر ...
کاین چنین ... خطا / بر عطا چون ...
مرد چون ... / پس مبارک ...
تا بود ... / چون ...
اگر ... / بهره ...
اگر ... / مانده ...
هر که ... این خوان کرم / او ...
خوان ... شاهنشاه فرد / روزیش ...
مال و جان ... / ...
... / ...
داده ... / بهر حق ...
نان ... / دارد ...
جان ... / جمع ...
هر که ... / چیست ...
... / پاک ...
پاک ... / چون ...
اگر ... پاک جان ... / ...
صد ... / نقش ...
جان ندارد ... / ترس ...
اگر دنیا ... / ...
ره ... خواهد ... / کز فراق ...
بس ... / زانکه هست ...
ترسد آن ... / که ...
خوش ... / مانده ...
چون ... / ...
زان ... / با ...
کو نخواهی ... / در ...
بهر ... / ...
... / روز ...
تو ... / زهر ...
کرچه ... / بسکه ...
دور شد ... / هردم ...
روز ... / تا ...
روز ... / با ...
فقر ... / ناید ...
... / فقر ...
فقر ... / ...
... / جمله ...
... / فقر ...
کی ... / ...
پاک ... / خاک ...
پاک ... / تا توان ...
... البصر ... / جو ...

کز صفوف صفیان ... نام
مشتبه شد امر بر صوفی و خام
گشت تمکین اهل صفوت این تمام
کاهل صفوت را ز بی کم شد نظام
صوفی صافی ضمیر از قال و حال
برد سر از غیرت حق ... عجیب
بود آل مصطفی را اهل آل
جلوه گسترد آیت دجال ...
بر فرود و پر شد انعام در ...
گشت یکسان نزد خلق آب و کفر
رفته اهل ظاهر و باطن ...
خلق از آن گم از سر و سر ...

در بیان این حدیث که محمد صادق ... خبر صادق آل خیر حجج البشر علیه الصلوة والسلام از رسول خدا محمد مصطفی صلی الله علیه ... نقل نموده که ... [illegible] ... شیعیان ... حیدری که شعاع ... حضرت ... [illegible]

واقفیه کرده کی ...
شیعه رایج ... [illegible]
چون بود ... [illegible]
دیگران چون ... [illegible]
جا بجا ... [illegible]
شد روان ... [illegible]

کی بماند در دل شاگرد نور
آب از سر چشمه چون گردد خراب
[illegible]

در معنی علیکم بالجماعة و فی الجماعة رحمة و بیان اینکه از این جماعة و اجماع اجماع معنوی حقیقی مقصود است نه صوری و مجازی زیرا که اجماع ... [illegible] ... که ... سبب تفریق دین حق و ... [illegible] ... بی نیاز بود

چون معنی بود ... همراه حول
زانکه چون اجماع ... [illegible]
[illegible]

بگمیز عالم

داد حق از آنجهان ... [illegible]
این دو با هم شد جوابی ... [illegible]
هر یکی ... [illegible]
[illegible]

در شرح حکمت قوماندان ... [illegible] ... با اهل آل ... [illegible]

ناطق آن ربانی ... [illegible]
علم و دین ... [illegible]

بلکه از بهر سری تیغ آخته | بر رخ آن کش خدا پرداخته
چونکه دین ما سر شود بر خودسری | خلق چون بنشند رو بر خودسری

چون نگردد در جهان تیغ فساد | چون نه بازار جهان گردد کساد
چون شود دین گرد خراب هرج و مرج | چون نگردد فتنها در هرج و مرج

وز پی آن فساد و شر است | در همه عالم چو مفسد بر سر است
چون ز سر دوشان میران سر نهند | جزو دل در کرهی [illegible] خفته

در میان چون سر در رنج ماند | خلق عالم را دگر کی غنج ماند
منقلب شد چون ز غم قلب جهان | چون نگردد منقلب خلق جهان

بر نشیند از پی [illegible] | کی دگر بیند [illegible] شان نور کور
ناقه چو نگرند پی از خیرگی | کو دگر شان نور دین [illegible]

جز دل صالح که جوید صلاح | بس باشد شان برنج باب فلاح
در جهان هر که پدید آید فتن | اول از سر بوده و پس سر زد از تن

ز و سرانرا ره چو [illegible] | حب دین کی ماند دیگر در بها
شد چو دین از بهر دنیا پایه | مهر دین را کی بماند پایه

نقد دین ز آن ماند پنهان [illegible] | که دلان شد ظاهر دین و طرق
دین دلان از بهر دنیا ساخته | جز ز دنیا دل ز کل پرداخته

ز آن شه قائم به هنگام ظهور | ریزد از هم ظاهر دین [illegible]
رسم و آئین دلان دار الظلام | بشکنند [illegible] احکام [illegible]

از غمام آید برون خورشید [illegible] | جوش ظلمت را فرو ریزد [illegible]
باز سازد خوان آن بی پایان جود | بهر یاران کوری چشم حسود

[illegible] آن که خوبان خوان خاص | بود شان باشند او را از خواص
کوری چشم لجام [illegible] | وین [illegible] از علی [illegible]

نعمه باقی برای فانی | داده از کف بهر تن [illegible]
[illegible] دنیا جمله نعمای دین | کنده دل از [illegible]

وین آبائش مرا و را دین شد | [illegible] نقد و نسیه اش [illegible] شد
بی خبر ز آن [illegible] | هست [illegible] این [illegible] آسمان

او بود قائم که عالم قایم است | او بود دائم که عالم دائم است
نسیه ها را نقد و نقد [illegible] | جمله را این نعمت [illegible]

عین عالم را بود این نور عین | شین عالم گردد از این نور [illegible]
روزی جان و دل مشتاق [illegible] | آمده این نعمه نور از [illegible]

نور بر نور است در این خوان [illegible] | بهر خالص بنده رب ودود
سرخوش آن کاین نعمهای [illegible] | بخورد هر دم [illegible]

بر نشسته بر سر خوان کرم | خوان خاص و نعمه الله عظیم
بخورند و هوش جان می برد | وه بدم دیگر روان می پرورد

ز و خورد هر چند [illegible] | فی کم آید او نه پذیرد زوال
خود جان باقی و باشد بر دوام | هر دم آید تازه تر آن [illegible]

ز و چو خوردی [illegible] | هرگزش نی انتها تا بنگری
نعمه الله که لا احصی بود | این بود فی خوان هر محتاج [illegible]

این رهی فیض خوان [illegible] | کان ز مؤمن ور منافق [illegible]
نعمه الله حقیقی باشد این | با قیامت ریزه خوار این [illegible]

باشد این آن نعمه الله عظیم | کانت اعظم خوان [illegible] قدیم
چند گردی گرد خوان [illegible] | بر سر این خوان نشین [illegible]

تا به بینی کانچه هست [illegible] | جمله را حاضر در این خوان کرم
ای که خواهی بینی این خوان [illegible] | سو ز دین الله احمد سر بر آر

بس چو ماهی غوطه زن [illegible] | سر برار از اهل و آل طاهر [illegible]
چرخ زن چون چرخ از جان [illegible] | گرد اهل و آل و دین خاندان

در دو این خاندان [illegible] | بو که جان ز نعمت از این خوان [illegible]
بر دل از انوار خود تابی [illegible] | باغ جانرا از کرم آبی [illegible]

گر بگیری تا بنی از نور شان | دل گشاید [illegible] دستور شان
اندکی از نیر طه آگه شوی | آگه از الله ز باب الله شوی

[illegible] دانی چرا ایشان [illegible] | در دو عالم [illegible]
جز که [illegible] | ره بشهر علم [illegible]

[illegible] وز خوان [illegible] | ایشان را از دل [illegible]
تا ز [illegible] | [illegible] ره

ره بشهرستان علم ایزدی | بر کشا از اهل و آل احمدی
جز ره ایشان ره دیگر [illegible] | [illegible]

[illegible] روح | [illegible] روح را [illegible]
پی از دین احمد [illegible] | گیر [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | خوش ز نقدی [illegible]

حکمت [illegible] | باز جو تا نقد گردد [illegible]
نقد این [illegible] | تا شود [illegible]

[illegible]

تا ره دین احمد ار جوئی همی | جز که حیدر را مجو گر مجرمی
جز پی حیدر مپو گر آگهی | تا [illegible] سبق در آگهی

سر دین مصطفی با حیدر است | هر که بود حیدری او با سر است
جز ره او [illegible] | [illegible]

راه حق با حیدر و با آل او است | حق پرست است آنکه در دنبال او است
تا ره و منزل [illegible] | غیر او [illegible]

جمله [illegible] و ملت از [illegible] | سر برون آرد که [illegible]
جز در آتش [illegible] | لازم آمد سوختن [illegible]

جز بنور [illegible] | [illegible]
فرقه ناجی [illegible] | دیگران در نار [illegible]

قشر را در نار باید سوختن | نور هوش از مغز [illegible]
چاره [illegible] | مغز چون مقصود آمد [illegible]

پوست باید تا بروید مغز مغز | درد آخر پوست [illegible]
قشر اگر [illegible] مغز اول [illegible] | غالب [illegible]

[illegible] باید از قشر [illegible] | گر [illegible]
گر نخواهی [illegible] | [illegible]

تا که [illegible] العارف بود | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر تو خواهی بار در درگاه حق | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | مرگ جو گر خواهی [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر هدایت بر صراط المستقیم | خواهی اندر [illegible]
نعمه الله علیم این شه بود | [illegible]

[illegible] | نور الله [illegible]
تا نگردد نور [illegible] | [illegible]

جز بنور [illegible] | [illegible]
اسم [illegible] | [illegible]

حرف عین و لام [illegible] | [illegible]
تا ز اسم اندر [illegible] | [illegible]

چون ز اسم اندر [illegible] | [illegible]
فانی از کف [illegible] | [illegible]

[illegible] | نعمه الله [illegible]
راه بردار [illegible] | جان [illegible]

خاندان مرتضی و مصطفی | [illegible]
نعمه الله حقیقی [illegible] | این [illegible]

نعمه الله حیدر است و آل او | جان بده این نعمت آنرا بجو
نعمت بی منتهای سرمدی | [illegible]

[illegible] | هم سر و هم جان [illegible]

در بیان حاجت قشر و مغز دین و شرع [illegible] نور محمدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پی بصورت معنی الحاق [illegible]
زیر ظل نقد دین یعنی امام
راه تا بر نقطه معنی [illegible]
[illegible]
نور بود گرچه صد نور [illegible]
نور و سر معنی صورت [illegible]
[illegible] گر باشد [illegible]
کیست سر الله الا حیدری
گرچه در دین سر باشد [illegible]
باید [illegible] هم
قشر و مغز آنجا که با هم [illegible]
این وسط افراط و تفریط [illegible]
مصطفی را گفت [illegible]
چون [illegible]
شد هم آنچه صاف و کدر
این دو چون آمیخت [illegible]
جهد آمد صورتا مسکین فقیر
چون محک آمد [illegible]
آنکه در دین [illegible]
منبر و محراب [illegible] دام کرد
گره در دین [illegible]
از هواها زخرفی انداختند
[illegible]
باید [illegible]
مانده [illegible] قضا [illegible]
دفتر دین گشته مبدل [illegible]
مصطفی را جانشین [illegible] علی
[illegible]
چندی [illegible] صورت [illegible]
گرچه از مکر و حیل [illegible]
غیرت حق ساخت [illegible]

با وجود [illegible] ظهر شد او [illegible]
هر که شد صورت [illegible]
هم [illegible]
[illegible] از غیر التقی
چون [illegible]
باید ار خواهد کسی در دین امان
با علی چون [illegible]
کانت شهر علم [illegible]
قشر [illegible]
این دو تا [illegible]
روشنی اندر [illegible]
[illegible] افراط و تفریط [illegible]
کاین دو [illegible] جمع اندر دین
فرق گم شد [illegible] اهل علم و اهل جهل
آنچنان کال صفا با [illegible]
آمد از حق آزمون با فضول
چون محک شد [illegible]
شد [illegible] آنچه بد پنهان [illegible]
گونه گون [illegible]
تا که رام او عام کالانعام کرد
تا هوای جمع کردند از عوام
حق مغز [illegible] پنهان ساختند
[illegible] از حیله ها [illegible]
[illegible]
ساخته هر [illegible]
منبر و محراب جای ناکسان
فاش گشت اسرار [illegible]
سر برون آورد [illegible]
کرد آخر [illegible] حق [illegible]
عاقبت [illegible]
آنچه پنهان بود [illegible]

قشر و مغز و صورت و معنی [illegible]
با [illegible] نور [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
نور کی باشد [illegible]
نور علمی [illegible] چون آفتاب
تا که دین [illegible] مغز و نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible] از قشر و مغز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نقد دین [illegible]
گشت [illegible]
ظاهری [illegible]
سامری [illegible]
قشری [illegible]
[illegible] چشم حق [illegible]
آن [illegible] صبر و تسلیم [illegible]
از رضا [illegible]
هر طرف [illegible]
[illegible]
هر کسی [illegible]
[illegible] غیرت [illegible]
اهل دنیا [illegible]
[illegible]
قشر را بر عام کالانعام داد

با هم [illegible]
[illegible] در علی
[illegible]
نور هم [illegible]
کان [illegible]
چون [illegible]
[illegible] سر آل [illegible]
[illegible] مغز
مغز هم [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
این دو با هم [illegible]
داشت [illegible] قشر و اهل مغز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible]
جای چون [illegible]
خلق [illegible]
صورتی [illegible]
[illegible] نفاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فاش شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پاک مغزان را بمغز آرام داد

نور [illegible]
داد [illegible]
[illegible]
حکمت [illegible]
خوش [illegible]
زاهل [illegible]
[illegible] اندر کفر و کین
پیشوا گشت آنکه را بر دار او
[illegible]
جاه [illegible]
غیرت حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
دین [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم نفاق و شرک [illegible]
[illegible] از خدا آگاه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
داد [illegible]
[illegible]
شرح حالی [illegible]
[illegible]
[illegible]

داد [illegible] دوست
جنت [illegible]
دست غیرت [illegible]
کرد هم غیرت جدا [illegible]
[illegible]

بیان حال منافقان که بخود مسجد ضرار ساختند [illegible]
باین گفتار [illegible]
فی الدرک الاسفل من النار

آتشی [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
پیشوا [illegible] دین حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] دنیا [illegible]
[illegible]
هم درون [illegible]
[illegible]
[illegible] از نفاق [illegible]
هستی [illegible]
[illegible] آگاه [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در عوض [illegible] شقاوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که بود آن [illegible]
علم و فهم [illegible]
قشر را [illegible] مغز [illegible]
کرد [illegible] جدا
خوش جدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرد چون [illegible]
چو [illegible] ظلمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دولت [illegible]
از علی [illegible]
با علی [illegible]
چند [illegible] شرح حال [illegible]
[illegible]
[illegible]

داد [illegible]
داد و [illegible]
داد و [illegible]
هم [illegible]
اهل [illegible]
هم خدا هم مصطفی را بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنده خود [illegible]
دشمن [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
آتشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible] از صفا

داد جان تا داد جان جبرئیل | تا بوش افراشت رایت ...
جمله خود را کرد اندر کار حق | قدر و بطلش ... بار حق
زآتش غم سوخت خود ... | تا فروزد محفل از آن چو شمع
آب و گل گویا همه دل بود و جان | بسکه بودش شور جانانه ...
جز رضای کبریا کاریش نه | جز که یاد دلدار آرامیش نه
بل دو عالم دیده کمتر ز ارزنی | با وجود عشق قهار غنی
بیشتر از جمله در درد و طلب | بیشتر از هر کسش عشق و داد
جان چه باشد کمتر از گر تره | نزد آن کز عشق هستش ذره
آنکه را در سر سبو ... هستی | غیر مولا جمله پیشش هستی

تا نشد دین راست آرا ... | تاکه از دین هرکه ...
هرچه بودش تا نفع ... | تیغ اعدای حق ... کند
جز رضای حق نبود اندر ... | فی نحر ...
بود شور ... انجمان ... | که نبود ...
داده دنیا را طلاق از دل ... | تا نه در دل ماندش ...
از همه در علو همت بیشتر | از همه صدق و ولا ...
انجمان در جان فشانی ... | گاه ...
با خداوند اکبر را گاه ... | برده ...
معنی توحید را آغاز دین | این بود ای آشنای راز ...

در معنی کلمهٔ توحید که لا اله الا الله است تا بلی آن نفی ماسوا الله که در حقیقت نمودی بی بود ... و اثبات ... زیرا که تا صورت دعوی ... از حقیقت معنی فعلی مطابق قول ... دعوی و مجاز به حقیقت معنی مغز ... الصفات حقیقی که عالمی خبیر ... شاهد عادل دعوی معنی صدق ... ۲

کلمهٔ توحید را معنی است این | معنی از ...
بی ز معنی دعوی باشد دروغ | هر دو ...
لا اله الا الله آنکس راست گفت | کز خدا ...
ربنا الله گفت با صدق و سداد | تا که دعوی را ز معنی کرد داد
قشر دعوی را ز معنی مغز نغز | خوش عیان کرد ...
کذب دعوی را ز معنی ... | کرده ...
چون بگذرنش بر گزید او راستی | راست شد ...

کرد قول و فعل ... با عمل ...

مظهر چون ثانی کند کبر و منی
در دل درویش چون [illegible]
شاه درویشان و درویشان [illegible]
کیست درویش آن طهارت [illegible] رسول
آنکه در هر ده [illegible]
بهشت این گروه [illegible]
هر که را فقری از این شاه [illegible]
آستینی از بهر دست فقر شد
سر به سر بحر خدا را گوهر اند
سر وحدت آشکارا زیشان [illegible]
کی کسی داند که ایشان کیستند
پادشاه عالمند و آدمند
جمله را چون بحر در دل [illegible]
کرد در این جو صورت [illegible]
هم ره در هم باب صورت [illegible]
هست وجه الله او وجه سنی
وارثان نور و سر احمدی
ورنه کس را دید فرق صورت [illegible]
تا نفی ز ذات چون [illegible]
گرچه هم اکنون ندارد راه کس
تا که نور افشان بکرد [illegible]
نور عین آفتاب است ای پسر
هان بگو انوار خور از خور جدا
آفتاب کش به انوار است [illegible]
کرد نور خور جدا از ذات [illegible]
هست خورشید که با نور [illegible]
نقطه موهوم بر گیر از میان
عین شود عین عین آن نور [illegible]
تا در آن آینه بنماید جمال
پی ز نور جلوه وجه العلی
جز ز وجه الله راه اندر الله

پس کشا بدره فقیر اندر غنی
هر کسش فی بار جز اغیار نیست
دوست دارا با خدا داری [illegible]
گر حق ایشان شد در باره رسول
مؤمنان را او صلوات [illegible]
باشد اندر هر چراغی نور ذات
بر همه خلق جهان شاه آنکه [illegible]
نقد کبری و اعظم آمدند
حامل اسرار هر خشک و تر اند
نور کثرت خاص از آن او آمدند
جان جانان جان ده جز ایشان نیستند
کنز اسرار اند و باب اعظمند
کانبود از طوبی جنت نشان
صورت بد بهر به صورت [illegible]
صورت حق [illegible]
کز نورش ره به صورت [illegible]
در صفاتش دیده ذات سرمدی
غیر خویش آگاه از آن صورت [illegible]
باز شد راهی ز اهل معرفت
نیست آن خود ذره آگاه کس
راه کو در ذات اسماء و صفات
از تعین چونکه برگیری نظر
کی صفای ذات را از ذره [illegible]
آفتاب لیست فی این آفتاب
نور ذات سرمدی از ذات [illegible]
عین ذات و صفات [illegible]
تا که غفلت عین گردد از عیان
کان ز عین هر صفت [illegible]
جلوه‌های خود کماهی لایزال
حق هر چیزی نگردد متجلی
کس نه بکشاید بگو با اهل آگه

از فقیران باز ده چون غنیست
زان بدا حمد بار مسکین و فقیر
جنتشان سر به سر [illegible]
زینجهت ذکر و نماز مؤمنان
هر چراغی کان بهر کاشانه [illegible]
نور زینی کز علی و آل نیست
در دو عالم دولت و جاه و دین
جنتشان مفتاح ابواب [illegible]
جلوه گر از روی ایشان [illegible]
خوش شود جمع و فرق از جمال [illegible]
جمله مقصود و پاک [illegible]
رو بیاب اندکی [illegible]
خواهی ار از ذات صورت [illegible]
صورتی کان صورت صورت [illegible]
صورتی کان راه در صورت [illegible]
صورتی کز وی نبی [illegible]
در تعین جلوه اطلاق [illegible]
تا نیابد نور او کوره برد
کز نز اسماء و صفات [illegible]
گر بود آگاه از وهم [illegible]
چون ز اسماء و صفات [illegible]
تا تعین نگری [illegible]
غیر غیرش [illegible]
آفتاب وهم و فهم کور دل
کور دل این نور عین [illegible]
فرق هست از نقطه [illegible]
تا صفاتش [illegible]
ناف هر جا کرد حل هر مشکلی
وجه اگر آینه دار دل شود
در دلی کابی جمه نبود راهبر
راه دین الله در راه مستقیم

گلستان زان حب بود [illegible]
کاین بد امرش از خدای بی نظیر
طاعت ایشان ایمان [illegible]
بنود الا هم فقد خاندان
روشن از این خاندان [illegible]
[illegible]
یافت ایشان [illegible]
بغضشان [illegible]
هم ز دشمنان جلوه گر نور [illegible]
نقطه توحید ذات از [illegible]
جمله نور مطلقند و نور نور
تا نمانی [illegible]
بر بگیر از وجه وجه الله نظر
ره به صورت هم از [illegible]
[illegible]
صادقی مشتاق [illegible]
چند آن کز [illegible]
بنود الا نور او [illegible]
راه کی هرگز بوی کس [illegible]
اینقدر باشد [illegible]
مطلق آمد از [illegible]
ورنه کو غیری [illegible]
عاشقان را [illegible]
[illegible] کور دل
خور که روشن بنود [illegible]
بر گرفتی نقطه چون [illegible]
ذات را در جلوه [illegible]
لیک باید طور روی صافی دلی
در دل او جلال [illegible]
بنودش هرگز [illegible]
این بود کو مستقیمی [illegible]

مصطفی را ره

مصطفی را راه دین آن ولی
زاو امید کعبه دل چون علی
تا رسد شب‌های احمد را [illegible]
چهره صورت [illegible]
شهر دوش عقل کل عشق [illegible]
هر نبوت زان ولایت [illegible]
در غدیر خم [illegible]
اول و آخر [illegible]
سر پنهان از کرم [illegible]
سر که پنهان بود در [illegible]
از پی [illegible]
رفته هر سو [illegible]
کور دل [illegible]
کرده فقد سرمدی [illegible]
روی از دریای نوری [illegible]
این همه از [illegible]
خاصه این آدم که آدم [illegible]
گر نبودی فیض وی عالم نبود
آدم اول [illegible]
اندر میش هر دو [illegible] آدمی
خاصه آن [illegible]
از کرم [illegible]
[illegible]
عزت در کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
بشنو دین فقد کو [illegible] باب علم
نور از این باب [illegible]
نقد نور [illegible]
انچه [illegible]
نقد این است [illegible]

حب مولا حاصل [illegible]
کفر را رونق شکست [illegible]
دل تهی شد ز [illegible]
مقصد از هر [illegible]
کادر دو دور ولایت [illegible]
کاین ولایت از نبوت [illegible]
تا کند اتمام حجت [illegible]
کاین سرور [illegible]
[illegible]
گفت زاهد فاش [illegible]
کم کسی زین سر [illegible]
کور از ربانی کامل [illegible]
کو از این خورشید حق [illegible]
تا نماید رنج مال و جاه و رنج
[illegible]
کادمی خوش [illegible]
آدمی را روح [illegible]
فی همین عالم نشان آدم نبود
[illegible]
شد پدید و شد پدار آدمی [illegible]
کز برای [illegible]
از نفاق و جور [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گرفته آن [illegible]
چون نبرد [illegible]
جسته از او [illegible] علم
[illegible]
[illegible]
آنکه جان نور علی [illegible]
[illegible] نهان [illegible]

بلکه مولا دین [illegible]
اندر کف [illegible]
زان شد او [illegible]
چون نبوت [illegible] ولایت [illegible]
از نبوت شد ولایت [illegible]
از نبوت در ولایت [illegible]
دست وی بگرفت [illegible]
کاهل این [illegible]
گرچه سر [illegible]
لیک [illegible]
تا شد رنج از علی [illegible]
مانده در [illegible] خیال [illegible]
هر طرف [illegible]
از خیال غم [illegible]
از علی [illegible] دل [illegible]
[illegible]
آب بود [illegible] قدم
زانکه هست این عالم و آدم [illegible]
بوالبشر خود آدم [illegible]
از علی پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
تا غذای جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

ظاهر این بر اهل ایمان [illegible]
رونق افزود [illegible]
تا شود [illegible]
آخر دور نبوت بود چون
[illegible]
وز ولایت راه [illegible]
[illegible]
از ولایش جان و ایمان [illegible]
کی شناسد سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرده کوه [illegible]
زاده ز آدم [illegible]
کی ز آدم [illegible] ابلیس [illegible]
فیض بخش [illegible]
ز آدم اول [illegible]
اولین این سر ربانیستی
[illegible]
[illegible]
[illegible] آگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرم شد زان [illegible]
راست [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
جان و دل از نور ایمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

جان ویرا انبیا بود جسم
انبیا و اولیا زو صورتند
زین سبب گفت او که گردم ...
چیست معجز ...
بود از اوصاف ... اندر ...
او همه ... همه ...
ای برادر این شرط ...
کرده‌ای انصاف ...
...
...
هم شناسای ...
انبیا را شد ... صورت ...
نقطهٔ آخر باول ...
شاه به صورت ز صورت فانی شد
سر برآورد ...
نقد گشت ...
بد ...

در بیان ...

[illegible]

یحیی ...

در تن و شد اسیر آب و گل و ریح
دینی ازین آمد آتش از حجاب
هیچ خفا نیست در خورشید با ظلام
شمس را کی در نهایات ظهور
گنج غرت از جهان در پرده
طالبی باور ذو دین باید بجد
کی بمیزان قیاسی کوه قاف
تول کان صعب ست ضعف [illegible]
فهم خود هر جا که میزان ساختی
دو دین زرگیست انگه وا نمیش
دید یوسف را او دید رخ خوبی
چشم شاه اشناس چند چند گفته
بیند و نوری نه چند جرگه چشم
آفتاب نور بخش نه چشن
رخش را از چشم حیران شد جهان نیافت
چون موانع شد پدید افزدان
یکدم او بیکاری در تیره روی
آفتاب ملک جهان کان بی فروغ
حارث شرع و دین شارست
وز دوش ار بند ارشد [illegible]
بست کرار انکون [illegible]
نفت آن خورشید دش باده
سر انمطلب جهت [illegible]
رو حدیث جهت آن [illegible]
رفت و رجعت کرد آن [illegible]
نامه ازان [illegible] تحقیق عجب
کرده خود را ظلمت [illegible] غروب
نور ما چشمش نماید ظلمتی
چون شب [illegible]
میرود وی آمد این نور [illegible]
کم ز موسی سر زد این نور قدم

بند و از تن دارایش را فتوح
نور و دل ظلمت ز نور جان
او کجا و آتش مهر امام
چند بش [illegible] خاص گرد
غایب از خلق و [illegible] کرده
تا شود در دیدنش [illegible]
کمترین انگشت [illegible]
فهم شو انگه ز خاص کسبی
خوش ازین ای کور [illegible]
گفتگو [illegible]
را و زد از یوسف [illegible] خوبی
جلوه خورشیدی [illegible]
اعمی از گنج [illegible]
کان بود یک لمعه از نور حق
باشد او در کشور دیگر جهان
از نظر [illegible] بذات خود نهفت
در بروز و در کمون [illegible]
کی نشان ماند که سر شرع
حافظ هر زرع [illegible]
او به هر چیزی [illegible]

اخوه یوسف را ازان [illegible]
نقد وقت خویش را [illegible]
نور را بنشسته جمله [illegible]
غیرت [illegible]
تا رسد [illegible]
[illegible]
کو [illegible]
تا [illegible]
در هم [illegible]
[illegible]
در حضور یوسف مصر وجود
چشم بینش نی بود اعمی دلی
آفتاب در نهایات ظهور
ماه و سالی کی نشان [illegible]
بست [illegible]
خوش همی گردد [illegible]
چونکه ملک [illegible]
هست شارع [illegible]
زرع دین حفظ [illegible]
صاحب [illegible] در کناره بود

کز جهان [illegible]
از [illegible]
[illegible]
تا [illegible] دست
خویش را [illegible]
[illegible]
فهم [illegible]
کو [illegible]
دور [illegible]
[illegible]
چون نباشد [illegible]
[illegible]
جز [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
زانکه شارع اصل آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
شب [illegible]
باد [illegible]
[illegible]
فاش [illegible]
خلق اعمی دل [illegible]

در بیان [illegible] حقایق [illegible] مظهر العجایب مظهر الغرائب غالب کل غالب علی بن ابی طالب [illegible] منقولست که [illegible] فی کل زمان [illegible] الویل لمن [illegible] اهل العباده ومن ختم علی قلبه وسمعه وجعل علی بصره غشاوه

اینهمه کامد [illegible] غیب
هست کو را از نور [illegible]
گر بجز ظلمت نه بیند ظلمتی
در بروز [illegible]
هرکه را [illegible]
که کشید از صورت عیسی علم

چون خیال [illegible]
کور چون [illegible]
در بروز و در کمون [illegible]
بازگرد [illegible]
گاه [illegible]
باز از عیسی [illegible]

کم [illegible]
با [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
پس [illegible]

در نظر [illegible]

وز محمد جلوه گر شد در علی
با محمد آشکارا آمدم
همچنین نوری که سر هست [illegible]
لیک با جد طالبی [illegible]
پا بخود بنهاده [illegible]
خویش [illegible]
بایدا [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
بغیر لطف و کرم [illegible]
وانمود او خلق را [illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
امری [illegible] مصطفی
پس [illegible]
تا شناسای خدای خود شود
زانکه در عالم [illegible]
وارث دین [illegible]
[illegible]
شاخها را [illegible]
[illegible]
پس چو نور [illegible]
[illegible]
این طلوع و این غروب [illegible]
زانکه [illegible] نور خدا [illegible]
یک بیک از انبیا و اولیا
چون ال [illegible]
منقطع [illegible]
[illegible]
عالم از [illegible] نور نور

کرد اسرار ولایت [illegible]
هم پس ازین خواهم آمد [illegible]
طالبی صادق [illegible]
[illegible]
در هوای وصل [illegible]
[illegible]
تا ره از خود [illegible]
با هوا [illegible]
امر [illegible]
تا [illegible]
تا در آید [illegible]
گر [illegible]
ترک خود کردن [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
در سواد اعظم احمد شود
تا نه عالم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
ظلم و ظلمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نزل نور خدا [illegible]
[illegible]
چون نباشد [illegible]
ماند [illegible] شد طور نور

کشف [illegible]
آمد از صورت [illegible]
خود چنان نوری [illegible]
طالبی صادق [illegible]
یار صادق در هوای [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
از هوا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیدن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
قطع [illegible]

من [illegible]
هم پس ازین [illegible]
هم [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از جهان [illegible]
[illegible] عدم

این جهان بل جهانهای روان
هم جهان جسم ز آفاق [illegible]
چون نبد محجوب [illegible]
گرچه او روشن [illegible]
[illegible]
گشته فرد بیجا [illegible] محجب
این حجاب از [illegible]
راست [illegible]
جز بفقر [illegible] راستی ره در سلوک
تا کی از این علم و فضل [illegible]
راستی [illegible]
تا نگاه [illegible]
[illegible]

پر ز دو افشان ز نور دوران [illegible]
جمله زین نور امام [illegible]
لا ترم [illegible]
چون نظر [illegible]
بل همه [illegible]
تا نه [illegible]
باز کرده [illegible]
راست [illegible]
کس [illegible] سلوک
کان [illegible]
تن [illegible]
راستی [illegible]

در حد فهمی که از امام البررة وقاتل الکفرة امیر المؤمنین علی علیه السلام منقولست که فرموده لم اعبد ربا لم اره [illegible]

[illegible]

شاهد و بیان حدیث که کلام [illegible] امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام هست که ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه

[illegible]

جند امیعاد گو کیرد عیار
ای امان از گوی [illegible]
آفتاب جهانی از جهت
از مکان تا لا مکان از نور [illegible]
هم چنین با بکه هرگز گرم خاک
کو جزا جان را ره اندر قالب
تا که را بهمت کشد سوی علا
تا بچند انچه چون طفلان شنید
هیچ [illegible] آن لب [illegible]
بی شنیدن بی ز دیدن [illegible]
[illegible] شنیدن علم [illegible]
ورد شنیدن [illegible] باشد [illegible] نقد
لغو و افسانه است آن [illegible]
گر بجستی [illegible] و افزود فخر
[illegible] وعده حق [illegible]
وعده را گر بجش بشود وفا
صادق [illegible] است قول
وعده قرض است وفا بر آن [illegible]
مصطفی ار قرض قرض وعده بود
جانشین است [illegible]
وعده های صدق کاز او بود قرض
هان بگو این قرض محض [illegible]
قرض پیغمبر ادا کردی علی
سر تنزیل انچه بود از غیب [illegible]
لیک انگو بودش ایمانی [illegible]
[illegible]
لیک از خلق وصی و جانشین
مصطفی را وعده ها کان بود [illegible]
از محمد هر خبر [illegible]
اندرین [illegible] هر که کردش [illegible]
انگه است اکنون امام [illegible] عقد

هر چه هر کس را بود در بود [illegible]
[illegible]
تا فتد از ملک لا عین [illegible]
گشته پر رقصان [illegible]
بشنوش [illegible] جسم اندر [illegible] پاک
کو خبر [illegible] از صادق دل
سر نهد [illegible] بلا
از شنیدن ره بکشا [illegible]
گشته گفتن را [illegible] شنفت
گنج پنهانی نماید در عیان
عین چون [illegible]
گفت شرح و نقل [illegible]
گر بپیش بشود [illegible] دید
ور نه جستی [illegible]
وعده را [illegible] است آراست
از منافق دان نه از اهل صفا
در سخن صدق و وفا [illegible]

دیده سرها کرده خود [illegible]
[illegible]
[illegible] همه
خود جهان در [illegible]
فرق [illegible] نور و ظلمت [illegible]
در سیاهم نور [illegible] انفاس کو
آید از [illegible] دیده [illegible]
بعد دیدن گفتن [illegible]
گوش خواهد چشم و خواهد چشم [illegible]
از شنیدن هر که کرد ایمان [illegible]
در شنیدن [illegible] ایمانی [illegible] غیب
استماع [illegible] دید [illegible]
هر چه گوید حق چو بشنیدی [illegible]
هر خبر حق را داد و وعده [illegible]
زان وفا همراه [illegible]
در جهان [illegible] صدق [illegible]
وعده های [illegible]

تا نبی کرد از او خبر [illegible]
[illegible]
جنبش جان داد [illegible]
مانده اندر [illegible]
گلستان جنت [illegible]
راه هر [illegible]
باز [illegible] در راه عشق [illegible]
[illegible] آگاهی خلق [illegible]
گر دم آید در عیان [illegible]
[illegible]
غیب نقد [illegible]
مستمع [illegible]
پس [illegible] جستی همه [illegible]
چند آخر [illegible]
از برای [illegible]
[illegible]
گر چه [illegible]

در معنی حقیقت ادا کردن [illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم [illegible] از این [illegible] بعالم بقا و [illegible] جانشین [illegible] بلکه با مر و فرمان خدا یعنی علی مرتضی صلوات الله
وسلامه علیه و علی اولاده اجمعین

زانکه با هر [illegible] باهرات
[illegible] گفت آن ولی
کردی از [illegible] شهود نقد
غیب [illegible]
وعده های غیب [illegible] شهود
کردش ایزد ادای [illegible]
مرتضی کردش عیان [illegible]
از علی [illegible] آمد در شهود
جانشین است [illegible]
[illegible]

باشد او هم صورتی [illegible]
[illegible]
[illegible] از شرق [illegible]
سر غیب از [illegible]
صاحب این محمد [illegible] خدا
پس [illegible] مصطفی را داد [illegible]
هر چه کرد آن وعده [illegible]
کل وعید و وعده [illegible]
دور [illegible] آمد این [illegible]
از ازل هر خبر [illegible] آن تا ابد

صورت [illegible]
[illegible] احوال [illegible]
دین [illegible]
مومنان [illegible]
زان خدا [illegible]
خوش وصی [illegible]
[illegible]
از علی [illegible]
تا بقائم [illegible]
بنود الا [illegible]

[illegible]

صاحب امر است [illegible] نور
زانکه جز اندیشه خدا را [illegible]
[illegible] چون من پنهان [illegible]
کاین یکی [illegible] سرمایه جان
کی نهان در ذات خود [illegible]
[illegible] اورا نهان هم این [illegible]
هم عیان و هم نهان [illegible] عجب
دل [illegible] بسته ره [illegible]
از نقص حس و اهل حس [illegible]
تا ز هستی و خودی [illegible] حجاب
هان نگوئی کو مراد [illegible] شاه ره
گر چه پیدا است او پنهان [illegible]
چون توان دید [illegible]
باوفا یاری کی از یاران [illegible]
ورنه کی از یار مشتاق [illegible]
زانکه در خوشی تن [illegible]
بهر غرض چون شد [illegible] مشتاق دوست

نور بارا نور زین فرق ظهور
برخدا ره جز از این [illegible]
کش بود تا بنده [illegible]
[illegible] این [illegible] و نهان
[illegible] راشی
چون بدو نور نظر [illegible]
مهر لا شرقی و لا غربی رب
کان هویدا بد ز رب [illegible]
نقص حس [illegible]
در حجابست از تو این [illegible]
[illegible] شاه [illegible] در شاه [illegible]
[illegible] در ستر حجاب
چون [illegible] دید امام [illegible]
رخ بپوشد با وفاداران [illegible]
یار تن زد با که معشوق [illegible]
[illegible]

فی جزاین مرآت سرتا پا نمای
[illegible]
مهر از او تا بی [illegible]
آن یکی کاین در [illegible]
در حجب کی گنجد این [illegible]
از حس و از اهل حس [illegible]
نور بخشش چون [illegible]
چونکه محجوب [illegible]
تا توئی نامحرم او [illegible]
پرده تا هست [illegible]
[illegible]
چون توان دیدن خدای [illegible]
گر چه او پنهان [illegible]
پوشد او رخ لیک [illegible]
هر که بینی دوست [illegible]
چون بتن آلوده [illegible]

هر که میخواهد خدا و [illegible]
هم امام [illegible] هم ملک [illegible]
[illegible]
از خدا او قائم و دائم بود
نور نور [illegible] العظیم
[illegible]
لاجرم پنهان [illegible]
چند آخر [illegible]
دور کن نامحرمی [illegible]
از تو اندر پرده [illegible]
گر تو هم یاری [illegible]
چون نه بینی چون عیان [illegible]
از اولوا الابصار [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
دوست [illegible]
از صفا [illegible]
وان نقابین [illegible] دوست [illegible]

در معنی من طلب شیئا وجد وجد

طالبی کی در طلب [illegible]
چون تمنا کامی [illegible] جوینده
نبود این ممکن که با جد طلب
با طلب چون نیست [illegible]
میرود چندانکه [illegible]
بلکه مشتاق و وفاداران [illegible]
بل گر آید [illegible]
چشم نور [illegible]
صادقی باید که چند روی [illegible]
گر چه چندی باشد از وی [illegible]
[illegible] عشق چون [illegible]
کی نه وی پنهان نماید [illegible]
کی بیاری مهربان یاران کند
[illegible] الست [illegible]

کو نه او مطلوب را شد [illegible]
سر زد از تما کاهش [illegible]
راه بر مطلوب [illegible]
ور ز هوس کامی [illegible]
بار سد تا کاو بر مقصود [illegible]
در حقیقت چون [illegible] وفادار [illegible]
بر همه خلق جهان شادی [illegible]
شد نهان آن نور [illegible]
برکشد از دل [illegible]
زان بود تا خالص آید [illegible]
شد ز رحمت پرده [illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
انتظارش [illegible]

هر که در صدق [illegible]
گر نیستی از طلب [illegible]
هر که جوید هر چه [illegible]
از هوس [illegible]
آتشی گز صدق طالب [illegible]
کی رود باشد [illegible]
خلق را او [illegible]
آمد او در دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] صادق [illegible]
خود بگو کاین [illegible]
بل بود [illegible]
چون [illegible]

با دو صد ناکامی [illegible]
جد باوج وصل [illegible]
آفتاب وصل [illegible]
مرد را [illegible]
بسته کی [illegible]
نالد از درد [illegible]
خلق عالم غافل [illegible]
پرده شد فرط ظهور [illegible]
[illegible] چون [illegible]
زان بود تا [illegible]
[illegible]
کی گر [illegible] وفاداران [illegible]
انبیا دیدار اخوان الصفا
عاشق صادق طلبکار حبیب

فی جو دریا ربا را شمع [illegible]   در خور نور لقای بی نیاز
بر که بنماید رخ آن نور ازل   گر ازل تابان بود از [illegible]
هر چه چند آن نور دود   تیره بیرون دود از آن دود
جوی گوران چند او گردیده جمع   کور دیگر گشته در هر جمع شمع
فی تیره نورشان فی ظلمتی   گشته تیره چشم او هر ظلمتی
گشته نقمت زانکه حق بر نقمتی   هم بر ایشان نعمت الله نقمتی
مانده حیران جمله در دجال   چشمشان بس خیره سحر جلال
سحر دجال هوا و طبع دون   بسته ره شان را ز نور همچون
کو نیاید دجال ایشان را بد خروج   کاو نهان پیشتر ز یأجوج مأجوج
خلق و عالم سر بسر [illegible]   جلوه گر در دین و دنیا دون شده
جمله اندر دام صورت‌های شه   وز غرور کبر و نخوت خود نشسته
در چنین غوغا و شور و انقلاب   در میان مردار و در غوغا کلاب
تو کسی کان باشدش پروای کس   فرق بد بد ظالم از فریادرس
مانده ساکن گرد این شور و فتن   سر برون از جیب کی آرد کفن
تا شود در مرده زن پیدا منیر   گر سکون خود کسی چیزی بجز
ورنه در غوغا سکون چون بسته [illegible]   هر کسی با قوت اندیشه فی
تا ز آرامی پدید آید طلب   در نیابد طلب [illegible] طلب
بی سکینه فکر را کو احتراز   تا دهد فرق حقیقت از مجاز
در بروز فتنه و غوغا دلی   کو سکونش تا شناسد مقبلی
بی‌ره اینحال قضای حکمتی   که نبیند پنهان کسی کان حیرتی
گرچه باشد در میان شمس منیر   بهره ور زان کی شود در گرد تیره
زان نمی‌یابد بایشان هیچ [illegible]   که نماند بر کرش کم کرده راه
لاجرم باشد میان خلق راه   خلق چون حیوان دد و دور [illegible]
او چو راهی خلق عالم را [illegible]   خلق دون را از خواب [illegible]
منتظر گشته اسرافیل را   صور در لب گوش بر فرمان او
چشم و گوش جمله بر زبان [illegible]   تا چه فرمان آیدش [illegible]
جمع شد چون نایره اسباب جمع   از ظهور آسا بدین عالم بنور
خود یکی نا بجا [illegible]   کز سموش منقلب حال این [illegible]
کانموق باشد این پایان دور   پیشتر از نصرت سلطان دور
پیشتر زانکو رسد جان [illegible]   در تن آفاق زتابان نوی
منقلب که دو جهان [illegible]   رهبر اندر دین شود هر [illegible]
از بلای آسمانی در زمین   گیرد امواج فتن دنیا و دین
باشد ایشان ز انشراح [illegible]   خلق و عالم ز اختلاج [illegible]
چون بود احوال در [illegible]   حال عالم باشد ایشان [illegible]
[illegible] آخر طبل و دهل   ریزد اندر هم سراسر جزو کل
در زهوق باطل و حق [illegible]   پس ارکان جهان [illegible]
[illegible] کامد بس این [illegible]   شد بهم [illegible] هیچ در هیچ
بجو در تبدیل احکام و ملوک   که شود در دهر [illegible]
جمع و حج کرده از هر سو [illegible]   پاک مغلوب آید و غالب پلید
غالب آید لشکر کذب و نفاق   بشکند از کین در صدق و وفاق
چند [illegible] فانی شود [illegible]   کاسی اندین ماند دین [illegible]
لشکر منحوس دجال لعین   پس شکاند لشکر صدق و دین
پس کند از آسمان عیسی نزول   قر ظلمت ره نماید بر افول
هر دم از غیب آید [illegible] راه   وعده‌های حق بپایی در رسد
دمبدم آیند قوی باوفا   جمله از جان جان نثار [illegible]
جمع یاران جمع شد چون [illegible]   همعنان بادی شود فتح و ظفر
ذوالفقار حیدر برآید از نیام   بر کشد طاهر شود بر جامع علم
حق قرآن را نماید آشکار   آشکارا از دین نماید سر او
آنچه در طومار زمر لم یزل   باشدش گوید در آرد در عمل
هم کنند دجالیان را غرق خون   هم علمای مخالف [illegible]
بیخ ظلم و ظلمت از بن بر کنند   پر جهان از عدل جان پرور کنند
ایمنه آرایش بزم جهان   چون در او بار [illegible]
شود غوغا کند [illegible]   تا نگاهد شاخ نیک از شاخ بد

حکمت ظهور انقلاب فتن گونه‌گون آخر الزمان که [illegible]
وجان جهان [illegible] چه می آید از فنون فنون دجالیان
به مآل و ظلمت و نخوت دجالیان که مقدمه ظهور پادشاه [illegible]

[illegible] فتنه گر شامی [illegible]   فی که شاخی پر ثمر آن [illegible]
شستشو بود این کبر [illegible]   تا برآرد [illegible] سرزمین گشت
ایمنه [illegible] آن شهید   گر غدا بس بهره اجلال [illegible]
جان باکی بر بدن چون [illegible]   شقبه تا آن این [illegible]
تفت در وی واجب [illegible]   وقت شد چون مهمانی یار را
شستشوی النفس و آفاق را   گرد باید ملکه هم نطاق را

گر بجان

گر جهان را گو که تا جنسی   بر سد از بنگاه اسب [illegible]
[illegible] سر سد   قائم آل محمد بر سد
[illegible] بر کس را جان تو   بل بجا نماجا فی از جان او
آمد اینک آنکه هر ظلم و ظلم   [illegible] در شبستان عدم
جان بظلمت خانه ز انوار حق   بخشد و بخشد [illegible]
دوستان وقت [illegible]   نوبت [illegible]
فتنه و آشوب را جنبش [illegible]   بر شکست ظلم شد از عالم برون
عالم تیره را جانی رسید   [illegible]
آمد آن غایب که حاضر بود [illegible]   [illegible] بستان [illegible]
آمد او تا از اعادی کین کشد   سرکشان را سر بطوق [illegible]
آمد و با سپه انصار [illegible]   قابل [illegible]
آتش اندر بیخ شور و شر زند   [illegible] سر هر که [illegible]
مسجد و محراب باطل را خراب   سازد و آباد بنیان صواب
این آبادی کند عالم [illegible]   [illegible] فتنه را تبدیل [illegible]
بر کند از بیخ بیخ ظلم و جور   بر عدالت بر نهد بنیان [illegible]
بیخ و محنت را فرو ریزد [illegible]   عصر را بر گیرد [illegible]
تا شود کل النفس و آفاق خوش   زندگی گیرد ز سر [illegible]
خوش شد [illegible] آلوده [illegible]   گیرد آلایش [illegible]
گنج علم سرمد برابا باز   سازد و سازد [illegible]
بحر علم [illegible] علم به موج   آرد و در اندر [illegible]
تا نم فیض کند ساحل زیم   از یم فیاض امواج قدم
و جملها جاری ز علم [illegible]   کرده [illegible]
تا خلایق زان همه روشن شود   [illegible] گلشن شود
رست چون شاخ و شجر [illegible]   میوه اش پاک [illegible]
پاک [illegible] آلایش چو آمد [illegible]   پاک [illegible]
هر ثمر ز انسان بود [illegible]   میوه [illegible] حنظل [illegible]
[illegible]   شد نمازش پاک چون [illegible]
منفصل شد [illegible]   قول فعلش [illegible]
هر که را این انفصال [illegible]   هر چه گفت کرد از اخلاص [illegible]
هر که [illegible]   هستش از [illegible]
زان شد بنیاد [illegible]   تا نه هر [illegible]
بیکنیخ [illegible] دو رنگی و نفاق   بهر آنکه [illegible]
[illegible] ز دجال [illegible]   شیوه حقت [illegible]
اختلاف از جهل [illegible]   هم به [illegible] اختلافات [illegible]
[illegible] نفس [illegible]   [illegible] شد هیچ [illegible]
فتنه در آفاق [illegible]   [illegible] ذوالفقاری [illegible]
ذوالفقارش [illegible] قرآن علی   علم از بیخ قدرت [illegible]
تا کشد زان دیو [illegible]   زین [illegible]
زین دو بر کل غالب [illegible]   حق واقع ظاهر و باهر شود
صورت ظاهر کند [illegible]   باطن ظاهر آشکار [illegible]
آرد اسرار عیان را در میان   در میان بنماید اسرار عیان
بر چه خواهد از خدا [illegible]   جان تن [illegible]
حکمت این جنگ [illegible]   آخر هر دور با [illegible]
کوه علم [illegible]   جنبش [illegible]
سر چو گو تسلیم چوگان رضا   گرد چون [illegible]
ورنه با نقاش [illegible]   کی تواند [illegible]
ما بیاز نقاش [illegible]   نقش چه بود تا در آید [illegible]
هر دم از حکمت [illegible]   وانماید نقش شادی [illegible]
اقتضا هر سان [illegible]   هم بود انسان [illegible]
آب حکمت گاه و گاهی [illegible]   لازم آمد [illegible] لقای [illegible]
پی نتاب آفاق [illegible]   پخته کی گردد [illegible]
عالم اضداد [illegible]   ناتوان شد [illegible]
سوز و سازی [illegible]   مایه را هم مایه از خوش [illegible]
دمبدم گر مایه [illegible]   فی جهان ماند [illegible]
قهر و لطفی دمبدم [illegible]   گاه این که آن [illegible]
خلق را بنیاد شد [illegible]   لطف را زان [illegible]
هر که آمد از ازل [illegible] آمده   پس ز خاک آن پاک [illegible]
بود [illegible]   با تیغ [illegible] آمد [illegible]
هم تو بودی پاک [illegible]   اندک اندک [illegible]
هم تو [illegible]   بر [illegible]
هر کجا منزل [illegible]   گشت جا [illegible]
پاک کرد [illegible]   گرد بر خود [illegible]

در بیان حکمت [illegible] که چه بنیاد بود از اول [illegible] بخود با تیغ [illegible] نمایش خود نمود

کی درین تقصیر بود از [illegible]
پس مهیا [illegible] رود از [illegible]
خانه چون شهری ز فضل [illegible]
پاک سازد زان بلاها و محن
صاحب [illegible] نفس و [illegible]
صاحب اسرار صاحب [illegible]
نبود الا منقلب دل چون [illegible]
خلق عالم کل شود [illegible]
گر شدند آنان ز خشم شاه [illegible]
بغضه عالم چو کرد آن شاه خشم
زانکه این قائم دل عالم بود
گر جهان [illegible]
شد فزون [illegible]
چون [illegible]
خشم را کرد از کرم مبدل بمهر
بسکه کرد او لطف [illegible]
تو کند شیرازهٔ آفاق را
[illegible] از هر طرف آید بجوش
باده پیمایند مخموران جام
[illegible] جاری اندر جان [illegible]
مطرب و ساقی چو شد [illegible]
می فزاید در دل مشتاق شوق
مستی افزاید [illegible] عشاق را
چون قیامت [illegible]
شد شب هجران و آمد روز وصل
این شب هجر [illegible]
در شب [illegible] منتظر
مدعی خفته اندر خواب ناز
[illegible]
کس چه داند [illegible] وصال [illegible]
وقت خوش دید انکسی [illegible]

بلکه [illegible]
ره شود از فضل [illegible]
هست [illegible] صاحب [illegible]
صد [illegible]
فضله خوار آدم آن [illegible]
در دلی [illegible]
نبودش هم نهانی زیر پوست
نور قائم شد چو غایب از نظر
می شود غالب چنین [illegible]
زنده گردد [illegible]
در دل این [illegible]
گردش [illegible]
چون [illegible]
آمد [illegible] آن محبوب کرد
تیر [illegible] از نور [illegible]
خلق دون غافل [illegible]
مانده [illegible]
خیره از مستان نوای [illegible]
بی لب [illegible] کام [illegible]
جان باقی از دم جانان [illegible]
هم عرب پرشور کرده هم عجم
می کشندان کام جان [illegible]
خوش بشورانده دل مشتاق [illegible]
کرده این [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز شد [illegible] ظهور [illegible] نظر
[illegible]
[illegible]
تا بداند [illegible]
یا کسی [illegible]

در حدوث از خود [illegible]
گر تو از جنس پلید دون شود
[illegible] چون قائم دائم بود
[illegible]
[illegible]
مهر اندر دل [illegible] نور امام
منقلب حال [illegible]
[illegible]
کی شود عالم و آدم چنین
چون چنین شد [illegible]
پس [illegible]
چون [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
خلق عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آوازه
[illegible]
این نی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] هجر و درد انتظار
[illegible]
[illegible]

که بگیرد با حدوث خود [illegible]
[illegible]
دل [illegible] قائم بود
[illegible]
[illegible]
نبود الا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خرم شود
[illegible]
[illegible]
وان جلوس [illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
زنده سازد عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یا دل مشتاق [illegible]
مرده [illegible] آمد
خوش [illegible]
کرده [illegible] آفاق [illegible]
شد [illegible] آفاق [illegible]
روز وصل [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه موقوفست [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] قابل بیدار [illegible]
جمله [illegible]
تا شود این جوق کوران [illegible]
ایکه علم و قدرتت کامل بود
هر چه کان در پرده ما شد نهان
[illegible]
خود سخن [illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
صورت حرف [illegible]
نقطه معنی باشد [illegible]
او [illegible] صورت [illegible] نزول
امر او در جمله صورتها [illegible]
گو بغیر از نقطه [illegible]
جام و کاس [illegible]
چون می و [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] آل احمد [illegible]
[illegible] علی
خود دل انسان بود [illegible]
[illegible] سخن
[illegible]
باز باید گوش هوش [illegible]
علم [illegible]
چون [illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر چه پاکست [illegible]
پاک [illegible]
آن [illegible]
علم [illegible]

چشم دل کن روشن از [illegible]
قابلیت [illegible]
بر همه ابواب بخشش باز کن
وا رهان از کوری [illegible]
چیست [illegible]
جمله اندر علم تو باشد عیان
ایکه در هر حال [illegible]

تا ببینم آفتاب روی او
از کرم کن [illegible]
باز کن ابواب عفو و رحمت
[illegible]
هست [illegible] قدرت [illegible]
[illegible]
جود کن [illegible]

[illegible] خوش در کوی او
[illegible]
ایکه [illegible]
[illegible]
چونکه خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکم [illegible]
حکم [illegible]
[illegible]
گو بغیر [illegible] معنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

جمله مست [illegible]
بر علی ره [illegible]
[illegible]
بوی یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بعد [illegible]
نقطه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه [illegible] پاک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علم
[illegible]

گرچه روحیت اندر آمد بجسد زنده فرمائی مایهٔ هر جسد
هرچه آید فیض پاکی بیشتر در تو ناپاکی بماند بیشتر
تا بود نفسان کارت بر هوا از خدا نتوانی افزائی لوا
پس بیاموز صدق و راستی [illegible] کاستی
تا نه تن نفسان کارت کج کند صدق فطرت هیچ نه معوج کند
زین جهاد آید [illegible] جهاد پاکی تو از تو [illegible] مراد
از جهات خود [illegible] نفس [illegible] تا نپاکستی تو مردود المنی
بیشتر زان [illegible] غرض [illegible] هر دو جهان آن تن آفاقی شود
داره از شوق هستی خودی تا نه تن شومت نماید چون خودی
زانکه جز درد نبی [illegible] چون ز دنیا رفت جز مردود نیست
ساده کن دل از خود غیر دوست دل جهان [illegible] کجا شد دیده دوست
جز زدی [illegible] فکر محبوب ازل انس [illegible] ز عشق لم یزل
آمدی تو جسم را پاکی دهی زان عنان بگرفته چالاکی دهی
پاکیت بگرفت ورنه پاک بود چون خود اندر تو [illegible] چالاک بود
کی دگر زین دو رخت باشد نجات تا رسی بر طینتین و طیبات
چون بپاکان بود اینجا انفعال انفعال اینجا که باشد محال
آمدی آزاد و اندر فخ شدی جنتی بودی همه دوزخ شدی
خون گرستی خاک ره گردی بسر گر شنیدی بوی صدق ای بی خبر
غافلان در آتش سوزان چرا بر هوای آب خوش در آذرند
برگ عیش اکنون بباید ساختن دل ز هر آلایشی پرداختن
هرچه کشتی بدروی [illegible] تلخ خواهی شیرین [illegible] تلخ
اینجا از جانه تن [illegible] زان همه تلخی شکر پیدا [illegible]
بر هوا هر کار را بنیاد شد بود باد و آخر او برباد شد

علم و هوش کبری فزائی نبی ساز بیش سرمایه‌ای هر منی
هرچه بیش آید [illegible] بیش باشد چون شب تاری [illegible]
هرچه بینی چون بود [illegible] گرچه بینی راست کان گردد کج
پاک کش از هر اعوجاجی داشتن کار را بر آن بنا بگذاشتن
پاس میدار روز حق امداد جو گر تو بد تر بهر تو بنود عدو
تا خودی هست [illegible] شرک آلود رستی از شرک ار ز خود [illegible]
از بلا و رنج محنت [illegible] غرض بود پاکی زین جهات [illegible] عرض
پشت پا زن بر تن و بر عیش تن بر شکن [illegible]
پاک شو از هر چه [illegible] آن گرچه علم و حکمت و فضل [illegible]
هرچه جز حق [illegible] پس [illegible]
تا نوازی خوش [illegible] بر نگاری [illegible]
از ازل تو پاک بودی و لطیف با خبث آلوده [illegible] کثیف
تو عنان [illegible] از کثافت [illegible]
بر تو صد [illegible] همچو جزو [illegible] مقصود کل
بستی [illegible] بست [illegible] دیگر انجا [illegible]
کو رهد دنیا هم اندر آخرت کو رها شد بنگر آخر آخرت
زان [illegible] کار را نه بد غافل بنود [illegible]
کی دهی آسودی از آزاد و خبر تا نه بشنیدی بشارت [illegible]
کو بدیشان آید [illegible] بر ده را [illegible]
زانکه اینجا [illegible] بد روزد انجا هر کس هر چه کشت
کشت این طبع [illegible] نفس هوا [illegible] آخرت تلخی فزا
کشته [illegible] خالص از هر [illegible] او همه شیری [illegible]
باقیات الصالحات آن کار دان کان بود خالص برای [illegible]

در بیان ما عندکم ینفد وما عند الله باق [illegible] و [illegible] خالص [illegible] نفس [illegible] [illegible] ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء

این بود باقی جز این [illegible] انچه [illegible] شیطان بود [illegible]
هرچه [illegible] نشد کل باقی بود فانی آن بود و آفاقی بود
بشنو از قرآن [illegible] سرنگون بین [illegible]
پس مره دل بر فنا و فانی [illegible] باقی و [illegible]
کار جز خالص نه بهر حق مکن با حق [illegible] شریک [illegible] مکن
خود بگو کی با خدا [illegible] شریک [illegible]
هیچ هیچ است [illegible] مجاز [illegible]
عفو و رحمت خواهی از [illegible] خود [illegible]
شرک شد هستی اندرین [illegible] آب غفران شوید [illegible]

اخوان از شرک و هستی [illegible] بنست [illegible] رب العالمین
همچنین نمرود و فرعون دنی کی شد الا از هستی و منی
هستی از ابلیس شد آدم نیستی است نیستی سرمایهٔ بیش انبیاست
نیستی سرمایه کن در راه حق تا ز هر سابق ببری در ره سبق
بر کن این هم و خیال [illegible] رخ نو بنشان ز علم من لدن
زانکه با آلایش وهم و خیال نور لاریبیت نماید جمال
کی زند نقاد بر نقد و محک ضرب قوی مردان از شک
لوح بر خط خطا را [illegible] کی نماید نقش لاریب [illegible]
لوح صافی چون عدم [illegible] گر صفی آیینهٔ علم حقیقت
صوفی آسا سینه را کن صیقلی عکس اگر خواهی از این نور جلی
صیقلی [illegible] مردان آمد [illegible]
[illegible]
علم و فضلت [illegible] گشت [illegible]
جلوه [illegible] صفا کی کشیدی سر آل مصطفی
تا نباشی کاملی [illegible] زیر ظل کی شوی از نور ایمان مستقل
دست بیعت ده بدست [illegible]
[illegible]
زانکه بی امداد از خود رسته [illegible]
[illegible]
نور اقدم هر کجا تابان بود [illegible]
هم کنون [illegible] تا که [illegible] آید زوال
کور دل گر [illegible] کو ترا [illegible]
[illegible] باب دل بستی [illegible]
[illegible] ساحری [illegible]
علم و [illegible]
[illegible]
صافی از خود [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
هر کمالی [illegible] باشد جز عدم انجا چه گنجد [illegible]
علم و فضل و [illegible] جذب [illegible]
[illegible] ارمغان از بحر حق [illegible]

زین گنه بد شد [illegible] ابلیس سر زد از آدم [illegible]
همچنین با حق [illegible] تا نبرد [illegible] هستی [illegible]
هر چه هستی آورد [illegible] گرچه باشد دانش و فضل و هنر
خویش را صافی کن از هر علم و فن علم جو از نور علم ذو المنن
آینه صافی کن از هر عیب [illegible] تا [illegible] گر خواهی از [illegible]
کاغذ ننوشته سفید باش تا نماید نقش لاریبیت فاش
کی کند نقاش غیبی نقش غیب بر دل پر نقش پر زنگار عیب
قابل نقش عدم [illegible] بی صفا لوح دلی [illegible]
آینه تا صاف و صافی [illegible] زین فنون [illegible]
صیقلی کن دل ز [illegible] گر نه چون صوفی [illegible]
[illegible]
از صفای خاطری [illegible] سرکشیدی [illegible]
[illegible]
[illegible] نبوت [illegible]
تازه باید کرد با آل رسول بیعت [illegible]
[illegible] در ره دین کی توان [illegible]
لازم آمد [illegible] کاین [illegible]
دست [illegible]
[illegible]
صورت [illegible] کان همی [illegible]
باز باشد تا ابد این باب علم تا که از این باب گیرد تاب علم
ور نه بازاست از ازل [illegible] بی تکبر [illegible]
دل [illegible] طبع دون [illegible]
راه چون [illegible] باشد این [illegible]
باید انجا درد و سوز و اشک [illegible]
پاک کن [illegible] فضل [illegible] فضل حق [illegible]
تا نگارد نقشهای [illegible] غریب دست غیبی [illegible]
نور اقدم [illegible] چون نماید [illegible] عدم [illegible]
هرچه آن کان کرم [illegible] نبود آن [illegible]
[illegible] غافل [illegible]
کرم آن [illegible] بحر را کی قطره آید در نظر

خاصه این بحری که کل فطرت است
معدن هر معدن و دانش چه اوست
بوست لایق نیست فرما دیده را
بهر راه آنجهان زاد و کر
بر ندا این طاق و طرب علم فن
زندگانرا مرده اند خورد نیست
زندگی کار را از زنده ه
گر بجود ممکن بدی رستن ز خویش
آن رفیق آنکه طریق از خود است
مشورت زنان امر شد [illegible]
چون نماز است و چو با او [illegible]
باک نیست آنکه تو اطراف و آل
حق بود آنکو حق و با حق بود
نقد وقت او نقد حال است
تا نه بر این نقد و نقد وی است
وان کسی کز این بدید [illegible]
خود همه فرع عقد و اهل و آن اصل
دانکه نقدش نیسه موهوم شد
دین دو آمراه چو شد حیان نقد
با سلیمانیست خاتم یا که دیو
یا بمنبر جانشین مصطفاست
حکم را ان دهر گر طبع دو هم دو
قلب دون افزود بر نقد سنی
کار چون با نیسه و نقد او فتاد
نقد عالم ماند [illegible]
بس بهم بود و ندبا دار [illegible]
با دبهانی چو آمد کار بر مرد
اشک سرخ و زنگ زرد اول
سوز و سازی بود با هم زانجهان
گر تو نزد ای نسوز این چرک
جوهرت چون جوهر فولاد در زنگ

بل ببحرش بکنم این فاش نیست
تو چه باد انفست انجا که اوست
چشم سیر از ای این شد زود
باید دو در کار جیاد و کر
چند باشی کاسه لیس این بدن
ای ز غفلت مانده مات این بدن
گر نه ابلیس هوا را بنده ه

در معنی این معنی و حق

تا نه شما بود آنکو اهل نیست
تا نه در کاری بود کس از آن
جنستی ستی حقی بی تمام نه
شد گران بی این ضرهای ضلال
فی حق از اجماع هر آنحق بود
عالمیتش چون درست [illegible]
فی ز خود کشتی ستی فی بیحق
کو دگر چیزی بجز با دلت
بهرا اصل این فرع فی حزراه وصل
او ز نقد و نیسه کل محروم شد
کو ترا زین نقد جز موهوم نقد
هست بیخ قول ثابت باکر او
باکه هر بو نیسه رو بر [illegible]
او ز نقد فرع و عقل [illegible]
شد دنی مطلوب هر خلق دنی
از کسادی رونق از نقد او فتاد
رونق افزا گشت هر سو [illegible]
تا در آمد نقد را وقت عیار
[illegible] اشک سرخ [illegible]
کان نشان آخر نشان [illegible]
شو من اینجا سوخت کافر آنجهان
چرک آفراید و مادام شرک [illegible]
چون گرفت از گرد زنگ [illegible]

زین نم عالم چه تو چه چیستی
علم عالم بر تو ای از او ستی
علم و هوش ایجهان در آنجهان
زاد بی زادی و ظلمی لشکر
پیش گوران این فنون [illegible]
چند گویم ای زنده هی ماند بیخ
جز ز فقر زنده علم و عمل

که از حق تم الطریق

هر که شاها ماند شد دیوش قرین
چونکه ذکر اله باشد مرد حق
کار را جیاد بر مرد آگه
پس [illegible] قرآن [illegible]
حق نقد و نقد حق [illegible]
ز نیشه علم و عمل حاصل [illegible]
پس همه این نقد باشد هر چه هست
اصل بیخ این [illegible]
انکه بن زد ز اصل فرع [illegible]
نیسه گر نقد سر باد [illegible]
یا بود بر نقد جنبان یا هوا
تخت دین با هست سلطان [illegible]
زین دو بیرون [illegible]
با هوا چون کار دین افتاد [illegible]
حرفی از قرآن و رسم [illegible]
ماند چون اسلام در دنیا غریب
داد حکمت جیش و سستی انجیل
جز بجود کردن دراز [illegible]
هر که را جیاد دین باشد [illegible]
[illegible] سوخت [illegible]
سوختن شد بهر این چرک [illegible]
عارضی جر کیست کرد [illegible]
مو بیانه کرد و برم خورکو

نیستی با لذات انا نیستی
بل ز فقر نقر علمش [illegible]
هم بلا را آمد در راه نهان
باید جستن ز بحر این سفر
مرده فی خرد و خور مرد از خواب
هان [illegible] علم و عمل را این بیخ
زنده نتوان کرد [illegible]
کی بدی دائم [illegible]
چون نه با حق [illegible]
هر که نه بر [illegible]
چونکه بنود [illegible]
گر حق او [illegible]
[illegible]
هر که بر دی [illegible]
مقصد و مقصود [illegible]
جمله از علم و عمل قرآن شرح
هچو کاهی بنودش [illegible]
شد نمود سحر [illegible]
یا بپا از آفت یا [illegible]
یا که هست [illegible]
که در آفاق و در انفس [illegible]
بنگرد از خشکر [illegible]
گرده دام و تن [illegible]
چون علی شاها و مجبور [illegible]
تا پس از جاهل [illegible]
کارشان فی بیخ [illegible]
[illegible]
رفتنش انجا جان [illegible]
[illegible]
گیرد از [illegible]
جوهر از تبدیل زنگی بیمر در

اندک اندک کار رحمانی رسد
چون بکلی کشت [illegible] از روح پاک
جوهری در غایت حسن و صفا
اندکی چون برخود او تنها رنج
صد هزاران جان فدای رنج او
جنبش [illegible] ان رنج [illegible]
غیر را [illegible] از غیر تش
گر نه غیری از [illegible] یار عزیز
تن چه باشد صد هزاران جای حی
ذره ذره خاک وی جانب پاک
عرشیانی کامد آگاه عشق
بارگاه عشق [illegible]
نقش صورت حالی از بنیستی
[illegible] قدری که در کعبه [illegible]
دل روان کعبه و دل را روان
گرد نقطه عشق میکرد است
پاک گرد و گرد سر [illegible]
میل باانجاک اگر آلوده
زانکه جز بر میل بود ساز و جمل
میل ساز و آشنا بیگانه را
انچه عشق [illegible]
عشق فی خیر نقطه ذات علی
گر بود آلوده آن [illegible]
شاهی از طوبای جنت [illegible]
شاخ طوبی را ثمر شد علم و نور
فضل پاکی نبود [illegible]
علم ناقص ناقصی از ناقصی
از عمل کی تن زدی ماند نفاق
زانکه با همراهی بر در رفیق
گر نه بار از دیو آگاه است کند
گر خلوص از دیو [illegible]

که خورد دل جو هست زنگ حسد
خاک شد دل [illegible]
[illegible] حالش شد چو [illegible]
بیخ سر بر برد و از کف داد گنج

بیان آنکه [illegible] مغروران درگاه ایزدی [illegible]
از نفس و هستی [illegible] وصال [illegible]
[illegible]
در صورت [illegible]
بر نگر کار اهل بصیرت [illegible]

بنفشاند نور بر عرش و سماک
سجده که شان نیست جز در گاه عشق
کعبه انجا [illegible]
بی ز معنی نقش با ابنیستی
صورتی از بیت معمور است
نبود الا عشق ذات مستعان
عرش و کل ذرات [illegible]
زر شود دل کیمیا گر هست بس
[illegible] شد او بالوده
بستر بر بیلث کامد از جمل
[illegible] آتش و جهد [illegible]
یکمند و از نه فلک در یکنفس
زان شود هر شرک و ظلمت [illegible]
عشق کان آلوده [illegible]
فی خیال در وهم [illegible]
زین نشان [illegible]
کی بود افضل ز اصدق [illegible]
[illegible]
[illegible] مجبور از اهل [illegible]
رفتنی آسان [illegible]
نفس دیو از دیو کراهت کند
خواهی اول جز رفیق سرمدی

خود بماند هیچ از آن جوهر [illegible]
زانکه از خاکی [illegible]
گر ز اول [illegible] زنگ بر
بیخ و محنت نیست جز لطف خفی
عرش اعلا گرچه جای [illegible]
شد چو انجا [illegible] عشق [illegible]
کعبه صورت چه باشد [illegible]
صورت ار قدر [illegible]
صورت آن کعبه [illegible] بود
تیر عشقی اندرین خاکست چون
دور خاک عشق دایم [illegible]
سنگ که در این خاک [illegible]
پس تجارت [illegible]
از رباط دل بدلبر از ازل
میل عشقست این [illegible]
عشق پاکی گر زند سر از شقی
عشق پاک آنکه از این شاه عشق
خود در آن اوصاف علی [illegible]
کان نه الا شاخی [illegible]
حب حیدر نبود [illegible]
گر بود حق علم فی خالص عمل
گر بجد و صدق علم از کاملی
هرگز از اهل نفاق [illegible]
مشکلات [illegible] عقل [illegible]
چو تو [illegible] گره در این [illegible]
تا نبیند [illegible] اعمال پاک

بر نشیند جای [illegible] زنگ نی
بیخ کاری می [illegible]
[illegible]
[illegible] کرد و صفی
مار بر گیرد چو رنج از گنج او
بیخ الا دور باشی گنج [illegible]
پرده می بندد ز غیر از [illegible]
از پی تن [illegible] تمیز
خاک بین در کربلای عشق [illegible]
راستان را سجده گاه [illegible]
یافت آنکو خاک [illegible]
خاصه تر ذات رب مقتدر
اصل تر و فرع خانه بر بود
کربلای عشق تر دل بود
کعبه چه بود کامد از عرش [illegible]
هست عرش و کعبه [illegible]
چون سنگ اصحاب کهف [illegible]
تا شوی از قرب [illegible]
[illegible]
جنبش از عشق است [illegible]
[illegible] گرد اندرش [illegible]
جلوه گر فی در دل آگاه عشق
[illegible] از مهر علی اندر جان
منکرش بیرون [illegible]
قول صادق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حل شود [illegible]
[illegible]
گردد از [illegible] خاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

مشرکی تا نشان پیش خدا / در حقیقت نیستی غیر خود بیا

[illegible]

در معنی کفر و ایمان که کفر حق را بخود پوشیدن است [illegible]

[illegible]

آن نظر چون سینه دل پاک دل / تا نباشد از نجاست [illegible]

نور علم و حکمت قیوم حی / [illegible]

[illegible]

در معنی خرابات که عالم اطلاق ذات و غایت الغایات

و صورت [illegible] که باده [illegible]

اهل طامات [illegible] و اشاره بحدیث الفقر سواد الوجه

فی الدارین که نقطه مرکز [illegible]

[illegible]

در بیان سخن اقرب الیه من حبل الورید

تا بداد او چون عاشق از نجف
عشق دل چون از نیاز آن حرف
راه بیرون رفتنت از نحجاب
بلکه حضرت در دل و در آخر
از قریب خویشی آخر بیش
در دل مؤمن نشانی از اور
تن پرستی راه دین دل دوست
دائما از مؤمنان زنده بی
خواه خود زنده بقرار حبیب
تا شود از غیر هو پرداخته
تا همت یابد بسی انوار علم
بی ز تعلیم کتاب و قال و قیل
رخنه چون پیدا شد اندر بحر و کان
نقد و احکامی هم او باشد ترا
دستگاه نفس و ابلیس و هوا
تا بود طبع و هوا فانی چو ور
ده یکی آن حق اسفل فانیی
از زمان جاری شد احکام حق
ظاهر و باطن همه باید یکی
تحت فعل الصحیح حافظ او درون
کار با شد از زمان کرده درست
هر چه گوئی جمله از بهر آنکه
دین قوا الشیطان یک راست
هر فتنی شد راه زن از الفت
هر چه شد آلوده از نفس دنی
بی تمیز و بی مشیر در بها
رفته در گرداب غافل بیخبر
چون ندید او ماند در گرداب
بنود خوش آن دیگر امکان خلاص
مستئی واد خوش بتر از غمر و ننگ

بهر راه این هر هوای صادقی
قفل غیبت را به پیدا آمد کلید
جیب آمد آشکارا راه نهان
صدق و کذب هر کسی را آشکار
تشنه لب زین بحر با فر پرستی
تا تو پی بری خویش آنی بیش
هر که از دل کنده و بر گل
بو که پی بری از دلدار جانی
تا نشان این شده ما فی
گر تجدی خواهی از تحت نصیب
بهر آنی مستفاد ساخته
سینه کردی مخزن اسرار علم
بر تو کرد و باز باب این سبیل
شرح هر علم و فنی زانجهان
خوش شرح سان سینه هر جا شد روا
شد همه یکبار جمله حق بود لوا
هست اندر منبر و با اهل در
تا نمانده ثبت کرده همی
تا نه چون دعوت سینه کردی
تا بدو بر هم زنم آمد همی
شد ترا بنهاد هوا نفس حرمان
گر خدا بت گشت حکم حکمت
کرده و کارت همه از انتباه
لیک بی آن علم الهی آن سرا
گر نه زنده کردی جهد او نور
و اهل راه علم و طاعات خفی
مرد هر کرا فانی و کم بی
تا کی کرده دهم زیر و زبر
تا که نبندد بیدار ترک آن کند و آسان
هر کرا نجات و گنجی زانجهان
که نبندد از معنی الله بو و رنگ

رشته دل برده از دریای غیر
آن لطیفه رهنمای دوست
مینکند ما از طلسم اسم و جسم
تو ز دوری دور ماندی از کمال
ادمی پرسان ترا گویان نعال
تو زبیدینی و از تن پروری
رفتنی رفت از که کنون ایشان
آنکه با مؤمنان پاک دم
زین طبیبان آگهی ای ستیم
از دم کامل طبیب کرده کار
تا در آن درد آن بینی را طبیب
چشم حکمت ز دل جاری شود
چون که در معدن نور او راه انبیا
خوش کن کلیات دل آن برگ و بر
چون بن و بنیاد او کاری گشت راست
شیخ شیخ قاضی و در دین شد امین
منبر از حضرت در حق الکرام
گر نه زلفی کنون للّه شو
ظاهر علم از سبا هرای بآیت
کا بینی او بخشد ازین جان
اندکی اندک بر بنده از نرم دل
نفس علت را چه پیدا گشت مفر
هر نفس بست خالی از خود بهر آ
چون با هر حق تمامی جان بیش
هر چه شد مانع حق و راه زن
گر تمیز ثنی زیان از عزیز
ای لبا علوم و کمالات و فنون
هر کسی گردیدی این گرداب را
الگه در دوری بماند و گر کشتش کسی
عاقبت گرداب کرد او را هلاک
مستئی و بنیاد مستی و غرور

کو دلت را جز که در آگه سیر
کو خدا سوی خدا نیت راست
راه سوی حضرت بی سر و کام
کان ز تو اقرب بتو ماند ز تو
نشنوی تو خوشتر چو گردی ای بال
رو بهر بن فی گر تن پروری
سر به مردان بره جهد بکشت
گیرد دل را ساز زان ایشان پاک
وانکه کاجب راه مستقیم
میتلا کن سینه را از بار دیار
چو وای بارج انبار غیب
و زدم اندر طالبان ساری شود
دانشت را بها آمد اوفتاد
دیده شد چون شخص عز و کعبه صفو
غالب آمد بستی و کذب کاست
شد ابلیس عدل در احکام دین
بهر بنیاد رد بر منبر دارد
از حق وا احکام حق آگاه شد
دیده هم دیگر بیدار الله همت
فو قید سینه زین آمد مناط
پاکی از فواید نور علم و عمل
ظاهر و باطن جمله آمد مفر نفر
بر بکار را زمردی کاشف کار
حق نگهدارد و را زاو دار بش
در گذر زان بیا در ره زن
جو تمیزی تو انوان بهر تمیز
کشته بر هر چه گردانی عمیق
بهر بس بیداری از دل خوار را
تن زد او از آن نفع و پنداشت
بست راه رفتنش را بر سماک
جمع چون شد نشکر او مانده مشهور

در بحر زاده قد العالم قد العالم

کان دهد ابن رآنش و از آب
دو چون ز در آمد و از ابر ح
یا دو صد لطف آمد از کان نیز
مستی علم و فن و فضل و کمال
انچه باد بن کرد دانشمند دین
درک نفس و هوا شد علم تیغ
آن کد او در جهاد و طالبی
آن زمان هر کس کاشی بر جان خود
تا خلف علم از اسباب خلف
علم را ره ستنت از نحوه بجی
باید اول دانش زبان پس عمل
را ره کاد ندر زیر طلق بی
پیر باید تا که ادبان تحا
دو بودن هر دم تر باد و تا نه
صد هزار انجمن قرار ابن بو بات
هر که گیری بر طلق محکمین
هر طرف غولی نهان در گمین
هر که با همراهی طلق ای
هر که با همرهی بیرون دلیل
علم و اعمالی که مقبول خدا
حکمت سبحی جو خود بدانا
چون بنوع علم و دانش رهبری
رهبری کان بر نرا شدی از خیال
خواهی از زین در دردی اندر
هر یکی مرکی بود درآن سفر
گر لقایش پا نه شکر ز مرگ
هر یکی آن گوهر ز جا شده به بکوح
انجهان بات پای گرد و معمور
جنس هوکان قضا تسلیم شو
خوش شد دل از خود واز سلیم
از تو صد ره مهربان تر او بنیست

آب کوثر را کند فرق از سراب
فی تحت کان باد طرد شد صبح
بو کبر در زان زبد مستی خواش
بیشتر کرد این جهان را بجمال
کا فری کی کرد با صد کفر و کین
هنر مند بر هر قصری بی بدریغ
وآن زند بر جسم پاک صالحی
بهر بند جیسوز او بلبان خود
کرد و دزان از تلف بر بند خلف
با ز بد بوستن نا فکار او
لیک زیر طلق خاص المنزل
زاد ره و فرما نفس تو و طلق بی
تا نه باد و تا ره بینی ای بحق
در تو بنوا زد و کر آواز ه
کرده و کردش نزد ماندی نرنات
چاره نی از هیچ ره با این لعین
با بد رد تو و بسی را پسین
رفتن ان ابتره خیال او نیاه
کس خبر بده از خطر از اهل کی
کی شنودی رهبری خیالی راست
چون تو خواهد حکمت رب العباد
گر نیابی زیر طلق رهبری
هر کز بدرگاه آکنی از ذو الجلال
کو بخود آ تا اتابه را جون
میدهد در عالم دیگر مقر
تا بترسی از جون بود اکنون بکرک
بر جهان خود را آن را زین بی طوع
فارستای ماندی در دام او
در رضا باش ای بامید هم شو
و انگذار این کار روبارت نگر
بنگر آخر بکره آن لطف تحت

بر سرابی را نخواهد آب یقین
گر چه آید بار سر مد در بر ش
بل کند جرحش که بزد این کسی
هر چه آلت بیشتر شد نفس در زد
وانچه گردد از خطا اهل نفاق
زان بیا بد نفس خود را گر نبی
علم و فن بر تاکسان آن ما خفن
مکر تی کاین آتش از کین برفروخت
پس نیاید شد علم آن علم و فنی
خود عمل ایچ صد ایلی کرد ثبت
در پناه حق دار نوحی آمد
ره مرد و هر گز بخود و بی رضا
گر نه باد رستی او بیرون کند
گر به در صوم و صلوات و دین شد
تو بجای بنده علق و فرح
از درون و از بیرون بیاده
کی تو و آبس مانده با بیخ غم
رو رفیقی جوی آگاه از نام
ابلیس با تعلم کان تعت
را کای تو ان چو رفتی بر جها
نفس علت مسلم چون ضرور
انجهان هر که حق جابجا
رهبر حقی که از حق بهر است
دیده هم موت فنا را نه شعور
تا نه بر فرخ بری او دوقیام
هر رفتن آمدی در انجهان
تا نه در شکر آرمانی و سوز
تو شه آن بر کرد یاد ره نه
عاشقانه خویش آن تسلیم یار
چون که بی کار را گردد قبول
گر تو خواه رها قات آن نشان

آب معانی را سراب آکه نیست
صدره او یکبار خود بیند فرق
نیست کس و دیو چو در هر حس
جنس هر در زدی جی شد مرد
کی بکا فر کا فری گردد نقاب
سنگ را بی نافه خون خنده بی
آنکه آن هر کسان در جان
سوخت هم خود را کسان زاتش زبان
گر زدی نفزاید فن اهر منی
رو بخود در حضرت حق کرد بیست
راه گر خواهی از حق آگهی
تا نگردی از غرور ابنان
کس علاج با دل خود چون کند
گر تو کی کین اندیشمن در یک شد
گر براتی ساحتی با این بجه
بسته هر سو راه از رهزن ربو
می برائی ای قلوم ای بکول
زو بر امرش را ه میرد و السلام
کی تو را بی او ستادی داد است
بی رفیقی چون بود در راه طریق
با شد و زان چاره نی از یار کار
فی جهان رهبر که دهر آرا بد
گنج اسرار خدا را اودست
گر فنا با بهری از آفاق صید
فاش چنین جلوه کر رت آن نام
ز انجهان باید شدن آخر جهان
در شب تارت بامداد فیروز
سر ختو عابر در که الله نه
با ش فانی در رضای کردگار
چون نه بینی کار بر خود تو نیک
می بتو دانیجا اکردن سنحیا

با تو اتفاقی که کرد او نا گزیر
با بجو و بنهادت هم بهر خویش
طمع بر بر بهر یاران یارست سیر
این فضولی بر بنه چون [illegible]
با خبیث خویش [illegible] خندان [illegible]
چون بود او نیک یار [illegible]
صاف [illegible] بودی [illegible] نیک
انچنان ماندی در انجا مبتلا
چند گوئی ملک و مال [illegible]
در ره یار این نه یار و رفیق
مال جیبو و کیست فرزند [illegible]
صد هزاران چون نور [illegible]
سرخوش از این [illegible] آن [illegible]
چون علم زد صدق [illegible]
کو ترا چیزی ای جو در اول [illegible]
دوست از دشمنانت فرق [illegible]
جمیزین یارت بود فرزند [illegible]
از خدا ایمن او احسان یار [illegible]
بجز لله کیری و زا مرا [illegible]
دوستر بود رفیقی از عمل
هم دل از دشمنانت بر کند
حافظ و ناصر ترا در کل حال
یار کان صد گونه نیکو خواه تست
دوست [illegible] دشمن [illegible]
بکره ای غافل نظر کن [illegible]
زان [illegible] آن جنابت [illegible]
فرقش [illegible] شادمی جان [illegible]
دوستی و دوستی [illegible]
دوستان جانت خود [illegible]
دوست [illegible] آن دشمن این [illegible]
زان [illegible] کرستان [illegible]

کی توان گفتن کر احصا [illegible]
باشد ایغافل [illegible] بپائی [illegible]
رونق اقبال [illegible]
خواهی آرزو [illegible]
همچو یاران [illegible]
چو بیاور اما نه [illegible]
بو که یکدم [illegible]
که بجل [illegible] آن [illegible]
از غم [illegible]
هست [illegible]
بین که [illegible]
بر دار زه [illegible]
در بهای جان [illegible]
مست [illegible]
دعوی این [illegible] اوست [illegible]

یا ایها الذین امنوا ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم

بین [illegible] خوانده [illegible]
کور [illegible] از دوست
داد [illegible] بود بی اشتباه
کان بود بهره تو را [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
در همه خوف و خطر [illegible]
بس [illegible] دشمن [illegible]
بیکی خو کردی [illegible]
کشت [illegible] نرصد [illegible]
[illegible] جان [illegible]
کانچه [illegible] با خود کنی
[illegible] از جان [illegible]
[illegible] بالا بود [illegible]
کار جان اقبال [illegible]

طمع نیکت با خدا [illegible]
تا رهی از دوزخ بعد و فراق
بهر تو چون خواست حق [illegible]
انچه او خواهد بجان [illegible]
کرده دوستی [illegible]
کی [illegible] صدق [illegible]
بهر رفتن تو در این دار آمدی
خود بدین دار فنا [illegible]
انچه هست آن تو [illegible]
تو نداری اندرین [illegible]
کار ایشان [illegible]
تو بجان خویش [illegible]
مرگ [illegible]
مرگ [illegible] از آن [illegible]
انچه [illegible] از تو گوئی [illegible]
دوست [illegible] خدا [illegible] دوستی
دوست [illegible]
[illegible]
دوست دار [illegible]
از عمل [illegible] دوستی [illegible]
دفع [illegible]
حیف [illegible] دیگر [illegible]
اندکی [illegible] دشمن [illegible]
هیچ [illegible] رفیق
بهر دنیا [illegible]
پاک [illegible]
تو [illegible]
هر [illegible]
روز [illegible] بالا [illegible]
[illegible] دشمن جان [illegible]

که نه بینی [illegible] با وجود
[illegible] عشاق
خواه او را [illegible] الغنی
در دو کون [illegible]
یار را از مرگ [illegible]
بلکه چون جان [illegible]
غافل از رفتن [illegible] آمدی
کرده [illegible]
کر [illegible] پاک و صافی [illegible]
[illegible]
[illegible]
غافل [illegible]
دیگری [illegible]
سازد [illegible]
جان [illegible]
دوستی با [illegible]
که [illegible] عمل با دوستی
دوست [illegible]
سرکش [illegible] عمل [illegible]
کان [illegible]
بلکه [illegible]
میکند [illegible]
با [illegible] جهل [illegible] بیوفا
[illegible] دوست
حیف [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دشمنت [illegible]
در میانشان [illegible]
کاملشان از عالم [illegible]

از ازل دشمن بود با جان [illegible]
[illegible] الفت [illegible]
[illegible] دل [illegible] بود اما [illegible]
[illegible] رخ [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] خورد [illegible]
[illegible] جمع [illegible]
[illegible]
[illegible] اگر [illegible] از نور حق
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کز بدن
[illegible] آمد [illegible] جمع
[illegible] مقام [illegible]
[illegible]
[illegible] صورتی
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] خواند زنده
[illegible] دل مرده
[illegible] جانی کن [illegible]
دل [illegible] زنده [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] عیان
[illegible] علم [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] طلب
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] آلوده
[illegible] باز گیر
علم [illegible] صید [illegible]

هر چه باشد او را این آب و گل
[illegible]
کر [illegible]
تا [illegible] دل [illegible]
بی [illegible]
بنگر [illegible]
سوی [illegible]
[illegible] بدن
کان [illegible]
[illegible] نور آگهی
[illegible] درون
کشت نور [illegible]
[illegible]
معنی از صورت [illegible] نور فرق
بی ز معنی [illegible]
اگر دارد جان [illegible]
در حقیقت جان [illegible]
زنده [illegible]
[illegible] زنده
تا [illegible] افسرده
[illegible] فضل [illegible]
[illegible] علم و فضل [illegible]
با حقیقت [illegible] آشتی

شاد و مجنون ز علتش پاک
[illegible]
جز [illegible]
خواهی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
جز [illegible]
[illegible] قدرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تقوی از غیر خدا پرهیز شد
صورتی کان از معنی [illegible]
صورت بی معنی آمد [illegible]
جان که [illegible] سوی [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
هر که [illegible] دل زنده [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
هر کجا دل زنده [illegible]
علم و فضل [illegible]
[illegible] علم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چند [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
پس [illegible]
[illegible] وحدت [illegible]
[illegible]
جزو [illegible]
[illegible]
نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جزو [illegible]
هست جانی کان بود [illegible]
[illegible] جان [illegible]
مرده [illegible] زنده [illegible]
[illegible] فضل [illegible]
زنده دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] علم [illegible]
آدم [illegible] علم
کان [illegible] جان
دل [illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible] طلب
کان [illegible] دوستی
[illegible]
[illegible] کبر
چند [illegible]

چو فزود این علمت آمد مرض آن
قال چون دیدت با بی حال زین
جز خدا و دانشی کز وا دوست
نیست چون در حس نقد الا که هیچ
نیست گشت از بهر نقد آراسته
علم رسمی نیست آمد ز نقد
وصف عیش از بهر عیش آمد سخن
نیست علم مجاز از نقد حال
تا که علمت سربار دوار ز خیال
از خیال اندر وصالی که گجا
قال شد بر نقد حالت پرده
راه زد از نقد بر دارت خیال
لیک کی اندازد کر دل [illegible]
علم زان آمد حجاب اکبری
گر ز نفسش بینی اندر وهم و خیال
پیش بخت پرده بود و بند قید
گر کنی بد فضل [illegible]
انکه در بند است از او باید بخت
ایمن از تو میق حقت [illegible] قبول
هست بیدای سرای هستی
جز خدا بر هر چه خورسند آدمی
چون ز جنبد بندیان خر جرس
چونکه دیدی خویشتن را بسته
انکه ماندستی درین بند غرور
دست غم بر سر زدی از اضطرار
رهنما جستی که بگشاید رهی
تا تو این پندار را بینی کمال
رهنما و صورت رهبر [illegible]
در دو باید تا طلب آید روی
هست هر عالم درین ره منزلی
چون بود منزل درین ره بی شمار

بنگنی آزاد ز علم حق بی نیاز
هم بیخود هم حال و هم آمال زین
غایت و نقد باقی نور دوست
جز ز نقدی کار ما کو هیچ
کار ما آن نی نشینی و بر آسته
نقدی از این نسیا آور بنقد
وان نه از فرق آن این سخن
شد که بر نقدی کشانی ره و قال
خود جهان [illegible] انجمن [illegible]
ره زنای و هم در آنکه گنجی
گشتی از پندار و او [illegible] کرده
وهم با پندار هستی نقد کال

العلم حجاب الله الاکبر

کز ندی آسان [illegible] بیج [illegible]
انکه می بینی که بودی [illegible] ضلال
قید بود و دل چو حق [illegible]
بند با زان پس [illegible] کمیلند
می نبیند از عمی آن بند بخت
دیدن خویش اندرین بند او [illegible]
کی ز بیخبر هست از [illegible] هستی
زان تو غافل که در بند [illegible]
زان بر پیچند رشته خود [illegible]
راه رستن جستی از دل [illegible]
وانکه در دیدن این بند کور
دستگیری خواستی از کر [illegible]
بل گزین پندار [illegible]
می تنی بر هستی و شرک و ضلال
باید از هستی [illegible]
زن چو درد افزود و مرد [illegible]
زین منازل [illegible]
کس چه سان در منزلی [illegible]

علم کم شد نام امواج خیال
حال باشد حالتی باید مقام
همت عالی طلب جز کان [illegible]
سفت پنجه ساله عمر اندر [illegible]
جز خیال از نسیا چون [illegible]
تا نه وصف عیش [illegible]
علم حلوا انجنت از بهر آنست
در طلب آئی و گردی [illegible]
نقدی از بهر نسیات آمده
تو جهان را [illegible]
بست این [illegible] راه نظر
پرده نمودت همه [illegible] پرده گی
کردی از [illegible] کوشش [illegible]
چون [illegible]
قید کو چون [illegible] تخلقت
لیک [illegible] بند از [illegible]
کی رها [illegible] از آن بند [illegible]
چون نه دید او [illegible]
ورخیالی [illegible] خورسند
هر که دید آزاد و خود در بند [illegible]
دیده جان و دل [illegible]
تا ز ظل دولت آن [illegible]
گر بدیدی [illegible] مبتلا
نابگیرد دستت ای [illegible]
ره بری [illegible] کان [illegible]
از ضلالت [illegible] باید
در دو [illegible]
در دو باید [illegible] ارتحال
گر ترا بودی طلب [illegible]
علم و قرآن تو تو باشد از آن

کاندرو نی حاصلی جز قیل و قال
کان نباشد گاه و گه باشد [illegible]
چیست بیجان صورتی با جان [illegible]
حاصلت جز نیست کو نقدی [illegible]
پرده حالی بین نقشی [illegible]
کرده [illegible] نقد [illegible]
تا نبری حلوا خوری [illegible]
ظاهر و باطن [illegible] نقد زمن
دانش و هم [illegible] بدید
دل [illegible] انوار فهم
لیکه [illegible] معتبر
رخ [illegible] غیرت [illegible]
میتوان [illegible]
آنزمان دانی که [illegible]
بینی [illegible] انوار [illegible]
شد عدم باطل علم [illegible]
خویش [illegible] تا [illegible]
تا نبیند [illegible] خود [illegible]
زان فرو [illegible] هستی [illegible]
زامر حق هم آن [illegible]
شد به بند [illegible] خورسند
بند با دیدی [illegible]
بو که [illegible] ازین بند [illegible]
غرق در پندار [illegible] بلا
گر رسد [illegible]
خوش [illegible]
تنگ خود [illegible]
کی ز خود بیرون [illegible]
در دگر عالم کند خوش آدمی
کی بدی در منزل اول [illegible]
بر کند [illegible] چون [illegible]

بگذری تا از عبارات و صور
هر یکی زان خود حجابی دیگرست
بگذر از این پرده ها و منزلت
کرده در قرآن تجلی قابلش
بی حجابست او تویی در حجاب
ذوالجلال اندر تجلی در کلام
موج زن دریای [illegible]
اگر از قرآن [illegible]
زانکه [illegible]
گر کنی تفسیر [illegible]
در عبارات [illegible]
گو ترا تفسیر جز تفسیر حرف
چند تفسیر عبارات از خیال
گر تو [illegible] در علم [illegible]
گر به باشی [illegible] بی نیاز
چون نبود [illegible]
ای جری در [illegible]
علم و فن [illegible]
جمله [illegible] کارها
تا نگیری [illegible]
اصطلاحی را [illegible] علم
علم دین [illegible] آل با [illegible]
کیست [illegible] ذکر [illegible]
از ده [illegible] الفضل
چون [illegible] خیال [illegible]
چونکه دل را دم [illegible]
چون عدم [illegible]
چون [illegible] صور [illegible]
تا [illegible] خود [illegible] حق
علم و فضل کان [illegible]
دانشی [illegible]

بسته از نور بطون با شد نظر
زانکه [illegible] کبریای [illegible]
[illegible] قرآن را [illegible]

[illegible]

چند بندی [illegible]
زان نمیده جز عبارت [illegible]
جز ظهر [illegible]
قال نه بین جلوه های [illegible]
بنود انرا [illegible]
[illegible] کو [illegible]
موج نوری کان [illegible]
یک حرف [illegible]
غافل اندر [illegible]
بکر معنی [illegible]
نیست نقدی در [illegible]
کشف [illegible]
در [illegible] خویش [illegible]
جز که با عجز [illegible]
تا به اقبالی [illegible]
[illegible] سازد [illegible]
بهر [illegible] و جاه [illegible]
گر [illegible]
خالی از خود [illegible]
با چنان [illegible] خیال
[illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
نبود [illegible]
ما [illegible]

بطن قرآن کان بود [illegible]
باید از این بطنها [illegible]
پس [illegible] آواز قرآن [illegible]

[illegible]

گر نبودی حایل [illegible]
[illegible]
جلوه [illegible] نهان
برنه آن [illegible]
خود [illegible]
جز خیالی [illegible] نور
بلکه آن [illegible]
این عبارت [illegible]
نور [illegible] زان دایم [illegible]
هر [illegible] صورتی
[illegible] گر [illegible]
عمر خود در [illegible]
گر تو جالینوس [illegible]
مرد باید [illegible]
نی که [illegible]
کیست [illegible]
کز [illegible]
اهل آن [illegible] اهل [illegible]
شد چنان [illegible]
[illegible] نور
کرد روشن [illegible]
هر که را آینه صافی [illegible]
هر که [illegible]
بعد مرگ این [illegible]
خود [illegible] شرط مرگ [illegible]
علم فرق [illegible]
عالی کان [illegible]

هست هر یک [illegible] در راه
تا رسی [illegible]
خوش [illegible]
کو دلی تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راه در قرآن [illegible]
کان [illegible]
خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نقد حال از قال [illegible]
اندرین میدان [illegible]
فرد گردد از برای یار فرد
سازد از [illegible] کان
[illegible]
جهل [illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا نبوده خار و گل را بود و رد در گلستان سنبل و نسرین و ورد
زین نتیجه جو که با صد زیرکی فرق ننهد احمقی را از ذکی

دشمن حق را نباشد سازه دوست در برادر او [illegible]
بل بعکس او دوست باشد با عدو خود عدو با بندگان خاص هو

همچنین کس را در او صد گون هنر بی هنر تنها شد او صد ره [illegible]
باشدش گر صد هزاران فضل ذات فضل کان لا ینبغی فضل ذوات

فرق نی از فضل ها [illegible] بینیش [illegible]
انچه نه از بخشایش مولاستی با نتیجه برگ آخر لاستی

نیست [illegible] انچه زاده [illegible] کو صفات آن در کم کرده راه
لازمست اندر رتبه او [illegible] با صفات از تصف فی ای سپه

خوب بیند از صفات او صفات دو شان با خلعت [illegible]
باتقی از آنکه فی اوصاف یار خلعت ایجاد و برا بود و نار

یک شاین در خلعت نیستی کش بین از بیان رتبه نیستی
خلق گشت آنکو نبا نی خلقتی پوشدار اخلاقش از خلقی

گفت من لم یولد [illegible]
[illegible]
تا زهر شیئت کند [illegible]

در دوم بیان شود رتبت [illegible] از عیوب [illegible] کند رتبه [illegible]
کیست رتبه فی کسی گزیند کی رفت فی ساقی [illegible] باید

علم و فضل [illegible] علم [illegible] در دوم [illegible] گشت او [illegible]
بل سکون [illegible] او نمانده مانده [illegible] عجب

عالم ربانی و علمش [illegible] متصل با بحر علم [illegible]
راسخ اندر علم باشد جان او فی جو در جانش بحر جان او

اهل ذکر [illegible] زنده جان معدن علمند و خورشید جان
جمله را اکسیر علم اندر بغل از پی تبدیل اجزای دغل

نفس [illegible] مخزن سر آنچه جانش است
شهر علم [illegible] در بحار و کان قدرت [illegible]

گر کنی تحصیل علم از [illegible] بشکفی [illegible] علم و حکمت [illegible]
علم دین از معدن [illegible] زانکه دل [illegible]

جو [illegible] علم دین زنده دل گردی [illegible]
بی بری بر علم مکنونات غیب کان بود [illegible] غیب

زینت [illegible] خواست زینت [illegible]
نافه [illegible] [illegible]

علم سر هر جا [illegible] هر چه بود از [illegible] حکمت [illegible]
راند ظلمت تا آفاق دگر گرد هر جا در خور اتفاق [illegible]

در خور هر علم از نور و ظلم مایه از حق [illegible]
مایه در هر علم و دانش [illegible] پرده [illegible]

معدن هر علم علم حق بود علم [illegible] زان مشتق بود
علم [illegible] آنچه آنی در عمل علم [illegible]

حل اسرار و لایت زین شود [illegible] خالص اندر دین شود
آن عمل خواهد عمل را خالص کاین [illegible]

[illegible] علم [illegible] ساحل [illegible] معدن این علم و اسرار [illegible]
این بود علمی که چون نور و ضیا در دلی چون [illegible]

[illegible] مهر سینی نور انور مایه اش
پا به پا [illegible] تا در یا دلی کان نسبت ذات [illegible]

[illegible] مایه ات فرقها در آفتاب و سایه است
آفتاب علم را از سایه [illegible] فرق [illegible]

آفتاب ذات را [illegible] [illegible] سایه [illegible]
سایه ها را محو کن در آفتاب [illegible] آفتاب [illegible]

خود همه علم و همه نور است او در یکی [illegible] صفت کل را [illegible]
گر چه [illegible] صفت [illegible] جمله را این در یکی [illegible]

عین هر اسم و صفات [illegible] نی همه [illegible] ذات [illegible] نور است
از دو صد [illegible] کو [illegible] خورشید [illegible]

نافه [illegible] خورشید ذات [illegible] کی شود صد شاهد [illegible] ذات
نبود الا عین ذات [illegible] بلکه از این صفت [illegible]

یا بدت نفی صفت [illegible]
در معنی کمال التوحید نفی الصفات عنه [illegible]
تا ز توحیدت پدید آید کمال

پرده [illegible]
نقطه ذات [illegible] امیر المومنین [illegible]
پرده بند این عیان توحید [illegible]

در گذر از پرده [illegible]
والسلام [illegible]
تا [illegible]

پس [illegible] ذات [illegible] عین هر اسم و صفت [illegible]
هر صفت عین خود [illegible] هر کنج ذات [illegible] گنجینه است

[illegible]

[illegible] طلسمایست [illegible] گنج قدم راه بند راه غیر از این حرم
جز طلسم [illegible] [illegible] آن فردی که [illegible]

تا نشد فرد او ز خود از [illegible] فرد کی رفت او [illegible] فرد
چو نیست [illegible] فردت [illegible] فرد شو [illegible] فردت [illegible]

تا نه فردی فرد گشت از غیر ها کی گرفتش [illegible] اندر کنار
کی بلطف [illegible] بخششش بخشید کی [illegible]

[illegible] هم [illegible] در سیره صورت شود [illegible]
[illegible] خویش [illegible] همراه [illegible]

چون [illegible] گشت از وفا [illegible] همراه شد [illegible] عدو
بلکه مرد او [illegible] [illegible] دل [illegible]

او زخود کی بی خبر باشد دگر [illegible] علم و [illegible]
آن صفت [illegible] [illegible]

فهم هر دو [illegible] جز که نوری زنده [illegible]
[illegible] در صفات [illegible]

کن صفت را فهم [illegible] هم ز نور ذات [illegible]
جز که گر [illegible] [illegible]

[illegible] ذات هم در ذات کرد [illegible]
چون علی [illegible] [illegible]

[illegible] عشقی [illegible] علم خاصه عشق ذات [illegible]
[illegible] عشق [illegible] [illegible]

ذات [illegible] چون نقطه عشق [illegible] [illegible]
[illegible] صفات [illegible] ذات

مصطفی [illegible] که
در معنی [illegible]
که علی ممسوس [illegible] ذات [illegible]

[illegible]

[illegible]
در معنی [illegible]
[illegible]

[illegible]

مرگ تن شد بنده را رهبر شود / راه بیچون آنکه را کردن کشد
بنده را موت و فنا گردد حیات / بعد وصال آید و قرب و ثبات
مرگ چون از یار پیغام رسول / یار کی بگریزد از باب الوصول
سر بپیچد از رسول یار یار / انکه سر پیچید فی غار و مار
خاصه یار از یاری محبوب‌وار کی / یار را خواند بجود و آواری
تا نزند زان عشق بر جان برد / خوش ببرم وصلش ان هجران رنج
گر گران بر نفس بود این فراق / بهتر بود از هزاران اتفاق
گر زنا قیامش جدائی او فنا / او فنا دارش وصل یاران باد
بر تن از بند بر صد لطف حق / دید جان در زیر قدرش مطلق
یکدم زان در فنا و موت هیچ / تا نماند غیر را تا غیرت بدر
تا بجان او فرد ماند بی‌کس / بر نیارد بی‌نفس با او نفس
غیر کی با غیرتش گنجد دمی / آدمی با آدمی تواند زد دمی
زانکه با وی هیچکس مرد ره نیست / کار و بار فقر که با بیگاره نیست

در صفت فقر و فنا که آینه غنا و بنده را بهترین وسیلت در حضرت مالک الملک مملکت بقا و خطرها بی‌حضر کرده سید فقر و فنا ظلمات وادی که در راه مردان راه دین در مرحله محمد مصطفی را بجهت آن زمان ابلیس لعین در کمین است تا پی طالب صادق را از فضل و عنایت خداوند و بمقام محمد صلی الله علیه برساند و الله الموفق
برحمته من یشاء

کس ندارد قدر اینجا جز فقیر / جز فقیری بود اینجا دلپذیر
فخر زان بر فقر کرد مصطفی / کان بدی آیینه کامل صفا
یافت آنکو آگهی از فقر کار / کی کند الا بفقر او افتخار
بر فقرا او را بفقر و حسب بلیغ / گر غنیش یافت برکاری دریغ
مایه چون بودش فقر و نیستی / داد ش از خود زان دل مشغول بیستی
چون نبودش مایه جز عجز و نیاز / خود بجا تا برد بی‌نیاز
چون ندید او از خود الا کمتری / هرچه هست از تست ای سلطان ملک
هم ببرد از ما بر خلاق خلق / کو مرا نی هیچ جز این شفا کی
من نیم جز لای و هم ایجاد بود / از غنا هم لاست هر کار جود
انچه بود از کرده و نا کرده ام / بد بچین لا کار دستان آورده ام
بنده را گو در کف الا فقر عجب / خاصه اندر حضرت الله عجب
فقر چون آیینه آمد بکمال / بنده را آیینه با آن جمال
فقر چون آیینه جود غنیست / کی بجز فقر اندر این حضرت بسیست
بس بجز فقرش بود کی مایه / اگر اراشد فضل و رحمت دایه
زان نظر از غیر فقر او باز دوخت / در خانه آو بخت چشم از ناز دوخت
تا که نازش بجان هر نازنین / برکشید و در خانه آمد بهین
بل کشیدش ناز هم از روح جان / که بلطف دادش عطایه جان
لیک کی گردد بجز فقر التفات / گر ز مهمات فقر بود او را حیات
بود اینجا آستین مسکین خاص / تا درین آیینه بینی ای آه
در سواد فقر نور ذات دید / کو بحجت فقر و مسکینی گزید
دید در ظلمات فقر آب حیات / همچو نور علم در ظلمات آت
کم درین ظلمات شد ره زیستی / برد تا در آب حیوان رهبی
در سواد فقر گو دیگر خبر / تا شد اینجا هم خبر را هم نظر
گر ز حق اینجا شود فریاد رس / زین بدون شو بیست هر مجلس
بی ز خضر انکو در اینجا پا نهاد / پای در کام نهنگ لا نهاد
جز دلا گر دید در کام نهنگ / ریخت از همه هیچ دنیا درنگ
کم چو در ظلمات شد هوش و خبر / گر ز هر چیزی بدون سر از هر چیز
برد با هر کت کل با مات شد / طاعت یزدان بی بلات شد
سر الحاد و اباحت شد علم / نور و ظلمت حق و باطل شد بهم
آه از این شوادی که گردید دلم / اندر آن خلقی العبد طاق و طرم
زان نرست الا تقی از قلیل / آنکه او از فر خداوند جلیل
جز که از فضل خدا آید مدد / کس نتواند زین وادی رهد
میدهد اینجا فرامیش نشان / سر خضر فر عطیه شان
هر که رفت اینجا نماند زو خبر / شد خبر کم هم خبر ده سر بسر
کو نی اینکو کرد کم کم بود / تا که زرفت و ملک کم بود
کم شد اهل فراغت تا تمام / هرچه بود از جزو و کل در انتقام
کل خبرها را نهنگ نیستی / خورد و هم حسن مود او نیستی
هرچه بود آن گشت بی‌حالی / غیر نقطه عشق ذات طالبی
در دمی در دم کشید او جرعه / ماند باقی نقطه عشق و وجود
بر همه غالب بود غالب نشد / قوتش آن نقطه اسباب نشد
پس ز نقطه شد عجب تر [illegible] / او ز هرچه بود بد در دم کشید
جمله را لا کرده باقی ماند او / کل شیء هالک الا وجهه

درگذشت از وادی لا

درگذشت از وادی لا چونکه لا / گرد گل را ماند خوش بالعلا
آن نهنگ لا که بود ش [illegible] / صید گشت او را و [illegible]
گر نهنگ بحر لا را صد فرات / چشم تر عشق عالی [illegible]
هرچه را بر دم کشید او این نهنگ / بود لا با قعر عمقش [illegible]
گر قوی دم لیس بود و بد قوی / هست جز لا با دم عشق قوی
دیو را گر هیچ قوی باشد نهاد / همچو که بر باد ش باد و داد
جهت جهش قدرت آن قسم هیچ / چشم از آدم هیچ [illegible]
دیو بر غیر آنچه بود [illegible] / [illegible]
بر عباد مخلصین کی دست برد / آنکه نبود دین کارش [illegible]
غیر مخلص [illegible] / چونکه شد مخلص [illegible]
مخلصان را چون خطر باشد عظیم / چیست بی اخلاص با دیو رجیم
تا نه بیچون خطر [illegible] / هر دمش [illegible]

از امام جعفر صادق علیه صلوات الله [illegible] که هر که [illegible] که او را [illegible] پس در همه حال [illegible] و [illegible] باشد

بل نشد هم با [illegible] / ره [illegible]
نی چو از دل [illegible] / بار [illegible]
دیو دون [illegible] / هر که در دوزخ نباشد [illegible]
خیری باید نماید راه خیر / مرد را در خیر باید [illegible]
اهرمن [illegible] / تا ز قرش [illegible]
کرده زجر نفس گو بد خود دل / بکسلد از طمع و تن [illegible] دل
در همه حال [illegible] / جز آن کو در ره حق [illegible]
تا توانی رست از هوا و طبع و تن / واشتن دل را تهی از هر فتن
یک نماز فقر خود از فقر کسی / کز خدا و فضل وی [illegible]
از شکوهش دیو را باشد گریز / که نتواند کند با وی ستیز
بلکه آن دیوی که در هر جا [illegible] / چونکه در این آستان آید [illegible]
دیو کو و نام جنس [illegible] / اگر از افضال و رحمت [illegible]
[illegible] / بر درش چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر که بیخواهد از این [illegible] / کو بجو در ظل این [illegible]
ماند جا در سایه این [illegible] / خویش [illegible]
از [illegible] نفس [illegible] / راه دور از خود خلاصی [illegible]
خواهی ار از نفس و شیطان [illegible] / چاره نی جز خالصی [illegible]
تا که [illegible] نفس و شیطان لعین / تو ندانی [illegible]
[illegible] / [illegible] لازم [illegible]
[illegible] / کز فرش [illegible]
[illegible] / هر که خواهد [illegible]
صد هزاران [illegible] / برده از ره [illegible]
حال [illegible] / همچو ایشان صد هزاران [illegible]
اندک از بسیاری [illegible] / تا نکری [illegible]
حق [illegible] / داد در هر کار [illegible]
خاصه از دستان [illegible] ابلیس / لیک [illegible]
از خدا کو [illegible] / می‌دهد [illegible]
چشم این [illegible] / آدمی با وی تواند [illegible]
[illegible] / هر [illegible]
اگر در [illegible] / ساز او [illegible]
کو کسی [illegible] / [illegible]
خلق [illegible] / [illegible]
یار [illegible] / خلق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / غافل [illegible]
رانده [illegible] / غافل [illegible]
آه از این غفلت [illegible] / کشته [illegible]
کار [illegible] / در میان [illegible]
[illegible] / بستن [illegible]
کار [illegible] / او [illegible]
آمده [illegible] / زین [illegible]
مانده چون در طلسم طبع و تن / رفته گنج [illegible]
مانده از گنج معانی در صور / کشته [illegible]

بی رنج از گنج باقی دیده دوخت / بر دریده دلق جان بر جسم دوخت
اینهمه از شومی نفس است [illegible] / خلق دونرا کار شد زان [illegible]
گر نه دون بود و غوی از [illegible] / میشد غذا نیکو نه دارو زان [illegible]
خلق هر کون مستحق گشتند هی / هم بدان صورت بگرداند ورق
این سه رو دین تن جسم پیوسته اند / گرچه اندر انجمن از خسته اند
هر یکی زان گرو هر کون اقتضا / واندگر هم خواهد از انرا قضا
هست هر کون جنبشی خلق [illegible] / هم بدان نسبت مقرر شد [illegible]

صادق آن محمد از قد خود محمد مصطفی صلی الله علیه وآله بوده که در صحف که اگر ایشان صالحند جمیع امت صالحند و اگر ایشان فاسدند جمیع امت فاسدند صحابه پرسیدند که کیستند ایشان یا رسول الله فرمود که فقیهان و پادشاهان

با هر کون مستحق این خلق شد / هر دو کیشان از شران [illegible]
قبطیان را پیشوا فرعون گشت / سبطیان را موسی آن فخر [illegible]
شد چو سبطی او دگر گون [illegible] / راه زد گوساله ایشان [illegible]
اقتضاء هر گونه کرد احوال خلق / شد بد و نیکو نشان زان اتفاق
مستحق هر خیر را شد هر کسی / بد بهوش حق از کسی فرزانه کسی
گر کس است او هم کسی باش شود / ناکس است او ناکسی باش شود
خلق و عالم را همین سان حال دان / گاه ادبار و گه اقبال دان
پاکی و ناپاکی چون باهم است / گر صحیح و گر سقیم اندر هم است
وقت صحت هر غذا فرحت فزا / در سقم بی فرح و [illegible]
تا از آن محی کند دفع مرض / کی ز شیرینی شود حاصل غرض
نیست جز بر وفق استحقاق [illegible] / گاه الطف و عطا و گاه [illegible]
تا نشد در خلق تغییری پدید / نعمة آن کی ز نعمتشان رسید
کی نعمت نعمت آنکه شد بدل / تا نه تبدیلش نمود از دل [illegible]
تا نه خود گشته [illegible] / کی خدا بگذاشت حال [illegible]
چون بدیدند از [illegible] / پیشوا شان گشت [illegible]
چون [illegible] نابرده بار گشتن / غول را گشته لابد بار گشتن
انکه زیر بار باران شد ملول / برکشیدش زیر بار فضل غول
بار نهاد انکو خدا زجان [illegible] / با نیازی بار دیو از جان کشد
انکه تن زد از دل رنج [illegible] / دوش اندر آب گل شد باقی
گرچه صد فر باشدش کی ول بود / چیست گل انجا که قر دل بود
حسن گل گر خود همه علم [illegible] / لا لحق چون [illegible]
فهم که اش خیال [illegible] / همچو خیالی بر آب است [illegible]
گرد آفاق گل او باشد [illegible] / کار نیاید وقت [illegible]
علم و فهم او وقت مرگ و [illegible] / یار نبود نبود او الا وبال
علم کان نماید [illegible] / جز که در دنیا [illegible]
علم دیگر باید و دیگر فهمی / کان رفیق باشد [illegible]
حق علم این نزد فرخ [illegible] بود / علم دین جهل مرکب کی بود
آن عمل خواهد عمل را [illegible] / روشنی بخشی [illegible]
باشد این از بهر [illegible] / آن هم [illegible] بحر [illegible]
فهم دریا کی توان کرد از [illegible] / اینقدر دانی که [illegible]
گر نکرد این [illegible] دلیل / حاصل زان نبود [illegible]
گر نه تو سوی یم بگشاید [illegible] / کی از آن الا وبال افزاید
حاصل [illegible] / فی در این [illegible] عمر ضایع کردت
منزل این یم بود در راه یم / ای زیم غافل چه بینی [illegible]
در گذر زین [illegible] اندر [illegible] / کان بود نور محیط [illegible]
در گذر از جسم حرف و سخن / غوطه زن در بحر علم [illegible]
چند فهم حرف از قرآن [illegible] / ره برون از حرف [illegible]
جان طلب از صورت جسم [illegible] / جسم بی جان نور [illegible]
انکه جان [illegible] جز جسم [illegible] / نور لا ریب ستی اسم غیب
نبود اندر نور معنی اختلاف / گرنه با دردی شود آلوده صاف
تا خلاف و جدال آن [illegible] / جلوه آن صافی از [illegible]
کو خلاف انجا که نور [illegible] / از تجلی آن نور [illegible]
حرف قرآن [illegible] / انکه رست از حرف [illegible]
ماند اندر نور قرآن [illegible]

در معنی [illegible] کلام الله [illegible]

راه نی در آب [illegible]
رنجشت بیفتاد [illegible] / گر ببلت [illegible]
تا که [illegible] اندر دو ماند / تا چه آن گذر [illegible]
تا نه در [illegible] از درد دلش کند / راه کی [illegible]
با بدا [illegible] / رفت و دید انوار [illegible]
نور اگر از نقطه سر تابدت / جز که [illegible] تابدت
تا بگیری جز ز سر الله نور / نی ز [illegible] نور [illegible]

ای لبا نوری که باشد [illegible] / جز که نور سر شاه ذوالمنن
تا ز نقطه سر کرد فتح باب / کو کسی را در حقایق فتح باب
[illegible] را که نی زین باب فیض / جز خیالی کو درو زین [illegible]
گرچه مو بشکافد آن فهم [illegible] / تا ز نور نقطه فهمش [illegible]
فهم قرآن جز ز نور نقطه است / نیست عکس [illegible]
تا بنقطه ره نسازی [illegible] / از حروف و نقطه سر [illegible]
از سخن در نقطه معنی در آی / تا رسد بر گوشت معنی در آی
نبود آن معنی که معنی دانی / نیست معنی جز سر سبحانی
سر قرآن را طلب [illegible] حرف / حرفها صهبای معنی [illegible]
مقصد از هر طرف [illegible] / چون می معنی [illegible]
جام کاس حرف قرآن [illegible] / هست [illegible]
بهره زان [illegible] / کان نخورد [illegible]
سر قرآنست چون خمخانه / حرفها چون ظرف [illegible]
لیک بی ساقی ازین خمخانه / بر نخواهد شد یکی پیمانه
گرچه [illegible] خالی / چون [illegible]
ز آن خورد [illegible] / هر دو خالی بود [illegible]
فضله جو [illegible] / راح رحمت [illegible]
ره بساقی باید اول [illegible] / راه در [illegible]
جز [illegible] فی درین خمخانه راه / ره در الله فی [illegible]
هست سر الله [illegible] / باده بخش [illegible]
نیست جز خمخانه باقی [illegible] / مقصد صد [illegible]
صورت او را صورت فرقان بود / معنی او را معنی قرآن بود
[illegible] زیر حرف / در دل هر حرف [illegible]
ناطق و صامت جدا از هم [illegible] / وین دو با هم [illegible]
حرفها چون [illegible] زبانی گفته / بهر آن که [illegible]
از زبان [illegible] / که ز آ [illegible]
احمقی بر حرف قرآن [illegible] / که ز قرآن [illegible]
لیک تا باشد نظر بر حرف [illegible] / از تو [illegible] جلوه [illegible]
اندکی از حرف صورت [illegible] / در گذر [illegible] دریای [illegible]
حرفها چون [illegible] نوری [illegible] / زان [illegible]
بگذر از حرف [illegible] / صد هزاران [illegible]
گرچه از صورت [illegible] جلوه / هم [illegible] آن صور [illegible]
تا [illegible] پرده صورت [illegible] / نبود امکان [illegible]
پرده باید [illegible] دید [illegible] / [illegible]
چون یقین شد [illegible] / فرق فی دریا [illegible]
[illegible] / باک نی [illegible]
کاین [illegible] / چون در آن [illegible]
بی نهایت حکمت است [illegible] / که [illegible] عالمیان [illegible]
[illegible] کوری [illegible] / واندرین [illegible]
زانکه [illegible] / زان [illegible]
جز که با این وصف [illegible] / [illegible] مرکب [illegible] بسیط
بهتر از صد [illegible] / بهتر از صد وصل [illegible]
از بسی علم و فنون [illegible] / به سواد اعظم [illegible]
جهل و [illegible] / کو [illegible]
جهل [illegible] / کور [illegible]
است بی حکمت [illegible] / تن [illegible]
بیکران دریا کجا و ظرف تنگ / در سخن [illegible]
نور باشی چون [illegible] / حرف [illegible]
ور نه کی گنجی بود در ظرف حرف / جز بقدر خویش از دریای [illegible]
سر [illegible] های حرف از [illegible] / دور کن [illegible]
لیک این [illegible] شود [illegible] / باز در مطلق شود [illegible]
تا نه در دل [illegible] پیدا شود / کی دل از نور [illegible]
گر کند کم در شعاع آفتاب / هستی [illegible]
هوش دل باید که [illegible] / بنگرد [illegible]
چشم دل باید که [illegible] / گوش دل تا بشنود آواز [illegible]
دیده سر [illegible] / سر [illegible]
سر قرآن جز [illegible] / جلوه گر [illegible] کبیری یا صغیر
سر قرآن [illegible] / سر [illegible]
سر [illegible] این [illegible] / وین دو [illegible]

در بیان این خبر که [illegible] کان رحمت [illegible]

این دو با هم [illegible] / اهل صورت [illegible]

قول پیغمبر ببین سر شاه بیت شکر این سر منافقی چه لطیف
ناطق و صامت بهم کرده قرین که ببیند رشته صورت این قرین
شرح صامت جز که از ناطق تمام کی شود پس اصل آیین امام

در بیان ناطق و صامت و اثبات آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

آن امامی کز یزدان برگزید شارح قرآن بود فی هر عهید
کس چه داند نور کان [illegible] جز کسی کو برگزیده خاص بود
بی ناطق کرده بر صامت عمل کی تماما باشدش صامت زلل
نسخه طب بی طبیب ذو فنون کی بجا آید ز بی حق و جنون
کی تواند کرد فهم منقلب فهم مراد او و از احکام طب
نسخهای حکمت رب المنن کی گشت از نسخه طب بدن
تا تواند هر کسی با رای خویش آردش اندر عمل در جای خویش
خود بگو کاو مراض نفس خود بدست کی ز امراض خرابی کم رست
کرده تشخیص فهم ناقص آن جز خبیری از خدای [illegible]
تا نباشد درمان انسان طبیب کی مریضی کرده از قرشش لبیب
پس طبیبی لازم آمد از که [illegible]
تا شود پاک از سقم و هر سقیم در ره باطن صحتش کرده مقیم
کی بجا جای این طبیب [illegible] جز خدا تعیین کند [illegible]
جز به تعیین خدا این کار کی راست شد [illegible]
پس بانتخاب اله از خدا رهنما و رهبر از نور هدا
شارح قرآن دانا و درش تمام زامر ایزد دستگیر خاص و عام
تا ز فرقش کان فهم فرهنگ جو هر کسی از خود [illegible]
در فنون خویش خود کامل علام هم بقرآن ره گشاید [illegible]
فهم صامت را ز ناطق مو بمو وا نمود و تا شود [illegible]
ناطق و صامت بجز یک نور نیست احول ار بیند دو یکتا دور نیست
این دو نبود جز که باهم متصل منفصل شد خود که دید منفصل
فتنه او کرد این دو را از هم جدا چشم و گوشش کور و کر [illegible]
از نه شنید آنچه بشنید از رسول آنچه بد مقصود از این قول فضول
از هوای نفس خود چون بوالفضول بست راهی ز زعم سر قول
ناطقی کان حق تمام بود داد پس گرفت او کار [illegible]
ظاهری بگرفت از او [illegible] داد و بحث از براه حیف و میل
باطنی کان بود [illegible] تا نبرد رشته هوا آید گسست
با خیال خویش [illegible] تا خیال از کف دهد [illegible]
نفس کی خواهد [illegible] مطیع کو مطیعی خواهد و فرمان مطیع
[illegible]
کرده مشکل بود ترک خویشتن هر کسی را خواهش جان فی خویشتن
ترک تن گفتن بسی چون مشکل [illegible]
تنگ بار جان حیوانیستی تنگ بود [illegible]
آدمی کی تنگ شد [illegible] کاندرین ره از ملک [illegible]
انگره کاو را [illegible] آمدستند هیچ وی در علو همت بر فتند
کی ز حق بر غیر حق باز ایستند در وفا مردانه جانبازی ستند
ننگرند از فر همت بر بهشت [illegible]
در وفا سر کوی [illegible] کنند [illegible] کنند
کی جو هر [illegible] برای هیچ هیچ سر زنند از ملک باقی بر بهیچ
[illegible]
ظاهر و حرفی ز قرآن دام گول کرد و [illegible] از آل رسول
دام سازد ظاهر قرآن از مکر تا [illegible]
صورتی [illegible] آید او با معنی قرآن بجنگ
مشتبه کاری کنند ز افسون دیو [illegible]
بود اگر [illegible] صامت چو سنگ [illegible] وانمودی یک بیک
یکه صامت اگر حقی از هوا تن زندی از نقش ناطق از کجا
با تو صامت را [illegible] زان [illegible] ناطق [illegible]
[illegible] با تو دارد کار در تیره [illegible]
گر خدا و [illegible] از هستی تو را وا [illegible] از هستی تو را
تا به هستی [illegible] گیر دست تن جان آگاه است
[illegible] بکار آید ترا زانکه صامت راست ناطق ترجمان
ناطقی باید که از الهام وحی راند و احکام صامت [illegible]
در شبی این نیست ممکن کز خیال فهم قرآن کس کند جز اهل آل
زانکه ایشان شارح قول خدند ناطق از خدند و از خود مطلقند
نطق صامت بلکه نطق حق است کز خدا که راتق و که فاتقست

چون ابتدا نطق صامت [illegible] حقیقت [illegible] کلام الله [illegible]

جست جز یک ناطق و یکنور نیست این دو جز یک نیست [illegible]

که هرکه [illegible] نور فیض دم روح بخشش [illegible] است

[illegible] تا نماند زین خلط راه هر عنید
ور نه صامت این صامت و ناطقی [illegible]
هرگز از صامت نشد ناطق [illegible] حل مشکل شد چو شد ناطق علی
نور صامت شد چو ناطق از علی سر صامت از ناطق [illegible]
بی ز فهم ناطق از صامت مراد [illegible]
حکم صامت هم ز ناطق [illegible] ور نه [illegible]
سر قرآن از قرآن باز جو یعنی از قرآن ناطق راز جو
کیست این قرآن ناطق آدمی گر دل استش فاش سر آدمی
آدم والشانست اهل البیت و آل کیست [illegible] آنکه سر زد [illegible]
نیست جز [illegible] مصطفی [illegible] سر قرآن [illegible] العالمین
سر قرآن از ازل آدم طلب آدمیرا سر ز نور دم طلب
آدمی کو ناطق از نطق حق است آدم از بس منکر خود مطلق است
[illegible] که از نور زاده شد از خود و طبع و هوا آزاده شد
بوالبشر چون شجر [illegible] خود ثمر زان مصطفی [illegible]
بل هم [illegible] آل آن تخم کبار این شجر را همچو تخم و [illegible]
گر شجر آمد مقدم بر ثمر خود ثمر اصلست و فرعست آن شجر
زانکه بی تخم افکنی و تخم پاک می نروید کشت و اشجار [illegible]
دیده کس بی تخم و بی تخم افکنی [illegible]
هم ثمر هم تخم نور مصطفاست تخم کارش سر ز ذات کبریاست
کادم اول مراد او صورتست نقطه [illegible] صورتست
هم شجر هم تخم را این [illegible] جمله را قائم بر این [illegible]
بوالبشر که او اولین آدم بود آدم از اینجا آدم و این دم بود
اولین آدم چو شد سرش تمام آدم ثانی شد از حق شد امام
باد ثانی [illegible] زادم اول و ثانی بوالبشر
باشد این آن آدم اول که زآن اول و ثانی نپذیرفتند جان
خود فاقد نفخت فیه من روحی [illegible] کز دمش هر آدمی آدم [illegible]
آدم اول که بر روحش دم بود او علی اکرم اعظم بود
دم دمی حق است آدم از دمش دم بزیر آمد که گفتند آدمش
از دم حق شجرا [illegible] در شجر [illegible] حارس است

در صفت آدم [illegible]
[illegible] تبارک الملک من یشاء [illegible]
[illegible] صورت جامع خود دم [illegible]
و رفیع الدرجات ذو العرش [illegible] القای روح [illegible]
هر که خواهد [illegible]

آدم [illegible] خلیفه گشت از این خلق کردش صورت خود [illegible]
بوالبشر چون جسم و جان این آدمست جای [illegible]
او چو ثانی در دم ثانی کل بست [illegible] دم [illegible]
جز که ثانی [illegible] جز ز ثانی [illegible]
این جهان [illegible] کز آدم [illegible] کونکون دم تاکه [illegible]
گرچه [illegible] گرد و کرد از این [illegible]
از عیون دانش هرچه بود [illegible] وانمود از این [illegible]
از [illegible] اول که آدم بود [illegible] کونکون [illegible]
کر بصورت آن آب این فرزند [illegible] در حقیقت [illegible] آب فرزند [illegible]
[illegible] آب [illegible] چون شجر [illegible]
فیض [illegible] کز شجر و ز میوه [illegible]
جلوه گرهر جا بنوع دیگری گشت و کرد [illegible] صنع [illegible]
انبیا کل شاخ و برگند و ثمر احمدست و آل پاکش [illegible]
جز دو [illegible] انبیا داد [illegible] سر [illegible] هستند [illegible] این لوا
جمله را او جد امجد او است او آب دریای [illegible]
گر ز [illegible] آب [illegible] دریاستی از چه موجش گوهر گویاستی
گر [illegible] این لب لب ربانی از چه موج او [illegible] اسما و صفات
نیست گر انبیدم دم [illegible] مرده چون [illegible]
نور او [illegible] چو ناپدید از دمی این و صد چندین عجب [illegible]
کی عجب باشد دم [illegible] زنده کی بخشد [illegible] مرده خاک
از کرم اجزای خاک متفرق جمع کرده زنده گرداند بحق
کردی شد زنده ز انبیدم [illegible] زانبیدم اجزای فنا پاینده شد
هر که [illegible] این دم [illegible] علم اسما ز انبیدم آدم یافته
بنود الا این دم در باب علم هر که از انبیدم نیابد تاب علم
زین سبب گفت آن [illegible] که خذ العلم من افواه الرجال
چون دم مردان [illegible] فیض [illegible] [illegible]

ناطقی کو صاحب اندرم بود
چیست آن با وجود نطق هی
با وجودم او هما دو کاد است
قائم الفضل زغیب آمد کاو
کرتخی کو بنود او حجت تمام
بی وجود ما نطفت آن مرده
پس بکن زان انسان کتاب الله جل
یعنی اهل البیت وآل احمدی
تیر قرآن کی ازین شاه او جداست
هر کجا او هر سش قرآن بود
هر کجا جانیست جسمش هر است
پس کلام الله ناطق او یکی
لازم ناطق بود صامت یقین
صورت ومعنی بباید کرد فرق
هست چون جان این صورت که
هست طاقت بکو ازمعنی ببر

بیش نطق نطفها اکرم بود
تا تواند ذره بخشد وی
حکم مرده جز بر وی کی نافذ است
حاضر است وبینده بیند
کی شود زان نزد بخلق ازخاص وعام
پس فسرده نزد او افسرده
تا زنده بود ره نفتد از بر صد
وارثان تخت وبخت سرمدی
بل خدا هم رهبر بران بر کاست

گرچه ناطق باشد از نطق انکست
زانچه گفت النطق ذو الکرم
تا خلقت انسان کتاب است
بجد الله را بباید فعل وقول
بی زبان ناطق صامت الا کلان
زنده باشد چون بود با زنده
معنی قرآن بجو از زنده
هرکجا که این اهل آل طاهر است
هست تراکیب مطلق چون کلی

زنده نطق حق چه گنج الکت
که کلام ناطق یزدان منم
صامتی از حق وقائم ثابت است
تا جرد در خور دخود زد به رسول
مجز انار و بار و ازاعجاز ...
زنده جان چون نیست فی جز ...
گرخدا شد زنده یابنده
نور قرآن از جبین شان ...
کی بود قرآن جدا از اولی
گر دوی اندر جسم قرآن جان ...
بهره هر جسم کی جان ...
وین مراد و کلام قدرت خود ...
نیست لازم نطق با صامت ...
تا نکردی قانع از شرقی برق
بی ز معنی صورتی خود ...
جز عبارت نوری از معنی ...

چون اینکه هر که کلام الله ناطق است معنی کلام صامت ...
و هرجا که صامت الله ... کلام الله ناطق ...
نسخه ... نگر ... ناطق که
شارح صامت بود ... که ... فرقه نجیه ان
جماعت که ... قرآن که ... کلام

... بیان ... پیوسته
از غیر ... پیوسته

دانه ما ازمعنی رنگ بگزیده پوست
بوکه راح معنیش در جام بود
باز چون نه از دعوی لا نعنی
تا ابد از خورشید انات ...
کو نشان از بی نشان ...
جز نبوی ره در صفات و ذات که
معنی از این نزنج کاصل طلب
دل مده الا که بر دل زنده
کرد انک حضرت ... دل
گر زهی چون ... آخورش
کاندر ... نور چنین از دلی
دید ... در کین ...
دولت ... نور علی ...
کرمی ... از تن چون ... فسرده
تا نمائی از تیم کو هر کجا

مغز معنی پوست ... پیوسته
بود این معنی که معنی دانی
هست معنی ترجمه حرف و سخن
تا ندانسان کرده ...
از صفت چون ... ذات انسان
کامل از اهل وآل احمدی
هر چه بجوئی بجوی با صفا
تا بدیری زندگی از زنده دل
جو هر و عالم ... مرده است
هر که سر بر آخور کوشش نهاد
کرد و صد کرمی ... تنگ
گرچه بوش ... قلب
پس چه بنهی دل ... ناقلی
چند جوی زندگی زان افسرده
چندبش ... باشی کره

دل ... زنده
... آوت
... جسمی ...
... وصل ...
... جان ...
... کوهر بیاید
... دید ...
... پیوسته ...
زنده جانی جو کری مرده
از دم خوش زنده جانان ...

زندگی زمرده کم جو وز خیال
جنبشی از مرده کر آمد پدید
زنده جان باید اندرین دلیل
هیچ نی دمسات از خود وز خدا
نی چو خالی شد پر از اسرار حق
بشنوانی نغمهای دلپذیر
تا بینی کز کی آواز ور از
بازبان بی زبانی صد زبان
قال بر نه بین زبان حال نی
تا بری زان تا نی می آگهی

تا نباشی بار طاقوت خلاف
دانکه آن از زنده کردی آن ...
مرده از خود زنده از رب جلیل

مرده کان صورت جان ...
انکه را جنبش نه از خود مرده است
تا تو باره سوی سلطان اجل

مرده دیگر از آن کی جان ...
کس ز مرده کی بجودی ...
برکت بدارد از دم پاک ازل
پرده هش در نغمه نطق وصل
گشت و کشتش ... کل
چون ز دوران ... نقد ...
مکند هر پرده دیگر پرده ...
بر گشوده گشته ... بخشش ...
دل ... بکن یکدم ...
کو همی ماند نی کر آکهی

در صفت اکمچون نی از خود ... وز نغمه ...
در بیان ... نغمات دم ... اسرار ...
... که ... پرده ... در ... گشت
... ... معنی ...

ستاره ...
...
الله ...

ای هوا دار این کو بحری
نغمها زان نفخ اجلال نسیم
بنکر بیدار از کیست آواز ...
جان پذیر هر جان زبان بکر
در وصال ... هم ...
کا بنده اسرار دم ...
نغمه کز نی ... هر دم ...
از دولت این ...
چندان ... زنده بی
که ... از ... آن ...
کز خود ...
جسمش از ... معنی ...
ناشو ... آرامگاه
کر نه ...
دیدن ... تو دم ...
تا نه خالی گشت ...
کو ...
تا نه ...
صورتی ...
کو نشان از معنی ...
کو ...
صورت ...

تا برد بوا ز من ...
کز فرش هر مرده جان ...
کز خود ...
نغمها از من ...
دانکه ... ازدم این نغمها
وجدم ...
گفته ...
من ...
اگر چون ...
جسم جسم ...
صورت و معنی ...
دیدن حق ...
تا این نور ...
بیدل ...
از خیال ...
ساعتی ...
کوش ...
در ...
نی ز صورت ...
بستم ...
صورت ...

ای هوا دار این ...
بی نواز ...
...
من دم از دم ...
هر دم ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
بین دم ...

در پی آن نای کز گز قرآن
بند و بگشاید از هر پرده‌ای
صورت من نیست غیر از پیچ‌ها
در پیچ‌ها ای و قفم بی شغل
کو دگر صورتم گمراه را
از همگان سو شد از عقل و دل
صورتم کی بهتر از ستر و حجاب
من ز صورت پرده‌ها بستم بر رخ
لاجرم این صورت ز سترم خلق را
تا که بیند آنچه آن مستور بود
راز من زین خوش نواها پر زبود
گر نه بندم پرده از صورت بدی
کی گذارد حکمت پروردگار
گر نه غفلت بود و پیدا بی حجاب
پس بباید نور و ظلمت در وجود
تا فرشته نیستی باید ظهور
لیک در آفاق و انفس آن درون
جاهل آمد این دو در هم ریخته
حکمت ار گردد این دو یکجا درون
بر سر این بانی آنکو رست بود
قطعش شیرینی شیرین لبی
تن کشان زین جو ز الفتو و رنج
چون شکست جسم تن از اراده
تا که با نفس تن گره و چیست
تن پرست تن چو بیمار و علت
نی چو در آفاق ضد مرتن پرست
چند گفت و نان کسی بوی بَرَد
چند بنمود او ره فوز و نجات
پس بخلق از لطف کرد او وجد
بود شان چون اشتی عروق آن
هر که نور افتد این نی دید

اینهمه نغمات میکرد و جهان
پرده پرده در پرده‌ها بی پرده‌ها
راهزن اهل هوا را هم بود
در معنی بعث کرده در بعد آن که بدون برده داد طاعت الله الملک الحق المبین
چون نبود چه آنکه دید آنکس را
چون که جز در دی نبود آن عقل دل
بل ز صورت گه از ستر و حجاب
تا نه چند حس با هم کند هیچ
که می چشندم الا دلق را
دیدن دی زین همه دستور بود
لیک از آن کی بوده گردد هم
در جهان شور افتد از بیداوه گی
سر و دیو در آرد روز کار
گشتی از این پرده‌های جوش و خروش
تا پدید آید کمال صنع رب
باید این زندان محنت هم گزاف
جنبها جان این دو مستور گو کون
دیده تن عاقل کان هم تا نچه
چون روان بیک کی زیر و زبر
جز و دی گشت اندر اینجا و دود
شست و شیرین کرد عیش از شیرینی
در میان تن و افتاده تیزی غش
گشت و گشت آگاه از نفحات او
غافل از خوش نفسهای تن پرست
جان بیکی نی از آن نی بهشت
فرد از آن مانده آن دم کرده حرم
در بیان وی کتب مطلب بسته ببرد بحث معون
کس نرفت این راه مگر دیده‌ها
با دم با کس نشد کس همدمی
تن ز زنده از نفسهای جان نواز
شاک و مرتابست زین نی بی خبر

زیر هر یک نغمه آوازه دگر
گر نه صورت ره زند از شرپاک
با هوا چون بند صورت بود حجب
گر مرا ما یا و از خویش زشت
گر نه در دی بود از غش صد حجاب
پرده ز افتد صورت اندر کار او
صورتم گر که کند سیر یا سبب
صورت نغمات و لحن زیر و بم
تیره بی دستور از فرط عتاب
اهل صورت زین نوا چون گرم شد
قضا برخیزد از اهل حسد
چونکه بنیاد جهان بر غفلت است
عالم اضداد کی ماند بپای
هم بیاسگاه شه هم بارگاه
هم منفض درکار و هم یاد بینی
تا جدا گردد ز هم نامرد و مرد
گر نبودی تیغ او از مخالفت
با هم و فی هم ره و شیرین و تلخ
تن بسی راکرد از تیر نکمات
تن به تلخی جان به شیرینی کشید
تشنگی نا غرب تیغ و غرب و بکوه
ورنه تا با طبع و تن یار است او
زانکه تن تن چند از آن تشنگی و فی
همدمی جز دل او بی غبت
چشم تن از جان نگو دید با نیک
بلکه نبود ره وصل حبیب
همدم دستبرد ار آن دمی دود
همدمی یک زیست فی با بنک زنیست
تا بود ظلمات و در تنگ سیب

میکند پنهان عیان راز دگر
سر برآرد از یقین هر گوهر پاک
صورتم چو نه دید برا زحمت
وصفم از فردان شنو بیدی فضل
نه از همگان راستی اگه ش آب
دیدی از وجه دو هم شرح آب
ماند پی گیر حسن از اسرار من
بنده آن دین مایه آزاد بت
بت ره هوش شان ز اسرار من
با عیان از چشم مستوران تمام
نان بود بهر صورتم بی شکوه
شعلهای فتنه برکردون زند
غفلت ابنای زمان از حکمت است
کی ظهور سلطنت مرد یکتای
لازم آمد قبله در این کارگاه
هم غم اندر راه و هم شادی بی
کرده دوا از اهل هوس فرد اهل درد
تا عیان گردد سر اسرار کار
در پی شر تا باکه باشد برد صلح
تا کی رستن بکر و ترات
تا که گردد غالب از غی در رشد
هر که زین ره باز نبود در فتوح
دور از این دم ساز عقبایست او
جان سخته چند او نائی می
تن پرست آگه ز سر غیب غیب
چند گوید تیره و پاکرم خاک
ره بردن از خوش نی کوئی بَرَد
کس نگشت آگه ز راز این عجب
دم همه با جنب آهمین برده
در خور آنوا هم بهر شنک غیب
اهل ریب آگاه نی از فور غیب

از از آن

از ازل شب پاک قسمت ناگ
ظلمت دنیا و اموال و رقی
بهر اهل این فی و نائی و دوم
آتش آن خواه آگان نی خواه
آنکه سر بنهاد بر طوق رضا
بشت غم در آز موهای ولا
گر نبود او را به علم اعتماد
در حقیقت نبود این زنجیر و بند
بهر جاه و جیفه پویان بیناک
بلکه آنکو کرده ایجاد آنچه
هر که خواهد در سفر سازد مقر
راه دوزخ بسته کی طبع و شت
وای آنکو ماند در سجین خاک
رخنه کرد از دوزخ تن در بهشت
هیچ و اندر دو ز غیری بر نتافت
کار دوزخ کی بجنت باز داد
تا که او نبود الا صورتی
عروة الوثقی و هم حبل المتین
هر که از ذوقی حل بکرد مشکلی
پی ورای قائم قیوم نقد
ورنه با دعوی کرد و حی طریق
باید از دنیا و دین کرد اشتغال
ملک علیین ز آن جان عزیز
کی نشستگاه صدق حریمی
در خور او نیست جز اصطبل خاک
شکر لله کاین طویله ساخته
بت از این اصطبلها حکم گاه
تا رسد و فیکه ایزد خواسته
بسته مرغا اهل و سرابیست باز
زانکه هستی و خودی در سیر
بانگ می آید دمادم زان تعال

بانک قلقلی پس آن کلک
بس برای دشمنان و دشمنی
بهر صد عالم شهنشاه قدم
صد جنت فقر چه با ماه او
کفر شد چشمش شکایات قضا
کو نگردن بر نهم بند بلا
بر دری نه بره اش ز آن تا عنان
بسته جز در زنجیر قهر است آن گزند
بخبر از ممالک ملک و ملک
قاهر او مقصور حکمش این مه
کور دل بی بجنت تا مقر
راه جنت از بهوا بار سخن
بت بر خود باب علیین بیافت
بهر آفاق دل و جان اهل بهشت
در معنی ره بره نبندد و نه اخری
کار جنت راه کی در نار داد
بی زمغی است صورت لیقی
جز بجنت نیست القطع و یقین
هست او مشکل گشا کر مغضبی
کو بعلیین رهار بجین فقد
مغنی باید در بیچ آه و رفیق
دردل و در جان و جنات و وصال
کز ز سجین حشش باشد گر بر
باشد اصطبل از برای هر دو کی
دیو را بسته ره ز آفاق پاک
بزم پاکان را نزد ولو پیوا جسته
اشاره بحدیث ما و دنیاه تحت قدیه
و آنکه بزم انس آراسته
از ازل این دو بحکم بی نیاز
بار کردن بهر خود از خود رستگی
لیک با کلکی شنید اهل

در خور کلکات قی این نور پاک
بحر و کان علم اسرار او
هر چه داد او از ازل قسم خوش
از قضایش کی بود ما را گله
گر قضا صد ره ز تن ببرد سرش
بر قضا پی بست و از گردن غم
هم بگیر دین این سلاسل گردن
کز بهر سو چون سنگ یا چشمه
سرخوش از غوغای عالم و با ملک
بهر دنیا از خدا رخ تافتن
فی حنیفلم من کسی را ز و کیل
آنکه در بیچی بهواماند و بدن
چند آنکو از این کار رنجه
هر کسی کرد آنچه کرد از بهر خویش
کار هر یکجا کی چون کار هست
هر عمل با خود ثمر باشد دگر
زانکه بی جنت عمل کرده عمل
جنت نقدی هر که را نبود نصیب
حق و حاینست و هم این بود
زانکه هست این نقد و ما قدر نعیم
در میان جسم و جان نافت فصل
آنکه خوش چون گل تخمی با کشت
کاندران هر دو تواند جا گرفت
بر شیاطین نیست آنجا رجوم
تا نه هر ضریا شد بر فرش نور
با هر جزو جزو
تا که هر کس را که خواهد ره دهد
نی که هست این باز سر مدبسته غیب
ورنه وقتی نی که نبود باز در
قال کی بگذارد از معصوم نرند

بهره کلکات جز این خامه خاک
بهر ما و بهر ادعا مال و جاه
سلسبیل و کوثر و شهد از آن کش
شد چو بر گردن رضا پیش سلسله
صد هزاران سر دهد با فرش
غره شد بر علم و اندر گردنم
دیو بندی بندگی زا بهر غیب
میدرد و دل بهر کسی از دو چشمه
داده هر سنگی از کف کوه لعل
نبود الا در سقر بشتافتن
کار من انبیت بجام سلسبیل
سوی علیین جان نشوان رفتن
رفت سوی جنهم آنکو رخ بتافت
بهر خویش آماده کرد او خوش نوید
برده هر کس حاصل آنچه کاشت
گر عمل باشد چو کوشش کار دیگر
در محبت هیچ باشد بهر ثمر
کمتر از کار است از حکم ازل
هر کرش از دوزخ تن نی خلاص
کو بود کر صادقی در دین بود
جز ز خود مردن ببابت نوکر بر
جان نداند ره دراه در ایوان وصل
تقرب او را چون عمل از تخت
با سوی گی دراو ما و ماکوفت
تا نبارد بر منافق دل رجوم
تا نه هر دو بنگرد بر نخل طور
کار دنیا ماند پنهان در نقاب
آگهش از این دو در گه دهد
بت بر خود آنکو از خود رسته است
سر بدین در رست آنکه گرم
کاین تقال از آنکه

تا برون از زمان ناید [illegible] — کی توان این بانگ را دید [illegible]
بانگ سوح آوازی جانت بخش [illegible] — روح را اندر تن و جنس تنی

گوش تن از نغمهای جان [illegible] — [illegible]
تا نه بر گر آید از گر گر [illegible] — از گری کی بیهد اندر غیر [illegible]

لیک داند [illegible] — خواست نیکی هر که هم [illegible]
انگه بجوید ضلالت [illegible] — کی بدت ما توان شد مستعد

دولت و نور هدایت از کسی است — که بجویش جاه و دنیا [illegible]
تا نباشد طالبی را چند و چند — کی شهد سر بر سر او [illegible]

کو هدایت کرده او را شاملی — نفس گیرند و کنندش کاملی
گرچه هرگز بستنی باب هدا — هست [illegible] باز این باب از خدا

لیک بر خود بست این در [illegible] — [illegible] سر از گمرهی
تافته نور هدا چون آفتاب — [illegible] کو ره دل [illegible]

[illegible] گشته از دم نور [illegible] — غافل اندوی غافل از سودای
آمده تابنده از جنت بر ش — او بجان مشغول نفس [illegible] فرش

[illegible] اندر [illegible] — تافته زان سوی انعکاس [illegible]
[illegible] — داده گوش او بر فسون [illegible]

خواندش [illegible] — بیخود او را [illegible]
[illegible] اندازه الطاف [illegible] — تا کشد در [illegible]

از کرم گویان [illegible] — [illegible]
[illegible] دار گوش — [illegible]

[illegible] گوش [illegible] — [illegible] از تن [illegible]
منکرم هم نقش صورت تا زبر — اندکی آگه شو [illegible]

گرچه سر از صورتم دارد [illegible] — لیک کی بر صورت [illegible]
پرده صورت اگر گیرم ز رخ — تاب دیدن [illegible]

فتنه هر سو خیزد از کور حسود — چون نتیجه عکس دارد آن وجود
تا بیابد امر یزدان [illegible] — [illegible] خواه [illegible]

خواست تا [illegible] ایزد پرده ها — پرده بر رخ [illegible]
تا نه هر دل [illegible] — ماند از هر بو الهوس [illegible]

پرده از نامحرمان [illegible] — تا نه چند [illegible]
پرده می بندم برخ [illegible] — [illegible] پیش اصحاب نظر

پرده ها بر گنج حسنم شد طلسم — این طلسم آن [illegible]
[illegible] — نگذرد از هیچ سوی من

پرده می بندم [illegible] — [illegible]
روی من از موی من نبود جدا — لیک نتوان دیدنش [illegible]

[illegible] — خواهم [illegible]
[illegible] صورت [illegible] — کان [illegible] صورت [illegible]

[illegible] — [illegible]
ذیل [illegible] آید هوس — فهم سترم کی کند هر [illegible]

هیچکس را سوی سترم راه کو — زاهل صورت از سترم آگاه کو
در حروف صورتم سترم نگر — تا نه سترم [illegible] خبر

[illegible] — ره کسی را [illegible]
هست [illegible] آسان و مشکل [illegible] — [illegible] آسان [illegible]

پای همت [illegible] — کی دگر در دین کسی را [illegible]
تا بجوید مرد دین [illegible] — مشکلات آسان کند [illegible]

[illegible] — واقف از [illegible]
چون هوا را بود در خلق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — زان گرفتند اهل صورت [illegible]

صورت معنی [illegible] — از میان [illegible]
حرفی از قرآن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
زد هوا چون راه دین [illegible] — [illegible]

رسم دین [illegible] — گشت [illegible]
[illegible] — [illegible] اهل ریب [illegible]

[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — فرق زان [illegible]

[illegible] — [illegible] نور
[illegible] نوری [illegible] — نور خورشید ازل [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نو زان

انکه از ایزد رهبر است و رهنما — او چه داند [illegible]
هر که را دیدی ز انسان [illegible] — [illegible]

زانکه [illegible] — غیر از این در [illegible]
صاحب قرآن [illegible] — از چراغ دین و قرآن [illegible]

[illegible] نور [illegible] — کی بود [illegible]
کرد در اینجا [illegible] قرآن نزول — هست در اینجا [illegible]

خاندان ایزد این خاندان — معدن سر خدا این خاندان
معنی قرآن و انوار بطون — [illegible] در این خانه [illegible]

اهل این بیت [illegible] — در حقیقت مصطفی [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — هر که اندر غیر [illegible]
غیر هرگز مصطفی را جانشین — [illegible]

پس عیان شد [illegible] — [illegible]

در اثبات [illegible] که اگرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم به هفتاد و دو ملت [illegible] — [illegible] بود این قول حق

[illegible] — [illegible]
گفتار [illegible] — تا ببینی [illegible]

[illegible] — [illegible]
رهنما غیر مصطفی و آل کو — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] صحت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در ره ناگوش ال جان غیب / گر زبان شد باز بسته حرف آن
مهر اظهار فضیلت باشد آن / نی ز نام روح دریای عیان

گو زبان از آنکه گوشست بی زبان / خبر که با گوش این زبان آمد باز
گر گشود از صد زبانی با آن / زانکه زو آن آدم فصل الخطاب

تا زبخش گوش از جسم آنست / لا بنتر و نطق پاک زنده جانست
ده تمیز نطق انسان را زبس / گوش پاکت آنگه را نیست سخن

هرکه را گوش باز حق نیوش / بنود الا از هوا و هر افروش
مدتی باید سر را گوش بود / تا سخن آموخت آنگه پس دم گشود

دم مزن چندی چو سرستان دل / گوش شو چشم دم و دل نشان دل
تا دل و دم چون قرآن تنزیل / دم زدن آنگه ترا باشد حلال

تا نه فیضی زاندرت به دم / دم مزن بر بند لب از چشم و کم
تا نه بندی سرخ دل باب فیض / دم فرو بند ار که خواهی باب فیض

تا نگردی مست از قول فضول / نور نطقی کی کند در دل نزول
تا ز فنا سی بینی هاسی شوی / غیر حق و خویش را ناسی شوی

بنگر این نی کان بخالی خوش نواست / تا نشد کی میشد از نفخ احد
پس تو هم خالی شو از خود خوش نوا / تا نوا فی شد و مشی را دم پدید

کاین ز خود خالی شد آن دم [illegible] / بر دو صد دوست پی بودن
باید اندر صورت معنی سکو / خواهی ار راهی بحق لایموت

چون همیراند سکوت از خودی / زنده سازد و قر نطق ایزدی
با سکوت آن نجات آمد قرین / گر زبان نیست این بهی همین

چون زبان بستی همه گوش آمدی / مرده وش گوشی همه هوش آمدی
ره گشودی از بلاکت از نجات / در فنا و فوت راه اندر حیات

تا نه بندی انجه دو فو شه / کی زنی در بحر رازش غوطه
غوطه ور آنگه شوی در بحر راز / که نبودی جز ره عجز و نیاز

جز فنا و فوت و عجز و انکسار / خراه دل کشایدت درگه کار
از زبان گر قید خود مطلق شوی / ناطق آندم هم بحق از حق شوی

تو نکردی حق که حق گردد پدید / سر چو در جیب عدم باطل کشید
از سکوت و قرب کند حاصل است / کالشکار از دمت گنج و حقیقت

باشد از این نطق و دم ما آنکه نست / فرق بسیاری چو از حق تا بموت
جز بوحی با بس پیاده دمی / نطق حق نتوان شنیدن آدمی

در خور و خفت چون دل خون گرا / چشم این دم خوش شنو [illegible]
بشنو از آن حجاب نطق و دم / اندم و نطقی که نه زنیدم علم

آه ازین دم بیکدلی آگاه کو / آنکه یکتن زبان آنکه کو
تا بگیرد صد دم زین باب نور / زآفتاب ذات مطلق تاب نور

تا نه از باد و هوا آن ناخلف / چون ره عالی بود او از هر طرف
تا نه دل از ناطق نقد آنکه / وانبود از بهر آتش خاک و آب

تا نه دل از مدرس تحقیق دوست / کنده دون [illegible]
ناطق ما هرکه بر ما سخن / نه خیالی را بش از حق دیده

صامتی ماکه نه ناطق بهر است / عقل در تاویل و شرحش گو بهست
عقل چون کم شد چه باشد و دم / تا رسد در فهم سر ذو المنن

بشکند قر خیال تیز بال / هیبت قهر کلام ذو الجلال
نور کی گردد زبون ظلمتی / کی شکوه نور چند ظلمتی

قصه‌های انجمان در نور عجیب / ره ندارد کان بجل [illegible]
چون بهر کس بود مسدود انتظار حق / زآن همه شد ناطق و صامت حقی

مصطفی کرد این و را بهم قرین / تا نه کس گمره شود در راه دین
تا کند تفسیر صامت ناطقی / گر خدا او را الفت دقایقی

سر صامت ناطق کامل قرین / حل تواند کرد فی افهام دین
زمرهٔ لا یعلمون و اولی النهی / کی بودشان فهم قول ذو المنن

زآن سوال از اهل ذکر امر و شد / شد که زو بر شد ره [illegible]
زانکه ویرا دانش از یزدان بود / وانکه بادی نیست سرگردان بود

گر نه حق شرح کلام حق کند / فهم حق کی وهم [illegible]
پس کلام حق تو هم از حق شنو / راز حق از ناطق مطلق شنو

چونکه ناطق نطق این [illegible] / صد کتاب [illegible]
جیب [illegible] / با خیالی پیش علم نا قدی

چون چراغی دان به پیش آفتاب / صد کتاب با دم فصل الخطاب
پاشی آن دور از خنیار ناطقی / آن کتابت [illegible]

یک اصل آمد و لا و حب وی / با ولایش از کتب برگیر پی
آنچه خواهی کرد آری در عمل / اندک اندک [illegible]

گر عمل صافی کنی لقمه و لبس / حب حق آخر شود فریادرس
گرگ آسا [illegible] / نیست جز یک [illegible]

نور [illegible] / زین دو تا یابان [illegible]
بر [illegible] / یک [illegible]

نوردم ثانی

نور و سر ناطق و صامت حجت / وانداین انکس که صامت ار حجت
جلوه گو از نطق ذات سرمدی / جز ز نطق اهل آل احمدی

سر صامت را ز نطق اهل و آل / جلوه میرا این ز نور لایزال
آن بود حق کلام ایشان چه خند / زین دو وین اهل دین [illegible]

انکه گرفت او کتاب الله و بس / تا فت زایشان دیو کس [illegible]
انکه ببرید از کتاب الله نقد / نقد را بفروخت بر وهم نقد

قشر حرفست او ز پیچش مغز نیست / گر بغز هی نقد دارد مغز نیست
نقد ببود هرکه در این خاندان / مخزن هر مغز و نقد انجا دان

گر منافق را بصورت صد قرآن / روز و شب کی امان از کم قرآن
هست اش از هم نور فهمی است بر / مدعی را گو جدا از نور شرق

گرد بند او برق نوری در ظلام / کی ببیند او نور الحق تمام
انکه برگیرد کتاب الله را / تا بد از حق گو تو آن گمراه را

کاین کتاب بی ولای آل / چون چراغی باشد او مستور
روشنی کو در چراغ عاطلی / کان نماید حق حق و باطلی

هرگز این مصباح ندید روشنی / تا دهی تمیز کو ره و روشنی
با چنین وصف تبطای مر علی / جاهلی در تیره دید تر طالبی

با چنین حال ار تظاهر صوفی / در بطون کمتر ز کلبه کوفی
گر بزاران کوه طاعت آوری / کمتر از کاهی بود در داوری

ذکر و فکر و جله و صوم و صلوة / لاست بل حون سیت بی [illegible]
کار بی بن کی بود جز ترهات / خور و هم بد بیش خود کن ترهات

بست از صد علم و فضل کمالات / چون نمار و رهبر آل مصطفی
بی ولای عترت و آل رسول / با نفی بر مجلس باب وصول

جز ولایت باب مفتاح کو / جز که حیدر صاحب این باج کو
باج سر و روح اقرا زین صادقی / و زولایش دولت [illegible] طلب

وامبر از عشق و از سلطان عشق / زاهل و آل عشق جوهمان عشق
کانکه او را هر زمانی از خدا / تا بد از مشکوة دم نور هدا

هم حق و هم باحق و هم بر حق چه خند / منکرانشان کافران مطلقند
او کتاب الله گر جوئی سبیل / در سبیلند این شفای علیل

بل دلیل و هم سبیل کردگار / فی خبر ایشان در نهان و آشکار
معنی قرآن و دین نقد نقد / نیست جز زاید [illegible]

صورتا قرآنت گر نقل کبیر / بلک در سر این کبیر است صغیر
گر بظاهر اصغرابی و آن کبیر / در بطون این کبیر و آن اصغر

این دو نقل کافی آن کلی / دان سراسر صورت و مستران
حرف آن مشکوة و مصباح سبیل / نیست در مصباح جای [illegible]

نور جان نور علی نور بیت او / هست لا شرقی و لا غربی زیتو
نور انوار است آن نور هدا / تو بکو این زیت مصباح از چه جا

هست این مصباح و مشکوة از نجوم / بین در این مصباح [illegible]
جز که در مصباح آل مصطفی / نور گو از بهر اصحاب صفا

مصطفی را چون خبر از سر سراج / هر سرای تیره گشت زین سراج

هر چراغی بود هر جا کو گشت / بود هر جا نوری آن پیدا گشت

زد چو این خورشید حقیقی علم / بر کشید انوار انجم را قلم

حال بنگر زین بیش اقدم حضرت زینب الله اعظم [illegible]
عصمت وجه [illegible] بر عالم و آدم و جن
[illegible]

نهجان کاکنون بنجر دریا علی / نور این خورشید نماید جال
نور شمس سرمدیرا کس شکوه / می نتوان دید جز در انکوه

روشن این مصباح جز در [illegible] / در فروغ جال و در ره جان
هرکه در صدق و در یاران فی / بر نگیرد بیکس زین نور پی

گر بهرجا خود فروشی [illegible] / پیش دانا قلب کی جوی [illegible]
عام را گر فی تمیز نقد و قلب / خاص اندر فرق تمیز از کلب

نقد حقی جوی و سلطان مهی / گر بخواهی زانکه آگهی
از خدا بیگانه [illegible] / مرده از خود و ز خدا زنده

کی جدا از بنده باشد آنکه / کاندرو فی جز آتش [illegible]
زو جدا نبود که جز نور خدا / بنود اندر جان پاک اولیا

او بیاراجان و جانان آگهی / در دل و در جانشان جانان تهی
نیست غیر از دوست اندر جان دوست / یک جان دوستی کان نفخ هوست

نیست جانی کان از نفخ یا / جان که هست نفخ حی جاودان
انکه در است جان نه آن نفخ دم / که دمید اندم شهنشاه قدم

بل ها دم ور دم سر نفخ نوی / کاندر ایشان از آدم نوی
زان دم هی بود [illegible] / میدمد در عاشق از وصل صنف

گر نه قاضی فی ز اوتو بدی / کی کسی را راه در آن کو بدی
بین دم کی بود گزین دم میرسد / که بهر جان گرد و دل خاک جسد

ای همه عشق چون نی [illegible]
خوش سفر زینجا که تن [illegible]
بوی رحمن [illegible]
ختم شد [illegible]
تا رسید او ختم شد [illegible]
[illegible]

گر نوش اول نی صفتهای نهان / پس نیش بگرفت و کرد جانی نهان
لیک از باب خود گر چه جست / گفت پیر رازی که چه باب گفت
دم خداوش بر دم از همت سپرد / گونه گون نغمات و الحان سرود
تیره خاکیش از دم وز فیض دم / شد تجلیگاه انوار قدم
گر نه بُد فیضش بود اینجا کی لبت / بود بس کی الا که در پستی نشست
گر بلندی یافت اینجا که ضعیف / آن نبود الا ز لطف آن لطیف
این فسرده گرم از نبهای اوست / در دمش غرار دم و آوای اوست

نغمه پرداختن انواع نواها را از لب [illegible]
پا بدم [illegible] جز [illegible] بی خود [illegible] چون که [illegible]
[illegible] شنیده [illegible] زنده [illegible]
[illegible] دم نواه [illegible]
هر که گفت اینجا بجز در [illegible] / هم شنید از صاف [illegible]
زانکه رمز [illegible] / مرد از خود [illegible]

گم ز کم هیچی که بنیادش بر آست / هست فرش کرد و زان خاک ست
خاک باد ش چون که بر هیچی رسید / صد فراز آن خاک بیچی رسید
ورنه کی از هیچ هیچی خیزد / فر کجا در عاجزی مضطر بود
هیچ را فر جمله ذات [illegible] / که ز نقش این همه بنیاد گرفت
هیچ را نی قدر کرد خواست / این تجلیها که بر یک قربست
هر دم او آراید از دیگر فری / در ظهور جلوه خود در فری
بود الا فضل هیچی زو چون / گر تجلی کرد نور رهنمون
خاک و هزار قسمت ها پاک کو / نسبت آن پاک با خاک کو
خاک را این بس که از بهر ظهور / شد تجلیگاه وی چون نخل طور
خاک اگر چون نی سراید ناله / وانکه را کی حمیت جان با لاله
گر کشد نی همچو سازان غلو را / بنگر انکو میکشد دنبال را
نیست نی الا بمادی قرری / هست از انکو از دمش شد مرده نی
نی ز خود خالیست تا از دمش / میبراید نالها خوش در دمش
نالها از دمدمی نی از خبت / مرده نی او جز بمادی نی
نغمها کان کرده از نی آشکار / از دم نامیت قلقل های جوش زار
چون دم نائی دم اندر نی دمید / اینهمه نغمات گشت از نی پدید
کو بجز نائی که در نی دم دمد / روح از او در عالم و آدم [illegible]
گرنه این دم بودی [illegible] / بودی کی در عالم و آدم فتوح
هر فتوحی مایه اش زین دم بود / مایه زین دم در همه عالم بود
جنبش ذرات کون از این دم / روح پاک از این دم اندر او
زین دم و زین نی بهر انکو فاخت / گر بود حالی که رو بر ظلمت
هر که نی دید او زنائی دور ماند / در کمال وصل او مهجور ماند
راه دل زد از وصال دل ز انجا / بست راه دل ز جنات وصال
صورت نی از زمعنی راه او / چون نبود از جهد دل آگاه او
زانکه دل کم کرد و بیگیرد خبر / انکه از دلبر جو دیدش در گذر
انکه دل کم کرده نی بوی گرفت / گر ز دل دلبر تواند بو گرفت
انکه دل کم کرده بیدار باشی / ور که دید طالب بیدار باش
کافر آن کم گشته بینی تا کجی / گر بخشد تو را گم کار آگهی
هست از کم کرده چون بوی گیر / با ادب در دل دم بوی گیر
تا کشی بوی از نی خالی ز خوش / تا بچه او را کرده بود گم جوش
نی تو را بوی نماید رهبری / پی نرفتی هر گز بوی گیر ره بری
رهبر دل نغمهای نی بود / راه دل پی نی بدلبر کی بود
هر که را رهبر نی اندر راه گشت / چنگ اندر دلدار و دل آگاه
تا که هر کز نائی از نی دور ماند / دیدهٔ نایی جز ز نی دستور گشت
نالهای این نی و دم وا رکوش / تا به حیثی انکه هست این نوا خروش
نغمها کز دم و دم نی هر دمی / نیست از نی هست کامل زندگی
کو دما دم میدمد در نی زدم / زان دمی کز وی بر فیض آید دم
زین دم الهام چون بستان [illegible] / در وجود آید از غایات شوق
کو به از نی مثنوی آوازرا / بی دم آواز آید دم ساز
کاین همه دمسازی از نی میکند / مرده و معدوم راحی میکند
بشنو از مرده نی این آواز ها / بشنو از زنده این ساز ها
هر که مرد از خود شد اندم را / شد و بیت آن مرده را قیوم حی
انکه بر خود در وفا کرد موت / جز ز نارش بشنود از غیب صوت
محرم آید دم ما نه الا مرده / گر می از اینده برد افسرده
انکه خود از خود پندارد همی / زنده کی چند از فیض می
مردن از خود میگشاید باب فیض / تشنه کامان را است قسمت فیض
تشنه کامی چشانند قدر آب / بهر از خود مرده گرد و فتح باب
چون زهستی پر بود انبان تن / کو در او گنجائی تیر کهن

چون نگنجد نی

چون نگنجد وقت و هام و خیال / کی تواند تافت نور ذو الجلال
هر که خالی کرد این انبان ترک / ره بدم کو و زدم کو ساز رگ
زندگی زین نفخ دم گیرد کسی / کر خدا با فرد از هستی بسی
تا چو نی خالی ز خود گشت [illegible] / بر شد انکه زین دم از زین [illegible]
نی چو شد خالی ز خود و سارنگی / خوش نه دم نوا نقش از ازل
لب نهادش بر لب اسرار [illegible] / داد بیرون از لبش [illegible]
نی جنابت از درا آنجا [illegible] / بین که چه میگوید حدیث مشتاق
چون لب نی را نهاد او [illegible] / گفتش از لب تیر [illegible]
چون لب نی بر لب [illegible] رسید / صد هزار اسرارش از لب شد پدید
گو جدا سرار از لب نی خاموش شد / ان زمان نی کان پری [illegible]
نالهای کز لب نی بشنوی / هوش ده کز نالهای می شنوی
آفتابی از دم نی تا [illegible] / کار دم و عالم ز نو جان یافته
بحر شوق آمده زین لب موج / تا کشد قطر [illegible] از هستی [illegible]
این لب نی لب [illegible] / کاینهمه جان بخش روح افزای این
زان دمادم کو بدا اسرار نوی / گر طولی از کهن نو بشنوی
هر دمی دیگر کهر آرد زکان / تا ببی آن نورش از دم [illegible]
ریزه آن لب چون گهر ها نو بنو / گر شنیدی این کهن این نو شنو
گرچه نو با کهنه خبر یکسو [illegible] / جنبش آن کاین نورش از دل [illegible]
نزد جمع این کهنه و نو سحر [illegible] / ورنه دل در نور لا فرق شرق
یار چون با جان و دل شد [illegible] / صد نوی چند در اخبار کهن
چو شنو با طبع لطیف اهل هنوز / نو بنو زان گوهرت شرح رموز
هر دم آرم گوهری نو بی قبول / تا نگردی از شنیده [illegible]
کو هر دریغ از نامه بکار / وین گهرهای تو اکنون [illegible]
انچه گوهر خواهی آن کی گوهرت / گوهر آن شکند دل ان نورست
آن که درشتی در گیتی بیش قیمت / گوهر آن جز جنس وراثیت
وین گهرها جان و دل را زندگی / بخشد و بخشایدت پایندگی
گوش تن ساکر بود او گوشوار / گوشوار گوش جان این گهر
زینتی گر آن گهر بهر زنان ست / وین گهرها زینت حور جنانست
نبود آن الا بمادی با صفا / وآن صفائش جز ز تلقین ازو
ونیمه جانها بخش پر نور [illegible] / مرد و زن را رهنما سوی خداست
این که هم بگوهر از این جان دولت / بهره کان ازرا خود آفاق گلست
قدر دان این گهر نایاب را / تا ز سر بینی خیال و خواب را
کهنه رفت و در وار نواخت خوش / تا به بیداری ببینی خواب خوش
کهنها خود جمله نو گشت از دمش / از یکی سیر در همه زیر و بمش
زیر و بم کر چه جهانند نیند / تیر نشان بین چو شب هم تخت
شد یکی سرا از یکی دم آشکار / گونه گون خوش جلوها پیدا [illegible]
انکه بد پاک از احد هم از عدد / هم عدد بنود خود را هم احد
بهر نوا آراست این بزم [illegible] / تا تو پی بر کری از چون و چند
او نیست از پاک دنیا گیت پاک / شبه پیدا از بهر نوازش بهم
چیده از بهر نوا این بزم از کرم / تا تو در بزم آئی ای نو کرده [illegible]
حقه خود بین با ادب پا نه بزم / گردد این بزم کرم دل بسته غم
هوش ده بر نغمهای نغز [illegible] / گر ز دم نی خاموش بگو [illegible]
تیر نی انداز بر دو بم هیز ده / هم تیر صدر از ده هیز ده
هم احد را هم عدد در جای خود / خوش ببین هم عدد هم وای خود
جنبش کرد نی در راه حق / جو تو در هر کهنه و نو ماه حق
گفت حدیث کهنه و نو یک [illegible] / چون بلند از یک شنفت [illegible]
بین تو در هر کهنه و نو رقص نور / که از دو هم دوما تازه دور
در خور فهم تو آمد این مقال / ورنه یکسو رات نور ذو الجلال
کان بهر دوری بآوای دگر / نغمه سازی کرد از نای دگر
ز دو علم هر دور انداز در می / صد نوی بر کهنه داده فر [illegible]
زین نی و دور دم انکه بود بو / کهنه و نو هر دو شد یک پیش او
نی بعادت ماند از تو در کهن / نه از کهن شد سیر و حبت نو [illegible]
بند عادت بِه که ز سادو بجود / بر مقدم کم رود بند از [illegible]
نی زنده از او و قرآن مجید / بهر رسم و عادت خود و [illegible]
عادتی را خوانده دین تقلید دین / تا قدر نی کابت حال دو زن
پیشان نقد قدم بنوده نقد / نیست در وهم و خیال آنکه نقد
خوانده نو را اقسانه شعر و فسون / مرغ نی و هم نغز انقوم و فن
اینهمه بند کهن وان بند نو / غافل از فیض دم پیغمبر [illegible]
خود چنین باشد چو بنیاد بدعت / کز هوا کی خبر چه کاری نوایت
ای برادر بر خدا بنیان کار / بر نه از نفس و هوا رو بر کنار
کز بهانه نفس او بر با ندت / این از دیو هوا کردانت
تا ز هر کهنه و نوی بو بر کشی / فوری از جلوات آن در کشی

در بیان آنکه ... [illegible]
زو مرا ... [illegible]
... [illegible]

تو حکمت چون ز دم دور خروف
چون بآبی تشنه کامی شد گرو
گرچه فرقی هم بود در ظرف آب
تا بیابی باز دل را گوش هوش
پس گران آید حکایت در جهش
آشنا با آشنائی می برد
آنکه از ایمان بجز قولش نفی
بار دل گم کرده یعقوب وش
عاشق از معشوق جان پرور شد
دل که آن گم کرده ما مشتاق
کو دلی را شاد کی گر دلبری
دل بجز با دلبری کی خو گرفت
بی ز دلبر نیست دل را هیچ جات
بچه ماهی زنده از آبست و خوش
آنکه بی گم کرده را نبود قرار
او چو حیوانیست بل باشد اضل
هر دو سرگین است ... [illegible]
دلبر و جانست وصلش را بهیچ
راه نسبت باز نبود بر شقی
مانده او گم کرده باشد چیز کی
دل اگر بوئی کشد از سر جان
جستجوئی کن ز هر جا بوی گیر
جان و دل تا لایش تن ساده کن
مرد حق چون برکشاید روزنی
مانده در دیگر جهانی ره کنی
آنکه تیر دل و سازد دل
لیک زهر آلوده‌ئی دل را خلاص
غمزای این تن خاکی سرای
هر چه خواهی معنی دلکش است
گوش دل را از شنیدن باز کن
در شنیدن علم و در دیدن عیانست

ناگه از ده کمشاید از دید نوت
خواه ظرف کهنه باشد خواه نو
آنچه اندر جای خود باشد صواب
در نیاید رازها در بی گوش
نور را بی چه قصه هوش حس
آنکه نبود آشنائی کی برد
هر که از این نای دم نو لیشنی
گیر اندر صحبت و هم از ... [illegible]
بوی جانان کی توان پی برد گشت
کی کشد بوئی که او غیر عاشق است
باشدش از خود بهر سوال ... [illegible]
بل بغیر از دلبر از کل خو گرفت
دلبر او جوید که هستش زو حیات
بی ز آب است صلی نی مرده وش
بار خویش است آمدنی باید
بنودش غیر فکر سرگین هیچ جنس
نار را گر مرده پر اقبال بخت
میشود شیر خود خوش هیچ هیچ
تا کشد نوسی ز بیتر مستقی
کی برد بوزین نوا یا اندکی
برد با بتوان ز دیدن از جان
زان دل آرامی که بنمود رو گر
بهر مردن خویش را آماده کن
از زمان اسرار فهمی بی منی
خوی کی با این دم و دو رنگی
خوش شناسی بی بی برا دلی
تا به چند تیر سرشان خاص
چند گویم وا پس اندر دل دمی
دل شد بی شهادت ... [illegible]
چشم دل زان پس بدان انبار کن
در عیانش ماه از علم و بیانست

گر دل از نوردی رخشان شود
تشنه کامان را نظر بر ظرف نیست
کو بیم از رازکس با خود نوی
گوش حس کی شنود این راز را
زانکه این گم کرده مونس بود
مونسی باید نی از ... [illegible]
آنکه در شک و گمان باشد مقیم
مانده چون یعقوب چشم انتظار
بوی جانان جان ده مشتاق را
آنکه را گم کرده دل زیاد رفت
دل که بی دلبر بود خوش کی بود
آن که دل را دلبر گم کرده بود
ماهی عیش و نشاط و خرمی
کی گزید ماهی از دریای آب
و آنکه را گم کرده نبود بکلی
جمله با سرگین دنیا او خوشست
چون به سرگینش سر و کار او فتاد
در جهان کس نیست ... [illegible]
کو ئی از ابیچ فی گم کرده
اندکی اندکی بو کشد گم کرده
بوی گیر از دلبر و بربن همی
در گذر از خویش و از ... [illegible]
زانکه مردن راه بگشاید بدید
پی ز مردن راه گو در آدمی
راه اگر بر تیر دم باز است شود
چو دل ... [illegible]
بان برافشان ... [illegible]
ای ز دل و ز عالم دل غافلی
چشم دل از چشم بازی بر گشا
تا به بینی بعد از آن بشنید نیش
از شنیدن چون شنیدی ... [illegible]

کهنه و نو کی بیک سان شود
صاف را ایثار ... [illegible]
گوش هوشی باید ار تا بشنوی
کی شناسد هر کس این آواز را
چونکه دیدش جنگ او مو نیز بود
آشنا سازد لهای ما عجب
بوی شوان گیرد از این معتمد
بوی یوسف گیر دش از پیرهن
زانکه مشتاق و در غور اشتیاق
گرچه شاد آمد ... [illegible]
نیست بر تجنین کی ... [illegible]
یافت چون ببرید دل از ... [illegible]
هر دل دلبر بود در هر دمی
بنود از دریا گریزان هر دو آب
بسته گشتش ره از این کار ... [illegible]
همه سرگین ... [illegible]
کار بر نار و لا العار او فتاد
کا او برد بوی زلفی یک سر
لیک افزود او دمادم برده
همچو مجنون از لیلی ... [illegible]
نا توانی دیدنش نور از دمی
ترک خود گو در ره دلدار کش
از هوا یا بر که مردا سرار دید
گرد مست هر دم نماید عالمی
صید معنی ... [illegible] باز است شود
بر نوا که تیر دم گردد بدید
روی کن در عالم و آفاق دل
چند چون دو از دم دل غافلی
بنگر آنکه ... [illegible]
گر شنیدن ره کنی در دید ... [illegible]
بود لیلا ... [illegible] اندر کوی او

[illegible]

بوی کش دایم ز ... [illegible]
تا که کوری ... [illegible] در آخرت
هر که مأیوس از لقایش کافرست
رو بخوان لا تیئسوا ای مرد ... [illegible]
هر که از روح الله او مأیوس شد
ز دو شو مأیوس کو کرد ... [illegible]
گوش هش بگشا و زجه بوی گیر
کی حواس ظاهر و باطن مجمع
بو که بوئی برکشی از استماع
مستمع چه باید اسرافیل خو
چون شنید اعضا و اجزا ... [illegible]
عطر ... [illegible]

بو که جنی نور سر ... [illegible]
دور تا ... [illegible]
او بکفر از دین و ایمان ... [illegible]

بوی گیر از هر دم و از هر سخن
بعد و جهدی کن ... [illegible]
... [illegible]

بو که روح ... [illegible]
تا دهد ... [illegible] بوی کش
کی ... [illegible] دلبر ... [illegible]
... [illegible]
بو که مسعود ... [illegible] منحوس سد
گر نه ... [illegible]
بو کشانش چو یا آه و نفیر
شو همه گوش انگهی شو مستمع
لیک ... [illegible]
تا کشد از استماع خویش بو
برکشی ... [illegible] گوش انوار ... [illegible]
آید انکه ... [illegible] استماع ... [illegible]

در معنی ... [illegible] یوسف ... [illegible]
... [illegible] روح الله ... [illegible] روح الله ... [illegible]
... [illegible] استماع ... [illegible]
... [illegible] استماع کلام ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

حقیقی ... [illegible]

[illegible]

مستمع ... [illegible]
کل حواس ظاهر و باطن کی
از پریشانی گشته جمع ... [illegible]
بس ... [illegible]
... [illegible] صفت ... [illegible]
گر چو اسرافیل گردی مستمع
... [illegible] حواس مرده ... [illegible]
مرده چون ... [illegible]
خاک وش تسلیم باید بود و نیست
پی ز مردن کس ... [illegible]
عاشقی کی ... [illegible]
هیچ برکن هر چه ... [illegible]
مردن از نفس و هوا گر خواهی ... [illegible]
زان ... [illegible]
رام کردن ... [illegible]
ناکه ... [illegible]
بس کن ... [illegible]
هر چه ... [illegible]
کل ... [illegible] درون

بهر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] یکی ... [illegible]
زنده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] مجمع
زنده کی ... [illegible]
کی ... [illegible]
ناکه ... [illegible]
پر ... [illegible]
کی ... [illegible]
چونکه ... [illegible]
گوش ... [illegible]
انکه ... [illegible]
چاره ... [illegible]
خلق ... [illegible]
تا ... [illegible]
چشم هم ... [illegible]
زین ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
خاک ... [illegible] بهار
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
لاله و گل ... [illegible] از خاک قبول
مرده ... [illegible]
... [illegible]
احتیاجت ... [illegible]
بی ... [illegible]
چاره ... [illegible]
وان ... [illegible]
سر ... [illegible]
گر از ایشان دل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
هم زبان و چشم ... [illegible]

از فضولی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
مستمع ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
آب ... [illegible]
مرگ تن ... [illegible]
... [illegible]
گرچه ... [illegible]
غالب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چشم ... [illegible]
از خیال ... [illegible]
... [illegible]

زین سه و دو جان و خاک [illegible]
باطنی از وهم و خیال [illegible]
هر غرابی در تو زین چار [illegible]
چون بهر [illegible] حیوان حواس
جمع با هم گشت چون [illegible]
نطق فی و چشم باز و گوش با [illegible]
[illegible]

گر تو زین چارست [illegible]
شد خراب از چشم و نطق [illegible]
بلکه گر [illegible]
[illegible]

خاصه با طبع خراب از [illegible]
بلکه آن [illegible]
این چهارا یافت [illegible]
از پریشانی همه جمع آمده
چون همه با یکدگر گشتند جمع
چون ز مردن گشت تبدیلی [illegible]
خوش بیک رنگی همه گوش آمده

هست دایم [illegible]
بهر اظهار فضیلت [illegible]
کل حواس از زندگی [illegible]
مرده وش بی نطق و [illegible]
باز کرد [illegible]
جمله را از [illegible]
چشم و گوشی غرق در [illegible]
گشت فی گشته از تبدیل یار
[illegible]

اشاره بآیهٔ یوم تبدل الارض غیر الارض [illegible]

[illegible]

ضرب تن از ضرب جان ...
عقل و جان حق نفس ...
تا نه غالب طبع و تن گردد بفعل
تا که با طبع و هوائی ماطلی
ضرب حق بودی چو دل ...
تو از تن ... پاک ...
[illegible]

هم ز ... ازل ...
باطل است ...
تا نه در ظلمت کنی از نور نقل
تابع حق نی که یار ...
ضرب وی باش از دل ...
گر چه هر دم ...
[illegible]

تا به سوزندی ... زان ...
طبع دو ... عقل ...
ورنه چون ...
پی ز تن ...
یار شو با عقل و جان ...
[illegible]

تا نه چون ...
[illegible]

اشاره باین عبارت که حضرت ...
[illegible]
حقیقت ...

[illegible]

ست ... دنیای دنی
بحساب ...
خار زار ...
گر چه کو ... جان ...
[illegible]

نقد ... کمتر از کم ...
[illegible]

کی شد ... خود ...
کردی ...
چو تو ... گلزار ...
[illegible]

بر عیاد ... خود ...
[illegible]

[illegible]

آن

هر که اندر وی او اندر سو خاست · جلوه شو ان ... کرد است
سیر ورات و ... بود · زان ... او ... افتاد
نا مطلق کردی از غیر احد · نا مطلق معنی ... هستی
... · ... مطلق راه فی
ور نه از عالم لا نگذری · راه فی در خطه ملک صمد
... · ... ...
[illegible]

انکه او فرمان ... · کمترین ... نیست
بخشش از وی ... · یک ...
... دست ... · ...
در صفت جماله که دست قدرت ... و ظهور ...
حب با ... در ... هر ...
در کشف ...
... و آفاقی ... · ... تقیه ... اوست
هر کجا ... نور ... · ...
[illegible]

نفس را کار این بود کو ناو من
جز خرابی نیست کار نفس دیو
تا نه ایمان آمد و ایمن شوی
اهرمن دان آنکه دزد و پرده در
آنکه وا رون کرده شیطان است
فرق سیار است اندر عقل دست
خانه شیطان خرابی ساز دست
خانه یزدان ساز دست آبادی است
دیو را غیر از خرابی کار نیست
آن نباید کرد این است بهمات
از قضا بود او دلی کو گشت
دامن آلوده شد دل کی بود
بانک گشت از تیره کوی براه
نیست جز راهی که در تیره شود
گر همی جوید ز حق سر تافتن
این وساوس جز ز اهرمن نیستم
چون سر از حق تافت شد نفسانی
کز صورت رفت از معنی بر
جز که بخشی نباشد کار دیو
جز خرابی کار این نفس دنی
پرده صورت را بدرید هر دو
هر گران پاس صورت دوخت
و هر که سر پرده گاها در ره
یکدم از این راه غافل مباش
ماند و ز افراط و تفریط است
با که بر فرش جو فرشی بند گرد
نفس را جز آنکه زیر پا بود
پی زیری نفس گشتن بر محال
پی زیر این راه و پر خوف خطر
رفته ای باید که ره دیده
لا نه آمد در ره دین رهبری

بود با او در ز اسرار گهی
در دزد و از سری کنند ساب
ایمن از تلبیس آن بر حق شو

در فرق میان مقدمات رحمانی که فضل و حضرت و حیث
و هر مایه آید و به هر عبادت علاوه دارد و هم شیطانی که مذموم
دنیا و دین و هر جنب ... که همه گرداب ... بود که
و جود و جنب

بوده از جهل آتش آبی خانه ست
هر خراب آباد جز از یار نیست
رهزن آن دین ... نیست
او به سر گی کرده از آن گشت
گر کسل شد جسم جان چالاک بود
لا نه آمد بهر حسنات ...
خوش بود هر باد و هر بود وارد
رنش و کیس ار ... ز ...
هر که گرد آن ... شد سقیم
مانده از افراط و تفریط او بکل
در معنی پرده صورت در بلد
نیست غیر از حرفی در دل ...
بشود از این دزدی دین ...
شد زنا ... با حیث ...
هر که را نی معنی کل ... گشت
و رنه دید از ... بر ...
همچو حیوان ... بر افلاک
تا نه از کین ... و بنیاد کند
با زنا ... جا باید ...
بازداری جاره زان ...
که قرین آمد ...
کی سرآید کی تو آن رسید ...
حق ز نطق عاشق کم ...
تا از او در کشور دین رهبری

بود اه خود فنائی یار نفس
تا مسلمان نی و شود رام تو
که نفرستد ترا ز اهرمنی

بهر آباد ست کو سازد خراب
یار دان از آنکه آباد کند
گر همی هم گرد دره ... نیست
بد بصورت گرد او در سر بود
چون بود در راه این ظلمات ...
آنکه مست از ذوق از حق بود
ماندن اندر کری زاهر ...
سرزدن از افراط و تفریط از ...
زین صراحت های ... امن
فهم در نقش از صورت ... معنی بر
هر کجا رفت او جهان ... بود
نیست جز کز کار دیو و نفس از ...
صورت از دزد دید گشت ...
سرنگون از آنکه از ... تافت ...
نفس را در صورت و در سر ...
بان ... زین اهرمن ... غافلی
تا نه از جانان به بندد راه جان
آنکه شد غافل ... نفس ...
گرد از دستان ... جان ...
بر نباید هیچکس با نفس دون
پیر باید اندرین ره تا ...
جز که ره پیموده ... سبیل
تا نماند ... از شر نفس
شهره ... را ... از ...

جمله اظهار فضیلت کار نفس
پخته کی گردد خیال خام تو
زانکه بشود در د ... اهرمنی
پرده در نی جز که وارون کرده
تو نکو کار است جز ... بود
زین رحمانی و شیطانی ...
مست و حیران از سرای ...
ماننده از خوبنای ...
خوش نه بود خویش ... کند
لیک کی ساکن ... را ...
بود در سیر ... عشق ...
راه رو را این سه باید عبور
کی خوش او ... چون ...
آنکه جوش ... کری ...
نیست جز کشتن ... سقط
گر همی ... با حق ...
کاو به معنی جمله ...
سنگ و گل یکسان ...
غیر دزدی کو ...
معنی از در دید شد ...
دم ... گشت سر آن ...
بشود ش جز خود نمائی هیچ کام
در زنا از افراط و تفریط آگهی
تا نشانه جمله ... جان
وا بر بدان ...
کرد ... کرد ...
جز که پیری ... مردان ...
بره از نفس ... کسی
کی توان ... شد ...
... از ... نفس
زانکه ... اقبال ...

اکو در ادبار حق ادبار ... فرق
نور شرق باید و ... فیق
اهل ره رو بهر جان بر ...
زانکه جز انبیاء ... و هو ...
ره بیرون برد آنکه ... گر
ورنه خود با خویش ... وی
... حیدری ...
گر ز حق خواهی امان ...
این طلسم جسم ...
تا نبی گرد ... اهل
شد چو اسم از ... نعی
دیده صورت معنی ...
ای بصورت مانده خوش ...
غیر صورت ... صورت گر
تا تو ای دیدی ... دل
شمع ... چون صورت ...
جو ... صورت ...
بر ... برگزیدی ... فی
تور ... چو دیدی ...
... صورت ...
صورتش چون خود چو دیدی ...
بو که از صورت ...
حیدری شو از ... دور
گرچه باید ... هیچ
خوان آدم خوان ...
بر سر آن خوان نشین ...
گر همه حکمت بود ...
شو او جز در خور آفاق ...
زانکه هست آن ... چل ...
نیست تا آلوده ...
... میان خار و گل

روح جو اقبال دل کم ... برق
تا نه در ظلمات کم گردد طرق
کز خدا او فاش و پنهان ...
اول انبیا چو آنکه ...
جز از این شه کس ...
گرچه بر اهل آری ...
رو بجو با حیدری با حیدری
بگذر از جان ... جانا ...
بهر آن کانکه زکنج ... غیب
اهل پیوند کنج ...
... آمد از ...
کز ظهور او گشت از صورت ...
بین ز صورت ...
بی ز صورت ... صورت گر
نور بصورت ز شمع و فرق ...
شمع بصورت شد ...
نور ز بصورت ... دل صورت
فرق کردی آدم از ...
تا آن ... صوت ...
گر شنیدی ... شیر
زان ... حضورش ...
راه برا ... که ...
تا نه دور ...
هستش از بودی ...
سر ... آن ...
کاندر آن ... جز ...
حکمت انوار ... جلال
لاست ... حکمت ... پاک
... پاک ... ناکی ...
با گلش ... آن ...
همچو جزوی کو ... جل

کس نجو بر برق در ظلمات راه
را و در ظلمات نفس و طبع ...
هر که زو ... سخت ...
راه رو را ...
با ... ما ...
کس نجو از خود ...
تا ز فرش ... طبع ...
جان ... جان ...
کنج هوش ... پرده ...
شد عیان ... کنج ... جسم
اسم و جسم ... لخت ...
از صورت ... دل ...
این ز صورت کنج ... بیت ...
صورت و بصورت ... فرق ...
زانکه تا در صورتی ... جمع
از زمان در صورت ... صور
گر ز ... تو صورت ...
صورتی دیدی ...
دیدی از ... چون ...
نیست چون گوش ...
رو ... بگذار ... در ...
بگذر از صورت ...
رو ... کن ... گرد ...
بود اندر خوان جود ...
خوان جودی ...
گوش کن ...
حکمت ... انوار ...
هست ... آفاق ...
آن آلوده است ...
... گل ...
تا از آن ... فیض ...

پی نتوان برد بر ...
شد ... پی ...
بود ... اسیر
پی ... برد ...
گر ... نفس ... غایبی
جز که از خود ...
بر دری ...
کنج ... جان ...
مانند ... کنج ...
بهره ... اهل ...
وا بر ... دل ...
... دیده صورت ...
... صورت ...
هر بصورت ... شرق ...
نور گی ... شمع
می ... صورتی
... گر ...
جند ... جان
زان ... داد ...
نعره شیر ... شوی
چند ... شیر ...
بجود ... سیر ...
تا ... خوان ...
خوان ... جود ...
دانش ... بود
هیچ ... از ...
نیست حکمت ...
باشد از حق ...
بهره ... آلوده ...
صدق ... باید ...
جز که ... از ضلال

[illegible] الصلاة المعراج [illegible]

[illegible] علی [illegible] کی دل از نور علی [illegible]

کی ز اول ز غیر علی پیدا [illegible]
با علی از ذات [illegible]
تا توانی در علی [illegible]
[illegible]
اول و ثانی هم او هم نور [illegible]
اول او در ستر باقی بود
ثانی اینجا عین اول دان جان
هیچ تخم از آخر آمد در وجود
[illegible]
اول آخر باشد غیر یک
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] دعای تاج [illegible]

[illegible] احدیتک [illegible] وقوتی
[illegible] الی [illegible]
[illegible]
[illegible] القلوب [illegible] الارواح [illegible] النفوس [illegible] الاشباح
[illegible] الجبابرة [illegible]
[illegible] الاکرمین [illegible]
[illegible] علیک [illegible] المشرق والمغرب [illegible]
[illegible] تقدست جلالک [illegible] انت الله لا اله الا انت [illegible]
[illegible] المکرم [illegible]
[illegible] یا ذو الجلال والاکرام
برحمتک یا ارحم الراحمین

این کتاب [illegible]

هم [illegible] اند دم در جهان
بخوش کو از عشق [illegible]
این همه را خبر آور [illegible]
[illegible] جیست آن [illegible]
[illegible]
[illegible] العاص [illegible]
[illegible]

وز دم خاص عشق [illegible]
خوش پذیرفت [illegible] جان [illegible]
[illegible] آدم [illegible] این دم [illegible]
خوش علم [illegible] شکر [illegible]
هم ز دم قائل [illegible]
[illegible] را پاک کرد [illegible]
[illegible] تن [illegible] دندان [illegible]

خاطر [illegible]
نغمها را [illegible]
کرده [illegible] نفخه این [illegible]
چو کشاید [illegible] آن نفخ [illegible]
ای [illegible] در گور تن
[illegible]
گرفته [illegible] کنند

[illegible] دو دم [illegible]
لیک آن [illegible]
[illegible]
[illegible] جان دل [illegible]
پاس [illegible] دم [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
دل [illegible]

